ژان لافیت
دبیر کل شورای جهانی صلح

آنها که زنده اند

ترجمه

احمد صادق

کتابهائیکه اخیراً از طرف این مؤسسه
چاپ و منتشر شده است

۱- جمیله بوپاشا دختر پیکار جو
و مبارز الجزایری

۲- چهره های درخشان
انقلاب الجزایر و مردان مجاهد
ترجمه منصور تاراجی
نوشته سعدی یوسف

۳- جهانی میان ترس و امید
ترجمه خلیل ملکی

۴- بکجا میرویم
از دکتر مارتین لوترکینگ رهبر سیاحان آمریکا

۵- تحقیق در تاریخ و فلسفه‌ی
بابیگری و بهائیگری وکسروی گرائی
از یوسف فضائی

۶- شرحال و آثار ابن مقفع
از دکتر عباسعلی عظیمی

۷- تحقیق در تاریخ و فلسفه‌ی
مذاهب اهل سنت و فرقه اسماعیلیه
از یوسف فضائی

۸- بی سرپرستان
از قدسی نصیری

۹- اسرار سازمان مخفی یهود

۱۰- نامه های
سرگردان
از کارو

ژان لافیت
دبیر کل شورای جهانی صلح

آنها که زنده اند

ناشر:

انتشارات فرخی
نشانی: تهران ــ خیابان لاله زار مقابل پیرایش پاساژ اخوان

چاپ سوم

حق چاپ دائم این کتاب محفوظ و مخصوص انتشارات فرخی است

این کتاب در ۲۰۰۰ نسخه بسرمایه مؤسسه مطبوعاتی فرخی
در چاپ فاروس ایران به چاپ رسیده است

ژاك‌دوکلو» اورا از زندانی بزندان دیگر وازمقابل میزی به‌میز دیگر فرستاد .

ژان‌لافیت ، سرگردانی ، تشویش‌وشکنجه‌های ایندوره راهم در کتاب «بازمیگردیم گل‌نسرین بچینیم» وهم‌در کتاب حاضر، بشکلی بسیارزنده‌ومؤثر بیان‌کرده است .

گشتاپو اغلب‌ازو میپرسید :

ـ مگرشما از دوستان آقای‌ژاك‌دوکلو نبودید ؟

واو جواب‌میداد :

ـ چرا، بهمین‌علت‌شما بایدمطمئن باشید که‌من‌یك‌کلمه‌حرف نخواهم‌زد.

گشتاپودرنومیدی وخشم‌فراوان از ناتوانی خویش ، درمارس ۱۹۴۳ ژان‌لافیت رابه‌بازداشتگاه معروف«موتهوزن» وپس‌ازمدتی‌از آنجابه «ابنسی» فرستاد . مأمورآلمانی بابی‌اعتنائی تحریك‌کننده‌ای میگفت :

ـ شمارابجائی خواهیم‌فرستادکه‌کسی‌زنده‌از آنجابازنمیگردد :

ژان لافیت زنده بازگشت وکتاب« زندگان» رانوشت . او دردل بازداشتگاه مرك‌نیزدست ازمبارزه‌نکشید. اوست که‌زیردیوارکوره‌های‌آدمسوز نهضت مقاومت زندانیان‌راتشکیل‌داد ووسائل‌ارتباط بادنیای‌خاررج‌ازاردوگاه اسیران رافراهم‌کرد . وبخاطرهمین کوششهای بیدریغ‌بود که‌در روزهای‌قیام اسیران، به‌سمت«رئیس‌کمیته‌بین‌المللی بازداشتگاه‌ابنسی»انتخاب‌شد. ژان‌لافیت درپایان‌دومین‌جنك‌جهانی‌بدریافت نشان‌مقاومت‌وفرمان لژیون‌دونور، عالیترین نشانهای‌دولتی‌فرانسه ، نائل‌آمد .

نخستین اثرادبی اوکتابی‌است که‌اکنون‌ترجمه‌اش‌رابدست دارید . این کتاب‌محصول یادگارهای نهضت‌مقاومت ، دلهره‌ها، تشویشها و دشواریهای مبارزهٔ مخفی ورنجهاو مصائب اردوگهای‌نازی است. سیمای‌مخصوص آثار ژان‌لافیت‌روح سرشارازامیدوخوش بینی‌اوست که‌در تاریکترین لحظات وقایع تاریخی، دریأس‌انگیزترین صحنه‌های‌پیکارمیدرخشید . درکتاب حاضر ، در «برمیگردیم گل نسرین‌بچینیم » ودر«رزفرانس» دردست گشتاپوی جلاد ،زیر برجهای‌سنت‌آسیز، درمقابل‌کوره‌های‌آدمسوز. اطمینان به‌فردا ،اعتقادبه‌پیروزی انسان‌وشکست فاشیسم، محوراساسی مباحث راتشکیل میدهد و این‌اطمینان و اعتقادقبل‌ازهمه دردل‌خودنویسنده جا گرفته‌و همراه‌یك جورفروتنی وپرهیز ازتظاهرهرکسی‌را که‌به‌او نزدیك شودتحت تأثیرقرار میدهد . یکی ازدوستان وهمکاران‌ژان‌لافیت‌میگفت که‌قهرمان‌اصلی کتاب «برمیگردیم گل‌نسرین‌بچینیم» خودنویسنده‌است واوست که بیش‌ازهرکس دیگربرای انهدام‌برجهای فرستنده «سنت‌آسیز» تقلاکرده‌اما وقتی‌همین‌موضوع راباخودش‌درمیان گذاشتم،جواب

زندگی و آثار نویسنده

عده‌زیادی‌ازمردم ایران‌ژان‌لافیت رامیشناسند . باکتاب‌حاضر : دیگر همهٔ آثاراو بفارسی ترجمه شده‌است . «برمیگردیم گل‌نسرین بچینیم» مورد استقبالی‌بی سابقه قرار گرفته‌و «رزفرانس» نایاب شده‌است . زیرا حرفها ، دردهاوآرزوهای همهٔملل‌محروم‌بهم شبیهست. زیرا **ژان‌لافیت** سرایندهٔ نهضت مقاومت‌ملت‌فرانسه وازچهره‌های درخشان این‌نهضت‌است . زیرا ملت ایران نیز ،دوران مقاومت وپیکار بزرگی‌را میگذراند وبهمین مناسبت آثارلافیت ، کتابهایش که‌در عین‌حال‌زندگی‌اوست، برای‌ما صورت‌راهنمای‌مبارزه وسرمشق زندگی‌در میاید.

ژان‌لافیت بسال ۱۹۱۰ دردوردونی، ازایالات جنوب فرانسه بدنیا آمد. تا چهارده سالگی‌میان دهقانان میزیست. دربردوپیشهٔ قنادی‌راآموخت که‌ابتدادرچندشهرفرانسه وسپس‌درپاریس به‌آن‌مشغول‌شد .قبل ازنخستین‌جنگ جهانی‌وبعداز آن‌در مبارزات گوناگون کارگران پاریس واقدامات عمومی بخاطرصلح،فعالانه شرکت‌جست .

درسال ۱۹۳۲ بعضویت « نهضت جهانی مبارزه باجنگ » که بدست **هانری باربوس ورومن رولان** تأسیس یافته‌بود درآمد.در سال ۱۹۳۹ به‌میدان‌جنگ‌بسیج شدودرژوئن ۱۹۴۰ بدست‌آلمانها اسیرافتاد . در نوامبر همانسال‌از اسارت گریخت‌تادر مبارزه‌پنهانی برضداشغالگران،همراه‌مردانیکه ازهمان‌نخستین روزفاجعهٔفرانسه بخاطرآزادی‌وشرف قیام‌کرده بودند ، تلاش کند.درماه‌مه ۱۹۴۲ توسط‌پلیس فرانسه‌دستگیرشد. پلیس‌اورابه‌گشتاپو تسلیم کردوگشتاپو یکسال، درانتظارخبر کشیدن ازیکی از «نزدیکان‌و اطرافیان

مستقیمی بسئوالم ندادو بجای آن، دربارهٔ کتاب آینده‌اش حرف زد. باافسوس میگفت که فرصت نوشتن برایش نماند، کتاب «سرهنگ مارسو» درواقع توی مغزش تمام شده، اماهنوزروی کاغذنیامده‌است. طوری حرف میزد که انگار این موضوع که شبانه‌روزممکن نیست بیش‌از بیست وچهارساعت باشد تقصیر اوست.

ژان لافیت ازآن مردان نادری است مردم وقتی نام کوچکش رابرزبان میاورندو بخصوص وقتی اورا بهمین نام میخوانند، احساس غرورمی کنند وبرخود میبالند. من بارهاشاهد بوده‌ام که یك غیبت کوتاه ژان لافیت، دوستان وهمکارانش رادرچه ناراحتی میگذارد. مثل اینکه همه خودشان را گناهکار میدانند ازینکه «ژان» غیبت کرده ویا مجبور بسفرشده است. بهر کسی میرسی ببهانه‌ای حرف رابجائی میکشد که لااقل یکبار بگوید: «ژان نیست» ولحن چنین آدمی تأثر انگیز است. بعدزمانی میرسد که همه مثل روزهای عید، بهم تبریك میگویند: «ژان فردا خواهد آمد» البته همیشه درغیبت اشخاص بیشتر به‌ارزش آنها نزد اطرافیانشان، میتوان پی برد. غیبت ژان لافیت برای دوستان و همکارانش مصیبت وحضورش مژده فرح انگیزی است. کافی است آدم بشنود باچه صمیمتی نام او را بر زبان میاورند...

وقتی از لافیت پرسیدند که آیا راست است که او کارگرقناد بوده خندید و دستهایش را نشان دادو گفت:

ـ من کارگر هستم!

وهمین دستهای زمخت چه آثار گرانبهائی بجهان داده است! بحث درباره زندگی ژان لافیت، بدون ذکر فعالیت روز مره‌اش درراه صلح، نشناختن آن زندگی است. کلمه «صلح» دردهان ژان لافیت مثل نام خدادردهان یك روحانی واقعی یاکلمه «نان» دردهان یك گرسنهٔ محروم وزن وآهنك مخصوصی دارد. دربرلن، هنگامیکه ازطرف شورای جهانی صلح، به‌جوانان جهان پیام میفرستاد، کنارمن، دودختر جوان، مثل دو کبوتر، سرشان را بهم تکیه داده بودند به تریبون مات مانده بودند ومیگریستند. شاید در پیام ژان لافیت چیز تازه‌ای نبود. شاید او هم همان حرفهائی را میزد که صدها نفر پیش از او گفته بودند؛ اماحتماً کمتر کسی مانند او دردهای موتهوزن، ابنسی واشتاین بروك را احساس کرده بود. تحمل توهین، مشقت و حس ناتوانی درمقابل جباران وقتی دوام یافت برای بسیاری ازمردم بصورت عادت درمیاید، اماهمیشه عده‌ای هستند که هیچوقت بظلم عادت نمی کنند. این عده بیشتر ازهمه رنج میبرند زیرا حساسیت بیشتری دارند. ژان لافیت ازقماش این مردان است!

دردومین کنگره جهانی صلح(ورشو)نمایندگان ملل؛ ژان‌لافیت راکه درکلیه نهضت‌هاوجریانات‌صلح‌طلبانه بعدازجنك‌اخیرشرکت‌مؤثرداشته، بسمت دبیرکل شورای‌جهانی انتخاب کردند. ازآنوقت ببعد، اوست‌که سازمان وسیع وعظیم‌شورای جهانی‌صلح‌را اداره میکند. وقتی‌درباره پروژه‌های نویسندگیش ازوسئوال کرده‌بودند،جواب داده‌بود:

ـ فعلاباید برای‌حفظ واستقرارصلح پروژه تهیه‌کرد!

ازچنین قیافه های درخشانی‌است‌که مبارزان‌راه‌صلح، الهام میگیرند.

احمدصادق

۱

پاریس

۱

آنهائی که از همانوقت میجنگیدند

روز بپایان میرسد. درحال عبور از پل «تورنل» نیمرخ کلیسای نوتر-دام را تماشا می‌کنم که از آن ناحیه بشکل عظیم‌الجثه‌ای آمده است. در کرانه های «سن» که آبهایش در اول شهر، مثل آبهای دنبال یك کشتی، دوشاخه میشود، نقاشی سه‌پایهٔ کارخود را جمع می‌کند. درطول اسکلهٔ «مونته بلو»، کتابفروشیها دکانهای قفسه‌دار خود را می‌بندند آدمهائی که عجله دارند، بدون آنکه نگاه کنند می‌گذرند. اینجا قلب فرانسه است. پاریس در آستانه زمستان.

من باید سر ساعت شش و نیم درمحلهٔ «مونپارناس» باشم. هنوز خیلی وقت دارم و میتوانم پیاده، از راه لوبوارسن-ژرمن به آنجا بروم. بمن گفته‌اند که خیلی احتیاط کنم و هیچکس را در تمام مدت بعدازظهر نه بینم. ناچار بیکی از سینماهای بولوار رفتم و بعد به تماشای ماهیگیران «پل نو» مشغول شدم. وحالا مطمئنم که کسی تعقیبم نمی‌کند.

چه کسی را خواهم دید؟ من درین لحظه دلواپسی و بیحوصلگی ملاحی را دارم، که تا بندر راه زیادی ندارد. کم‌مانده به بندر برسد. دلم از شادی غنج میزند و ازینکه زنده مانده‌ام و آزادم احساس خوشی می‌کنم.

همین یکماه پیش در «اورلئان» محبوس بودم.

من صدای آن زن را در قریه‌ای که نخستین دستهٔ موتوریزهٔ دشمن از آن گذشته بود، از یاد نمی‌برم:

«حالا دیگر تمام شد، ما آلمانی شدیم!»

سی‌ام نوامبر ۱۹۴۰ از زندان گریختم و فردای همان روز، با سیصد فرانکی که درجیب داشتم در کوچه‌های پاریس پرسه می‌زدم.

کجا بروم؟ چطور با دوستانم تماس بگیرم؟ به چندخانه‌ای که میشناختم مراجعه کردم، درها بسته بود. مستاجرین بدون آنکه آدرسی از خود بگذارند

اسباب کشی کرده بودند. شب هنگام که به خانهٔ خود سری زدم، همه چیز درهم ریخته بود، خانه‌ام را بازرسی کرده بودند و کتابخانه‌ام زیرورو شده بود. ساعت پنج صبح بارنج فراوان خانهٔ کوچکم را ترك گفتم.

خیلی به موقع بیاد دوستی افتادم که بیرون شهر کافه‌ای داشت. به آنجا رفتم و دیدم که دوستم مثل سابق پشت دستگاه نشسته است. همه خانواده خوشحال شدند. زن، روی سفره‌ای که چیده بود، یك بشقاب دیگر گذاشت. با یك کنسرو مرغابی که تا آنروز پنهانش کرده بودند به غذای روزانه چاشنی زدند و دوستم رفت از ته زیرزمینش یك بطر شراب کهنهٔ «لونباز یلاك» آورد و البته مثل همیشه بنا بعادتش ادعا کرد که «این بطری آخری است».

وقتی غذا تمام شد و بچه‌اش رفت، او بمن گفت:

- حتما پی ارتباط می گردی؟

البته، والا افتخار زیارتت تصیبم نمیشد.

- خوب، خیلی ساده است. رفیق بخش امشب بهمینجا خواهد آمد.

- اینجا! دور از احتیاط است. تو حتما تحت نظر هستی. مگر خودت بمن نگفتی که اغلب رفقائی را که باینجا رفت و آمد میکردند، گیر افتاده‌اند؟

- راست است! اما، راه دیگری نیست. دو بار هم تا کنون خانه‌ام را بازرسی کرده‌اند اما مدارك جای خوبی پنهان بود. بعلاوه فعلا هم جای دیگری برای پنهان کردن مدارك نداریم. بالاخره باید یکنفر اینکار را بکند.

من از فرصت بعد از ظهر برای مطالعه نشریات مخفی استفاده کردم. چند تراکت، بروشور و نسخه‌های پلی کپی شده روزنامه را خواندم. هیچوقت بفکرم نمیرسید که در همچو شرایطی اینهمه نشریه در جریان باشد. بالاخره موفق شده بودم چند ورق نوشته را که بزبان فرانسه و بدست فرانسویها تهیه شده بود، بخوانم از ذوق در پوست نمی گنجیدم. مطالعهٔ این اوراق احساسات و تأثراتم را بیدار میکرد. در ژوئیه ۱۹٤۰، زمانیکه مادر بازداشتگاه میان ابهام و تیرگی می زیستیم اومانیتهٔ مخفی مینوشت:

«... فرانسه‌ایکه آنهمه افتخار بدنبال دارد، مقابل یك مشت سفلهٔ دریوزه گر زانو نخواهد زد. فرانسه بدست سرداران شکست خورده سوداگران و سیاستمداران فرومایه، سربلندی خود را باز خواهد یافت. تنها ملت است که در دل خود امید به آزادی ملی و اجتماعی را می پروراند..» مقاله بادو نام امضا شده بود: موریس تورز و ژاك دوکلو.

شب همان روز به مسئول توزیع بخش، معرفی شدم. او مرا میشناخت و وسیلهٔ ارتباطم را با مسئولش فراهم کند.

فردادرساعت ومحل‌مقرر برای ملاقات جدید انتظار میکشیدم. با نهایت تعجب دوستی بدیدنم آمد که خیال میکردم در بازداشتگاه باید باشد. اوهنگام تخلیه شهرونقل‌ومکان زندان توانسته بود بگریزد. غافلگیرشدم، اما داستان حیرت وتعجبم هنوز ادامه داشت.

همان‌روز، قرارتماس دیگری هم داشتم. دوستم وقتی بمن رسید گفت:

- بخت‌یاری کرده . ماپی‌ات میگشتیم.

شب، مرابزنی معرفی کرد که نمیشناختم. اوبرای‌فردا درایستگاه مترو «کورویسار» قراری بامن گذاشت. درین‌محل «بالوران*» روبروشدم. لوران مرا به‌یکی‌ازکافه های میدان‌ایتالی برد وخیلی دوستانه جریان‌وقایع رابرایم شرح داد:

- ماهرهفته درمنطقه پاریس‌روزنامه را درصدهزارنسخه چاپ می کنیم. بطورکلی انتشارات حزب خیلی بیشتر ازقبل ازجنگ‌شده است...

انگار خواب میدیدم. آنچه‌که تاکنون‌دیده بودم‌وآنچه‌راکه‌میشنیدم عقیده‌ام‌رادرینکه حزب سازمان‌خودرا ازپائین درفته‌تابالا بااستحکام‌وهم‌بستگی کاملی‌حفظ کرده‌بود تأیید‌می کرد. کارفوق‌العاده‌ای بود. طبیعتادربارهٔ کسانیکه بگیرافتاده‌بودندو درباره‌رفتاربعضیهاسئوالاتی کردم. وقتی‌اوبمن‌جواب‌میداد «حالش‌خوبست» یعنی«جای‌خودراگرفته‌و وظیفه‌ای‌را انجام‌میدهد»امافراوان بودن‌کسانیکه درباره‌شان فقط میشدسکوت‌کرد زیرا زندانها وبازداشتگاه‌ها هرروزصدهانفرازبهترین رفقای مارا دردل خودجای‌میداد.

حتی‌امروزچشمان‌لوران را از اطمینان‌واعتمادلبریزمی‌بینم. صدایش‌را می‌شنوم‌که باهیجان مخصوصی برایم‌از مبارزه‌آزادی فرانسه سخن میگفت.

اوچقدر وطنش رادوست میداشت! چقدرحزبش‌را دوست میداشت! من دیگر اوراندیدم.(* *)

لوران بعدازسفارشات‌وتذکرات دقیقی‌دربارهٔ جریان‌کارمخفی واحتراز ازبازجوئیهای پلیس، یك اسکناس هزار فرانکی و چندبرك‌جیره بندی بمن داد. بمن سپردکه وزبعد درهمان ساعت بهمان محلی‌که ازهم جدامی شویم بیایم .

من‌فردا درآن محل، بجای لوران، «امیل***» را دیدم. بایك‌قیافه

---

* - نام مستعار ژان‌کاتلا.

** - چندی بعددرسپیده‌دم ۲۴ سپتامبر ۱۹۵۱ ، تیفه گیوتین بدستورپتن، آخرین مصرع «مارسی‌یز» را دردهان «ژان‌کاتلا» خاموش ساخت.

*** - نام‌مستعار «ارتوروالیده»

تقریبا ناشناس، پالتوی درازی پوشیده بود و کلاه لبه برگشته‌ای به سروعینکی به چشم داشت. سبیلش راهم دیگر نمی‌تراشید .ولی نتوانسته بود اثر زخمی راکه بر گوشهٔ لبش بود ازبین برد ومن ازهمین نشان شناختمش . مرا بوسید و بشام مهمانم کرد .

بمن دستورداد که قبل ازهمه آپارتمانی اجازه کنم که جزمن کسی محلش را نشناسد. من میبایست بایك نام مستعار همراه زنم درآن آپارتمان زندگی کنم. وتا دستور ثانوی نباید بااحدی جزاوارتباط بگیرم. همهٔ ماحتی دوستان خیلی نزدیك و اقوام نبایستی بدانند که از زندان بیرون آمده‌ام این پیش بینی‌های ضروری برای آنکه بتوانم با امنیت و اطمینان در کارهای مخفی شرکت کنم برایم لازم بود .

درروزهای بعد، امیل ، باآنکه احساس میکردم وظایف و کارهای زیادی بعهده‌اش محول شده ، چون کودکی ازمن مواظبت میکرد .

اووسایلی در اختیارم گذاشت که باآن بتوانم سرآغاز فعالیت پنهانی خود را باموفقیت به پایان برسانم .

***

مردی که عصر امروز، باقدمهای آرام وبی خیال بطرف «مونپارناس» میرود اوراقی بنام «روبردوبری» درجیب دارد . سرایدارخانه‌اش اورا بعنوان دلال معاملات درکارخانه‌های بزرك می‌شناسد . اوهرروز درساعت معین بخانه‌اش باز می‌گردد . درکوچه، عابریست مانندهزاران عابردیگر . برای تمام کسانیکه مرامیشناسند ، من، چنین آدمی هستم .

شش وربع. ازبولوار «سن ژرمن» به کوچهٔ «رن» می‌پیچم. پانزده دقیقه بعد درمدخل سینمائی توی کوچه «گنه» هستم. امیل تقریباً همانوقت بمن میرسدومرا بیکی ازکوچه‌های فرعی میکشاند .

نزدیك ایستگاه مونپارناس. به کافه‌ای داخل میشویم که پنجره‌هایش بخاطر حملات هوائی پوشیده شده است تانور بخارج نفوذنکند . امیل مثل آدمهائی که به محل آشناهستند ،مرا به ته کافه میبرد. درحین عبور .یافهٔ مشتریان راهم براندازمی کند .

درزاویه‌ای یك زن جوان، تنها کنار میزی نشسته است، بماتبسم میکند اورامیشناسم : زن امیل است .همدیگر رامیبوسیم ومن کنارش می‌نشینم .

امیل روبروی ما می‌نشیندو بانگاه متعجبانه‌ای مشتریان میزمجاور رامیپاید. دوزوج عاشق ومعشوق که دهان همدیگر رامی‌بوسند . زن ظریفی که به ساعتش نگاه میکند .

امیل بارضایت میگوید : «اینها خطرناك نیستند». پیشخدمت به میزما نزدیك

میشود. یك گیلاس مشروب سفارش میدهم. امیل که ظاهراً وقت نکرده ظهر چیزی بخورد، یك لیوان آب گوجه فرنگی و یك برش کیك سفارش میدهد و در ازای آن چند برك جیره بندی نان میدهد.

ده دقیقه بعد، پس از آخرین تذکرات از ما جدا میشود.

- بخصوص بی احتیاطی نکنید.

چند جملهٔ مبتذل میان من و «سیدونی» ردوبدل میشود. او حساب میزرا میدهد و ساعت هفت، دست در دست هم از کافه خارج میشویم. وقتی از در کافه بیرون میرفتم، متوجه شدم که یکی از مشتریها هم از جایش برخاست.

بیرون، شب تاریکیست. من بخاطر مردیکه بدون تردید دنبال ما راه افتاده، ناراحتم. «سیدونی» خیلی زود مرا از دلواپسی بیرون میآورد.

- آلبرته (*) نترس.

چند صد قدم دیگر، در یك کوچهٔ تاریك و خلوت، در انتظار مردیکه دنبال ما میاید می ایستیم.

- حالت چطوره؟

این بار از صدایش او را میشناسم. همدیگر را میبوسیم. از اینکه پس از جنك، اولین باری است که همدیگر را ملاقات میکنیم، خوشحالیم. از احساس وجود او در کنارم، رضایت و اطمینان خاطری بمن دست میدهد.

- وقتی در کافه از جام بلند شدم. تو مرا نشناختی؟

- نه ابداً، تو واقعاً تغییر قیافه داده ای.

ما، هر سه، در کوچهٔ تاریك راه میرویم. از خیابانهای کوتاهی میگذریم که بخاطر سپردنشان کار مشکلی است. بعلاوه من ابداً در فکر بخاطر سپردنشان نیستم و خودم را برهنمائی سیدونی واگذار کرده ام و او نیز انگار برای ره گم کردن، خیابانها را بیخودی دور میزند.

«آلبرت» سرشار از مهربانی، جویای حالم میشود، برایم تعریف میکند که چگونه هنگام تخلیهٔ شهر موفق بفرار شده و از افتادن بدست آلمانها در امان مانده است. بعد از نیمساعت پیاده روی و پس از اینکه یکبار دیگر مطمئن شدم، کسی بدنبال ما نیست «سیدونی» وظایف هر یك از ما را معین میکند.

من با بدجلوتر از او راه بیفتم. آلبرت بفاصله کمی بدنبال ما خواهد آمد بطوریکه چند لحظه قبل از ما داخل آپارتمان بشود. این احتیاط از اینجهت ضروری است که همه با هم از مقابل سرایدار عبور نکنیم. آلبر باید با آسانسور به طبقهٔ چهارم بیاید.

قضایا همانطور که پیش بینی میشد گذشت. «سیدونی» سه بار روی دکمه

---

۱ - نامستعار ژان کادرا.

زنگی فشار میدهد. درفوراً باز میشود. زنی که من فقط پشتش را میبینم، در دیگری را بروی ما میگشاید وخودش باطاق دیگری میرود. به اطاق کوچکی وارد میشوم اثاثیهٔ اطاق عبارت بود، ازیك لیوان یك میز و سه صندلی. سیدونی چند لحظه بعد همراه آلبر میاید و بعد خودش بیرون میرود و در را هم پشت سرش می بندد. تنها هستیم.

آلبر بمن میگوید :

ـ حالا میتوانیم حرف بزنیم، اما خیلی یواش.

روی میز، یك بطر عرق گیلاس و سه استکان گذاشته اند. از آلبر میپرسم:

ـ منتظر کسی هستیم؟

جواب میدهد: « شاید»

پرسشی زبانم را میسوزاند :

ـ ازدوستانمان خبرداری ؟

ـ بله. حالشان خیلی خوبست. خودت الساله خواهی دید .

فوق العاده کنجکاو شده ام.

آلبر یك پاکت سیگار ازجیبش درمیاورد ، بمن تعارف می کند، برایم آتش می زند و نظرم را درباره اوضاع می پرسد. بتبادل نظر می پردازیم.

همینطور درحال مباحثه بودیم که در باز وفوراً بسته می شود .

ـ ژاك(*) !

نتوانستم جلو صدایم را بگیرم. ژاك بشاش وتندرست مرا درآغوش می گیرد وبا «آلبر» که ظاهراً غافلگیر نشده است، دست محکمی میدهد.

روی صندلی سوم مینشیند. بساعتش نگاه می کند و بعنوان پیش درآمد بما میگوید :

ـ یکساعت وقت دارم..

بامحبت عمیقی ازوضعم، ازحال زن ومادرم میپرسد و بعد شروع میکند به حرف زدن:

- ماجنك درازی رادرپیش داریم. ماالان نمیتوانیم کلیه مراحل این جنك راپیش بینی بکنیم اما آنچه مسلم است، درآنچه نمیتوان تردید کرد، اینستکه آخر کار، قوای دموکراسی وترقی پیروز خواهند شد... فرانسه، که امروز بدست نازیهای اشغالگر تسلیم شده است، باید بتواند درجریان حوادث باامکانات ووسائل خود، بدست خود، آزاد شود.

من بآن جمله ای فکر میکنم که روزنامه ها هر روز باز می گویند: «ما مغلوب شده ایم.»

ـ . . . روزی خواهد رسید که امریکا ناچار میشود دربن جنگی که تازه شروع شده است شرکت کند. روزی خواهد رسید که اتحاد جماهیر شوروی هم بنوبه

---

*ـ ژاك دوکلو، دبیر حزب کمونیست فرانسه.

خود بمنازعه کشیده خواهدشد. برای‌ما شکی‌نیست که ارتش‌سرخ، علی‌رغم‌همه انتقاداتی که برآن‌میکنند آخرین‌و قاطعترین نقش‌را درآزادی جهان بازی خواهدکرد.

«آلبر» بمن نگاه میکند . بهم‌لبخند میزنیم. «ژاك» که هردو دستش‌را روی‌میزتکیه داده بسخنانش ادامه میدهد.

.... باکمکی که‌ازخارج میرسد بایدحتماً شرائط تقویت‌مبارزه داخلی را فراهم‌آورد ..ازطرف دیگر، توسعه مبارزه‌داخلی، پیروزی برقوای‌خارجی راتسهیل‌خواهدکرد .

ژاك‌بما نگاه میکند، منتظراست که‌بااشاره‌ای‌حرفهایش‌را تصدیق کنیم. «آلبر» بدون‌این‌که فرصت روشن‌کردن‌پیپش‌راکه تازه‌چاق‌کرده‌داشته‌باشد، سرش‌را چندبار تکان‌میدهد:

-... بنابراین وضع خیلی‌روشن‌است. لازمترین‌کارها اینستکه بمبارزه بااشغالگر وعوامل‌ویشی توسعه‌بدهیم. مااین‌مبارزه راشروع کرده‌ایم بایدآنرا ادامه بدهیم ...

«آلبر» میگوید :

- یك‌کم یواشتر حرف بزن‌آپارتمان همسایه‌وصل باینجاست!

-خیال میکنی صدای‌مارا بشنوند ؟

من‌گمان نکنم اما«سیدونی» سفارش‌کرده که‌یواشتر حرف‌بزنم .

-... خوب، پس‌فهمیدیم که باید مبارزه را ادامه داد. فعلا بیش‌از صد هزارنفر از رفقای ما دربازداشتگاهها هستند. هرروزهم‌دارند توقیف‌میکنند. هنوز مجازات اعدام‌رادرباره ماا‌جرا نکرده‌اند، امابزودی این‌کارهم‌میشود..

صدای‌موتکی‌از کوچه‌شنیده میشود. حتماً صدای‌سوتك مأمور بازرسی دفاع‌منفی‌است. مادرآن‌واحدبه‌پنجره‌ها نگاه می کنیم-پنجره‌ها خوب‌پوشیده‌اند نوراطاق‌را نمیتوان‌ازتوی کوچه‌دید. بنابراین به‌ماارتباط ندارد. ژاك‌ادامه‌میدهد:

. . . در واقع منظور دشمنان واضح است : آنها میخواهند جسما به تشکیلات حزب‌صدمه بزنند. اینراهم باید بدانیم‌که حتی در صف‌آنکسانیکه باآلمان‌هیتلری‌می‌جنگند،عده‌ای رامیتوان یافت‌که‌ازنابودی‌مالذت‌میبرند... بنابرین، بایدموجودیت وامنیت‌حزب‌رامثل‌مردمك‌دیدگان‌خود حفظ کنیم ... رفقای‌ما وقتی گیرمی‌افتند نبایدمنتظر بمانند که دشمن بدنبال یك حمله جنون آمیز بیاید ودر بازداشتگاه دست‌بیك‌قتل‌عام بزند. باید فرارکرد . بهر وسیله که‌شده باید ازچنك‌دشمن گریخت... آن‌عده ازرفقا هم که‌هنوز آزادند حق ندارند گیر بیفتند...

- هیس! چندنفری‌روی پلکان حرف‌می‌زنند.

- ازصدای در ، گمانم به اطاق‌همسایه رفته‌باشند .

« آلبر» تذکر میدهد :

- اگرچیزی باشد « سیدونی» بما خبر میدهد .

ژاك دنبال حرفش را می گیرد :

- ... بنابراین ، بایدیك‌انضباط آهنین‌داشته‌باشیم...دیگر نبایداجازه دادکه‌مثل روزهای اخیر توقیف‌وبازداشت‌رفقای ما، افزایش‌یابد...

تمام سازمان‌رابایدتغییرداد...

یکنفر درمی‌زند؛ «سیدونی» سرش‌را ازلای‌در تو میآورد وبه ملایمت می گوید :

- همسایه‌ها آمدند، اطاقشان‌وصل‌باین آپارتمان‌است. بلند حرف نزنید .

ژاك ادامه میدهد :

-... میدانیدبایدازروی‌یك‌کشتی‌جنگی مدل برداشت... مثلایك ناو زور دارسبکی‌ساخته‌شده است که‌هرگاه چندنقطه ازآن مورد اصابت گلوله قرار بگیرد ، معهذا غرق‌نمیشود...ماباید‌با این‌الگو شکل‌سازمانی خودمان را ترتیب بدهیم ودرست کنیم ...

ژاك باصدای پستی سخنش را تمام‌می کند:

- ... اعضای‌حزب بایدازپائین‌بدسته‌های‌سه‌نفری‌تقسیم شوند،هردسته یك‌مسئول‌خواهدداشت‌ودر رأس‌این دستجات نیز یك هیئت سه‌نفری مأمور اداره‌ورهبری کار خواهدبودواین گروه، واحدسازمان‌حزبی‌راتشکیل‌میدهد، سازمانهای‌عالی ودستگاه رهبری‌فوقانی‌نیز بایدبهمین شکل تنظیم گردد... بدینطریق‌میتوان کار را آنطوری‌ترتیب‌دادکه تماس بین‌افراد، بخصوص بین مسئولین وافراد به‌حد اقل ممکن‌تنزل کند.متوجه شدید .

- بله ، متوجه‌شدیم .

- بدینطریق ممکن است‌سازمان،از یك یاچندجا صدمه‌ببیند ولیکن هیچوقت‌بطور کلی ازبین نخواهد رفت .

ژاك بنابعادت دیرین،ساعتش‌رابگوشش‌نزدیك‌می کند وازما میپرسدکه چه ساعتی است .

« آلبر» جواب میدهد :

- باین‌زودی ساعت۹ شد، تویکربع بیشتروقت‌نداری .

- کافی‌است. آنچه‌که فعلا ضرورت دارد اینستکه برای عملی‌کردن وظایفی که‌هم الان‌معین‌شده است‌بکوشیم ..بایداین‌کار رابدون آنکه‌وقفه‌ای درکار روزانه‌وجود آیددنبال‌کرد..درفرانسه‌ایکه‌اکنون بدست‌غارت دشمن سپرده‌شده است، بزودی‌شورشهاواغتشاشات وگرسنگی درخواهدگرفت .باید

گرسنگان را تشویق کرد، متشکل کرد و براه انداخت زیرا در این دوره، مبارزهٔ ملت، بهرشکلی که درآید یك مبارزهٔ ضد اشغالگر خواهد بود. از این مبارزات میتوان بعنوان مقدمه و سرآغاز مبارزهٔ نجات ملی استفاده کرد...

ژاك ساکت شد. ده دقیقهٔ دیگر باید برود. قاشقی راتوی بشقاب پر از گیلاس میگذارد، استکانهای مارا هم تا نیمه پر می کند و بدون آنکه چشم از من بردارد میپرسد:

- خوب، نظرت چیه؟

از این سئوال ناگهانی جا میخورم و قبل از آنکه جواب بدم لحظه‌ای بفکر فرومیروم.

ژاك برایم توضیح میدهد که چه انتظاراتی از من دارند و دقائق مأموریت جدیدی را بعهده‌ام که محول شده است برایم تشریح میکند. «آلبر» که دو روز یکبار با من تماس خواهد گرفت، مسئول مستقیم و رابط من با دستگاه رهبری حزب خواهد بود. در پایان بحث، ژاك توضیحات و سفارشات ذیقیمتی راجع به کار مخفی به ما میدهد. مانند پدری است که فرزندان خود را نصیحت کند.

با هیجان مشهودی از جایش برمی خیزد، هر دوی مارا میبوسد.

- بزودی وقتی کارها رو براه شد. شما هارا خواهیم دید.

درسر ساعت ۹ و ربع از ما جدا شد. حس می کنم که نیروی شگرف و فوق العاده‌ای در من دمیده شده است.

«آلبر» نقشه‌ای روی میز پهن میکند و تقسیم بندی جدید منطقهٔ پاریس را بمن نشان میدهد (*)

چند لحظه بعد «سیدونی» برای بردن ما میآید. بدون آنکه با کسی برخورد کنیم، از آپارتمان خارج میشویم. در طبقهٔ پائین اطاق سرایدار خانه است. وقتی بکوچه میرسیم بنظرم میاید که مسیر ما درست عکس مسیری است که هنگام آمدن داشتیم. پس از آنکه نزدیك به بیست دقیقه میان تاریکی راه میرویم راهنمای ما. خدا حافظی میکند و میگوید:

- به خیابان سمت راست بپیچید، «مترو» درصد قدمی شماست.

نزدیك دهانه مترو، میدان «ژسیو» را میشناسم. «آلبر» با من برای فردا ساعت یازده در کافهٔ نبش میدان، قرار ملاقات میگذارد. در دالانهای مترو از هم جدا میشویم و هر یك راه مخالفی در پیش میگیریم. از این ساعت ببعد ما دیگر ابداً همدیگر را نمیشناسیم.

ساعت ده است. در واگنی که مرا بسوی «شاتله» میبرد، برای آن ظاهر

---

* - پاریس که قسمتهای سن، سن ئه‌ئوآز، سن ئه‌ماران را در برداشت در در آن زمان به ۹ بخش تقسیم میشد

عادی‌داشته باشم، روزنامه‌ای‌را ازجیبم درمیآورم وشروع بمطالعه‌اش میکنیم. درگوشهٔ سمت چپ روزنامه، درستون‌وقایع‌مختلفه، خبری بتاریخ ۲۰ دسامبر ۱۹٤۰ مربوط به کشف یك شبکهٔ بزرك کمونیستی در ناحیه پاریس دیده میشود .

معهذا میدانم‌که دشمن نخواهد توانست‌بما دست یابد ، میدانم که در حزب آدمهائی‌هستند که هیچ واقعه‌ای از نظرشان دور نمی‌ماند واین آدمها فرمانده‌هان همان کشتی‌جنگی‌هستندکه من‌همین امشب روی آن‌پست خودم را اشغال کرده‌ام .

II

کار، قبل از هر چیز دیگر

نخستین روزهای ماه مارس ۱۹۴۱ـ خیابان «منیل مونتان». درحوالی سینمای «گنه ـ منیل» خیابان بمرکز شهر میپیوندد. از دوربرج «نوتردام» ازدریای مه آلودی سرکشیده است ودرپای آن سایه «سینه» دیده میشود. پائین خیابان جمعیت فراوانی درآمدورفت است.

اغلب مغازه‌ها ساعت چهار بازمیکنند، اما مردان وزنان پیرازهم اکنون مقابل مغازه‌های بسته، پشت سرهم به‌نوبت ایستاده‌اند. روی چهار چرخه‌ها دیگر اثری ازسبزی و مرکبات نیست؛ فقط بسته‌های چهارفرانك ونیمی ذغال و «روتاباگا» * بچشم میخورد.

وقتی بمحاذات کلیسا میرسم بچپ، بطرف خیابان «آماندیه» می‌پیچم نمره مغازهٔ گوشت‌خوك‌فروشی را که‌درزاویهٔ خیابان قرار داردبیاد میسپارم: ۱۲۱. خیابان آماندیه آنجا تمام میشود. برای آنکه آنرا از سر بپیمایم باید از یك فاصلهٔ چهارصد متری پرپیچ و خم بگذرم. درست سریکی از پیچها، روبروی گورستان «پرلاشز» بیرون میایم. این خیابان از «منیل مونتان» تنك‌تر و پرجمعیت تر بنظر میرسد، مثل اینکه مغازه‌های دوسوی خیابان نیز بهم‌پیوسته‌اند.

لحظه‌ای مقابل یك لبنیات فروشی میایستم فقط عده‌ای زن که ظاهراً انتظار تکه‌ای پنیر سفیدرا میکشند جلوی این‌مغازه توقف کرده‌اند. زنهای پیر باخودشان چارپایه‌ای آورده‌اند. باهم حرف میزنند. همه جا در انتظار نوبت‌خیلی‌حرف‌میزنند.

ـ صبح آنروز دو ساعت تمام در ایستگاه برای یك تکه گوشت اسب منتظرماندم. وقتی من‌رفتم هواهنوز تاریك‌بود، امامردم ازساعت‌پنج هجوم میآوردند.

---

* روتاباگاس گیاهی است که‌در ریشهٔ‌خود موادغذائی‌جمع‌میکند.

- هیچ چیز پیدا نمیشود خانم . هفته پیش من فقط توانستم یك بسته گل کلم گندیده گیر بیاورم درخانه همه‌اش روتاباگا وشغلم میخوریم .

- ظاهرا منبعد باید برای همه چیز نام نویسی کرد.

- بله ، ازقصابیها شروع شده است.

- میدانم ، اما همان گوشتی راهم که در کوپن نوشته شده به آدم نمیدهند .

- شکی نیست، هرچه گوشت باشد بوشها بآلمان میبرند.

- منحصر بگوشت نیست ، آقای من .مثلا دخترم در کارخانه « پی‌یو » کارمیکند، میگوید آنها هر روز میآیند واز کارخانه کفش میخواهند؛ هرجور کفش باشد، چه زنانه، چه مردانه، بهر اندازه‌ای که باشد میبرند .اگر ادامه پیدا کند، دیگر برای ما فرانسویها چیزی نخواهد ماند .

- آه ! دیگر گذشت آن زمانی که کنار جاده‌ها به بچه‌ها. شکلات میدادند . میخواستند ما را گول بزنند . وقتی آدم فکر میکند که عده‌ای اینهارا آدمهای با تربیتی میدانستند ...

- بله . همونها امروز همکاری میکنند .

وقت ندارم زیاد بحرفهایشان گوش بدهم . باید براهم ادامه بدهم . بساعتم نگاه می کنم و از آنجا دور میشوم. کنار من نیز زن جوانی به همسایه‌اش میگوید :

- این یارو چکار میکند ؟

بدون آنکه سرم را برگردانم ، دورمیشوم .

چون پیاده‌روها اشغال شده باید از وسط خیابان بروم ازینکه میان چنین ازدحامی تاب میخورم احساس شادی میکنم . برای همهٔ اینها من یك عابر معمولی هستم ولی در این لحظه تنها من میدانم که امشب در همین خیابان نیز واقعه‌ای روی خواهد داد .

در وسط راه بین «منیل‌مونتان» و «پرلاشز» چهار راهی هست .درسمت راست خیابان نسبتا عریضی است بنام «تلمسن» که به بولوار می‌رسد . درسمت چپ خیابان «پارتان» . درهرطرف چهار راه، کافه‌ای قراردارد .آن گوشه روبروی سیگار فروشی، پاسگاه پلیس امدادی است. ازاینجا شروع خواهدشد.

همهٔ اینهارا بخاطر سپرده‌ام . باز براهم ادامه میدهم وبه اول خیابان «آماندیه» میرسم وازآنجا بطرف ایستگاه متروميروم. رفیق مادرچند متری ایستگاه منتظر است بمحض اینکه ازکنارش میگذرم دنبالم راه می‌افتد. بیکی ازکوچه‌های فرعی میپیچم وفورا بطرف اوبرمیگردم : این رفیق «مارك*» نام

---

* نام مستعار سرهنك «دوبون» که بعدها بدست آلمانها تیرباران شد.

دارد . بلافاصله ازمن میپرسد :

- خوب ، بچه‌ها حاضرند ؟

- بله ، دوتادوچرخه سوار ودرساعت چهار ، باتراکتها پشت کلیسای خیابان منیل مونتان حاضر خواهند شد . برای حفاظت آنها هم ۹ نفررا پیدا کرده‌ام بمحض اینکه ازتوجدا شدم سه‌نفر مسئولین کار راخواهم دید. حالا بگوبه‌بینم‌چه باید کرد .

- توجه کن . بایددرست سرساعت چهارونیم یك‌مقدار تراکت درخیابان آماندیه پخش بشود . بچه‌ها بایدازدوطرف پیاده‌رو شروع به‌پخش‌تراکت بکنند، تا اول خیابان تلمسن‌و ازآنجاهم کارخودشان راتاچندصدمتردرخیابان‌پرلاشز ادامه‌بدهند ، بعدبیایندبخیابان منیل‌مونتان وازپشت کلیسا دربروند. امامن اصرار میکنم که پخش تراکت بایددرست سرساعت چهارونیم باشد.

- خوب ، بچه‌ها به‌وقت‌خواهندرسید . برای‌حفاظت‌چی ؟

- باید مواظب پاسگاه پلیس امدادی که درگوشهٔ خیابان تلمسن‌قرار دارد ،باشند . وظیفهٔ آنها این‌است که‌نگذارند مامورین پست،ازپلیس‌امدادی کمك بخواهند .

- تاچه مدت ؟

- لااقل تا ده دقیقه .

- خوب حالامیروم سری‌بمحل بزنم .

- مواظب‌باش ! تونبایدبعداز ساعت‌چهار دراین‌محل‌باشی.

- مهدانم ، بهمین‌علت میخواهم برای‌اطمینان‌بیشتر،قبلا محل‌را وارسی کنم که مطمئن‌شوم .

- بازهم ساعت‌شروع‌عملیات رابیاد میآورم وبرای‌آنکه به‌بینم‌کارها چه جور گذشته ، ساعت‌شش درمتروی «راپه» منتظرت‌هستم .

- ساعت شش ، یك‌کم‌زوداست ، چون بایدبعد ازعملیات ، سری‌به‌بچه ها بزنیم .

- بسیار خوب ، ساعت شش‌ونیم .

- بد نیست .

ازهم جدا میشویم .

دوساعت ونیم ازظهر میگذرد .

مارسل ، مسئول کمیتهٔ بانوان‌ناحیهٔ‌پاریس،مقابل‌متروی «فیلیپ‌اوگوست» در انتظار منست .

بازویم رامی‌گیرد وخیلی‌بموقع بمن‌تذکر میدهد :

- ایستگاه بسته است . جلوی ایستگاههای بسته باید خیلی احتیاط کرد در اینجورجاها اگر آدم منتظر کسی باشد، خیلی زود متوجه میشوند .

- بله ، حق با تست. بعلاوه من خیال میکنم که منبعد نباید در ایستگاههای مترو قرار ملاقات گذاشت، چونکه انگار بوئی برده‌اند .حالا از کار خودت تعریف کن .

- الساعه همه‌چیز آماده‌است . صبح امروز راجع بطرز ونقشهٔ تظاهرات مفصلا با «آن - ماری*» مذاکره کرده‌ام .

بگو به‌بینم ، تو بالاخره میتوانی کمکی بما بدهی یا نه ؟

- بله ، اول دوچرخه‌سواران درمحل موعود تراکت پخش خواهند کرد وچندتا ازبچه‌ها هم‌مواظب پاسگاه پلیس امدادی خواهندبود .

- این دیگر خیلی عالیست !

- اطمینان داری که پاسگاه دیگری آنطرفها نیست .

- آره ، خوب وارسی کرده‌ام . یك پاسگاه خیلی بالاتر در گوشهٔ خیابان «سوربیه» یکی دیگر پائین خیابان «منیل‌مونتان» و سومی جلوی متروی «پرلاشز» که ازمحل ما خیلی دور هستند. فقط این سومی یك کم ممکن است اسباب زحمت شود . «آن - ماری» بمن یادآوری کرد که اتومبیلهای پلیس امدادی بزحمت ازخیابان «منیل‌مونتان» میتوانند بگذرند .انتظارشان را ازخیابان «بلمسن» یا «پرلاشز» باید داشت . بهمین جهت تظاهرات را ازنیمهٔ خیابان منیل‌مونتان شروع میکنیم وبطرف بالا، تاهرجا که ممکن باشد ادامه‌خواهیم‌داد .

- بسیار خوب نقشه‌ایست .اما کوچه‌های بن‌بست فرعی را فراموش نکن! باید به‌بچه‌ها تذکر داد که‌وقت فرار، توی این کوچه‌ها نروند.

- میدانم . بآنها خبرداده‌ام. پنج کوچهٔ فرعی آزاد برای فرار درنظر گرفته شده است .

- شما چطور آدمهایتان راجمع می‌کنید ؟

- بچه‌های شمال از خیابان «لامار» میآیند ودر متروی «پیرنه» جمع میشوند ، بچه‌های غرب ازبولوار به‌متروی «بل‌ویل» میآیند . بچه‌های شرق از خیابان «سوربیه» درمتروی «نادو» . مرکز پاریس درمتروی « پرلاشز » و بچه‌های جنوب از دو انتهای خیابان « آماندیه » در متروهای «کورون» و «منیل مونتان » جمع خواهندشد .

- بازهم همه قرارها رادرمترو گذاشته‌اید . خیلی زیاد ازمترو استفاده می کنید .

---

* نام مستعار «دانیل کازانوا»

- میدانم . اماراه دیگری نداشتم. ولی بآنها سپرده‌ام که بشکل گروه حرکت نکنند و تك تك بمحل موعود بیایند .

- مگر میدانند تظاهرات درچه نقطه‌ای شروع خواهد شد؟

- نه ، نه ، من هم الان باید مسئولین بخش را به‌بینم . آنها درموقع لزوم باطلاع سایرین خواهند رسانید .

- قطعا خودت که آنطرفها نخواهی بود ، نه ؟

- نه ، اماحیف است ..

- حیف ، چرا ؟

- چون حتما خیلی جالب خواهد بود . تمام شب « آن - ماری » نخوابید منهم همینطور .

- خوب ، بایدازهم جدا بشویم . چه ساعتی میتوانم تورا ببینم ؟

- اگر اشکالی نداشته باشد ، ساعت هفت و نیم .

- پس قرار مادر کافهٔ «سولی - مورلان »

- این کافه هم که نزدیك متروست .

- راست است. پس روی پل ، درست روبروی چهارراه . بشرط آنکه منتظرم نگذاری .

- سروقت خواهم آمد .

- مخصوصا مواظب خودت باش .

***

بعداز ظهر، برایم تمام نشدنی مینمود. بتمام قرارهایم رسیدم ودرهمهٔ احوال فقط بتظاهرات زنان می‌اندیشیدم. مردم، بیخیال ومطابق معمول درخیابانها رفت و آمدمیکردند وابدا ازحادثه‌ای که آنقدر خاطرمان را مشغول میداشت، غمی بدل راه نمیدادند .

همانطور که مقرر بود ، درساعت شش ونیم «مارك» رادیدم ، تراکت‌ها بدون اشکالی پخش شده بود . امادوچرخه‌سواران بزحمت توانسته بودند ازمیان ازدهام وهیاهوی مردم دربروند مردم برای بدست آوردن یك ورقه تراکت ، از سروکول هم بالامیرفتند. مامورین محافظ، فقط هشت نفر بودند، ولی وظیفه خودرا بدرستی انجام دادند. پلیس امدادی دوازده دقیقه بعدرسید .یکی ازبچه‌های ماگیر افتاد .درهمان وقت گروههای زنان شروع کردند بتظاهرات ودادن شعار: «غذا برای فرانسویها !»

عده‌ای فریاد می کردند .

« مرك برفاشیسم ! مرك برهیتلر ! »

«مارك» اطلاع بیشتری نداشت. معهذا همین مختصر کافی بود برای اینکه آدم اطمینان حاصل کند که در آن محله غوغای بزرگی راه افتاده است.

شب فرا رسید. دور و بر چهارراه «سولی ـ مورلان» چند گروه از زنها ایستاده‌اند و «مارسل» با آنها سرکشی میکند.

اینکار دیگر خیلی دور از احتیاط است که آدم همه مسئولین را در یك نقطه جمع کند.

این موضوع را وقتی چند لحظه بعد بملاقات من آمد بهش تذکر دادم. جواب میدهد:

ـ میدانم، اما اگر جز این میکردم نمی‌توانستم سر وقت حاضر بشوم. بجریرهٔ «سن ـ لوئی» می پیچیم.

ـ خوب، چطور گذشت؟

ـ در حدود سیصد و پنجاه، چهارصد زن آمده بودند. عدهٔ زیادی نیست.

ـ بنظر من بد نیست. تعریف کن.

ـ بمحض اینکه اولین تراکتها پخش شد. شروع کردند بدادن شعار. اولین کامیون پلیس خیلی دیر رسید. تظاهرات ما در حدود یکربع ساعت طول کشید بچه‌های ما خیلی خوب کار کردند.

ـ مردم چه میگفتند؟

ـ بدون دشمنی، اما اغلب بیتفاوت نگاه میکردند.

ـ بله، زیاد عجیب نیست.

ـ وقتی کامیون پلیس رسید زنی فریاد کرد: «صدایتان را بگیرید، حالا همهٔ ما را توقیف خواهند کرد.»

ـ کسی هم گیر افتاد؟

ـ اوه! صبر کن برایت تعریف کنم، از یکطرف زنها را سوار کامیون میکردند و از طرف دیگر آنها پیاده میشدند. معهذا گمان میکنم یك شش هفت نفری را گرفته باشند. اینرا هم باید گفت که پلیس خیلی بدجنسی نشان نداد. یکی از رفقای مسئول را همانجا فی الفور آزاد کردند. او مادر چهار بچه بود و داد میزد: «خجالت نمی کشید مادری را که برای بچه‌هایش غذا میخواهد توقیف میکنید» و مردم دور و برش شروع کردند به قیل و قال «آزادش کنید! آزادش کنید!» بالاخره آزادش کردند.

ـ حالا روحیه زنها چطور است؟

ـ اوه! بیشتر از همیشه سرذوق آمده‌اند! میخواهند در اولین فرصت باز هم دست بکار بشوند.

ـ خیلی خوب، حالا باید بروم بسایر رفقا خبر بدهم . حتما خوشحال خواهند شد . کار خوبی بود .

ـ خیال میکنی ؟

ـ البته ! البته ! یك سئوال دیگر . کدامیك از بخش‌ها بیشتر آدم فرستاده بودند ؟

ـ شرق و جنوب . یك رفیق ساکن ایوری پانزده نفر را همراه آورده بود . مرکز پاریس و سایر بخشها کمتر کار کرده‌اند .

ـ از مسئولین مربوطه استیضاح خواهد شد .

ـ یادت باشد . از رفقای مرد که بما کمك کرده‌اند ، تشکر کن .

ـ بسیار خوب ، حالا باید ترا ببوسم . امروز خیلی خوب روزی بود .

درطول اسکله براه می‌افتم . سرما از روز قبل کمتر شده است هوا نمناك است . «سن» در دل شب موج میخورد . خیابانها تاریك است . یك اتومبیل آلمانی با چراغهای پوشیده ، بسرعت میان مه پیش میرود ، صدائی نزدیك من ، در تاریکی بگوش میرسد : « کاش چپه بشه ! »

پاریس بدون نور باز همان پاریس است .

دلم میخواهد آواز بخوانم .

III

فقط اعمال

هرشب‌رادیو لندن میگوید: «صبر کنید، منتظر باشید. هنوز وقت عمل نرسیده است.»

«همه جا حرف V (و) را بنویسید، ماشین کنید، سوت بزنید، آواز بخوانید».

فصل بهاراست. خیابانهای «شان‌دومارس» دراین ماه‌ژوئن برای عابری که‌دراندیشه وآرزوی تنهائی است، خاطره ییلاقات‌مارا زنده میکند، باغبانها علف‌چمنزارها رامی‌چینند. گنجشکی برساقهٔ‌بوتهٔ‌گل سرخ‌تاب میخورد وزیر نخستین گرمای آفتاب ابرسبکی ازروی چمن‌نوآراسته برمیخیزد.

یکی از آن صبح‌های بهاری است‌که دل آدمی ازشادی زندگی مملو میشود.

ساعتم، ۹ صبح‌را نشان‌میدهد.

ازآنسوی خیابانی‌که داخلش‌شده‌ام، «آلبرت» به‌آرامی بسویم میاید. پیپش‌را دودمیکند. بالباس‌تیره رنگی‌که همیشه برو می‌بینم، باآندام ظریف‌و حرکات‌نرم خود، قیافهٔ‌آن جوانان شیك‌پوشی‌را داردکه‌اغلب دورو برهمین خیابان پرسه‌میزنند. عینکش‌را پاك‌میکند و باچهرهٔ ملایم یك‌کودك، باچهرهٔ واقعی خودش‌روبرویم می‌ایستد. چشمانش‌از شادی‌برق میزند. بدون معطلی، درحالیکه دستم‌رامیفشارد می‌گوید:

ـ خوشحالم، خیلی خوشحالم.

ـ منهم همینطور.

ـ الساعه خیلی‌خوشحالتر خواهی‌شد. برویم‌آنجابنشینیم. کسی‌مزاحم مانخواهد بود. ازاین باغبان هم‌کاری ساخته نیست. توتون‌هم دارم. میتوانیم دود بکنیم درگوشه‌ای‌روی نیمکت می‌نشینیم ومن‌بلافاصله ازتوی‌کیسه توتون «آلبرت» سهم‌خودم را برمیدارم. اوبرخلاف عادتش‌ازمن چیزی‌نمیپرسدبلکه

خودش شروع می‌کند به‌حرف‌زدن :

ـ دیشب‌خبر فوق‌العاده‌ای بمن‌رسید که من‌هم فوراً باطلاع رفقای بالا رساندم . باید این خبر رابدون معطلی به‌اطلاع تمام کارگران ناحیهٔ پاریس رسانید .

ـ چه‌اتفاقی افتاده ؟

ـ اتفاقی که‌سروصدای‌زیاد راه‌خواهد انداخت. بیش‌از صدهزارکارگر مدت‌دوازده روز اعتصاب کرده‌اند.

ـ کجا؟ درمنطقه‌آزاد؟

ـ نه، درمنطقهٔ اشغال‌شده . درمنطقه‌ای‌که‌آلمانها خودشان‌رانیرومندتر ازجای دیگرمی‌دانند. درمنطقه‌ای‌که من خیلی خوب میشناسم زیرا زادگاه منست. در«نور» و «پادوکاله»!

ـ معدنچی‌ها ؟

ـ بله، معدنچی‌ها. چه‌تیپهائی هستند!

ـ موریس* خیلی‌خوشحال خواهدشد!

ـ داستان بسیار عجیبی است، امابرای آنکه‌خوب بفهمی بایداز اول برایت‌حکایت‌کنم. گوش‌کن:

قبل‌ازهمه باید بدانی‌که چشم معدنچی‌های ماترس‌ندارد. ازهمان ماه ژانویه اعتصابات‌زنجیری وکوچکی در نواحی مختلف بوجود آمد. دستگاه رهبری‌حزب‌از همانوقت تصمیم‌گرفت بادقت‌بیشتری مواظب جریانات آنجا باشدوسازمان مخفی‌ما رادرآنجا تقویت‌کند و درهمانحال، درچاهها دست به تشکیل‌کمیته‌های توده‌ای‌بزند، وظیفهٔ‌این‌کمیته‌ها این‌بود که‌مبارزه برای‌دفاع ازمطالبات کارگران‌را اداره‌کندودرضمن‌به‌خرابکاری درامرتولیدبیفزاید. .

ـ بنابراین‌ازهمان اول یك‌کارعمقی‌بود؟

ـ عمقی، باوخامت‌وضع مادی‌معدنچی‌ها، خرابکاری درچاه‌وکارخانه‌ها زیادتر شد. در ماه فوریه، در « هنن‌ـلیتار » ، «لنس» «هایکور» و «نوکس» زنها دست به‌تظاهرات زدند. و سازمان ما روز بروز نیرومندتر گشت. ۲۱ فوریه، یك‌جوان‌کمونیست درچاه نمره ۷ ، برای‌رفقایش‌نطق‌کرد. اوبانهایت شهامت‌ازآنها خواست‌که تاترمیم وضع زندگی دست ازکار بکشند. مهندس و رئیس‌معدن خبررا بآلمانهارساند ورفیق‌ما دستگیرشدـ کارگران‌فورا هیئتی را انتخاب‌کردندکه‌باآلمانهابرای‌آزادی رفیقشان‌وارد مذاکره‌شود. آلمانها فقط نمایندهٔ‌هوادار حکومت‌ویشی را بحضورپذیرفتندوباو اعلام‌داشتندکه‌برای

---

* منظور «موریس‌تورز» رهبرحزب‌کمونیست‌فرانسه است. (مترجم)

رفع‌وختم غائله ازخونریزی‌هم ابا نخواهند داشت. معدنچی‌ها جانخوردندوبا اعلان اعتصاب به‌تصمیم آلمانهاجواب گفتند. اعتصاب خیلی‌زود به‌سایرچاهها سرایت کرد. آلمانها درمقابل خطرتوسعهٔ جنبش‌عقب‌نشستند. هیئت‌نمایندگی کارگران راپذیرفتند ورفیقمان راآزاد کردند. این‌امر پیروزی بزرگی‌بود که درماه فوریه بدست آمد.

ـ میدانم، این‌واقعه راالبته باتوضیحات کمتر بعنوان نمونه‌ای برای کارگران، پاریس، یکبار دیگر برایمان تعریف کرده بودی.

ـ بله، اما اصل کاراینجاست داداش؛ معدنچی‌ها ازپیروزی ماه فوریه الهام گرفتند، ودرماه مه‌دست بیك اعتصاب عمومی زدند. وعجب درینستکه این بارهم قدم اول از آن چا. «داهومه» برداشته شدوهمان رفیق‌سابق‌شروع اعتصاب را اعلام کرد.

ـ اسمش را میدانی؟

ـ میشل بروله*، البته بعد از این کار او ناچار بـاختفا شد. اما بگذار اول داستان چاه «داهومه» رابرایت تعریف کنم.

دستگاه اداری معدن میخواست روش علمی تری‌رادر کاربه معدنچیان تحمیل کند. کارگران هم‌که ابداً دلشان نمیخواست برای بوشهاکاربکنند، بنای چانه زدن راگذاشتند. نزدیك چاه مزبور، معدن بزرگی قرار دارد که درآن کارگران باخانوادهٔ خود زندگی میکنندشب ۲۳ ماه‌مه هنگامیکه معدنچیان ازچاه بیرون میآمدند تراکتهائی پخش شد. بخصوص زنها درین پخش نهایت‌شهامت رابه خرج دادند.

صبح ۲٤، «بروله» بادیگر بچه‌ها وارد مذاکره میشود واز همانوقت تصمیم باعتصاب می‌گیرند. برای هر طبقهٔ معدن مسئولی تعیین می‌کنند. رفقای ما سوپاپها رامی‌بندند وکارقطع میشود. نبرد آغاز می‌گردد...

ـ آخربگو به‌بینم مرکزیت رهبری‌کار دست چه‌کسی بود؟

ـ صبرکن بهش میرسیم. بعداز چاه‌نمره ۷ در «دروگور» نوبت‌معدن نمره ٤ «نو آیل ـ گودو» بود، همان‌معدنی که«موریس» درآن کارمیکرد ازصبح فردا. اعتصاب حوضهٔ «دورژ» وسپس‌روز بیست وششم، «کوریرر» و«لینس» را فراگرفت، رفقای کمیتهٔ ایالتی حزب وقتی از پشتیبانی اکثریت معدنچیان مطمئن شدند، شعار اعتصاب عمومی رادادند، دراینوقت کار رهبری تمام جنبش‌را رفیقی که‌خوب میشناسمش** ودرجنگهای اسپانیا هم‌شرکت کرده بودبدست گرفت.

---

* میشل بروله چندی بعد توقیف ودرآوریل ۱۹٤۲ بدست‌آلمانها تیرباران شد ـ ** اسم این‌رفیق «نوستر کالون» بود.

ـ بنابراین اعتصاب به همه‌جا سرایت کرد؟

ـ بله، روز بیست وهشتم حوضه‌های «مارل» ، «لنیی‌لزر» ، «بروئه»، «بتون» و«توکس» هم بنوبهٔ خوداز کارافتادند . حتی کارمندان حوضهٔ بزرك «بروئه» هم باکارگران همصدا شدند وبا آنها اظهار همدردی کردند . روز سی‌ام سراسر «پادوکاله» دراعتصاب بود .

درین ضمن رفقاعده‌ای رابرای بسیج «نور» فرستاده بودند . در آنجا هم‌اعتراض واعتصاب ازاول ماه ژوئن شروع شد. در حالیکه از همان اول آلمانها درتمامی این‌نواحی حکومت نظامی اعلان کرده‌بودند .عبور ومرور ممکن نبودمگر شبها آنهم‌از وسط مزارع وجنگلها . پیکار معدنچیان چندین روز طول کشید . آنهادر مقابل آلمانها واقعاً ایستادگی کردند . سر زمین‌سیاه‌یکی‌از درخشانترین دوران مبارزات کارگری رامیگذراند.اعتصاب که برپایهٔ مطالبات اقتصادی در گرفته بودتبدیل شدبیك جنبش عظیم‌وطنی. زیبا نیست ؟

ـ عالیست !

ـ متأسفانه توقیفهای دسته جمعی‌شروع شد . بوشهادست به تضییقات وحشیانه‌ای زدند . تمام‌رفقای خوبمان راکه گیرآوردند تیرباران‌کردند . اماخشم‌و کینه معدنچیان ازاندازه بیرون‌است وآتش‌آن باین زودیها خاموش نخواهد شد ...

ـ ازتعداد توقیف شدگان خبری هست ؟

ـ بدون شك‌از هزارمتجاور است * ولی نباید این‌خبررا بدیگران گفت‌چون ممکن است‌روحیه سایرکارگران راخراب کند . . . فقط برای آنکه تصوری ازشکل تضییقات داشته باشی کافیست بدانی که‌تنها در دهکدهٔ «نوایل ـ گودو» ده نفراز رفقایمان راتوقیف کردند .ما هنوزنمی‌دانیم چه بسرشان آورده‌اند .

ـ حالاوضع ازچه قرار است ؟

ـ حالا کاراز نوشروع شده‌است ، اماما میتوانیم مطمئن‌باشیم که‌منبعد خرابکاری [illegible] خواهد رفت وآلمانها نخواهند توانست از معادن ما ذغال قابل توجهی استخراج کنند ـ بعلاوه بااینعمل ثابت شده‌است که ما هم میتوانیم دست به‌پیکار بزنیم وبدشمن ضرباتی واردسازیم . این مسئله باید بعنوان نمونه وسرمشق برای تمام کارگران توضیح داده شودو بهمین‌جهت است

---

* طی اعتصاب رویهمرفته ـ ۲۰۰۰ نفر از معدنچیان را توقیف کرده بودند . درحدود ۱۵۰۰ نفر ازآنها بعداً به‌آلمان تبعیدشدند که‌اکثریتشان دیگر هیچگاه به‌وطن خود باز نگشتند .

که بایدخبراین اعتصاب رابه همه جاداد .

حالابهتراست یك کم راه برویم ، دوسه بارست که این باغبان بطرف ما نگاه میکند . نباید لوبرویم .

از نیمکتی که روی آن نشسته‌ایم برمی‌خیزیم. از «شان دومارس» میگذریم وواردخیابانهای فرعی آن میشویم. درحال راه‌رفتن آلبرت دنباله داستان خود را می گیرد:

ـ باید گفت که زنهای رفقای معدنچی مافوق العاده بودند. آنها بودند که تراکتهارا پخش می کردند، جلوچاهها پاس میدادند ومردانشان را به مبارزه می‌راندند ـ برای مثال یك نمونه ازواقعه‌ای راکه در چاه نمره ۱۰ «گورسل له ـ لنس» رویداد برایت تعریف می کنم : دوروزبعد ازاعلام اعتصاب حتی یك کارگر سر کار حاضر نشده بود. مأمورین پلیس دراطراف حوضه‌ها کشیك میدادند وزنهاهم درکلبه‌های خود مواظب بودند تاکسی برای کارکردن ازدهانهٔ چاه پائین نرود. درچنین وضعی یك کارگر، فقط یك کارگر ازمیان ۱۱۰۰ کارگر جرئت کرده بودسر کار برود. اماوقتی که ازچاه بازمی گشت. ناچاربودند از جلوی کلبه‌ها بگذرد ودرین کلبه‌ها زنها بادسته‌جاروانتظارش رامی کشیدند. وقتی بموازات کلبه‌ها رسیدآنها بطرفش حمله آوردندوحسابی باکتك مفصلی خدمتش رسیدندو بعد لباسهایش را درآوردند و دست از سرش برداشتند. مردك مثل آدمهای جذامی ازکوچه‌های حوضهٔ معدن فرارمی کردوزنهاهم پشت سرش هوار می کشیدند . بتوقول میدهم که این بی‌غیرت لش دیگرهزارسال هم جرئت نخواهد کرد صبح فردا سراغ کاربرود.

البرت لبخندرضایت آمیزی زدو ادامه‌داد: بله، درکشورمعدنچیان این داستانها اتفاق افتاده‌است. من این صحنه‌هارا بچنان وضوحی می بینم که انگار خودم شاهدش بودم . خوب برای بچه‌ها تعریف کن . امیدوارم فلز کاران ناحیهٔ پاریس هم بعد ازاین جریان ، تکان بخورند.

ـ ما الساعه تراکتی چاپ خواهیم کرد ودرتمام کارخانه‌ها پخش خواهیم نمود ترسی نداشته باشیدنوبت ماهم میرسد.

ـ خوب ؟ حالابگو ببینم توچه خبرداری؟

ـ من خیال داشتم برایت ازیك اعتصاب کوچك درکارگاههای حومه وچندعمل خرابکاری مختصر درکافه‌ها حرف بزنم ولی بعد از آنچه که تو گفتی، گزارش من خیلی بچگانه ومحقر جلوه میکند.

ـ تعریف کن ! ما هنوز وقت داریم ، چطوره برویم به میمنت این اخبار گلوئی تر کنیم ؟

سه ربع بعد وقتی داشتم از آلبرت جدا میشدم مرا بکناری کشید و گفت :

ـ نزدیك بود فراموش کنم ،لابد میدانی که مادر بزرك «موریس» هنوز در «نوبل ـ گودو» سکونت دارد ...

ـ آره، خوب بعد؟

ـ تازگی عضو حزب شده ، اما نباید این خبر را کسی بفهمد چونکه ممکن است اسباب زحمتش بشوند و توقیفش بکنند.

***

دو هفته از این ملاقات میگذرد.

روز یکشنبه است . شب دیروقت بخواب رفته‌ام و اکنون با تنبلی توی رختخواب خمیازه می‌کشم . در اطاق مجاور از رادیو یك آهنك موسیقی بگوش می‌رسد .

یك سکوت.

باید وقت پخش اخبار باشد.

حتما همان خبرهای معمولیست .

ناگهان صدای سخنگو در اطاق زنك می‌زند:

« ساعت چهار صبح امروز دسته‌های ارتش آلمان از مرز شوروی گذشتند ... »

با یك خیز برخاستم .

سخنگو با همان صدای بی‌اعتنا ادامه میدهد :

« .. هواپیماهای نیروی هوائی ارتش آلمان، کیف، ادوسا و سباستوپول را بمباران کردند .. »

حتما بطرز وحشتناکی رنك ازچهره‌ام پریده بود.

می‌میدانستم که این اتفاق بالاخره یك روز میبایست روی بدهد معهذا حالم دگرگون میشود.

میلیونها انسان در راه دفاع ازوطن خودو برای کمك به آزادی وطن ما، بقتل خواهند رسید. اینبار گمان میکنم بوشها به حریفی حمله کرده‌اند که میدانند چگونه بآنها جواب بدهد.

***

ـ آتش خوبی براتون پخته‌ن.

عابرین بولوار سباستوپول از متلك یك بچه پاریسی، که قیافه کارگران دارد به دو سرباز آلمانی که درپیاده‌رو ایستاده‌اند، برمیگردند و می‌خندند .

بچهٔ ولگرد اینطور نشان میدهد که دارد با رفیقش حرف می‌زند و بصدای بلند میگوید :

- دخلتون اومده آقایون .. میگم دخلتون اومده...

مردم می‌خندند . امروز آدمهای توی کوچه خوشحالند.

ساعت ۸ صبح بادو نفر رفیق قاعده حوزه‌ام درمیدان جلوی کاخ «شایو» ملاقات می‌کنم. این میعادگاه برای مواقع استثنائی است. « سیلوستر » که به کارهای مربوط به کارخانجات میرسد عقیده دارد که:

- باید فوراً به تمام شبکه‌ها اعلام خطر کرد و بر دامنهٔ خرابکاری هم افزود.

« رامیه» که مسئولیت تبلیغات را بعهده دارد میگوید :

- باید بتمام اهالی مراجعه کرد . مردم کاملا بهیجان آمده‌اند.

قرارهای ابتدائی وضروری رامیگذاریم وتصمیم میگیریم که یکبار دیگر درهمانروز باهم ملاقات کنیم .

آلبرت روبروی «شاتله» بمن میرسد . ساعت نه است ، میترسیدم دیر شده باشد .

- بچه‌هات رادیدی ؟

- من فقط دو رفیق عضو حوزه‌ام را دیدم. الساعه هم از نزد آنها میآیم ولی همین امروز باتمام مسئولین قرار تماس دارم .

اورا درجریان تصمیماتی که گرفته‌ایم می‌گذارم : پخش تراکت . سخنرانی درمعابر عمومی و درکارخانجات ..

- کافی نیست . ماحالا باید آن امیدواری بزرگی راکه دخالت شوروی درجنك احداث کرده ، بحساب بیاوریم . بنابراین ما خواهیم توانست در شرائط بهتری بجنگیم . پس امکان دارد که قدمهای خیلی بلندتری برداریم.

***

با «امیل» دریکی از کافه‌های میدان « مونژ » ملاقات کردیم . او بما تذکر داد :

- اینجا نمانیم . بیستروها راتحت نظر گرفته‌اند .

پس از آنکه مطمئن شدیم کسی دنبال ما نیست بطرف «ژاردن دپلانت» رفتیم و آنجا ، شروع کردیم بقدم زدن

امیل سعی میکند آرام و خونسرد جلوه کند. معهذا ما می‌بینیم که خیلی عصبانی است . پشت سرهم میپرسد :

- خوب چه میگن ؟ چه میگن ؟ کارگران ؟ بچه‌های ما ؟ خیلیها را گرفته‌اند ؟.

وبدون آنکه منتظر پایان جوابهایم باشد ادامه میدهد :

ـ رفقایمان را دیدم . هیئت اجرائیه حزب امشب تشکیل جلسه داد واوضاع را بررسی کرد .

آلبرت باو گفت :

ـ دیشب نامه‌ای ازفردریك* بمن رسید .

ـ بله ، اما اخبار تازه‌تری هست مسئله رابایداینطور مطرح کرد : تا کنون‌مامقاومت‌می کردیم وبه‌تبلیغات‌ضدآلمانی دست‌می زدیم ، حالا کارهای بیشتری‌میتوان انجام داد. باید بمرحله‌مبارزه‌مسلحانه داخل‌شد آلمانها بهترین وورزیده‌ترین دستجات خودرا به‌جبهه شرق خواهندبرد وبقدرقابل‌ملاحظه‌ای ازقوای اشغالی خود درینجا خواهندکاست. بنابراین زمان‌آن رسیده‌است‌که باآنها جنك بیرحمانه‌ای را شروع کنیم. عملی‌که هشت‌روزقبل جنون‌آمیز بنظر می‌آمد اکنون‌عملی مقدور شده‌است. دیگرنباید به‌گسستن سیم‌تلگراف کاستن صادرات‌کارخانه یا خرابکردن ماشین‌اکتفا کرد. باید هر آنچه‌که بنحوی ازانحا مورد استفاده دشمنان‌ما قرارمی‌گیرد بالمره ویران گردد . باید پلها ، ترن‌ها ، کارخانه‌ها منفجر شوند وهمه‌جا آلمانها بقتل‌برسند. باید آنچنان کارکرد که یکهفته بعد دیگرآلمانها نتوانند تنها درخیابانهای‌پاریس یاجاده‌های فرانسه عبورومرور کنند.

امیل دقیقاً عکس‌العمل‌مارا انتظار می‌کشد.

ـ حتما می‌فهمید که‌اینحرفهارا من نمی‌زنم . این‌نظر دستگاه رهبری حزب است .

ـ معلومست که‌می فهمیم .

باچشمانی پرازمهربانی به‌ما نگاه میکند

ـ در هرحال خیلی‌مراقب‌باشید . چشمهایتان‌رادرست‌باز کنید . دشمنان ما هم‌جنك می‌کنند واین جنك راتاآخر خواهند کرد .راه سختی در پیش خواهیم داشت .

---

* نام مستعار « ژاك دوکلو »

IV

در محك آتش

تابستان است . رادیو آلمانی هر روز بعداز یك مارش پیروز مندانه اخبار را پخش میکند .

برطبق اعلانی که دیروز درروزنامه‌ها منتشر شده ، منبعد هر نوع فعالیت کمونیستی فوراً بمجازات اعدام محکوم خواهدشد *.

صبح امروزچون میبایست بنامه‌های زیادی جواب بدهم درخانه‌ام ماندم بعدازنهار برای آنکه بکارهای خارجیم برسم ازخانه خارج شدم. علاوه بر وظایف دیگرمیبایست به هشت تا ده میعادگاه مراجعه کنم .

بالای پلکان ایستگاه متروی « بوتزاریس » لحظه‌ای برای پیچانیدن یك سیگارو درعین حال برای آنکه مطمئن شوم کسی تعقیبم نمیکند ایستادم .محیط

---

* درسطور زیرعین متن فرمانی‌راکه با امضای «فن‌اشتولپناگل» در روزنامه‌ها واعلانهای جداگانه درج شده بود نقل میکنیم:

«حزب کمونیست‌فرانسه منحل‌وهر نوع فعالیت کمونیستی ممنوع‌شده‌است هر کس که‌فعالیت کمونیستی داشته‌باشد. یا بتبلیغات کمونیستی بپردازدویااینکه بنحوی ازانحاء ازتبلیغات کمونیستی‌حمایت کند دشمن آلمان محسوب میگردد ومجازات چنین کسی اعدام‌است. حکم‌اعدام هم ممکن‌است توسط دادگاههای آلمانی صادر شود.

هر کس که یك تراکت ضدآلمانی‌دراختیار داشته باشد بایدآنرا بلافاصله بنزدیکترین مرکزمقامات صلاحیتدار آلمانی تحویل‌دهد نقض‌کنندگان این دستوربمجازات تا پنج‌سال حبس بااعمال‌شاقه محکوم خواهندشد. من بدرایت اهالی‌برای جلوگیری ازفعالیت ضدآلمانی عناصرغیرمسئول اطمینان دارم . من‌بشماتذکرمیدهم که اقدامات خصمانهٔ محافل‌کمونیستی نه‌تنها برای‌عاملین بآن‌اقدامات بلکه برای تمامی‌ساکنین منطقهٔ اشغالی‌ممکن است وضع وخامت آمیزی‌ایجادکند . »

خیلی طبیعی بود. یك مادر بزرك پیر بادونوه خردسالش داخل پارك «لوت شومون» میشود . هوای بسیار دلپذیری است .

آنسوی خیابان اعلان سفید رنگی‌را بدیوار نصب کرده‌اند . آژانی بی حرکت درپیاده‌رو ایستاده‌است. مثل آدمهای کنجکاو نزدیك میشویم. اعلان همان متن خبریست که‌در روزنامه‌ها چاپ شده. بدون‌آنکه اثری ازاضطراب درونی خود را نمایان کنم‌احساس میکنم که وقت خواندن اعلان‌دلم بیش‌ازحد معمول میتپد .

در خیابانهای‌پارك بچه‌های کوچولو بازی میکنندو میخندند . دوعاشق جوان‌روی‌یك نیمکت‌نشسته‌اند وهمدیگررا میبوسند. جلوچشمانم دم‌جنبانك‌ها خیلی نزدیك‌به چمن‌زار یکدست میپرند. من. بانگاه خودپروازآنها رادنبال میکنم. دروسط‌استخر یك‌قوی سپید باتیختر مخصوص‌بخود پیش‌میاید. درمیان برگهای رنگارنك‌پرندگان‌موسیقی زیبائی‌راکه بادست انسان زیباتر شده‌است میسرایند. زندگی چقدر شیرین‌است.

تاکنون هیچگاه من باین فکر نیفتاده بودم که تا چه حد زندگی را دوست دارم. شاید حالا که شکفتگی طبیعی‌اش رالمیدهدم این‌احساس بمن دست داده بود. البته هرآن‌امکان داشت بدست دشمن‌اسیر شوم اما این‌مسئله‌هنوز برای من مفهوم درست و مشخصی نداشت ونمیپنداشتم که با توقیفم همه‌زیبائی‌های این‌مناظر زائل گردد. امروزیك اصلی تمیز یافته بود. مفهوم درین مبارزه که فصل جدیدی ازآن آغازمیبافت نه فقط آزادی بلکه بازندگی خویش بازی میکردم ، اگریك تکه‌کاغذ نزدم‌میبافتند، اگرتنها شهادتی‌علیه من‌دادهٔ میشد کافی‌بود که‌فردا، این‌خورشید باهمهٔ درخشندگی خویش هیچگاه دیگرچشمان مرا روشن نکند. همین فردا ممکن است دفعهٔ بپرتگاه هیچ، بپرتگاه نیستی تبدیل گردد .

در یك جنك معمولی کـه خطر در آن واحد میلیونها نفر را تهدید میکند، مرك تبدیل‌بیك حادثه اتفاقی‌میشود وآدم همانقدربآن‌اهمیت میگذارد که‌بیك‌تصادف درزمان صلح. آدم حتی‌بآن فکر نمیکند. امااینجا؟چیزدیگری است. بایدجنك باحریفی را ادامه دادکه همه‌جا هست ودیگر برای‌کوبیدن شما ازهیچ اقدامی‌فروگذارنخواهدکرد . درچنین نبردی باید باخطر دائمی مرك روبروبود. دوران‌سختی‌است، اما بایدآنراگذراند.

آیا من قدرت شرکت درچنین‌نبردی را دارم؟ درست است‌که زندگی زیباست، امازندگی‌فقط نفس‌کشیدن نیست .زندگی یعنی‌حرکت، یعنی‌حرف زدن، نگاه‌کردن،انسان بودن وآزادبودن، آدم وقتی‌زنده‌است‌که پیوند اورا باطبیعت بگسسته باشند. لازمهٔ زندگی آزادی درگذرانیدن زندگی‌است، بدرس

این آزادی، زندگی در بردگی و فرومایگی، ارزش زیستن را ندارد. ممکن نیست بتوان بین بندگی و مرگ یکی را انتخاب کرد. درمقابل هر انسان متفکر اکنون فقط دوراه وجود دارد: یا زیستن باهمهٔ شرایط آن، یا مرگ. «بودن یا نبودن».

بنابراین همیشه باید مرگ را بعنوان یك احتمال بحساب آورد، البته این نه بدان معناست که باستقبال مرگ برویم. این مرگی را که دیگر در اثر یك تصادف نیست بلکه نتیجه عمل کسانیست که میخواهند مارا بزانو بیاورند میتوان عقب انداخت میتوان با نبرد با کسانیکه کمر بقتل ما بسته‌اند، در عین حال با مرگ جنگید. و برای اینکار باید پیکار کرد، پیکار...

وقت نخستین تماسم رسیده است. بطرف در خروجی پارك که درست روبروی شهرداری بخش ۱۹ قرار دارد میروم. روی پلی که از خط راه آهن میگذرد سرچهارراه خیابان «کریمه»، رومن* راملاقات میکنم. قرص روی پاهایش ایستاده است و واگونهای پر ازعلوفه راتماشا میکند. بمحض اینکه باو میرسم بمن میگوید:

- اینها برای آلمان میرود. شملهٔ یك کبریت کوچك کافی است که همهٔ اینها درتونل کباب بشود.

- اینکار خیلی مشکل بنظر نمیاید. ازین واگونها هرشب میرود.

- چون این محل خارج از بخش منست، اگر بمن اجازه بدهی مسئولیت اینکار را بعهده خواهم گرفت..

- موافقم...

«رومن» ازآن آدمهای عجیبی است که هرهفته خبر یك یا چند انفجار متهورانه رابرایم میآورد. این کارگر فوق‌العاده باهوش و نمونه جالب توجهی ازشهامت وفروتنی است.

قبل از جنگ عهده‌دار مشاغل مهمی در حزب بود. فعلا مسئولیت تشکیلات حومهٔ شمال شهر بااوست. دستگاه رهبری حزب که از کار «رومن» بسیار راضی بود سه‌ماه قبل باو اجازه داد که بازن و بچه‌هایش که خیلی دوستشان میداشت زندگی کند. بهمین مناسبت بمن مأموریت داده بودند که برای اجازهٔ خانه وحمل ونقل اثاثیه وسایر مخارج ششهزار فرانك باو بدهم. پانزده روز بعد رومن پاکتی بدستم داد که در آن صورتحساب مخارجش را نوشته بود: ۱۴۰۰ فرانك برای اجاره و ۳۳۰۰ فرانك برای خرید وسائل ضروری: دو بالش، یك تشك، چهار صندلی، یك میز وچندتکه ظرف. لباس، شمد، حوله، لحاف وپرده را ازخانهٔ رفقا امانت گرفته بود وپرداخت مخارج جزئی: آب، گاز، برق وغیره راهم خودش

---

* نام مستعار «ژان بابه»

بهده گرفته بود و باقیماندهٔ پول یعنی سیزده اسکناس صد فرانکی را هم همراه صورت حساب فرستاده بود. رومن مانند سایر رفقای مسئول حزب در شرائط پنهانی ماهیانه ۲۰۰۰ فرانک میگرفت باضافه مخارجی که بخاطر «کار» صورت میگرفت. فداکاری او وامثال او از آن چیزهائیست که نمیتوان خرید.

امروز چه خبری برایم آورده است؟ ما دو نفر، مثل بسیاری از مردم که وقت را دارند، دوش بدوش هم، پرسه زنان بطرف خیابان «ژان ژورس» میرویم من همیشه باین نکته پی برده ام که مطمئن ترین شکل سخن گفتن اینستکه آدم مثل همه مردم در خیابان راه برود. کافیست بمحض اینکه یك شخص مشکوك از کنار آدم گذشت فوراً موضوع سخن را تغییر داد و دربارهٔ یك مسئله مبتذل و معمولی حرف زد. وما اغلب مذاکرات خودرا با اظهار تعجب از استقامت یك قهرمان دوچرخه سوار توصیف یك روز ماهیگیری یا شرح وبسط یك صحنهٔ عشقی قطع میکنیم و بعد دوباره چندقدم بالاتر حرفهایمان را از سر میگیریم. باوجود اینکه گاهی مجبوریم هر چندقدمی یکبار قطع کنیم. کاری که حالی از شوخی نیست. معهذا در عرض سه ربع ساعت پیاده روی میتوان راجع به خیلی از مسائل حرف زد

ببهانهٔ برانداز یکزن خوشگل که از کنارمان گذشت برمیگردیم تا اطمینان حاصل کنیم کسی دنبال ما نیست، آنگاه من از رومن میپرسم:

- خوب، پیش تو چه خبرهاست!

- کار روبراهست. فقط سه نفر را، آنهم از ته شبکه، توقیف کرده اند. همانهائی که تاکنون چندین بار بآنها تذکر داده بودیم خانه شان را عوض کنند.

- خبر مجازات اعدام چطور!

- تأثیر کرده، نمیشود انکارش کرد، اما بچه ها خوب مقاومت نشان میدهند. امروز مسئولین بخش من مثل همیشه درست سر وقت در محل حاضر شده بودند این نشانه خوبی است.

- خودت چطور!

- ای، میگذرد...

آنگاه رومن شروع بگزارش دقیق کارهای سه روز اخیر میکند. من بعد از ارقیافه اش فهمیده بودم که باید خبرهائی باشد.

- «درسن ئه ئواز» مایك ترن حامل روغن را که به آلمان میرفت از خط خارج کردیم. چهار واگون روی خط چپه شد وروغن بتمام اطراف پخش شد. حالا آلمانها مأمورین محافظ سیویل روی خط گذاشته اند...

- بسیار خوب، این خبر از راه دیگری هم بما رسیده بود، اما، نمیدانستیم

که کار شماست(*)

- خوب، دیگر چی؟ ..

دیروز ، در انبار «سن- دینس » یك کارگر راه آهن موفق شد لکوموتیوی را از عرض پل متحرك پرت کند. این کارگر که خوب محل را میشناخت شب هنگام وارد انبار شد. بوشها باو توجهی نکردند. آنگاه باتأنی بسوی تعمیرخانه رفت و لکوموتیوی را که آمادهٔ حرکت شده بود براه انداخت لکوموتیو باسرعت تمام، یکراست رفت بطرف پل، حدار آنرا شکافت و پرت شد ، برای درآوردن آن لااقل باید چند روز وقت صرف کنند و فعلا تمام ماشینها خوابیده است.

- این تعریفات را دیگر از کجا گیر آورده‌ای؟

- همان رفیقی که ترن را براه انداخت تعریف کرد، او خیلی بموقع از لکوموتیو پرید توانست بدون آنکه توجه کسی را جلب کند، در جارو جنجالی که بوجود آمده بود دربرود، خیلی خوشحال بود اما من خیلی بزحمت توانسته بودم اورا حاضر باین کار بکنم، حالا باید فکری برایش کرد چون از دیروز دیگر بخانه‌اش نرفته است..

- خوب ، دفعهٔ دیگر این رفیق را هم باخودت بیاور: حتما فکری بحالش خواهد شد..

- یك خبر موفقیت آمیز دیگر، دیروز صبح در فرودگاه «بورژه» یك هواپیمای آلمانی حین فرود آمدن بزمین اصابت کرد و آتش گرفت، هیچکس از علت حادثه اطلاع ندارد، حقیقت مسئله اینستکه رئیس یك دسته از مکانیسین‌ها قبل از پرواز دستی در موتور هواپیما برده بود.

طول بولوار را تا چهارراه «انورس» پیموده بودیم، رومن، در یك مستراح عمومی، پاکت نسبتا بزرگی را که محتوی سه نسخه از نشریات تبلیغاتی چاپ شده در ناحیه‌اش بود، بمن داد. پاکت را بزحمت میشد پنهان کرد ، من آنرا توی پیراهنم جای دادم و کمربندم را نیز فشردم در ساعت ۱۵ و ۴۵ دقیقه، پس از آنکه قرار ملاقات فردا را گذاشتیم، ازهم جدا میشویم.

بایستگاه مترو میرسم و برای آنکه مطمئن شوم کسی تعقیبم نمی کند، یك نوبت مترو را از دست میدهم ، سپس بقصد ایستگاه « ویلیه » سوار متروی بعدی میشوم .

چند لحظه بعد در پارك «بونسو» هستم و بلافاصله میان گروهی کودك ،

---

* من بعدها دانستم که خود «رومن» باتفاق دو نفر از رفقا تمام شب را مشغول باز کردن خط راه آهن بودند .

دوستی را که باید ملاقات کنم می‌بینم، نامش «الی»* است اورا با کاسکتش از دور میتوان شناخت، بهمین جهت بایدمنبعد بجای کاسکت شاپو بسر بگذارد، اوهمیشه سروقت درمیعادگاه حاضر میشود با آرامش خاصی روزنامه‌اش رامیخواند یك صندلی برمیدارم و کنارش می‌نشینم.

یك کم دستپاچه‌ام، زیرا دیشب «رامیه» رفیق مسئول تشکیلات در ناحیهٔ من موفق نشده بود رفیق هم‌عرض خودش را درناحیه «الی» ملاقات کند. «الی» خیلی زود بمن اطمینان میدهد. اوصبح امروزدوست‌مورد بحث را طی یك تماس استثنائی دیده بود، چونکه درناحیه‌اش درحدود پانزده نفر گیر افتاده بودند بنظر میآمد که مسئله خیلی جدی است.

ما همیشه بسختی و دشواری خبر توقیف رفقارا میشنویم، گو اینکه هفته‌ای نمیگذرد که پلیس چند نفر از رفقای مارا توقیف نکند ولی اینجاهم مثل میدانهای جنك ممکن نیست بالای سر کسانی که می‌افتند ایستاد؛ باید راه را بجلو ادامه داد و پیش رفت برای ما گیر افتادن یك عضو حزب یعنی از دست دادن یك سرباز، چنین رفیقی لااقل حال یك سرباز زخمی را پیدا میکند که باید فعلا از حرکهٔ زندگان خارجش کرد و بعدها باحوالش رسید، حتی باید هر گونه تماسی را با اطرافیان او قطع کرد تا اشخاص تازه‌ای لو نروند، اهمیت مسئله در اینستکه باید فورا بجای او یکنفر دیگر را گذاشت و به‌علت این جنبهٔ مخصوص ما ارزه، ما فقدان رفقارا نه از لحاظ وابستگی‌ها و علائق شخصی، بلکه از روی شغل و وظیفه‌ای که بعهده داشته‌اند می‌سنجیم، برای منافع نهضت از دست دادن یك گروه سه نفری خیلی کمتر اهمیت دارد تا توقیف یك نفر که یك گروه سه نفری را رهبری میکرده، در یك نبرد دریائی اگر ملوانی از کشتی بدریا پرت شود درراه و نقشه اساسی تغییری حاصل نخواهد شد اما اگر فرمانده از دست برود ممکن است حادثهٔ شومی روی دهد.

توقیف پانزده نفر در یك ناحیه خیلی دردناك است، اما برهبران ناحیه دست نخورده است، بنابراین میتوان فضای خالی را پوشاند، بخصوص اینکه در همان هفته، درهمان ناحیه «الی» پنجاه نفر تقاضای عضویت کرده‌اند و یك هستهٔ مقاومت در کارخانهٔ اسلحه‌سازی «ونسان» بوجود آمده است. باین ترتیب فعلا بخش «الی» بیش از هزار نفر عضو دارد.

ما فوراً تصمیم می‌گیریم یك دسته مجهز برای پخش تراکت به «لونتروی» که طی هفتهٔ پیش از همه صدمه دیده بفرستیم، باید دراین چند روزه تمام شهر را از تراکت و اوراق تبلیغاتی دیگر پر کرد تا سکوت ناشی از توقیفهای اخیر جبران شود.

حالا «الی» از کارخودش برایم حرف میزند.

---

* نام مستعار موریس گانگسورك.

-توسط دکتری از دوستانم توانستم با یکی از رجال هوادار «دوگل» ملاقات کنم، او میگوید بالندن ارتباط دارد.

بعقیدهٔ من باید یکی از مأمورین دستگاه جاسوسی انگلیس باشد، ظاهرا اسلحه هم دارند، او موافقت کرد بما مسلسل دستی بدهد در صورتیکه ما حساب یکی از آدمهایشان را که خیانت کرده برسیم، من باو جواب دادم که بچه‌ها را با نان قندی گول می‌زنند.

- بسیار خوب کار کردی، بعلاوه این کار ما نیست، اگر واقعا همانطوری که خودشان می‌گویند اسلحه دارند و اگر این اسلحه را برای مبارزه با بوشها ذخیره کرده‌اند، چه بهتر بما نشان بدهند، یا اسلحه در اختیار ما بگذارند، چون ما بقدر کافی آدم در اختیار داریم، بهرحال تو نباید خودت را توی این جور کارها که ممکن است روزی خطرناک بشود بیندازی، بهتر است یکی دیگر از رفقا را مأمور ارتباط با او بکنی. دیگر چه خبر تازه؟

- در «نوازی- له- سه» یک انبار هیزم را که به آلمانها تعلق داشت آتش زدیم در همین هفته یکی از رفقا در بازار «رومن ویل» برای مردم سخنرانی کرد.

- تاثیرش چطور بود؟

- مردم خیلی مهربان بودند. اما بنظر میآمد که خیلی تحت تاثیر ترس و وحشت قرار گرفته‌اند. زنی فریاد کرد: «زود بروید، حالا پوشها خواهند آمد» و سخنران موفق شد بمحل از وسیدن یک کامیون پلیس فرار کند. از دو روز باین طرف در تمام مجله فقط حرف همین سخنرانی است.

- خبر مجازات اعدام چه تأثیری کرده؟

- یک کم ترس برشان داشته، اما نشان نمیدهند، عارضه‌ایست که خواهد گذشت، همانشب تراکتی چاپ کردیم که دو تخته از آنرا در پاکتی که بشو میدهم خواهی دید.

«الی» با کمال خونسردی بمن لبخند میزند، من میدانم که این مرد فوق‌العاده احساساتی است، در آخرین قرار بین ما، من ناچار شده بودم که وظیفه دشوار و سنگینی را مقابل او انجام دهم، چون ممکن بود بخطر بیفتد من بهش دستور داده بودم که دیگر بازنش که در شاخهٔ دیگری کار میکند ملاقات نکند. در مقابل این دستور تکان نخورده بود.

دست همدیگر را می‌فشاریم و من بعد از آنکه بسته دیگری را زیر لباسم لباسم پنهان کردم ازو جدا میشوم.

پس از آنکه از پارک بیرون آمدم برحسب رویهٔ بازرسی که بعد از هر ملاقات داریم، از چند خیابان و کوچه خلوت میگذرم تا اطمینان حاصل کنم که کسی دنبالم

نیست. برای این منظور رویه‌های گوناگون وجود دارد. یکی از آنها همان رویهٔ از دست دادن یك نوبت متروست که قبلا گفتم. رویهٔ دیگر استفاده از خانه‌هائیست که دو در خروجی دارند. البته رویهٔ اخیر همیشه قابل اجرا نیست. اینبار من فقط اکتفا می‌کنم باینکه مطمئن شوم تنها عابر یك پس کوچه دور افتادهٔ هستم. آنگاه با خیال راحت راهم را از سر می‌گیرم.

درست سر ساعت ۱۷ به انتهای خیابان واشنگتن می‌رسم. من میدانم که دقیقا در همان ساعت، دوستی را که باید ملاقات کنم. روی همان پیاده‌رو از انتهای دیگر خیابان حرکت کرده است. بدینطریق ملاقات خیلی عادی صورت خواهد گرفت. هرگاه یکی از دو نفر متوجه شد که دیگری را تعقیب می‌کنند، کافیست علامت معینی را نشان بدهد و بدون آنکه بدوست خود نگاه کند، از کنارش بگذرد. بدینطریق یکنفر از خطر گذشته و دیگری هم دریافته که دارند تعقیبش می‌کنند. بعقیدهٔ من، این شکل کار، تضمین بسیار عالی و معتبری است.

بعد از صد قدم «دنیس»* را می‌بینم که بستهٔ کوچکی بزیر بغل دارد و با قیافهٔ مصممی پیش می‌آید. دور و بر ما جیز مشکوکی بچشم نمیخورد. وقتی به قدمی هم میرسیم، اینطور وانمود می‌کنیم که غفلتا یکدیگر را دیده و تعجب شده‌ایم.

- آها! سلام، داداش، چطوری؟

- خوبم، توچطور؟ بیا ازین ور برویم چیزی بخوریم.

باولین کوچهٔ فرعی می‌پیچیم، دیگر خیالمان راحتست. دنیس کمی مضطرب بنظر می‌آید.

- سه روزست که از بخش دو اصلا خبری ندارم. حتماً مسئولینش گیر افتاده‌اند چونکه دیگران ** هم نتوانسته‌اند با آنها تماس بگیرند. این بخش بهتر از همه کار می‌کرد.

- آدمهای دیگری راهم توقیف کرده اند؟

- هنوز نمیدانم، اما بدون تردید، میبایستی از خیلی پیش طرح این ضربه ریخته شده باشد که سه رفیق *** را یکجا بدام بیندازند.

- حرف درین است که ماهم کسی را نداریم بجای آنها بتو بدهیم خودت باید یکجوری ترتیبش را بدهی. آیا فعلا کسی را در نظر گرفته‌ای؟

---

* - نام مستعار «ریموند - لوسران»

** - منظور از دیگران دو رفیقی است که با «دنیس» کادر رهبری ناحیه را تشکیل میدادند.

*** - منظور از سه رفیق، مسئول ادارهٔ بخش است.

یکی از بچه‌ها را در نظر دارم که میشود ازش استفاده کرد . دهسالست که اورا میشناسم . اورا برای یك کار فنی در نظر گرفته بودم ، اما دیشب ، بعد از خبر مربوط بمجازات اعدام ، جازده . سه بچه و یك زن مریض دارد. امروز صبح دیدمش ، خیلی منقلب بود و با شرمندگی بمن گفت : « مرا ببخش من آدم بی‌غیرتی بودم . حالا حاضرم هر جائی که بگوئی کار کنم . » حتی گریست نمیشود خیلی سخت گرفت ، احساساتش قابل درك است .

ـ بله . اگر دستگاه رهبری حزب موافق باشد، باید کاری بهش داد . در اینباره با رفقا صحبت خواهم کرد . و عملا گمان می کنم باید فرستادش توی بخش.

ـ نظر من هم اینست، بخصوص که محل را خیلی خوب میشناسد .

ـ حالا بگو به بینم چه کارها کرده اید؟

ـ روز یکشنبه در خیابان «کومرس» تظاهراتی راه انداختیم. در حدود شصت نفر از رفقا را بدسته‌های کوچك تقسیم کرده بودیم . آنها با شعارهای «اشغالگر، بیرون!» «نان برای فرانسه!» و غیره.. بطرف جمعیت روی آوردند. سه بیرق سه رنك هم بیرون آمد. مردم فریاد میزدند، «زنده باد فرانسه!» چند لحظه قبل عده دیگری از رفقا برای انحراف نظر پلیس با دو جزوه ، مقداری تراکت در قسمت دیگری پخش کرده بودند.

پلیس اول باین قسمت هجوم آورد. و وقتی به محل اصلی تظاهرات رسید که دیگر رفقایمان ، متفرق شده بودند. کسی گیر نیفتاد. سر شب که رفقا را دیدم، از شادی در پوست نمی گنجیدند.

ـ خبر مجازات اعدام چه تاثیری داشت ؟

ـ نباید انکار کرد که این خبر باعث دلواپسی قابل توجهی شد. اما خیلی طول نخواهد کشید که اثر آن زائل بشود .

ـ با «ت.م *» چطورید؟ رفقای ما شکایت دارند که شما تنها ناحیه‌ای هستید که حتی یکنفر برای شرکت در آن نفرستاده اید.

ـ درست نیست، همین هفته من دو نفر از بچه‌ها را بآنها معرفی کردم که فقط میخواهند ازین جور کارها بکنند و تاکنون لیاقت خودشان را هم نشان داده‌اند. تا آنجا که من اطلاع دارم، آنها یك کامیون بوش‌ها را سوزاندند و بچندین پاسگاه فاشیست حمله کردند. فقط یك رولور میخواهند.

ـ ما رولور نداریم، باید اسلحه را از آنها که دارند گرفت .

---

* ـ ت.م علامت اختصاری سازمانی است بنام « تشکیلات مخصوص » که از اولین روز اشغال، با وظیفهٔ مخصوص خرابکاری بر ضد دشمن بوجود آمده بود بعد با توسعه مبارزه ، این تشکیلات نبردهای مسلحانه‌ای را با دشمن شروع کرد. بعدها این تشکیلات با نام «فران ـ تیرر ـ پارتیزان» شهرت یافت.

-یعنی باید بوشهارا کشت و اسلحه بدست آورد.

-این فعلا تنها راهی است که حلوما قرار دارد. بهمین منظور دستگاه رهبری حزب از شما میخواهد که ورزیده ترین افراد خودتان را به ت.م معرفی کنید اگر واقعا میل داشته باشید که ت.م بیك تشکیلات نظامی ملی تبدیل شود باید برای تجهیز آن با تمام قوا بکوشیم.

-آیا ممکن است از افراد خارج حزب هم برای اینکار استفاده کرد؟

- البته؛ باید تمام کسانی را که میل دارند با دشمن بجنگند بسیج کرد.

- بسیار خوب، من اسم خودم را اول فهرست خواهم نوشت.

- اینرا بعد مطالعه خواهیم کرد. وضع شما در - وزه‌ها - طور است؟

-روبراه. نصف اعضاء در موسسات مختلف کار می کنند. این نسبت از پیش از جنگ مساعدتر است.

-باید هم اینجور باشد.

بگفتگوی خود ادامه میدهید. تمام دقائق و ریز کاریهای مبارزه را در ناحیهٔ او بررسی می کنیم. همهٔ جزجها خوب می گردد بنا براین، درین ناحیه هم ابدا وضع نامساعد نیست. چون هنوز چند لحظه‌ای از وقت باقیمانده از قرص استفاده میکنم و از دنیس می پرسم که وضع شخصی اش چطور است؟

-من در روز فقط چند ساعت بکارم میرسم. زنم تمام روز را کار می کند. زندگی ما خیلی خوب میگذرد.

-خیلی خوب؟ من میدانم که دنیس هیچگونه کمکی را از جزب قبول نمیکند حتی نصفه حقوقی را هم که برایش تعیین کرده بودند پس فرستاده است. بلباس روشنش نگاه می کنم که دیگر یواش یواش نخ نما میشود. کفشش احتیاج به تعمیر دارد..

-خوب، باید برایت یکدست لباس خرید، رفیق مسئول این کار را بتو خواهم کرد. اعتراض نکن، باید حتما لباست را تغییر بدهی تا قیافه‌ات عوض شود.

ما قدم زنان از شاتره لیژه پائین آمده و از پشت بالا رفته بودیم حالا نزدیك پل «آلما» هستیم.

-من در دالان مترو از تو جدا خواهم شد.

-آخ! نزدیك بود بسته را فراموش کنم. این سهمیه تو تون رفقائست که اهل دود نیستند. در حدود بیست بسته میشود. برای رفقای بالا فرستاده‌اند. یکی از جیبهایم هم پر است اینرا دیگر فلزکاران کارخانه «گنوم-رون» منحصرا برای «بنوآ- فراشون» * جمع کرده‌اند.

---

* غضو کمیته مرکزی حزب کمونیست فرانسه واز رهبران بزرگ نهضت کارگری.

- بهش می‌رسانیم.

بسته‌ایرا که‌زیر بغل داشت بمن میدهد .

- بعد ، اینهم هست . . .

- ازجیب‌شلوارش دوپاکت مچاله شده ومملواز اسنادبیرون میاورد.

یواش یواش دارم بطرز خطرناکی چاق میشوم .

بدون آنکه سوارترن بشوم‌ازمترو بیرون میآیم‌بایدساعت ۱۹ مسئوام را ملاقات کنم . میتوانم پیاده، ازکنار«سن» بسوی‌میعادگاه‌بروم‌پشت‌سرم ، آنجا، درحوالی‌بولونی‌آفتاب‌بآرامی‌ازافق‌پائین‌میرود. روی‌اسکله‌سایهٔ‌فاصله‌دار صیادان دیده میشود. دروسط‌رودخانه‌قایقی همراه‌جریان‌آب‌روانست. یك‌ملاح جوان سازمیزند . آرامش شبانگاه . پس‌از یك‌بعد ازظهر داغ‌تابستان‌آغاز میگردد . فکر میکنم :

مردانی که‌ازدید نشان میایم ، حتماً درمقابل سئوالی‌که برای منهم مطرح شده بود ، قرار گرفته‌اند . آنهاشیفتهٔ زندگی هستندوزن وفرزندان خود رادوست دارند ، معهذا بدون نیرنك ، حقه بازی ، در نهایت سادگی حاضر شده‌اند زندگی خودرا فداکنند . برای آنکه آدم‌لایق رهبری چنین کسانی باشد ، بایداز خطری‌که پوستش را تهدید میکند نهراسد . حالا من خیلی راحت هستم . ممنونم .رفقامن شمارا دوست دارم .

الساعه ، وقتی که‌آلبرت درباغ تویلری‌بمن میرسد وبالبخند زیبایش جلوم میایستد ، دستم رامیفشارد وبه‌نگاهم چشم میدوزد وبامهربانی میپرسد:

- خوب اوضاع چطوره ؟

خواهم توانست باوجواب بدهم :

- خوبست . . . حتی خیلی خوبست .

***

ساعت ده‌بعدازظهر . امیل که‌تمام روزرا بمطالعهٔ عکس العملهای‌رفقا گذرانده بود. بعنوان نتیجه گیری بمن گفت :

- شهامت‌در نترسیدن نیست . بلکه درینست که‌آدم بتواند در وهلهٔ اول برترس چیره شود . فقط‌آدمهای دیوانه ممکن است اصلا نترسند . ما باینجور آدمها احتیاج نداریم . ماآدمهائی میخواهیم‌که مبارزه را با تمام نتایج آن‌قبول کنند . ورفقای‌ما ازین سنخ هستند . باچنین مردمی میتوان بدون خوف تاهرجا که‌لازم باشد پیش‌رفت .

۷

چگونه مردان آبدیده میشوند

فوریه ۱۹۴۲ . من دلواپسم . خیلی دلواپسم . دیشب آلبرت به محل موعود نیامد . یکربع هم منتظر ماندم . شاید مانعی برایش پیش آمده باشد. باید محض اطمینان ، امروزهم بآن محل سری بزنم .

صبح ، زنم که میبایست نامه‌های رسیده را باو بدهد ، بی‌نتیجه بازگشت. وبمحض اینکه نهارش را خورد ، رفت بیکی از پنهانگاههایش سری بزند تا شاید خبری ازاو بگیرد .

بعداز ظهر ، «ارتور» که مسئولیت مالی را بعهده دارد بمن گفت که دو روزاست اوهم نتوانسته باآلبرت تماس بگیرد .

امشب ، وقتی بخانه‌ام بازگشتم . هیچکس درخانه نبود . زنم میبایست ساعت هفت خانه باشد .

دراطاق نهارخوری جوجه‌ای که تازه مادرم فرستاده بود ، دست نخورده روی میز قرارداشت . کانوای همسایه ، جوجه را خیلی دیر برایمان پخت ، بطوریکه بغذای ظهرما نرسید . بهمین جهت خوراك جوجه را برای شام گذاشته بودیم . درمطبخ ، سیب‌زمینی‌های پوست کنده توی یك ظرف آب انتظار میکشد.

هنوز که خیلی دیر نشده ، تازه ساعت هفت ونیم است.

ممکن است کارزنم بیشتر طول کشیده باشد . آخرین قرارش ساعت ۶ روی پل «آلما» بود . اگر بامترو باینجا بیاید ، یکساعت طول میکشد . بنابر این ، دلواپسی مورد ندارد .

پالتویم را در میاورم ، کفشهایم را میکنم. بهترست بخاری را هم روشن کنم. این بخاری کوچولو خوب گرم میشود یکربع دیگر اطاق را گرم میکند. چطوره بشقابها راهم بگذارم؟

آها! بالاخره ازپلکان صدای پامیاید. خودش است . صدای پای اوست پنج دقیقهٔ دیگر این دلواپسی معمولی وشبانه فراموش میشود. درست است که من

قاعدتاً کمتر این دلواپسی را حس میکنم چونکه همیشه دیرتر ازو میایم. دیروز باهم دعوا کردیم. حالا نوبت اوست، نه، من دعوا نمیکنم، خودش میداند.

دری بازو بسته میشود- درهمسایه است. دیگر صدائی نیست. زنم نبود هفت و چهل و پنجدقیقه. ممکن است کارش را ساعت شش و نیم تمام کرده باشد، بنابراین همین حالا باید سروکله‌اش پیدا بشود. مگر اینکه رفته باشد ارنانوا نان بخرد. حتما رفته نانوائی چون دیگر نان نداشتیم. شاید نانوائی شلوغست وهنوز نوبت او نرسیده. صبر کنم.

اولین دفعه است که همچو اتفاقی برای آلبرت میافتد. بچرا، یکبارسه روز تماس ما قطع شد شاید زنم درهمان پنهانگاه گیر افتاده باشد؟ آها ایندفعه دیگر آمد. خودش است چون همسایه که مدتی قبل برگشته. امانه، او نیست.. صدای پای او نیست، دیگر گوش نمیدهم.

خوب! چکاری ازدستم برمیاید؟ بخاری میسوزد. سفره چیده شده است. چطوره سیب‌زمینی‌ها را ببرم؟ گرسنه‌ام.

پنج دقیقه به هشت.

آرام باشید. نیم‌ساعت برای ملاقات. یکساعت برای مترو. نیمساعت برای خرید. یکربع هم کارهای پیش‌بینی نشده. بنابراین تاساعت هشت و ربع وقت داریم من دیشب ساعت هشت و نیم آمدم.

بهرحال، اگر آلبرت گیر افتاده باشد؟ نه، فکر نمیکنم. دراینصورت قاعدتاً اول من میبایستی گیر میافتادم هر کاری حساب دارد.

این دیگر چرا نیاید، تاحالا چکار دارد میکند!

ساعت هشت.

اگر میتوانستم بفهمم!

هشت و ربع

هیچ، بازهم هیچ! دیگر گرسنه‌ام نیست. بخاری دارد خاموش میشود آه! دیگر آتش چه فایده دارد.

هشت و نیم

زنم گیر افتاده است.

تا ساعت ۹ منتظر میمانم.

و بعد؟ بله، بعد؟ من نمیتوانم اینجا بمانم. باید بروم جای دیگر بخوابم.

۹ و نیم

آتش خاموش شده است. او نخواهد آمد. زنم دیگر هرگز نخواهد آمد.

***

اسبابهایم را درچمدانی میگذارم. همه اثاثیه را که نمیتوانم ببرم. یک پیرهن، چندتا دستمال، حوله، صابون، تیغ صورت، یک جفت جوراب برمیدارم

کافیست. بایددیگر چیزها را گذاشت. همه‌اشیاء آشنا. همه‌لوازم زندگی را باید گذاشت. اینهمه‌زحمت برای تهیهٔ پشت‌دری، ساختن‌قفسه کتاب و نصب رادیو بیفایده بود. بایدرفت. مخصوصاً بایداسنادمربوط بتشکیلات‌وسایر کاغذهارا ازبین برد. گواینکه خیلی خوب‌پنهان‌شده وکمتر کسی میتواند بمحل آنها پی‌ببرد معهذا ممکنست دقیقاً بازرسی‌بکنند خیلی‌زیادهم‌نیست. دوپاکت بزرگ که‌میشود زیرلباس پنهان کرد. نکندجلودرمنتظرم باشند؟ نه. ممکن نیست، او آدرس خانه را نخواهد داد. اماشایدیکورق‌کاغذ، یك‌یادداشت، یك‌پاکت، چه‌میدانم یك چیزخیلی‌جزئی پهلویش‌پیدا کرده‌باشندو ازروی آن بمحل‌اقامتش‌پی‌ببرند. شاید هم تعقیبش بکنند. ممکنست‌تور ماهیگیری‌پلیس‌آلمان دور تا دور خانه گسترده شده‌باشد، بهترست‌اسنادرا همین جا بگذارم واول‌سری بکوچه بزنم اگراسناد بجای‌خود باقی‌بماند، احتمال‌دارد وقت بازرسی پیدایش‌نکنند، اما اگر با من باشد حتماً گیرش خواهند آورد. - طوره اسناد را بسوزانم؟ نه مدارك لازمیست. باید حفظشان کرد

ازپلکان پائین‌میایم. درخانه هرچیزی حفظه‌است. هیچکس‌جلوی‌در نیست میتوانم بدون واهمه خارج شوم.

یکباردیگر بالا میآیم. چمدان واسناد رابرمیدارم. بدون آنکه‌یك‌نگاه بتمام آنچه‌که ترکش میکنم‌بیفکنم، بیرون میروم.

روی میز، بشقابهاچیده شده. خوراك‌جوجه‌هم‌همانطوردست نخورده مانده‌است کنتور برق‌وگازرا میبندم. شاید هیچوقت‌دیگر بازنگردم.

حالادرخیابان‌هستم.

***

واقعا فکرخوبی بودکه ایناطاق رادربخش۱۳ اجاره بکنم. یك‌اطاق بی‌اهمیت درطبقهٔ ششم. هیچکس جزمن آنرا نمیشناسد. بنظرسرایدارمن اهل‌یکی‌ازشهرستانهاهستم‌که گاهگاه برای معاملات تجارتی‌به‌پاریس می‌آیم. فردا ازمن خواهدپرسیدکه‌آیادر «اوکسر» حوارو بار بقدرکافی‌هست یانه؟ دراطاق‌خودم‌هستم. یك تختخواب آهنی، یك گنجه، یك‌میز دو صندلی، یك بخاری، یك‌رادیاتور باگاز.

در گنجه چندتکه بیسکویت‌ویك‌بطری‌شراب‌هست. دوباره‌احساس گرسنگی میکنم، کاش جوجه‌را با خودآورده بودم نه‌اینطور بهترست. دیگرهیچ چیز خاطرات گذشته را درنظرم نمیآورد.

کار زیادی‌بایدبکنم: نامه‌هایم‌رابایدبنویسم. گزارش‌راتهیه‌کنم، بعض اسناد رامطالعه‌کنم، خلاصه‌تمام‌کارهائی‌که باید فرداحاضرباشد

سیگاری آتش می‌زنم اطاق دارد گرم میشود این شراب تصادفی هم بد نبود

حالا دیگر تردیدی ندارم که زنم گیر افتاده است. این برای تشکیلات ضایعهٔ بزرگی است چونکه باین ترتیب ظاهراً قسمت مهمی از دستگاه لو رفته است. زندگی صدها مرد و زن بخطر افتاده است مردان و زنانیکه برادران و خواهرانم هستند کاش بهمینجا ختم شود. کاش آلبرت موفق شده باشد فرار کند. من اینجا هستم اینجا در امنیت ، در پناه خیلی امکان داشت که منهم گیر بیفتم

برفقایی فکر می کنم که در همین وقت حتما در اطاقهای شهربانی هستند و استنطاقشان میکنند ، کتکشان می‌زنند ، کیها ممکن است گیر افتاده باشند؟

زنم که هست . حرفی درش نیست. اما دیگران ؟ کیها ؟ کی ؟ کی؟

مأمورین پلیس خیلی دلشان میخواست مرا هم بچنگ بیاورند ، دلشان میخواهد همهٔ ما را بدام بیاندازند. من اینجام آنها میتوانند تا صبح پی‌ام بگردند. هیچکس نمیتواند اینجا بسراغم بیاید

غیر از احساس درد و توهم ، رفته رفته حس دیگری دلم را گرم می کند حس شادی . حس شادی از اینکه من تک و تنها در این اطاق از تمام آنهائیکه اکنون پی‌ام میگردند و جستجو میکنند ، نیرومندترم

مبارزه ادامه دارد نیروئی قوی‌تر از هر چیز دیگر ، بدون آنکه فرصت بدهد بپشت بنرم تفکرم را بجلو میراند. شاید فردا توانستند توقیفم کنند. اما امروز در پناه امن از نیروی خویش باز نمانده‌ام و همراه دیگران همراه اتبوه رفیقانم مبارزه را ادامه میدهم

آه ! میخواهند مرا بدام بیاندازند ! می‌خواهند که همهٔ ما را قلع و قمع کنند

ما آنهارا قلع و قمع خواهیم کرد

فعلا باید کار کرد کنار بخاری پشت میز مینشینم

مقابل چشمانم نسخه‌ای از مطالبی است که باید در شماره آیندهٔ «اومانیته» درج شود اینرا صبح امروز بمن دادند شاید فردا حروفچینها شروع بکار کنند. «اومانیته» مثل سابق ، هر هفته در پاریس طبع و نشر میگردد. امشب ، این راهزنان خیال خواهند کرد که دیگر باین زودیها «اومانیته» بیرون نخواهد آمد .

مقایسهٔ مربوط بکشتی جنگی را بیاد میآورم . حقیقت اینستکه ضربه‌ای به یکقسمت از کشتی وارد آمده است اما کشتی براه خود ادامه میدهد

در اطاقهای کوچکی ، شبیه همین اطاق ، که دیوارهای آن با الیاف و تشک پوشانیده شده ، در چاپخانه‌هائیکه زیر زمین قرار دارد ، در بیرون ، در کوچه و خیابان مردانی ، در زیر تاریکی شب کار میکنند.

دشمن همه‌جا هست ، اماما همه‌جاهستیم وهیچ‌جا نیستیم .

***

خواب دیدم که گیر افتاده‌ام، امافقط خواب بود. بسرعت لباسم راپوشیدم بایدساعت‌هفت‌درکافه«روم» در «مونپارناس» باشم .این یك‌میعادگاه استثنائی است، بازنم برای‌مواقعیکه یکی‌از دونفرنتوانسته باشیم‌شب‌بخانه برگردیم.

بطرف میعادگاه‌میروم بدون آنکه کمترین امیدی‌بملاقات اوداشته‌باشم.

هوا هنوزتاریکست‌هنگام‌عبورازجلوی‌هتل دربولوار«راسپای» سربازی بمن‌دستور میدهدکه‌ازوسط خیابان‌بروم.عبورازجلو منازلی‌که‌آلمانهاسکونت دارند. ممنوعست. دشمن میترسد .

درکافه«روم» مشتریان‌سحرخیز، برای نوشیدن‌یك‌فنجان قهوهٔ بدمزه‌که گاهی‌بایك‌قاشق‌ساخارین‌شیرینش‌میکنند،جلو پیشخان‌ایستاده‌اند. توی سالن‌فقط یك‌زوج‌جوان‌باچشمان خمار وخسته نشسته‌اند. گارسونهامیز وصندلی‌را مرتب میکنندیکربع انتظار میکشم. کسی بسراغم نمیآید. مطمئن بودم .

اولین‌قرار تماسم ساعت ۹جلو «دانوالید» است. درین فاصله‌چه‌بکنم ؟ هرچه‌پیش آید. چطورست نگاهی‌باطراف‌خانه‌ام بیندازم؟ دورازاحتیاط‌است. معهذا من‌احتیاج بدیدن یکنفردارم . بهترست‌سری‌به «پل» بزنم ،خانه‌اش‌هم نزدیکست .

پل ، همشهری و دوستم است . چهار سال تمام در یك کارخانه باهم کار میکردیم . زنش « هانریت » سرایداری می‌کند وخودش هم در یکی از مهمانخانه‌های ساحل چپ‌رودخانهٔ‌من بکارمشغولست. پل هیچوقت عضو حزب نبود اما هیچوقت هم بایك عضوحزب فرق نداشت .

ماهمیشه باهم‌ملاقات میکردیم. مادرم‌بآدرس‌آنها برایمان‌خوراك وکاغذ میفرستد من‌همیشه، هروقت که‌شرائط‌زندگی پنهانی‌مجبورم‌میساخت،هروقت که مجبور بشدم بیرون از خانه بخوابم، یا درمحل دیگری غذا بخورم ، از تختخواب یا سفرهٔ آنها استفاده کرده‌ام .

هشت روزقبل ، پلیس‌بخانهٔ آنهامراجعه کرد ونشانی‌زنم را داد. پلیس دیده‌بود که‌زنم بخانهٔ‌آنها داخل‌شده است. پس‌ازآن‌پل‌برایم پیغام فرستادکه دیگر بآنجارفت وآمدنکنم. امامن‌بایدبدانم که درخانه‌اش چه‌اتفاقی روی‌داده است. من‌بخاطر کاروامنیت‌خودم بایدبدانم .

تازه‌هوا روشن‌میشود. بعدازچندین‌پیچ‌وخم، اطمینان‌مییابم که‌آدم نابابی دوروبرم‌نیست. بسرعت‌بطرف‌پیاده‌روی‌مقابل‌میروم .خانه نبایدتحت نظرباشد. پنجره‌مطبخ‌آنها که روبخیابان‌بازمیشد روشن‌است . بدون مکث براهم ادامه میدهم،وقتی‌بانتهای خیابان میرسم دوباره‌برمیگردم واینبار ازپیاده روئی‌که

زیرخانهٔ آنهاست‌میگذرم. زیرپنجره میایستم ودوباره سرفه میکنم . این‌نشانی متقابل ماست. پل‌ده‌قدم دورتر، لای‌درنیمه‌باز آپارتمان‌منتظرم‌است. فوراً داخل میشوم. پل بلافاصله وبدون مقدمه سازی بمن میگوید :

- زنم‌را توقیف‌کرده‌اند ، دیشب ساعت یازده توقیفش کردند .

- وضع‌خودت چطوره ؟

- من‌در هتل‌کار میکردم . وقتی‌برگشتم ، این‌خبررا بچه‌ام بمن‌داد.

- زن‌منهم گیر افتاده‌است .

- پس زود باش برو، خیلی بد خواهد شد اگر توهم‌گیر بیفتی .

- توچکار خواهی کرد . پل ؟

- میخواهم‌بروم شهربانی خبربگیرم .

- لازم نیست‌بآنجا بروی . بدون‌آنکه یك‌کلمه حرف بزنند ،ترا هم توقیف خواهندکرد ، فایده‌ندارد.

- امادرهرصورت، پلیس باینجاخواهد آمد .

- حتما . بهمین‌جهت‌نباید منتظرآنها بود، بایدزودتررفت.

- کجا ؟

- ساعت ۸٫۵ بیا به‌متروی «سکور» . ازخیابان « سوفرن » خواهی آمد وبدون آنکه جلو مترو توقف‌کنی . راهت‌را ادامه‌خواهی‌داد . من بتو خواهم رسید .

- بچه را چکارش‌کنم ؟

- هیچکس نداری‌که بتواند نگهش دارد .

- چرا ، زن همسایه ، بازنم خیلی دوست‌بود .

- خوب ، ببچه بگو که برای ملاقات مادرش میروی و اگر اتفاقا مراجعت نکردی ، برودنزد همان همسایه .

- من یك‌کم پول درخانه‌پس‌انداز کرده‌ام . آنراهم باخودم بیاورم؟

- پول‌را بگذار برای دخترت .

- خوب . سروقت خواهم آمد. اماتو هرچه زودتر ازینجابرو.

- همینکار راخواهم‌کرد ، بشرط آنکه پلیس بیرون درمنتظرم نباشد.

- صبر کن ، من‌یك‌نگاهی‌بیندازم .اگراتفاقاخبری‌بودیکراست‌میروی بطبقهٔ‌ششم ، بمستأجر آنجا حقیقت قضیه‌را میگوئی. اوبتو اجازه خواهدداد که از پنجرهٔ اطاقش‌بپری روی بام همسایه ودر بروی .

پل یکدقیقه بعد بر میگردد .

- خبری‌نیست، میتوانی بروی .

با آرامش خاطر خارج میشوم ،حتی‌یکبار به‌پشت سرم نگاه‌نمی‌کنم ،

***

هوا کاملا روشن شده است.

خواهد آمد ؟

ساعت هشت و سی وپنجدقیقه است .

بدون آنکه عجله‌ای داشته‌باشم درطول خیابان «سوفرن» راه میروم. خیابان درینوقت صبحگاهی تقریبا خلوت است .

آمد.

روی‌همان‌پیاده رو : ازدور هیکل ظریفش‌را تشخیص‌میدهم. پل‌باپالتوی روشن وبره‌پشمیی‌اش بطرف من میآید .

بدون آنکه بمن‌نگاه بکنداز کنارم میگذرد .

من براه خود ادامه‌میدهم : کسی‌اوراتعقیب نمی‌کند. باز میگردم و سیصد قدم‌دورتر باومیرسم . داخل کافه‌ای میشویم .

توی سالون جلوی میز می نشینیم . ازش میپرسم :

ـ خوب . ترتیب کار را دادی ؟

ـ آره ـ بچه‌ام خیال میکند که‌بزودی مادرش برمی گردد . بهش گفتم که اگر امشب مراجعت نکردم برود خانهٔ‌همسایه .

ـ چندسال‌دارد ؟

ـ دوازده سال .

ـ بچهٔ بیچاره !

ـ حالا من چکار باید بکنم ؟

ـ گوش کن،سه ماه‌قبل‌تقاضا کرده‌بودی که‌میل‌داری بامن‌کار کنی. درآن موقع بتو گفته بودم‌صبر کن . اما امروز وقت کار رسیده‌است.

حالا حاضری بعضویت حزب درآئی ـ یعنی همه چیز را ترك کنی و خودت‌را در اختیار تشکیلات بگذاری ؟ این‌تنها راهی است‌که برای نجات خودت ـ برای تهیهٔ زمینهٔ‌رهائی‌زنت ودیگران وهم‌چنین‌برای آیندهٔ‌دخترت درپیش داشته‌باشی .

ـ حاضرم .

ـ میدانی که‌اگر گیر بیفتی دوازده گلوله ببدنت‌خواهندزد. حالا دربارهٔ شکنجه‌های قبل ازاعدام چیزی نمیگویم .

ـ میدانم . حاضرم . اما من یك‌مرد سیاسی نیستم . من درست متوجه نمیشوم که چکاری از دستم بر خواهد آمد .

ـ پل ، از مردانی مثل تو کارهای زیادی برمیآید . من‌بتو پیشنهاد می‌کنم که برای تأمین ارتباطم با من کار کنی .

ـ هرچه بخواهی انجام خواهم‌داد .

ـ بسیارخوب ! منبعد توعضو خانواده هستی.

ـ ازچه‌وقت شروع بکار خواهم کرد؟

ـ از همین‌حالا ـ اول‌میروی به‌سلمانی وسبیلت رامیتراشی. بعد بجای این‌بره یك‌شاپو ، یك‌چیز شیك بایدبخری. بعد یك‌پالتوی‌دیگری برایت تهیه خواهم‌کرد و سجل‌تازه‌ای بتو خواهم‌داد. با خودت‌پول‌داری ؟

ـچندصدفرانك ؛ بقیه‌را برای‌دخترم گذاشتم.

ـ خوب‌کاری کردی. برای دخترهم فکری‌خواهیم کرد!همینطور. برای زنت. برایش چیز خواهیم فرستاد. من‌هزار فرانك بحساب‌ماهیانه‌ات‌بتوخواهم داد. ظهر روی پل نزدیك متروی «ارسنال» که کنار «باستی» ازکانال‌می گذرد همدیگر را خواهیم‌دید ـ بعدمیرویم همان‌نزدیکیها نهار میخوریم.

ـاگر پیدات‌نشد؟

ـ قراربرای امشب ساعت‌هشت‌در متروی «سگور» و هرشب در همان ساعت،اما من‌حتما ظهر در متروی «ارسنال» خواهم‌بود .

ـ منهم همینطور.

ـ پس‌خدا حافظ. پل . جرئت داشته‌باش !

ـدارم . مطمئن‌باش.

مثل دوبرادرهمدیگر را میبوسیم : بیرون‌کافه . چندقدم‌دورتر: دهانه یك‌کوچه‌را با چوب سفیدی مسدودکرده‌اند . عبورو مروراز کوچه‌هائی که ادارات ارتش آلمان در آن‌قراردارد ، ممنوعست!

بله . آنها میترسند. ازملت میترسند،از وطن پرستانی که‌همه‌جاهستند و هیچ‌جا نیستند،می‌ترسند.

***

آلبرت بمیعادگاه استثنائی، دراسکلهٔ «پرسی» هم‌نیامد. درمقابل کلیه، قرار تماسهای دیگرم برگزار شد . درکلیه‌این‌تماسها، پل ازدوردنبالم‌میآمد. رفقائی‌که ملاقاتشان کردم متوجه‌اونشدند . از این‌امر نتیجه می گیریم که‌پل وظیفه‌اش را خیلی خوب‌انجام‌داد ، در عین حال نتیجه‌می گیریم که‌رفقایمان آنطورکه بایدمواظب‌تعقیب‌دوستانشان دربرخوردهای‌حزبی‌نیستندباید توجه داشت‌و این‌نقص‌را جبران‌کرد.

بهرحال برای دستگاهی‌که من‌مسئولش‌هستم اتفاق نیفتاده است ناچار باید حادثه‌ای برای بالا روی‌داده‌باشد. از این امرخیلی دلواپسم‌چون‌هنوز خبری ندارم.

ساعت شش‌بعد از ظهر «برتون» را دریکی‌ازکافه‌های‌بزرك‌محله‌بورس ملاقات می‌کنم،ماهرروزهمدیگر را می‌بینیم ،«برتون» تحت‌نظرمستقیم«امیل»

در «بازرسی کادرهای*» تمام منطقه پاریس کارمیکند ، چهارماه پیش، زنش گیر افتاده بود در بخش آلمانی زندان «سانته» در حبس مجرد بود ، چند روز قبل از نوئل ، بما خبر رسید که اورامحکوم باعدام کرده اند. نخستین زنی که محکوم به مرگ شد، «برتون» که زنش را بحد پرستش دوست میداشت میخواست حتماً انتقامش را بگیرد و هر سربازیا افسر آلمانی را که درخیابان می بیند بقتل برساند. بزحمت او را از اقدام بیك دیوانگی ناسنجیده بازداشتند. مبارزه وسیعی برای نجات همسرش شروع شد . هزاران نامه بمقامات مسئول رسید ، دیوارهای پاریس وسایر شهرها پر ازشعار برای آزادی او بود. مقدار زیادی تراکت بین منطقه ها پخش شد ورادیو لندن یکی از برنامه های خودرا اختصاص داد بزنی که دیگر تمامی فرانسه نامش رامیداند ** این مبارزه هنوز دنبال میشود اماهیچکس نمیداند که بسر زن رفیق ماچه آمده است.

« برتون» که جدا ازمادر ودو فرزند خود بسرمیبرد، بانهایت جدیت با یك انرژی فوق العاده کارمی کند.

آمد روبرویم نشست وپای بلندش رازیر میزدراز کرد. چهرهٔ باریکش از شادی برق می زد:

ـ نه ، خوب داداش مارا حسابی ترساندی . ماخیال می کردیم که دیروز گیرافتاده ای.

ـ اشتباه کردید. زنم توقیف شده.

ـ میدانم ، اماخیال می کردیم که توهم گیرافتاده ای.

ـ ازآلبرت چه خبر ؟

ـ «کادراس» راپریروز توقیف کردند. هم چنین «دانیل کازانو»، پولیتزر «ماری کلود». «پرفسور سولرمرن». «ژاك دوکور» . «دکتر بوئر». «پی کان». وعده ای دیگر راهم توقیف کرده اند . ضربت بسیارسختی است. « امیل » الساعه خواهدآمد آها . آمد .

«امیل» واردسالون میشود و وقتی مرا می بیند می ایستد . قیافه اش روشن میشود . آه تسلی بخشی می کشد.

دستم را آنقدر فشرد که نزدیك بود بشکند . آنگاه با چشمان نمناك می گوید .

ـ چقدر از دیدنت خوشحالم. چقدرخوشحالم.

بعد ناگهان با افسردگی بمن دلداری میدهد:

---

* «شعبه بازرسی کادر» سازمانی بود در جنب هر دستگاه رهبری حزب برای کنترل کادرها وتحقیق دربارهٔ شکل کار ووظایف فعالین .

** ماری دوبوآ

-بیچاره حیوونی . توهم بسرنوشت رفیقمان « برتون » دچار شدی. زنها را آزادخواهد کرد.اما مردها..آنها را خواهندکشت،رفیقمانراخواهند کشت . حالا می‌فهمی که‌چقدر حق‌داشتم‌وقتی بتومی گفتم احتیاط کن . بهر حال .. مبارزه‌است . امشب‌ترا برای ملاقات بارفقا خواهم‌برد . حالاتعریف کن به‌بینم .

هرچه‌راکه میدانم برای‌امیل‌توضیح میدهم.

باگرمی‌و مهربانی خاصی بامن‌حرف میزند.از احوال ووضع و امنیت منزل جدیدم‌می‌پرسدومیگوید:

-اینهاکافی نیست.حالا باید یکنفر را برای ارتباطات خودت پیدا کنی.چنین‌کسی رابایدخودت انتخاب کنی .اوبایدخیلی‌محل‌اطمینان‌وتاسرحد مرگ بتو وفادار باشد.

-پیدایش کرده‌ام.

-ازاعضای‌قدیمی‌حزبست؟

-نه ، صبح‌امروز عضو حزب شده.

امیل‌باتردیدبمن‌نگاه‌میکند:

-خوب‌میشناسیش.

-مسئولیتش بامن . تو میدانی‌که من خیلی‌کم اینجور مسئولیت‌ها را قبول میکنم .

- البته . ممکنست‌اورا ببینم ؟

-بله ، یک‌ربع ساعت‌راه با اینجا فاصله‌دارد.

امیل‌را برای‌ملاقات با «پل» بردم . لحظه‌ای‌آنهاراتنها گذاشتم.وقتی برگشت قیافه رضایتمندی‌داشت.

- بچهٔ خوبی‌است . میتوانی نگهش‌داری .ازاین‌بهتر نمیشد کسی‌را برایت پیداکرد .

شب،دنبال امیل براه افتادم .

پل در اطاق من‌خوابید.

صبح فردا سرایدار بمن‌گفت:

-این قوم‌خویشتون خیلی بشما شباهت دارد .

- اوه ، میدانید‌پسرعموهای‌نژادژرمن همیشه‌اینطورند.

***

وقتی به پرچینی‌که دور یک‌کلاه فرنگی‌کشیده بودند رسیدیم«برتون» بمن گفت :

-این‌راه‌پیمائی نبود یک جور مسابقه دوصحرائی‌بود.

مردی که مارا راهنمائی کرده بود در را گشود . دوساعت است که مادر خیابانها ، میدانها ، باغها و جاده‌های حومهٔ پاریس راه می‌رویم .

باید ساعت ۱۱ ده گذشته باشد. من چهار روز قبل با امیل بهمین خانه آمده بودم، ولی نه از همین راه حالا درست نمیدانم که درده کیلومتری دروازه پاریس هستیم یا در چندصدمتری آن . بهرحال زیاد مهم نیست.

راهنمای ما جلوتر داخل خانه میشود. رفیق باشهامت ما که موهای سپیدی داشت میگوید:

- پالتوتان را در بیارید.

پالتویمان را میکنیم و بجار ختی می‌آویزیم .

- از اینطرف بیائید؟

در انتهای راهرو دری را باز می‌کند. وارد یك سالون نهارخوری فوق العاده روشن میشویم ، دو نفر در اطاق هستند : فردریك وژوزف.

فردریك باریش سیاهش تقریبا ناشناس شده است. اما ژوزف، پیپ همیشگی اش را بلب دارد. برای همهٔ ما او عموتونتون است «برتون» از شادی کاملا سرخ شده است.

- ژاك ! بنوآ ! *

صدائی از پشت سرمان شنیده شد!

- حتما گرسنه اید بچه‌ها ! برویم چیزی بخوریم.

- آه ! معذرت میخواهم. من ترا ندیده بودم.

ژیلبرت ، همسر فردریك است . او درعین حال هم منشی و هم یکی از مهمترین مأمورین ارتباطش است .

با تمام صمیمیتم اورا میبوسم : بمن میگوید:

- آهای ! توهمان جای دیروزیت بنشین ، کنار فردریك ، همان جائی که اغلب آلبرت می‌نشست.

«برتون» کنار ژوزف ، انتهای میز ، بجای همیشگی «امیل» که دیگر هرگز برنخواهد گشت می‌نشیند. اورا دیروز در «گارلیون» توی یك کافه گیر آورده بودند بیست تا پلیس محاصره اش کرده بودند. جای او خالیست. چقدر هم خالیست!

چشمان عموتونتون وژیلبرت اشك افتاده است.

فردریك به برتون میگوید :

- باید از زن آلبرت مواظبت کرد . زنش آبستن بود و دیروز دختری زائید . از طرف دیگر بچه «امیل» هم منبعد کاملا تنها خواهد بود ** باید ازوهم مواظبت کرد.

---

*- ژاك دوکلو وبنوافراشون- ازرهبران حزب کمونیست فرانسه.

** -زن امیل چندماه قبل دستگیر شده بود.

درسکوت و در اندیشهٔ کودکانی که تقریبا یتیم شده‌اند، غذامیخوریم حرف آلبرت را بیاد میآورم : در یکی از روزهائیکه بازی بچه هارا تماشا می‌کردیم میگفت :

ـ مابخاطراینها مبارزه می‌کنیم .

آلبرت هرگزفرزند خودرا نخواهد دید.

فردریك میگوید:

ـ باشد. بماضربه‌می‌زنندماهم‌جواب میدهیم. «فرنان»* آخرین‌اخباررا بمن‌داده‌است. درین‌هفته‌مایك ترن‌حامل‌سربازدشمن‌رادرنرماندی ازخط‌خارج کردیم. نیروی چریك ما. بامسلسل سبك به‌آنها حمله‌کرد وبا نظم‌کامل عقب نشست. یك انبار آذوقه و مهمات دربرتانی منفجرشد ـ درد نور » یك‌گروه گشتی‌آلمانی باگرناد ازهم پاشید. درشرق یکی‌ازخطوط‌راه‌آهن مسدود شد. درپاریس دوافسر گشتاپو بقتل‌رسیدند..

«برتون» اطلاع میدهد:

ـ رفقای ماکتاب فروشی فاشیستی «ریو ـ گوش »رامنفجر کردند. در ویترین‌شکسته، میان‌دیگر آشغال هایك‌عکس‌نیمه‌سوخته‌تروتسکی‌را میتوان‌دید.

می خندیم .

ژوزف میگوید :

ـ حالاما میتوانیم بتعداد رفقای ازدست رفتهٔ خوددشمن را به مجازات برسانیم وبعقیده من‌اینکاررا هم‌کرده‌ایم. این مرحله تازه‌ایست‌در مبارزه، اما کافی نیست . مافعلا درنبرد مسلحانه بادشمن تنها هستیم. این وضع نمیتواند ادامه داشته‌باشد والاهمهٔ ماازبین خواهیم‌رفت. بایدتوده‌های‌مردم‌را هم‌تجهیز کرد تاهمراه ما بجنگند .

فردریك میگوید:

ـ بله ..بایدملت‌به‌میزان نیروی‌خودپی‌برد !مثلافرض‌کنیم‌درشهرستانی مثل «نور» ، درآنجا ده هزار سرباز آلمانی هست. اما «نور» در حدود یك میلیون نفرجمعیت دارد، یعنی درواقع‌سیصد هزارزن ومرد قابل به‌جنك. این نیرو خیلی‌بیش ازآن مقداری‌است‌که‌برای ازبین بردن‌یك اقلیت آلمانی‌لازم باشد مسئله‌اینجاست. فرض‌کنید پاریس برضدآلمانهاشورش‌کندوبخصوص بیاد داشته‌باشیدکه‌یك مرد مصمم‌میتواند یك‌تانك‌را ازکاربیندازد. اماچنین‌نیرو و بسیجی‌بآسانی‌صورت نخواهدگرفت. تنهابامبارزات روزانه‌میتوان‌نخستین‌پایه های پیروزی‌آینده‌را ریخت، مامردان بسیار ذیقیمت، رفقای بسیارعزیزی را

---

* ـ نام‌مستعار «شارل تیون» رئیس نیروی چریك ملی فرانسه (ف . ت . ب ف)

ازدست داده‌ایم، حالا باید کاری کنیم که مشتهای بیشتری برای کوبیدن دشمن مشترك ما «بوش‌ها*» بلندشود. اصل قضیه اینجاست! درعین حال باید ازضایعات دیگری جلوگیری کنیم. باید باریك‌ترین و ناچیزترین علل توقیفهای اخیررا مورد مطالعه قراردهیم.

ناگهان فکری ازخاطرم میگذرد، من میدانم که کلیه رشته‌های یك نهضت عظیم سرانجام باین خانه می‌پیوندد، پرچینی که مادر لحظه پیش از آن گذشتیم. بسان سدنفوذ ناپذیریست که گشتاپو هیچوقت نتوانست ازآن عبور کند من میدانم که درین خانه یکی ازدبیران حزب منزل دارد. من هم چنین میدانم که این دومرد، این دونفری که ما بنام فردریك وژوزف میخوانیم چه ارزشی برای فرانسه دارند. من میدانم که آنها اززمرهٔ آن مردانی هستند که هیچوقت نمیتوان دیگری را بجایشان گذاشت، وباین نتیجه میرسم که برای اینکه ایندو بتوانند بکارو مسئولیت سنگین رهبری خویش ادامه دهند کوچکترین غفلتی نباید کرد وکمترین چیز بی‌اهمیتی را نبایدازنظردور داشت.

من به آلبرت اطمینان دارم، به امیل اطمینان دارم ولی فکرمی کنم که اگر گشتاپو باشیوه ها و رویه‌های وحشیانه وتصور ناپذیری بتواندفقط یك حرف از دهانش بیرون بیاورد، چه نتایج وخیم و جبران نا پذیری دامنگیر نهضت خواهد شد.

سرم‌را بطرف فردریك خم میکنم وبه او میگویم:

ـ باهمهٔ اینها فکرنمیکنی که برای احتیاط بیشتر، بهتر باشد..

نمیگذارد حرفم‌را تمام کنم،

ـ آنها حرف نخواهندزد!

ژوزف تکرارمیکند:

ـ آنها حرف نخواهند زد.

---

* نامیست که فرانسویها به اشغالگران آلمانی داده‌اند

VI

برای چه مبارزه می‌کنیم

اداره ایست‌در کوچه سوسه پاریس. ویك‌افسر گشتاپو باچشمان خشك بمن نگاه میکند :

ـ بنابراین نمیخواهید چیزی اضافه کنید !

ـ نه .

ـ وقت‌نهار خوب فکرخواهید کرد .

افسر ، باتفاق معاونش ازدفتر خارج می‌شوند .دوسربازی که نزدیك درنشسته بودند ، برمی‌خیزند وپاشنه هایشان رابهم می‌کوبند. یك‌منشی‌جوان باموهای روغن‌زده ، اوراق پرونده‌ام راماشین میکند .

من‌وسط اطاق ، روی یك صندلی نشسته‌ام . بدستهایم دست بند زده‌اند بازپرسی نزدیك بسه‌ساعت طول‌کشید . اکنون‌کمی ازظهرمیگذرد گرسنگی دلم‌را میفشارد . یادگارهائیرا بیاد میاورم .

. . . . . .

هشت‌ماه پیش ، ۲۰ ماه‌مه ۱۹۴۲ . شش روز قبل ، هنگام خروج از پنهانگاه جدیدم .درسن ـ مانده ، بدست‌هشت پلیس فرانسوی که بارولورو مسلسل سبك مجهز بودند ، دستگیر شدم . بعدها دانستم که‌چند بار ازدور تعقیبم کرده وبالاخره بمحل سکنایم پی‌برده بودند .

درآنروز ، بتمام سرایدارهای محله رجوع کرده بودندو نشانی مرا پرسیده بودند . بدون تردید ، سرایدار خانه‌ام حرف زده بود .

آنها در خانه‌ام چیزی نیافتند و حتی در بازجوئی بدنی نیزبرگه‌ای بدستشان نیفتاد ،ولی بزودی فهمیدم‌که این‌آقایان ازسال ۱۹۳۹ باین‌طرف پرونده کامل وقطوری برای من‌ساخته‌اند وبقدرکافی دربارهٔ من‌اطلاع‌دارند .

بمحض اینکه دستگیر شدم ، مرابکمیساریای «پوتو» بردند . شبانه روزاز من‌استنطاق‌کردند ودرحالیکه‌از خستگی بجان آمده‌بودم ، همان‌گوشهٔ اداره بخواب‌رفتم. پلیس دست وپایم‌رابصندلی‌بست . ساعت‌دو بعدازنیمه‌شب‌از

خواب بیدارم کردند و باز باستنطاق بردند . اینبار بدفتر ناشناسی داخل شدم.

درحالیکه ازخستگی وتحمل ضربات بجان آمده بودم ، مرا روی یك صندلی راحتی چرمی نشاندند . مقابلم مرد خپله‌ای که‌خود راکیمسر پلیس «بولونی» میناميد ایستاده‌بود ، سیگاری بمن‌تعارف کردووقتی امتناعم رادید خیلی‌مؤدبانه گفت :

ـ هرطور دلتان بخواهد ، آقا .

آنگاه دستش‌را روی‌یك میز شلوغ دراز کرد ویك بطری کنیاك پیش کشید وگیلاسی ازآنرا بطرف‌من‌آورد :

ـ میل‌ندارم .

ـ جای‌تاسف است ، چونکه این‌کنیاك از خانهٔ خودتان آمده است . درمنزل‌شماهمه‌چیزبود جزآنچه که‌ماجستجو میکردیم .

مردبافرصت وحوصله گیلاس کنیاك رامزمزه میکرد . سیگارش‌را آتش زدسرفه‌ای کرد ، آب‌دماغش راگرفت وبلامقدمه گفت :

ـ آیاراست است‌که شماقبل ازجنك از اطرافیان آقای ژاك دو کلو بودید ؟

ـ کاملا درست است ، وهمین امر بایدشما رامتقاعد کندکه دیگر در این باره‌بامن حرف نزنید .

ـ آیاممکن‌است سئوالی ازشما بکنم ؟

ـ تاچه سئوالی باشد .

ـ بنظرشما فعالیت درحزب کمونیست بنفع‌کی تمام‌می‌شود؟!

ـ بنفع وطنم .

ـ اطمینان‌دارید ؟

ـ اطمینان دارم .

مردبرخاست وصدایش راهم بلند کرد :

ـ شماکمونیستهامارا باین‌وضع انداختیدوامروز هم‌شماکمونیستهاهستید که‌باقیام برضدسر بازان‌آلمانی ، دروافع علیه‌مارشال پتن توطئه می‌چینید . شمااول بیغیرت بودیدوحالا راهزن‌شده‌اید .فقط‌بخاطر آنکه‌دشمن نظم‌هستید بدبختهائی هستید که‌ازفقرملت زندگی‌می‌کنید . مامور پست اجنبی هستید . شما لایق‌نام فرانسوی نیستید .

ـ وشماهم بهمین علت‌مارا‌تسلیم آلمانهامی کنید ؟

ـ من‌وظیفه‌ام راانجام میدهم . وظیفهٔ‌یك مامور پلیس‌که حافظ‌نظم‌باید

باشد . من‌ازهمهٔ شمامتنفرم وشماهم‌اگردستتان برسد بدارم میاویزید .

ـ برفرض هم‌که اینطورباشد فرانسه‌هیچ چیز را ازدست نمیدهد .

ـ بیشرف !

ودر همان آن‌مشت محکمی برچانه‌ام‌می‌خورد .تقریباً بیهوش‌میشوم .

مرد باستهزاء میگوید :

ـ اما فعلا ، شمادر دست‌ماهستید، همهٔشمارا بدام‌خواهیم‌انداخت .همه را ، می‌شنوی! هم‌اربابت‌راوهم‌دیگران‌را،چندروزدیگر«تورز» دستگیرخواهد شد . ها! ها! یارو خیال میکند چون ریش‌گذاشته‌کسی نمیتواند قیافه‌اش‌را بشناسد تازه‌خودش راخیلی‌زیرك میداند !

یکبار دیگرمی‌نشیند وبا دستمال عرق پیشانی‌اش را پاك می‌کند .

ـ ئه ! خوب چه‌میگی ؟

جواب نمیدهم .

ـ بچه جان،حالا دیگر کمدی تمام شده است . بامن بایدصاف وساده حرف زد . میشنوی ؟

جواب نمیدهم .

ـ ترا لخت‌وعریان درسوراخی خواهندانداخت بدون خوراك . یاباید بمیری ویاحرف بزنی .

جواب‌نمی‌دهم .

ـ باقی‌شب‌را هم میتوانی‌فکر کنی .

و مرد ، پس از آنکه یکبار دیگرکتکم زد و دشنامم گفت، از در بیرون‌رفت.

چند دقیقه‌بعد یك‌آژان بسراغم آمد ومرابسوی‌زندان بردقبل ازآنکه درسلول را برویم ببندد پرسید :

ـ مگر شما چه کرده‌اید ؟ شماکی هستید؟ چرا با شما اینجور رفتار میکنند .

ـ من بوطنم خدمت میکنم . یك کارگر کمونیست هستم .

بعد از مدتی در زندان باز شد ویك آژان یك فنجان قهوه داغ برایم آورد :

ـ بگیر زودبخور . آنهارفتند ...

صبح فردا کامیون‌پلیس ، مراباعده‌ای ازرفقایم که همانروز دستگیر شده بودند ، ببازداشتگاه موقت‌برد . یکی‌ازآنهادر اثرضربه‌ای‌که باپوطین نظامی بسینه‌اش کوبیده‌بودند ، دودندهٔ خود را ازدست‌داده بود.اوخیلی‌درد می‌کشید ولی مابزودی دانستیم که‌درطی اینروزها ، یعنی درروزهائی که‌مادر

دست ولگردان پلیس بودیم ازخارج هیچکس گیر نیفتاده است .

نفسی براحت کشیدم . معلوم می شد که هیچکس از میان ما حرف نزده است .

من در ۲۹ مه ۱۹٤۲ ، پس از یکهفته بازداشت در زندان موقت، پس از یك سلسله بازجوئی درشهربانی ، بزندان مرکزی سانته واردشدم .

در ورقه بازداشتم ،مثل سایر رفقایم باقلم قرمز نوشته شده بود: « نقض فرمان مورخ ۳۹/۹/۲٦ * »

در سانته ما آواز میخواندیم . معهذا یك شب هیچکس جلو پنجره ها آواز نخواند، حتی آن زندانی عادی که هر روز درساعت معین میخواند:

« من شبان کوهستانم .

هوای پاك وآزادی را دوست دارم ...»

در آنشب ما فهمیدیم که پتن تقاضای تمیز سه کمونیست جوان را رد کرده است . دوستان ما میبایست ، سپیده دم فردا ، درحیاط زندان با گیوتین اعدام شوند.

شب زنده داری شومی بود. تنها آن سه رفیق نمیدانستند که آخرین شب زندگی خود را می گذرانند .

صبح فردا ، صدای مارسیز از کریدور بگوش مارسید. همان ها بودند . من بوضوح صدای «دالماس» را شناختم .صدادرفلکه قطع شد. بعدچون ازپله ها پائین میآمدند وممکن نبود بخوانند ، او شروع کرد بسوت زدن. سپس بقسمت ملاقات و کلا رسیدند ، اینجاهر سه صدا باهم برخاست .

« یك فرانسوی باید برای وطن زندگی کند،

وبرای وطن ، یك فرانسوی باید بمیرد. »

ما نیز آنطور که میتوانستیم باین صدا پاسخ دادیم . ما نیز با آنها سرود خواندیم .

روز بعد ا بانوئی که وکیلم بود ودرعین حال وکالت آنها را نیز بعهده داشت ، صحنهٔ اعدام را برایم شرح داد. این وکیل ،زن کاتولیکی بود که در دسامبر ۱۹٤۱ آخرین پیام «گابریل پری » را برای ثبت درتاریخ شنید .

او برایم ازدالماس حرف زد. ازموهای بلندوپیرهن ژنده اش، ازآوازی که در انتظار نوبه خود میسرود . درمقابل چشمانش، سردوتن از رفیقانش بمیان زنبیل افتاد . وکیلم می گفت :

ـ چقدر زیبا بود. بیك خدا میماند .

او دیگرهر روز مرا به ملاقات میخواند تابتوانم دوستانم را به بینم .

---

* ـ فرمان انحلال حزب کمونیست و منع فعالیت کمونیستها

شبی هنگام تعطیل کار ، کسی‌را دنبالم فرستاد . اوائل ژانویه ۱۹۴۳ بود ، درحالیکه می‌کوشید اندوه واضطرابش را بپوشاند بمن خبرداد :

ـ من ازنزد قاضی‌محکمه میآیم . دستور داده‌اند که شمارابه زندان «فرن»، زندان آلمانها ببرند .

هشت ماه در انتظار این خبر گذرانده بودم ودیگر رفته رفته به آن نمی‌اندیشیدم .

وقتی به سلول بازگشتم ، بسراغ‌دوستم«ژوزه» رفتم.اویکی ازافسران ارتش جمهوری اسپانیا بود ماباهم خیلی دوست شده بودیم وتمام بسته‌ها ، خوراك ، لباسها وحتی‌کمترین‌چیزی راکه‌به‌ما میرسید باهم‌تقسیم می‌کردیم. بهش گفتم:

ـ بسته‌ها رابیار پائین ، امشب‌هرچه‌را که‌داریم خواهیم خورد .شاید آخرین‌شام‌باشد . مدتی‌ازشب‌را بدودکردن آخرین‌سیگارهای‌خودپرداختم. بتمام توصیه‌هائی که‌باو میکردم فقط جواب میداد :

ـ پرومیتدو (مطمئن‌باش) .

فردا شب وقتی بسراغم آمدند اودرآغوشم کشید وبگوشم گفت :

ـ سوبراودونو ویگاس نادا سالود (بخصوص یك کلام حرف نزن . خداحافظ)

از آن‌پس درزندان «فرن» بودم.حبس مجرد. یك‌سلول‌تنك. پنجره‌های میخکوب شده.شب‌وروز روشنائی برق . بردرسلول ، سوراخی که همیشه‌باز بود : چشم جاسوس. در راهروقراولی قدم میزد .

نامه نمیرسید ، بسته‌نمیرسید، توتون‌نمیرسید . کتاب‌نمیرسید. ازملاقات خبری نیست‌فقط‌روزی دوبارسربازی درسلول راباز میکند ، هنگام ظهر یك کاسه‌آش‌وچندرشته‌شلغم وبجای‌شام ساعت‌چهار بعدازظهر یك‌تکه‌نان‌سیاه .

تنها باگرسنگی ، تنهابایادگارها ،تنهابا اندیشه‌هایم . حتی‌یك‌گوشه‌از آسمان پیدا نیست، که‌به‌تماشای آن‌دل‌خوش‌شود . نه‌آواز یك مرغ ونه‌هیچ صدائی . سکوت.همه‌چیز آنچنان تهیه‌شده‌است‌تاامید رادردل مردی‌که میان این دیوارهای‌چون‌گور افتاده‌است ، بکشد وازبین ببرد .

ومعهذا ، هرآنچه را که‌بیرون اززندان مردم باصدای‌پست می‌گویند در اینجا بافریاد بیان می‌کنند . از ورای دیوارها باهم‌حرف می زنند ، نام یکدیگر رامی‌خوانند وخبرهای‌بیرون‌را بهم‌میرسانند. ازپنجره‌های‌باز،غریو پیکار ، امیدو مبارزه برمیخیزد .

در ماه‌فوریه ۱۹۴۳ هستیم.من میدانم‌که دیگراز رادیو آن مارشهای پیروزی شنیده نمیشود . من‌میدانم که‌هشت‌روز قبل،یك‌نشریهٔ ستادارتش‌آلمان شکست استالینگراد را تائید کرده است .

من میدانم که‌حیوان‌نازی زخم‌خورده وچیزی به‌مرگش نمانده‌است .

اما چه‌وقایعی که‌در عرض این‌چند ماه روی داده ! راهی‌که سپرده‌ایم انباشته ازگور عزیزان ماست .

اولین‌بار ، رومن* در۲۷ اوت۱۹٤۱ تیرباران‌شد. اورا در۱۷همان ماه دستگیر کرده بودند .

«الی» دردسامبر ۱۹٤۱ تیرباران شد .

«البرت» در ۳۰ مه ۱۹٤۲ تیرباران‌شد .

«امیل» در۳۰ مه ۱۹٤۲ تیر باران شد .

«دنیس» درسپتامبر ۱۹٤۲ تیرباران‌شد .

ممکن نیست نام‌همهٔ دوستانی راکه‌در این راه شهید شدند ذکر کنم . طومار مفصلی خواهدشد . امامن‌همیشه‌تصویرآنهارا بیاددارم.آنها رامی‌بینم امیل ، آلبرت،هردو درهمین اداره‌استنطاق شدند.اینراهمان افسربمن گفت. شاید درهمان‌جائی‌که من‌نشسته بودم‌نشستند .صدایشان راهنوز بگوش‌دارم .

آنها بخاطر یك ایمان‌و با اعتقاد به پیروزی شهید شدند . آنهاشهید شدند ، باعلم‌باینکه‌فداکاریشان‌بیهوده نخواهدبودوآزادی‌فرانسه‌رادربرخواهد داشت .

هنوز صدای «فردریك» و«ژوزف » را می‌شنوم .

ـ « آنها حرف نخواهند زد ! »

و من نیز امروز باید خود را لایق آنها نشان بدهم مطلبی نیست . دیگران انتقام ما را خواهند گرفت .

قبل از ترك سانته چند نامه وداع بدوستانم ، بزن و مادرم نوشتم . این‌نامه‌ها درجای امنی پنهان شده است ، اینهم شانسی بوده‌است که‌دیگران از آن محروم ماندند . من‌هیچ افسوسی ندارم . وجدانم آرامست .

***

درباز میشود . یکبار دیگر پاشنه‌ها بهم میخورد . افسری‌که ازمن بازجوئی میکرد بجای خود می‌نشیند :

ـ فکرتان راکردید ؟

ـ همه فکرهایم راکرده بودم .چیزی ندارم که‌برآن بیفزایم .

مرد ادائی‌درمیآورد . چندکلمه به‌زبان آلمانی‌بامنشی‌اش‌حرف‌می‌زند. بنظر میآید که‌نمیتواند تصمیم بگیرد وسرانجام ناچار میشود بگوید :

ـ زنتان را خواهیم کشت .

---

* ـ اعلانی‌که خبراعدام‌اورا میدادبنام«نوگار» منتشرشد . ژان‌بایه حتی نام حقیقی‌خود رانیز افشا نکرد .

تکان نمیخورم .

-مادرتان راتوقیف خواهیم کرد.

باز تکان نمیخورم ولی احساس می کنم که چشمانم از اشک خشم پر میگردد .

خوب، بدا بحالتان .

افسر برمی خیزد و بصندلیم نزدیك میشود .

- میدانید چه سرنوشتی در انتظارشماست.

-طبیعتا

-شما راتیرباران نخواهیم کرد .

باتعجب باونگاه می کنم.

-بله ، شمارا بیك بازداشتگاهی میفرستیم که از آنجا هیچکس زنده باز نمیگردد.

این مرد با همان لحن مخلوط ازادب وشقاوت که همیشه نزدآلمانهامرا غافلگیر کرده است ، بسخنانش ادامه میدهد:

شما هنوز بازداشتگاههای مارا نمی شناسید. مردی بسن شمامی تواند شش ماه درآن زندگی کند . مادرآنجاازدشمنان خود برای ساختمان پیروزی آلمان استفاده میکنیم و درهمانحال آنهارا بقتل میرسانیم . قتل نفس کافی نیست. باید زجر داد... اول...

باقهقهه فوق العاده ای که باظرافت وضع و لباس و رفتارش ناجورمینمود خندید. انگارفکری کرد . بعد ناگهان بالحن آرامی گفت:

یك سئوالی دارم که شما میتوانید بمن جواب بدهید . من مختصری از تاریخ زندگیتان اطلاع دارم . خیلی دلم میخواست بدانم بچه علت واردحزب کمونیست شده اید ؟

-برای آنکه وطنم را دوست داشتم.

VII

بازداشتگاه نمرهٔ ۲۲

نرده آهنی پشت سرما بسته میشود . سی نفر زندانی که من جزوشان هستم بسوی زندان جدید خود میروند.

زیر زمین. دالانی باسقف قوسی . ته این دالان، دو پنجره مشبك، درمدخل یك در و دو سوراخ که با میله‌های ضخیم بسته شده است بیرون، درحیاط نگهبانی در حال دست فنك پاس میدهد. مادر برج «رومنویل» بازداشتگاه نمره ۲۲ هستیم.

ـ بچه‌ها میتوانیم سیگاری بکشیم !

بالاخره دوتا سیگاری را که من و رفیقم ، نتوانسته بودیم ، در کامیون دود کنیم بیرون میآورم . چقدر آدم احساس راحتی میکند .

اما اول باید توی این سوراخی جائی برای خودمان درست کنیم. گروههائی تشکیل شده است. هر کسی تختخواب ودیگر اثاثیهٔ خودرا سنگین وسبك میکند، رفیق راهم که کارگر فلز کاریست ، دومیخ بزرك از جیبش درمیآورد و بر دیوار میکوبد :

ـ رخت آویز عالی ! یکی برای تو ، یکی برای من.

از طبقه دوم یك پتو میافتد ، گردوغبار بلند میشود . همه میخندند درست مثل سربازخانه‌هااست .

ـ ایست !

بطرف پنجره میدویم . یك گروه تازه وارد باچمدان وبسته‌های مختلف در حیاط ایستاده است. قلبم میجهد. آنجا درمیان گروه، روبرت رامی بینم. روبرتی که پیر وشکسته شده ولی درهرحال میتوان شناختش روبرت، کسی که بین خوداو را «برتون» میخواندیم . نردهٔ آهنی بازمیشود. تك تك ازجلو «فلدوه بل»* که دقیقا آنهارامیشمرد می گذرند. دستی بشانه روبرت میگذارم. همدیگررا در آغوش میکشیم.

---

*ـ لغت آلمانی یعنی آجودان

چند دقیقه بعدهردوروی یك‌تختخواب نشسته‌ایم‌وحرف‌میزنیم. حرف میزنیم دونفر دیگر ازرفقایمان که‌اسمشان راشنیده‌بودم باما هستند. درپاکت‌سیگاری که‌وقت تحویل گرفتن اسبابهایم‌ازدفترزندان‌فرن ، توی‌چمدانم‌پیدا کرده‌بودم هنوز هشت‌سیگار باقیمانده است. یکی‌ازرفقایمان‌یك‌جعبه مربا دارد، دیگری نان شیرینی . تمام‌سیگارهارا میکشیم‌و تمام‌دارائی‌خودرا میخوریم. فکر بعد را بعد خواهیم کرد .

روبرت ازته دل می‌خندد .

ـ داداش ، ماجلو چوبه‌دارهم‌همینجوری خواهیم‌رفت .

ظهر ، یك‌کاسه آش برایمان می‌آورند. خیلی‌بدطعم‌بود، مثل یکمشت خاك . ماهم‌بسختی گرسنه‌بودیم . چندنفری‌ازهمراهان‌ماچیزی‌نمیخورند. از این امرتعجب‌می‌کنیم .بخصوص که سهمیهٔ‌خودشان‌راهم بین‌ما تقسیم می‌کنند. عید بزرگی‌است !درینجا بتمام‌لهجه‌های فرانسه سخن میگویند. یك صمیمیت گرم وخوشایندی احساس‌میشود. درکنارم‌یك‌ستوان کوچولو که‌سنش‌را نمیتوان تشخیص داد، باصدای بچگانه‌ای میگوید :

ـ بیست‌و یکماهست که‌بایك‌فرانسوی حرف‌نزده‌ام .

روز بپایان رسید . شب هم‌گذشت وماهمچنان حرف‌میزنیم . هیچکس بخواب نرفت . آخ ! چه‌شبی‌بود .خیلی‌خندیدیم داستانها نقل‌کردیم باورق بازی کردیم حتی‌آوازخواندیم .

زیر سقف‌دود اندود ، بنخستین مسیحیانی فکرمی‌کنیم که قبل‌ازافتادن زیرچنگال حیوانات‌درنده، چنداحظه‌ای‌درون‌یك غارتاریك‌گردهم میآمدند . درمیان ما چه‌کسی ممکنست‌فکرکندکه اورا بعنوان گروگان‌تیرباران‌کنند ؟ چندوقت دیگر اززندگی ماباقیمانده است ! هیچکس باین فکرهانیست .ما زنده‌ایم وفعلا همین‌کافیست . فردا، چه اهمیتی دارد. زندان‌فرن گورستان‌بود. اینجا آدم دوباره زنده میشود .

فردا باچند نفردیگرازدوستانمان‌دورهم‌جمع‌میشویم. درین بازداشتگاه شصت‌نفر زندانی‌هستند ازاین عده‌سی وهشت نفر کمونیست‌که تقریباًهمه‌شان کارگرند ومنحصراً بخاطرفعالیت‌پنهانی برضد دشمن وعضویت نیروی چریك توقیف شده‌اند .چهار نفر اسپانیولی بجرم شرکت در نهضت «فران‌ـتیرور» هیجده نفر دیگر که درمیان آنها چند افسر ، یك‌دکتر ، یك‌نویسنده ، دو کارخانه‌دار دیده‌میشوندبعضیها بجرم جاسوسی بنفع انگلستان وبعضی دیگر هم به‌اتهام «گلیست» بازداشت شده‌اند . بنابراین ، وضع بدی نیست، مادر جمع میهن‌پرستان افتاده ایم (؟)

شب هنگام‌دوازده‌نفر اززندانیان‌درگوشه‌ای‌جمع‌شدندوبصدای بلندنماز

ودعا میخواندند ، ماهم برای آنکه اسباب زحمتشان نشویم خیلی آهسته صحبت می کردیم.

ازهمینوقت زندگی دارد سروصورتی بخود می گیرد. دکتر بعنوان رئیس اطاق انتخاب شده است. دو نفر سردسته برای کمك بااو و برای کنترل نظافت اطاق تقسیم غذا. و نان روزانه معین شده اند. یکقرص نان باید بین ٦ نفر تقسیم شود و سردسته ها اغلب ناچارند برای خودشان سهم کمتری بگذارند تا اطمینان عمومی را جلب کنند ودرصورت لزوم بتوانند نقش داوری را برای رفع اختلافات بازی کنند.

من ولئون ، دو کمونیست ، بعنوان سردسته انتخاب شده ایم. تجربیات لئون که مدتی در بازداشتگاه کمپین بوده وازآنجا فرار کرده بود برای ما ارزش زیادی دارد .

مشغولیات روزانه کم نیست، اجتماع دسته ها، درس سیاسی ، مباحثات.

یك مهندس شیمی، بنا بتقاضای ما، کنفرانسهائی مربوط باتم میدهد با نهایت دقت گوش میدهیم یکی ازرفقا تذکر میدهد که پروفسور «سولومون» * درخیابان «شرش-میدی» کنفرانسهائی درهمین باره میداده است. اوحتی چند ساعت قبل از اعدامش برای رفقای همزنجیر خود درباره عصر اتمی وانتزاع ماده توضیحاتی میداد.

- فکرش را بکنید بچه ها که دانشمندان میترسند . باچنین نیروئی زمین منفجر شود . امایکروزخواهد رسید که این قدرت وحشتناك درخدمت خلق نیز بکار بیفتد.

آندره، یك کارگر راه آهن که چندماه پیش بزحمت زیاد موفق شده بود خطی را منفجر کند با تعجب میگفت :

- انفجار زمین ! میفهمی یعنی چه ؟ انفجار زمین !

آنگاه با لبخند صمیمانه ای، برای ساختن دینامیت از مهندس شیمی دستورالعمل می گیرد .

- درهرحال بیفایده نخواهد بود . یکوقتی بدرد خواهد خورد.

برای دستورالعمل پای مراهم بمیان کشیده اند ، رفقا، (چه بدبختی) ! فهمیده اند که من نانواهستم . یك پروفسور پیانو، میخواهد طرز پختن نان کلم را یاد بگیرد : یك داروساز محترم بااصرار فراوان میل دارد بداند چطور کلوچه میسازند. مشتریها دست ازسرم برنمیدارند. مثل اینکه برای مصاحبه مطبوعاتی بین یکعده روزنامه نگار لجوج گیر کرده باشم . البته من باکمال میل تقاضاهای رفقا را برمیآورم اماازتکرار خود داری می کنم . چون در واقع این جلسهٔ مطبوعاتی فقط اشتهای بچه ها را تیزتر می کند .

مباحثاتم باسرهنك «فرانسوا» برایم ازهرچیز دیگر لذت بخش تر است .

---

* درتاریخ ۲۲ مه ۱۹٤۲ درکنار ژرژپولیتزر وژاك دکور تیرباران شد

این افسر کاتولیك جنگهای ۱۹۱۸ - ۱۹۱٤ را دیده و در سال ۱۹۳۹ در جبههٔ الزاس فرماندهی لشکری را بعهده داشته است . او اجازه نمیداد که‌درواحدش کسی‌ازسیاست حرف بزند. اودرزندان سانته کمونیستهای جوانی‌را دیدکه بسوی‌چوبه‌دارمیرفتند .اوآخرین‌حرفهایشان‌راشنید.اکنون این‌شهدا بنظر اوافتخار جوانان فرانسه هستند ساعتهای مدیدبا هم حرف میزنیم.دربارهٔ مسائل مختلف‌حرف میزنیم.من‌برای‌اوازدکارت‌حرف میزنم‌واو برای‌من‌ازپاسکال. مثل‌دورفیق‌قدیمی بهمدیگر «تو»می گوئیم .

هفته‌ای دوبار ، دربازداشتگاه نمره۲۲ شب‌نشینی‌ترتیب‌داده میشود.سن درانتهای‌بازداشتگاه قراردارد.ماروی‌این‌سن‌چیزهای‌مختلفی‌را تماشامی کنیم: دسته‌کورجوانان ، متخصصین‌آوازهای‌فرانسوی،قهرمانان‌آکروبات،یك‌استاد چشم‌بندی ودونفرکه اداهای‌کمیك درمیآورند .

ما تنها بازداشتیهای‌برج‌رومنویل‌نیستیم.جنب بازداشتگاه ما بازداشتگاه نمره۱۷۰ قراردارد که‌تازگی یك‌دسته‌ازچریك‌های منطقه«دوب» رادرآن‌جای داده اند.روبرت بمن میگوید :

- دربین این عده آدم عجیبی است ، پرونده‌اش راشخص هیملر برای مطالعه خواسته است .

این آدم‌عجیب «پی‌یر ژرژ *» نام دارد .

بعد ازظهر . وقت گردش عمومی ،پی‌یرژرژ که بیگاری می‌کشد،از کنارمان میگذرد ودرحال عبور میگوید :

- «فریزه»ها خوشحال‌نیستند . امروزصبح یك‌نقشهٔ جبهه روسیه‌راتوی اسبابهایمان پیداکرده‌اند . تازه‌این اول کارست .

برای همین کار او و دوستانش ازگردش روزانه واز دریافت بسته‌های خوراك « کواکر » ها و « صلیب سرخ » محروم شده‌اند . محرومیت اخیر بخصوص خیلی‌اهمیت دارد.زیرا این‌بسته‌های‌امدادی ، بماکمك میکرد که ازگرسنگی نمیریم . وقتی‌غذای‌یکنفر منحصرشدبه‌جیره‌زندان رومنویل، یعنی اورا محکوم‌کرده‌اند به‌مرك تدریجی، به مرك دراثر تحلیل تدریجی‌و روز افزون‌قوا . حالاخوشبختانه زنهاهستندوکمك‌آنها یك‌کم سایرمحدودیتها را جبران می‌کند .

زنها!دیگرنمیتوان درباره‌شان سکوت‌کرد، صدهازن دربرج رومنویل زندانی هستند. سه‌هفته‌پیش‌هنوزدانیل کازانواوماری - کلودوایان- کوتوریه بین آنها بودند. آنهارابایك‌کاروان اسیران به‌آلمان بردند ، امایك چیزی ازمهربانی قلب‌وفداکاریشان‌درینجا مانده‌است.آنهاخواهران‌هم زنجیرخودرا

---

* پی‌یرژرژ چندهفته بعداز زندان فرارکرد وبعدها درسراسر فرانسه بانام افسانه‌ای «کلنل فابین» مشهور شد .

به‌زنان مبارز تبدیل کرده‌اند .

زنم را ، که‌سه‌ماه‌قبل ازمن‌توقیف‌شد ، باهمان کاروان اسیران‌بآلمان بردند . من‌خیلی دیررسیدم ونتوانستم یکباردیگر به‌بینمش * . «هانریت» زن پل ، دوستی که همراه اوبود ، در رومنویل ماند . من توانستم از دور اورا به‌بینم .

من‌هانریت رازنی میشناختم که درفکرراحتی وآسایش خانه‌اش هست. سابقاً اغلب بمن‌میگفت :

ـ شما بااین‌سیاست بازی خودتان‌آزارم میدهید .

من توانستم به‌محض ورود به رومنویل یك نامهٔ چند سطری، یك پیغام مختصر بهش برسانم . انتظار داشتم که درجواب ، شکایات وگله‌های‌زیادی خواهد کرد.

چونکه درواقع اورا ازین‌جهت به‌حبس‌انداخته‌بودند که‌ما، من وزنم، کاغذها وبسته‌هائی راکه‌مادرم میفرستاد ازخانهٔ اومی‌گرفتیم. وپلیس آدرس خانه‌اش را دریك‌قبض رسیدادارهٔ پست، توی‌کیف زنم پیداکرده بود . ولی باکمال تعجب ازنامه‌اش‌فهمیدم که‌اوبکلی تغییر کرده وزن‌دیگری شده‌است. در جوابم نوشته بود : «گمان‌نمی‌کردم که‌توزنده‌باشی...چقدر خوشحالم‌که ترابازمییابم... خیلیهاازکنارما رفته‌اند... بعلاوه حتماً نمیدانی‌که من‌عضو حزب‌شده‌ام. باورکن که‌زندگیم‌تازه‌شروع‌شده است...» نخیر، این‌زن‌اصلاعوض شده‌است.فردا ، بابتکاراو، اززنهائی که‌ازخارج برایشان چیز میآورند، برای‌ما آذوقه جمع‌می‌کنند . یك‌چمدان‌خوراکی‌به‌بازداشتگاه‌ما میرسد.درین‌چمدان همه‌چیز هست، بیسکویت، مربا، سیگار، سبزیجات وحتی چند قرص نان .مادر مقابل یك‌چنین نمونهٔ پاك وصادقانه‌ای ازصمیمیت، هاج‌وواج مانده‌ایم .شب، ضیافتی ترتیب میدهیم که‌درآن کلیه‌محبوسین‌بازداشتگاه ماشرکت می‌کنند.ما برای خودمان، سوپ وکوکو پخته‌ایم . ومن‌برای‌آخرین‌بار، بتعدادمحبوسین نان‌قندی درست‌کرده‌ام .هرکس که‌زندگی‌زندانیان رومنویل رانشناخته باشد نمیتواند ازعظمت وارزش مهربانی زنانه‌ای که مارا برخوردارکرده است، چیزی درك‌کند . من‌آنروز مردانی را دیدم‌که می‌گریستند .

البته فقط ازماحمایت ومواظبت نمی‌کنند .بعلاوه پس‌از مدتی یك عده ازمیان‌ما بسته‌هائی‌ازخارج‌دریافت‌داشتند ومنبعدتمام‌نیروی‌شان‌صرف‌نگهداری وتقویت همزنجیران‌بازداشتگاه‌نمره ۱۷ شد.هرروزچه‌بوسیله‌فرستادن‌بسته‌های خوراك وچه بوسیله‌نامه ، ازاعمال قهرمانانهٔ زندانیان بازداشتگاه‌نمره ۱۷ ستایش می‌کنند . آدم یواش یواش باین‌نتیجه میرسد که‌در اینجاهمهٔ زنها یا مادرند یا خواهر .

---

* ـ اودرنوامبر ۱۹۴۳ در اردوگاه «آشوتیز» مرد .

یکماهست که‌در رو منویل هستیم . هستهٔ حزبی بازداشتگاه ما ارتباط مستقیم ومرتبی بامرکز رهبری تمام‌زندان برقرار کرده‌است . یکی‌ازرفقای قدیمیم بنام «تاتاو» از اعضاء این‌مرکز رهبری است . « تاتاو » همانطور که بین‌مامصطلح است‌از «پیرپیران» است.اوبشکل معجزآسائی ازچوبهٔدار رست. (رفقایمان‌را به‌ترتیب‌اولین حرف‌نامشان تیرباران کردندواین‌ترتیب روی‌اسم اومتوقف ماند) اوبا اختصارولی دقت‌قابل توجهی هرروز اخبار خارج‌زندان رابرایم میفرستد .

روز۲۱مارس‌مامجلس‌یادبودی‌برای‌هفتادنفر ازوطنپرستان که‌درهمانروز در«بردو»تیرباران‌شده‌بودند، ترتیب‌میدهیم‌ودرضمن‌آن ،ازرفقائی‌یادمی‌کنیم که شش‌ماه‌قبل در«مون‌والرین» بدست‌آلمانها تیرباران شده بودند .

درهر بازداشتگاه ، درهراطاق یکنفراز رفقایمان ازشهدای مبارزه‌یاد می‌کند که‌درآخرین‌لحظهٔزندگی خود، باچهرهٔ گشاده‌سرود می‌خواندند .در همانساعت کلیه‌زنان ومردان‌خود راآماده می‌کنندودر یك‌زمان،سرود«مارسی سیز»ازسراسر زندان‌رومنویل‌بر می‌خیزد. تظاهرات‌ما بخاطر تیرباران‌شدگان، بدون حادثه‌ای پایان می‌پذیرد .

معهذاما در نظر نداریم کماکان نقش شهدارا بازی کنیم . بایدجنبید و تکان‌خورد . بدینمنظور نقشه‌هائی ترتیب میدهیم .پنجره‌های راهرو روی چند گودال باز میشود . کافی‌است دیواری را سوراخ کنیم ،نرده‌ای‌را بسائیم ، و فرار کنیم . اماتنهاتصمیم ،کافی‌نیست ،بایدموافقت وهمکاری سایرزندانیان را هم‌بدست‌آورد . خیلی‌احتمال دارد که‌موفق شویم . امافرصت‌پیدا نمی‌کنیم .

روز۲۹ مارس‌نام سی‌نفررا میخوانند ، منهم جزوآنها هستم .

ـ اسبابهایتان را جمع کنید . ده دقیقه دیگر باید از بازداشتگاه خارج شوید .

حتماده دقیقهٔدیگرمارا خارج‌خواهندکرد .همدیگررادرآغوش‌میکشیم، باکسانیکه بجا میمانند وعدهٔ ملاقات می‌گذاریم .

ـ آهای‌بچه‌ها ! فراموش‌نکنید،همه دربهستروی‌کوچك خیابان«ماین» جمع‌خواهیم شد.

دیروزسی‌نفر دیگرقبل‌ازما رفتند. روبرت بین آنهابود . بجای آنها عدهٔ دیگری آمدند .

برخلاف انتظار مارا به‌جای خیلی دوری نمی‌برند .فقط جایمان‌را با بازداشتگاه مجاور عوض می‌کنند .

آندره بااندکی اضطراب میگوید :

ـ ایندفعه دیگر حسابمان رسیده‌است ، داداش .

- خیال میکنی : مارا به آلمان میبرند .

- هوم !

بازداشتگاه خیلی بزرگ بنظر میاید . ازمحل سابق تاریکترست. بالای تختی که من رویش نشسته‌ام بامداد این چند سطر را نوشته‌اند : « ماچهل وشش نفر هستیم وباشهامت واطمینان به پیروزی انتظارمرگ رامی کشیم. » زیراین نوشته بین تعداد زیادی امضافقط یك نام را میتوان خواند :«دورلان» .

پائین ترازعبارت بالا، جمله دیگری که تقریبا محوشده است :

«زنده باد تورز ! زنده باد فرانسه! »

من دورلان راخوب میشناختم. اودرجوانان کمونیست بود. ماهمدیگر راآخرین باردریکی ازچهارراههای پاریس ملاقات کردیم. اومملو ازهیجان و شوق وذوق بود .وقتی ازهم جدامیشدیم بمن گفته بود :

- بامید دیدار !

من دیگر اورا ندیدم. اویکی ازچهل وشش نفری بودکه یکماه بعداز اعدام نود وشش نفر که «لوئی تورز» هم بین آنها بود ، تیرباران شدند. همهٔ آنها ازین بازداشتگاه گذشتند .

آذوقه وخواربار را که برایمان مانده بین هم قسمت می کنیم. گروههائی تشکیل میدهیم . وقت ظهرعده دیگررا به بازداشتگاه ما میاورند در آن میان آشناهای زیادی داریم . گروه « والمی* » تقریبادست نخورده آنجاست .

ساعت ۳ بعدازظهر دو کامیون زندان جلو نرده‌ها توقف می کند. اونیفورمهای سبزرنك : گشتاپو . صدای زنجیر بگوش میرسد .

زندانیان را صدا می کنندودوبدو دستهایشان را بهم زنجیر می کنند . بیرون دروازه ژاندارمهای آلمانی بحال دست فنك مارااحاطه کرده‌اند .هردو نفررا بیکی ازسلولهای کامیون می اندازند .کلیدی درسوراخ قفل میچرخد . من باهمزنجیرم تنهامیمانم .

اوآدم بسیارجالبی است. کسی است که میان ما بنام« پتی لوئی » مشهور شده بود .این مرد کوچولو که بزحمت قدش به شانه‌ام میرسد، وسطروز درورسای، یك افسر آلمانی راکه بامعشوقه‌اش گردش می کرد کشت. بااینکه بطرزوحشیانه‌ای شکنجه‌اش دادند، یك کلام حرف ازدهانش بیرون نیامد .

درینباره بمن میگفت .

- بهترین راه اینست که آدم یك کلام حرف نزند ،اینجوری مطمئن ترست .

آدمکشان نازی اوراازریخت انداخته‌اند.چه بچهٔ باشهامتی . باآدمهای

---

* گروه چریك ملی که درسال ۱۹۴۲ باچنداقدام درخشان مانند حمله به سینمارکس پاریس وانهدام برجهای فرستندهٔ «سنت- آسیز» مشهورشده بود .

کوچولوئی مثل اوست که میتوان سربازان بزرگی ساخت .

فرمان خشکی صادر میشود . درها را می بندند . موتورها را روشن میکنند اتومبیل ما براه می افتد .

از بازداشتگاه نمره ۱۷ یك صدا ، صدائی که پیوسته بگوش خواهم داشت «سرود عزیمت» را میخواند :

پیروزی باسرود، سدها را برویمان میگشاید
آزادی گامهایمان را رهبرست .

این صدا ، صدای «پی یر ژرژ» است . ماهم دنبال آنرا می گیریم . از هرطرف صدای : «خداحافظ بچه ها» وشهامت بگوش میرسد .

چشمانم را بسوراخ کوچك سلول چسبانده ام وآخرین رؤیای زنان را که جلو پنجره ایستاده اند با خودم می برم . دستمالها ودستها تکان میخورد. نگهبانان دادمیکنند، جیغ می کشند. معهذا زنها ازجای خود تکان نمیخورند: فرانسه با هزاران چهرهٔ خود ازما وداع می کند.

«پتی لوئی» میگوید: «حال آدم منقلب میشود. »

حالا از پاریس میگذریم . خیابان پل ویل ، خیابان سیمون - بولیوار خیابان سکرتان. مردم باخامشی نگاه می کنند .

رفیقم میپرسد: «مارا بکجا میبرند؟»

- صبر کن همین الان معلوم میشود .

فلکه میدان «وییت» . دوراهی که ازاین میدان جدامیشود، سرنوشت مارا معلوم میکند. یکی از ایندوراه، راه بولوار، به «مون والرین» می رود؛ این راه راه مرگ است. راه دیگر، ازخیابان لافایت بایستگاه راه آهن «نور» میپیوندد.

بنظر میآید که اتومبیل دارد بطرف بولوار می رود. مثل اینکه مردد است. ازسرعتش کاسته میشود. برمی گردد : خیابان لافایت ...

راه تبعید.

- مارا میبرند بآلمان، پتی لوئی .

تکان نمی خورد . همچنان متبسم است. اگر ازراه مون والرین هم می رفتیم باز تکان نمیخورد وبازهم لبخند میزد .

۲

موتهوزن

VIII

بسوی نامعلوم

یك واگون درجه ۳ ، که پنجره‌های آنرا هم‌باشبکه‌های آهنی‌مسدود کرده‌اند . هشت‌نفرهستیم که دوبدو بازنجیربهم بسته‌شده‌ایم . یك‌ژاندارم‌در را می‌بندد . صدای خشکی‌شنیده میشود .

شارلو، باهمزنجیرش ، آخرین‌نفری‌است که‌میآید . شارلو، بیست‌ساله، بور ، باچشمان‌آبی، دندانهائی چون‌صدف . اوخیلی خسته‌است، اما ازاینکه با ماست می‌خندد.

ـ من درست پشت‌سرتو بودم. نمیدانی چقدرعجله کردم که از تو جدا نشوم. وقتی که ما می‌گذشتیم‌جلومردم را سدکرده بودند من‌سرم را از غرور بالا گرفتم.

ـ روهه *

یك‌پلیس گشتاپو ازپشت شیشه ما را با اوله رولورش تهدید میکند .

وبمحض اینکه سرش‌را برمیگرداند، آلبرت همزنجیر شارلو ، که‌آلمانی می‌فهمد باصدای پستی میگوید:

ـ احتیاط کنیم. اینهاباافراد ارتش‌آلمان ـ ورماخت ـ که در رومنویل بودند خیلی فرق‌دارند . اینها نازی خالص هستند :

راست‌است. اینها نازی خالص هستند . من کنارپنجره نشسته‌ام ومی‌بینم که مردانی باهیکل‌ورزشکاران، مسلح به‌مسلسل سبك در راهرو راه می‌روند. آنها ، لباس سبزرنك ونوی پوشیده‌اند وزنجیری بدست دارند.

یکی‌ازآنهاباسرو صدا در رابازمی‌کند، زنجیرهائی‌راکه باآن، بهم‌بسته شده‌بودیم بازمی‌کند، امادرعوض دستهایمان‌را بهم می‌بندد. این‌خیلی ناراحت کننده‌تراست .

پتی لوئی دستهایش راکمی دور ازهم بجلودراز میکند .

* ـ لغت‌آلمانی : ساکت !

ـ واس ؟ *

آدمکش، ضربه شدیدی به‌سراو می زند ومچهایش‌رامحکمترمیفشارد. پتی‌لوئی رنك میبازد اماتکان نمیخورد. ازلبانش‌خون‌جاریست.

پیش درآمد بدی نیست !

باید شب شده‌باشد. دو ساعت است‌که ترن راه میرود. اما ما چیزی را نمی‌بینیم. ازخیلی‌وقت پیش، پردهٔ جلوشیشه‌ها راکشیده‌اند. نورتند چراغی‌که درون‌کوپه روشنست، چشمانمان‌را میسوزاند. غیرممکن‌است‌که‌بتوان خوابید. گرما آدم را خفه می‌کند. زنجیردرعضلاتمان فرو میرود وهرتکانی‌که برای جابجاکردن‌آن‌بدست خودمیدهیم درد رازیادمی‌کند. این دیگرطاقت‌فرساو هذیان‌انگیزست .

جلو رویم، شارلو ، چون مرده‌ای سفید شده است اما شکایت نمی‌کند و هروقت‌که‌بطرفش نگاه میکنم، لبخند می‌زند

عرق از سرو رویمان می ریزد. هواسنگین دست . بیاد میاورم سابقاکه بادستهای‌آزادبمسافرت میرفتم‌خیلی‌خوشم‌می‌آمدکنارپنجره‌های‌راهرو بایستم‌و وهوای‌آزادرا استنشاق‌کنم. آیامیتوان چنان‌لذتها وشادیهائی‌رابدون‌آنکه‌آدم درچنین وضع اسفناکی قراربگیرد درك کرد و سنجید ؟

تازه دراین‌فضای‌خفه‌کننده، توی‌این‌کورهٔ سوزان، احساس یك احتیاج طبیعی به ناراحتی ها ورنجهایمان افزوده می‌گردد . حالا باید تمام نیرو و استقامت‌خودرا برای‌جلوگیری‌ازتظاهراین‌احتیاج که‌روده هایمان‌رابهم‌می‌پیچد بکاربریم .

آلبرت بتقاضای ما، پاسداری راکه چشم از ما برنمی‌گیرد ، صداکرد و ازاوخواست‌که مارا به‌مستراح راهنمائی‌کند. آلمانی جواب‌داد :

ـ اشباتر، آین مال این درناخت **

من حرکت‌عقربه راروی ساعتم دنبال میکنیم چه‌شب‌درازی است! هنوز نصفه‌شب نشده است .

بعد ، انگارهمهٔ این ناراحتیها کم‌بود ، تشنگی فشارمیآورد . اما شاید یك‌جرعه‌آب‌بمابدهند؟ اکنون، برآوردن‌این‌دواحتیاج‌برای‌ماکمال‌خوشبختی است. ولی‌هنوزباید صبرکرد. هنوزباید انتظارکشید .

دوساعت بعداز نیمه‌شب. موقعش رسیده‌است. درهایکی بعد از دیگری باز میشود .

عده‌ای باعجله بیرون میروند و فوراً بازمیگردند. حالا نوبت ماست. بترتیب‌دستهایمان‌را باز میکنند . هولمان میدهند :

---

* ـ لغت‌آلمانی : چطور ؟

** ـ دیرتر ، یکدفعه درشب .

ـ شنل ، شنل *

سربازی جلودر گشودهٔ مستراح ایستاده، بالحن تنفرآمیزی مارا به‌عجله وامیدارد . بوناراحتش میکند .

ـ شنل‌لر، شنل‌لر * *

تمام شد . هیچکس نتوانست یك قطره آب بنوشد . حالا باید تا صبح مقاومت کرد .

صبح، نزدیك‌ساعت۸، ترن‌ایستاد. مارا پیاده کردند ودرکاروان دیگری جای‌دادند. هنگام‌نقل‌وانتقال، من‌موفق‌شدم نامی‌رادرایستگاه‌بخوانم: تربرباید ایستگاه شهر« ترو » باشد. حالا دیگردرخاك آلمان هستیم .

پنجاه وپنج نفررا دریك‌واگون‌جای داده‌اند. واگون‌درازیست، خیلی درازتراز واگونهای معمولی. اسبابهائی راکه همراه‌آورده‌ایم‌نزدماست . میتوانیم‌رفت وآمدکنیم، سیگاربکشیم. لم‌بدهیم. بعدازچنان شبی، این‌راحتی بتصورمان نمیاید. دردوطرف واگون‌استراحتگاه زندانبانهاست. قیافهٔ‌اینها به خشونت وناگواری‌پاسبانان‌قبلی‌نیست، امادر دو زاویه واگون، روی دو میز، دومسلسل خوکار متوجه ماست .

این‌مسلسل‌ها مثل «شمشیردامو کلس» بالای سرما تاب میخورد وپیوسته واقعیت محیط‌تازه را بیادمان میاورد. دستورات‌زندانبان قاطع‌وصریح است. آلبرت برایمان ترجمه‌میکند.

ـ دست‌زدن به درممنوعست . عبور ازحدی‌که‌برایمان تعیین‌کرده‌اند ممنوعست. دست‌زدن به‌نرده‌های‌آهنی، دوسوراخی‌راکه ازآن روشنی‌خارج‌تو میامد، ممنوعست. بمجردکوچکترین تخلف‌ازدستور، نگهبان بدون‌ملاحظه و مکث شلیك خواهدکرد.

بدون تردید مسافرت ما در شرائط پیش‌بینی نشده‌ای صورت میگیرد ، قبل‌ازحرکت‌خیال‌میکردیم که ماراتنهادریك واگون مخصوص‌چارپایان حبس خواهندکرد. وبهمین‌لحاظ نقشه‌یك‌فراراحتمالی‌را میپختیم: آندره بماگفته‌بود که‌کافیست یکی‌دو تخته ازکف واگون را بیرون‌بیاوریم وخودمانرا بهرشکلی شده روی ریلها بیندازیم. حتی یکی‌ازماها یك چاقوی اره‌دار هم با خودش آورده‌بود. حالا با مراقبت سختی‌که از ما میشد شانس فرارتقریباً غیرممکن بنظرمیامد.

وقت نهار، بهریك‌کاسه‌ای سوپ میدهند. این‌سوپ‌داغ‌باچند حلقه سیب زمینی‌که درآن‌شناورست‌برای معدهٔ گرسنهٔ‌ماچون خوراك‌مطبوع ولذیذی‌جلوه

---

* ـ زود، زود.

* * ـ زودتر، زودتر،

میکند. ودر هرحال تنها خاطرهٔ ماست ازشهری که درقرن چهارم بنام «دومین رم» مشهور بود.

برای اینکه گرم بشویم پنج نفر تنك هم خوابیده‌ایم ، پتی لوئی، اندره، ریموند، شارلو ومن . شارلو سرش را برشانه‌ام تکیه داده‌است. اومانند کودکی بخواب رفته‌است ، اما کودکی که خیلی زود جای خالی پدرش راکه بدست آلمانها اسیرشده، درجبهه جنك پر کرده بود. کودکی که مسلحانه برضد دشمن وطنش جنگیده بود. کودکی که درزادگاه کوچکش، «سن-ئه- ئوآز » نخستین دستهٔ چریك ملی را بوجود آورده بود .

شب بپایان رسید ، گمانم یك کم خوابیدم . اماخیلی سردمان بود .

آندره فیلسوفانه میگوید:

ـ این سرما بعوض عرق ریزان شب پیش.

سیمون که بهرچیزی توجه میکند ، نمیدانم ازکجا فهمیده‌است که ما از نورنبرك عبور کرده‌ایم . سیمون یك معلم مدرسه وسوسیالیست است. اورا بموجب فرمان دالادیه، بعلت شرکت دراعتصاب ۳۰ نوامبر ۱۹۴۸ ازکار برکنار کردند. داستان زندگیش به تعریف کردن میارزد:

در ابتدای اشغال ، کارمندیکی از تجارتخانه‌ها بود. چون میخواست به وطنش خدمت کند طی ماههای مدید درجستجوی ارتباطی باحزب خود برآمد. چون بالاخره نومیدشد، در پایان سال ۱۹۴۱ بدسته چریك «والمی» پیوست .

اولین وظیفه‌ای که به سیمون واگذار کردند حمله بیکی ازهتلهای آلمانها بود. اومیبایست بمبی را بداخل هتل بیندازد . دروقت مقرر خودش را بپشت پنجره‌های هتل رسانید. توی سالن یك ارکستر آلمانی نازه شروع بنواختن کرده بود . در اینموقع یکی از آنها، یك مردخپله، اورادیدو بغتتاً پنجره را گشود. سیمون از فرصت استفاده کرد، بمب را ازکیفش بیرون آورد و انداخت توی سالن، بعد بآرامی سوار دوچرخه‌اش شد وازهمان راهی که آمده بود باز گشت. در جاروجنجال وهمهمه وهیاهوی زیادی که بعد ازانفجار بمب روی داد، رفقای محافظ دوچرخه‌سواری رادیدند که باپیچ وخم فراوان و سرعت زیاد فرارمیکرد. اینقسمت ازمأموریت سیمون خطرناکتر ازهمه بود. زیرااوفقط چندروز پیش آنهم بمنظور فرار دوچرخه‌سواری را یادگرفته بود. حالا سیمون هروقت این داستانرا تعریف میکند فقط روی این امر تکیه میکند که آنروز دیگر دوچرخه سواریش تکمیل شد.

درین زمان سیمون به وضع هدف گیری مسلسلها نگاه میکند و بنظر میاید که در اندیشهٔ مهمی فرورفته‌است. دوستش بنام «سربر» که درعین حال سابقا مسئولش هم بود زیر گوشش چیزی میگوید. دربارهٔ گفتگوی آنها چیزی حس میکنم.

در ساعت ده، یك مأمور گشتاپو که ظاهراً مسئولیت کاروان را بعهده دارد

ما را دردوصف جمع میکند. آنچه که غافلگیرمان میکند زیادنامطبوع نیست. بهریك ازما دوتکه نان میدهند، ولی ما هنوز این اُمورتازه را نمیشناسیم.

هنوز تقسیم نان بپایان نرسیده که مامور گشتاپو معلوم نیست بچه جهت عصبانی میشود، قرمز میشود، دادو بیداد راه میاندازدو مترجم را صدامیکند.

آلبرت ترجمه میکند:

ـ میگویددوتکه از سهمیهٔ نان کم است که باید یکی ازماهادزدیده باشد.

ـ یعنی چه. اینکار ممکن نیست، ماها که از محل بوفه اطلاع نداشتیم.

مامور پلیس در اثبات دروغ و قاحت آمیزش اصرارمیورزد.

ـ من میدانم که ازسهمیه نان دزدیده شده است.

هیچکس جواب نمیدهد،

ـ بالاخره یکنفر باید این دوتکه نان رادزدیده باشدچونکه ازسهمیه کم آمده است.

سکوت.

ـ حالاکه بین شماها دزدهست بیکی از رفقایتان نان نخواهدرسید.

این تنبیه دیگر خیلی مشکل است. یکنفرازصف خارج میشودودوتکه نان خودرا بجلو درازمیکند:

ـ من سهم خودم رابرای آن یکنفر میدهم.

پلیس باتعجب به او نگاه میکند.

ـ ترابچه جرمی گرفته اند؟

ـ کمونیست.

ـ کمونیست! گوت *

بطرف شارلو میاید.

ـ اونددو؟**

ـ کمونیست

آلمانی بفکرمیافتدوچیزی به سربازانی که دوروبرش ایستاده اندمیگوید و آنها بقهقهه میخندند. بعدبه شیوهٔ خودش خطابهٔ مختصری برایمان ایرادمیکند.

آلبرت با شرمندگی کلمه به کلمه برایمان ترجمه میکند در حالیکه پاسداران آلمانی باشدت بیشتری میخندند.

ـ یك کمونیست باید تمام دارائی خودش را تقسیم بکند. بنابراین، کمونیست هائی که اینجاهستندباید نصف سهمیهٔ خودشانرا برفقایشان بدهند. برای اینکار کمونیستها باید ازصف خارج شوند و تهواگون پشت سرهم بایستند.

چهل نفرازصف بیرون میایند و با انضباط کامل به محلی که برایشان معین

---

* ـ کمونیست! خوب!

** توچطور؟

شده است میروند.

آلمانها انگار از خنده خسته شده باشند صدایشان را می گیرند. حالا دیگر میتوانند هر کاری که از دستشان بر آید بکنند. چونکه بهر حال بازی را ما برده ایم!

مأمور گشتاپو با اوقات تلخی از مقابل ما میگذرد باخشونت نیمی از سهمیه نان ما را می گیرد و بین دوستان «گلیست» ما تقسیم می کند.

شب هنگام یکی از آن میان، یك کارخانه دار، بسراغم میاید و یواشکی بستهٔ کوچکی را از زیر نیم تنه اش بیرون میاورد.

- بگیر، متأسفانه سه نفر پست فطرت نانی را که از شما دزدیده شده بود خوردند، ما عوض آنها تلافی کردیم. حالا سهمیهٔ رفقایت تمام و کمال توی این بسته است. از ما دلگیر نیستی که؟

دستش را میفشارم.

همانطور که دو فرانسوی دست هم را میفشارند.

هنوز مقداری آذوقه که از رومنویل آورده بودیم باقیست. در گروه من، ریموند مسئول حفظ چمدانی است که این ذخائر ذیقیمت در آن جای دارد؛ دو جعبه لوبیاسبز، یك نصفه نان، یك جعبه ساردین، یك جعبه ماهی تن، دو بسته شکلات، یك نان قندی، چند بیسکویت وشش تا سیب زمینی خام. این آذوقه بازمانده خوراکی است که از خارج برای چهار نفر از رفقایمان میرسیده و ما در بازداشتگاه رومنویل بین ۹ نفر تقسیم میکردیم. گروههای دیگری هم که حین حرکت تشکیل یافته بودند، تقریباً صاحب چنین آذوقه ای هستند.

تا حالا که ریموند خیلی سخت میگیرد: احدی حق ندارد به آذوقه دست بزند مگر در آخرین فرصت ریموند با اینکه طبیعتاً آدم خجول و مأخوذ بحیائیست معهذا نیروی اراده و پشتکار کم نظیری دارد. بعلاوه، بقدر کافی هم امتحان داده است. قبل از دستگیر شدن، وظایف مهمی در شبکه های پنهانی حزب کمونیست منطقهٔ پاریس بعهده داشت. عدهٔ زیادی از همراهان کاروان ما با او سروکار پیدا کرده اند. وقتی که از ش بازجوئی میکردند حتی یك حرف که بضرر دستگاه حزبی تمام بشود از دهانش بیرون نیامد. فقط باید اینرا بنظر آورد که بازجوئی از ریموند یك بازجوئی عادی نبود، هنوز آثار آن باقیمانده است دو تا از دندانهایش شکسته است. ودرمیان ما شاید تنها کسی باشد که بعلت وضع مزاجیش احساس گرسنگی نکند.

آندره، همراه آهی که ممکن است یك قطعه سنگ را برقت در آورد، زیر گوشش می گوید:

- از گرسنگی دندانهایم جفت شده است.

من، شخصاً، عقیده دارم که نگهداری آذوقه کار صحیحی نیست، چونکه ما

ابداً ازسرنوشت خود اطلاعی نداریم و بخصوص ممکنست هرآن مارا ازهم جدا کنند . درینباره به بحث میپردازیم وهوادارن صرف فوری غذای موجود چون اکثریت دارند ، بدون اشکال پیروز میشوند ، شارلو باتبسم میگوید :

- حالا دیگر همهٔ خوراکیهارا خواهیم خورد .

ریموند پیشنهاد میکند :

- بهترست نصفش را امشب و نصف دیگر رافردا بخوریم .

- موافقم.

- هیچکس حرفی ندارد. درچمدانهارا بازمیکنیم. به تقسیم آذوقه میپردازیم. درگروههای دیگر نیز اینعمل صورت میگیرد .

آندره باچشمان درخشنده‌ای میگوید :

- چیزهای خوبی هست .

دوستان گلیست تصمیم ندارند ازما پیروی کنند . بعقیدهٔ آنها برای تقسیم غنائم باید منتظر فرصت مناسبتری بوده .

ما بااشتهای فراوان شروع میکنیم بخوردن .من بعنوان کارشناس سیگار پیشنهاد میکنم ، برای آنکه آخرشاهنامه همخوش باشد ، هرسه نفریك سیگار «گولوآز» دود کنند. من سیگارم را با آندره وشارلو میکشم. این عمل ازبهترین نشانهای دوستی است .چقدر آدمها همدیگررا دوست دارند .

آنشب بهتر خوابیدیم . صبح سیمون جهت یابی میکند :مابطرف لیز می‌رویم .

در ۱۳ مارس ۱۹۴۸ قوای موتوریزهٔ هیتلر حتماً از همین جاده گذشتند . آنزمان نازیها برای تصرف سرزمین آزادی میرفتند تادرآن اردوگاههائی را که اکنون درانتظارماست برپادارند . دریك همچوروزی ، درفرانسه ، دولت آقای شوتان برای سلب مسئولیت ازخوداستعفا کرد . پنجسال میگذرد .

درختها دارد سبز میشود. غنچه‌های نوشکفته‌ای درچمنزارها بچشم میاید . بازهم یك بهار دیگر .

درواگون ما مأمورپلیس که تازه باهاش آشنا شده‌ایم بارفیقی گفتگو میکند . نزدیك میشویم . میپرسد :

- چندسال داری .

- بیست و پنجسال .

- زن داری ؟

- بچه هم داری ؟

- یك پسر و یك دختر کوچك .

ـ عکسهایشان راداری ؟

رفیق ما ازجیبش قطعه عکسی درمیآورد. زن جوانیست که یك کودك قنداقی را درآغوش گرفته وپسر بچهٔ سه ساله‌ای به‌دامنش آویخته‌است. مادربا خوشحالی میخندد . مأمورپلیس این عکس‌را برانداز میکند. با نهایت ادب آنرا به‌صاحبش رد میکند، بعدبدون تغییرحال میگوید :

ـ تودیگر بچه‌هایت‌را نخواهی‌دید. ازآنجائیکه درانتظارتست ، ازآن جائی که درانتظارهمهٔ شماست، کسی‌زنده برنمیگردد .

بما پشت میکند ودور میشود .رفیق‌ما مشتهایش را میفشارد .نگهبانان سرپست‌های‌خود هستند .

آندره میگوید :

ـ الحمدلله که‌این‌یکی راستش‌رامیگوید :

شارلو جواب میدهد.

ـ فکرش‌را نکن، دخلشان‌را خواهیم‌آورد .

این گفتگو ذره‌ای ازاشتهای‌مانکاسته است. بانهایت میل آنچه‌را که از آذوقه دیروزمانده‌است قورت‌میدهیم. حالاوقتش نیست که آدم ازیادآوری خاطرات متأثر بشود. ما بایدتمام‌نیروی خودرا برای‌مقابله باوقایع وحوادث آینده‌نگهداریم. ترن از لینز گذشت. بنابگفتهٔ سیمون ما بایددر راه یکی از ایستگاههای «سن فلورانتن» باشم.

کاش مجبور نشویم‌شب‌دیگری‌رادرواگون بگذرانیم. بمنظور گذراندن وقت برای‌همدیگر قصه‌تعریف میکنیم. ترن درنقطه‌ای چندساعت توقف‌میکند وسپس یکبار دیگر براه‌میافتد. اما اینبار سفرخیلی طول نمیکشد. بمادستور میدهند که اسبابهای‌خودرا جمع کنیم .

بالاخره‌رسیدیم .

آندره مشت دوستانه‌ای بشکم‌حواله میکند.

ـ نگاه‌کن‌داداش، دانوب رانگاه‌کن ...دانوب...

IX

دروازه‌های زندان

ـ لوس، لوس ، راوس *

محافظین ما که تا بحال خیلی آرام بنظر میآمدند ناگهان گوئی بندی از پایشان برداشته شده باشد بما حمله میآورند و با ضربات سرنیزه وته تفنگ مارا به سوی در میرانند .

شارلود نبالم میآید .

قبل از آنکه ازواگون بزیر بپرم دوردیف سرباز نظرم را جلب میکند :

اس ـ اس ها . سه نفر از آنها قلاده سگهای عظیم الجثه ودرنده را بدست دارند .

آندره که جلوتر از من بود نمیداند بکدام طرف برود و بانگاه از یك اس اس سئوال میکند وبجای جواب فقط یك سیلی آبدار تحویل میگیرد و از همانحال متوجه میشود که باید پشت سر سایر همرهان که مقابل ایستگاه ایستاده بودند، جمع شد .

من، بنوبهٔ خود ، خیلی زود از مقابل اس ـ اس میگذرم . اما از جوانیش بحیرت میافتم . بنظر من بیش از ۱۷ سال نداشت ، خیلی قد بلند بود با چشمانی سیاه وموهای سیاه وحرکاتی لطیف . ما بعدها اورا بالقب « پلنگ سیاه » میخواندیم .

ـ لوس ، لوس ، راوس !

بین رفقایم ازدهان یکنفر خون میریزد . هیچکس حرف نمیزند . همه جا پراست از اس ـ اس .

ایستگاه مرده بنظر میآید . درحالیکه جز ما عدهٔ دیگری هم هستند . ترنی که واگون مارا بدنبال میکشید یك قطار مسافربری بود . این ترن هنوز آنجاست ومسافرینی که پشت پنجره ایستاده اند، با چشمان جادوشده ای بما مینگرند . کارمندان ایستگاه بدون آنکه سخنی بگویند آمدورفت میکنند . انگار اینجا فقط مردمانی کرولال سکونت دارند . فقط نعرهٔ محافظینی شنیده میشود که آخرین رفیقانمان

* آهای ، آهای ، بیرون

را ازواگون بیرون میاندازند .

روی یك‌صفحه ، نامی‌برزمینه سیاه نوشته شده‌است :

موتهوزن

ـ فرتیك *

به‌صفوف پنج‌نفری تقسیم شده‌ایم. همان اس‌ـاس‌جوان که‌هنگام پیاده شدن ازقطار باستقبالمان آمده‌بود، مارا میشمرد. چهارمین کسی‌است که مارا میشمرد. بایدسمت ریاست بردیگران را داشته باشد. دربرگردان یقه‌اش دو حرف اس ـ اس باخط گوتیك برزمینه سیاه نوشته‌شده است .

دیگروردستهایش هم‌پاگون سیاهی بربقه دارند. اماروی آن فقط یك کلهٔ مرده ودو استخوان تی‌بیا دیده میشود .

چند صدای بریده وخشك، همراه‌حرکت‌دست وپا، بما میفهماندکه باید تکان‌بخوریم. شروع‌میکنیم براه‌رفتن. در دوطرف صف، مأمورین اس‌ـاس در حال آماده‌باش‌مواظب‌ماهستند. پشت‌سرما ، سه سگ درنده‌میآیند. « پلنگ» جلوتر ازهمه میرود. هریك‌از ما اثاثیه خودرانیزحمل میکند. من‌فقط یك بسته پیرهن در جعبه‌ای مقوائی ویك‌چمدان تقریباخالی دارم. ولی‌عده‌ای‌بار بیشتری باخود آورده‌اند وبزحمت سنگینی‌آنرا تحمل میکنند. من در ردیف دوم وتقریباً سرصف هستم .

یك جاده‌بتونی ، خیلی‌راست بطرف شهر پائین میرود. ما باقدمهای نسبتاً آسوده‌ای‌پیش‌میرویم. وقتی‌ازجلومهمانخانه‌نزدیك‌به ایستگاه ردمیشویم. ازپنجرهٔ مردی‌را میبینم که‌باتفاق یك افسرپشت میز رنگینی نشسته‌اند. افسر را میشناسم. همان کسی‌است که‌درقطار، همراهمان‌بود. ظاهراً اینجا مأموریتش تمام شده است .

بشهر نزدیك میشویم. خانه‌هائی‌بارنك‌روشن‌و بامهای‌نوك تیز. خانه‌های ظریفی است ومرا بیادآلزاس میاندازد . شب‌سر میرسد. ازپشت چند پنجره روشنائی چراغ بچشم میخورد .

ـ هالت **

ستون صف‌ما‌میایستد. اسبابهائی راکه‌همراه داریم بزمین‌میگذاریم وبا احساس شادی لحظه‌ای استراحت‌میکنیم ، اس‌ـاس مترجمی‌میخواهد. آلبرت یکبار دیگر خودش‌را معرفی‌میکندودرحالیکه‌کاملاتحت تأثیرحرفهای آلمانی

---

* تمام شد .

** ایست !

واقع شده ، برایمان توضیح میدهد : /٦

« ما ازشهر عبورخواهیم کرد. هر کسی که توقف کند ویااز جاده خارج شود وبه پیاده‌رو برود ، فوراً بقتل‌خواهد رسید . »

بازبراه پیمائی ادامه‌میدهیم. مردم‌ازجلویمان‌میگریزند. بخانه‌هایشان بازمیگردند وباچشمانی اندوهناك بمانگاه میکنند .

بیوه‌زنی بدیدن‌ما صلیب‌میکشد. وقتی‌به‌بچه‌ها نزدیك میشویم آنهادست ازبازی میکشند . اثرتسلیم و عبودیت در قیافه‌ها خوانده میشود . پذیرائی عجیبی‌است.

وقتی به ته‌خیابان میرسیم، دانوب رامیبینم. رنگش‌خیلی باآبی فرق دارد، لب‌ولوچه آندره‌با نارضامندی میآویزد. رودخانه مانند زمانه‌تیره‌رنك است آب‌گل آلودش را ازورای درختان‌یك پارك منزوی میبینیم. یك زوج جوان، محتملایك‌سربازدرمرخصی ونامزدش ، به‌آرامی ازخیابان بالامیروند ، دخترك صورتش‌را برمیگرداند ، اماانگارشهامت‌نگاه‌کردن بمارانداردد.

ـ شنل ، شنل .

محافظین ما به‌جنبش افتاده‌اند ، حتماً باین علت که یواش یواش پهن می شود.

جلوتر ازهمهٔ ما ، رئیس باقدمهای بلند پیش‌میرود. مثل‌آنکه خودش رابرای‌دویدن حاضر میکند. به نفس افتاده‌ایم .

به آخرین‌خانه‌های شهر میرسیم. ازچندویلا، از باغچه‌های کوچکی که دور آن‌نرده کشیده‌اند میگذریم. خنکی هوای شب محسوس است. آخرین منظره‌ای که‌میبینم، چهره کودکی است پشت‌یك‌پنجره وبازجادهٔ بی‌انتها آغاز می گردد .

ـ شنل ، شنل

بسرعت قدمهای خودمیافزائیم. با دندانهای فشرده وبازوانی خسته‌از سنگینی بار ، پیش میرویم .

ـ شنل ، شنل

سربازی ازصف‌خود بیرون‌میآید ، به ستون مانزدیك میشودو یکی‌را بباد کتك‌میگیرد ، بعد نوبت دیگری ودیگری میرسد...

ستون ما، هربار مانندچهارپائی که‌شلاق بخورد، میجنبد ویك‌کم بسرعت قدمهایش میافزاید.

باید درحدود دوکیلو متراز ایستگاه‌دور شده باشیم. سیاهی شب‌بآرامی پهن‌میشود.

یکبار دیگر توقف میکنیم . سینه‌هایمان تندو تندبالا وپائین میرود . دستوراتی که اینبار بمامیدهند ، دقیقترو واضحتر است .

«پنج کیلومتر دیگر باید راه‌برویم . منبعدتوقف نخواهیم کرد هر کسی که‌ازصف فاصله‌بگیرد جابجا کشته خواهدشد .حالاازوسط یك جنگل میگذریم قبلاباید بدانید که‌فرارغیر ممکن است .سگهای پاسبان ،هرکسی راکه بفکر فرار بیفتد گیرمیاورند وزنده‌زنده‌میدرند. متوجه‌شدید؟ جواب بدهید ! »

ـ بله !

ـ بلندتر وبه آلمانی جواب بدهید ، اینجافقط بزبان آلمانی باید حرف زد .

ـ یا ! *

ازحالادیگر باما مثل‌آدم‌حرف نمیزنند .اولین‌درس تعلیمات‌جدیدشروع شده‌است .

ـ وروارتر؟ **

چه‌بدبختی . جاده، جادهٔ وحشتناکی که‌با تخته سنگهای خارا فرش شده، سربالاست. مسئله رفته‌رفته جدی میشود. هنگام توقف من‌یك تکه سنك کوچولو پیداکردم‌ودر دهانم گذاشتم تادچار سینه پهلو نشوم . پیش بینی مفیدی بود.

باشانه‌های خمیده، راه‌میرویم ! اماسرعت‌قدمهای ماکافی‌نیست ، باید دوید .یکی‌باته تفنك‌ضربه‌ای به‌پهلوی‌آندره که‌پشت‌سرم میاید میکوبد .

حیوونی آندره ، شانس ندارد .

حالاآنهائیکه دررديفهای کنارجای دارندمرتباکتك‌میخورند . نعره‌ها وزوزه‌های بیست‌سرباز وحشی که‌نگهبان‌ماهستند،این دوندگی‌جهنمی‌راهمراهی میکند. سگها به‌قلادهٔ خودفشار میاورند وبهواخیز برمیدارند .حالاسربازها بجای‌ته‌تفنك‌ازشلاق که تکان دادنش آسانترست استفاده میکنند . بالاو پائین رفتن‌شلاقها ، قیافهٔ‌یك‌اسب تازی‌محیرالعقول رابمامیدهد ؟

گاهی‌ازسرعت قدمهاکاسته میشود ، زیرامحافظین‌ماهم بالاخره‌احساس خستگی‌میکنند ، امافوراً وخیلی زود خودشان رامیگیرند وبنظر میاید که میخواهند فرصت‌ازدست رفته‌را بازآورند ، پلنك‌بانرمش خاصی پیش‌میرود و انگارازین بازی‌شیطانی حظ میکند .

من‌باخودمیگویم که اگریکنفر بتواندبااین شرائط‌پنج کیلومتر پیاده‌روی کند،علتی‌ندارد که من‌درانجام‌آن‌ناتوان نباشم. بنابراین، باید مقاومت کرد.

* بله .

** به‌پیش (قدم‌رو !)

پشت‌سرم یکی‌از رفقاچمدانش را میاندازد. یکی‌ازسربازان‌پشت گردنش را میگیرد و درحالیکه ضربات مشت‌و لگد بسر وروبش میبارد، اورا به‌تصف میکشاند.

و جاده همچنان سربالاست . ناگهان‌متوجه میشوم که‌ریموند، کنارمن دارد از حال میرود ، نفسهای بریده و تندش به‌نفسهای‌سك‌جوانی‌پس ازچند میدان دوندگی میماند. مطمئنا دیگر تحمل‌ندارد . ماهتاب‌چهرهٔ‌منقبضش را روشن‌می‌کند .

من دوبسته‌ام‌را بیك دست‌و بادست دیگر چمدان‌اورا میگیرم . خیلی بموقع بود . از تصف صدای گلوله‌ای همراه با ناله‌شنیده میشود. تندتر. باز هم تندتر . نگاهم‌را بجاده‌ای که‌پایان نداردودوخته‌ام .

زوبروی‌چقدر راه پیموده‌ایم؟ نمیدانم. امادرسمت‌راست‌ماازانبوه‌درختان کاج‌کاسته میگردد. شیب‌جاده کمترمیشود وناگهای‌پس‌از یك‌پیچ، درسیاهی‌شب نوری بچشم‌ما میخورد . بایدهمانجاباشد . بیش ازپانصدمتر نمانده، صد متر، ده‌متر، بالاخره‌رسیدیم !

چند قراول ، میایستیم. یك‌سد چوبی‌از جلوما برداشته میشود و ما در امتداد نور تندی‌که انگار از درون حلقه‌ای میتابد ، پیش‌میرویم.

یکبار دیگر جلو دروازهٔ بزرگی توقف میکنیم . بالای درعقاب‌برنزی و بیقواره‌ای بر فرازعلامت‌صلیب شکسته درحال پروازست. درحینی‌که همراه دیگر دوستانم ازآستانهٔ‌درمیگذرم، ضربه سختی‌به‌صورتم میخوردوپلنك‌کلاهی راکه هنوزبسرم مانده‌است ، بزیرپایش میافکند ولگدمالی‌میکند.

حالا در یك‌حیاط‌سنگفرش هستیم . ازپله‌ای بالامیرویم‌وبیك در دیگر میرسیم ، ساختمانی است که‌یکپارچه ازسنك‌خارابالا رفته.

بعدها میفهمیم که بنای‌این ساختمان‌بیهای‌زندگی چهارصدنفرتمام‌شده است . وجاده‌ای‌که تازه ازپیمودنش فارغ شده بودیم ، بدست اسپانیولی‌ها باز شده است .

همچنین ، یکی ازهمین‌اسپانیولیها برایم تعریف خواهدکردکه ناشناسی روی یکی سنگهائی‌که جاده باآن‌فرش‌شده، این کلمات‌راکنده‌است:

« بیاد سه‌هزار اسپانیولی‌که درحین‌ساختن این‌جاده، جان‌سپرده‌اند»*

فعلا ، دروازه‌روی‌پاشنه‌هایش میچرخد و باز میشود . خیابان بزرگی بنظرمان میایدکه دردوطرف آن کلبه‌های چوبی‌ساخته‌اند. هم‌خیابان‌وهم کلبه‌ها با نور تندی روشن‌است. نزدیك‌درورودی ،دومردکه‌لباسهای‌راه‌راه‌بتن‌دارند.

---

*-en receurode los tres mil espanoles qnehanmuerto para construir este camino

با بی‌اعتنائی بما نگاه میکنند. به‌جنایتکاران میمانند. این‌منظره تأثیر عجیبی در ما میگذارد. پس‌ما را با جنایتکاران حبس خواهند کرد ؟

* * *

مقابل یك ساختمان جمع شده‌ایم. مارا میشمرند. پنجاه وچهار نفر. ازعدهٔ مایکنفر کم شده است ولی نازیها ظاهراً باین مسئله اهمیتی نمیدهند. مردی که دیگر میان ما نیست صاحب کافه‌ای بود که در آن اعضای اهضت مقاومت با هم ملاقات میکردند. تازه پدربزرك شده بود .

خیس عرق شده‌ایم. هیچیك ازمیان مافرصت نیافته‌است نفسی تازه کند. از سربازان خبری نیست .

فقط پلنك وآن دو زندانی بالباس راه راه، باقیمانده‌اند . هروقت که اس-اس یکی‌ازآنها را میخواند، او کلاهش‌را برمیدارد ودستهایش‌را بتنه‌اش میچسباندوبحال خبردارمیایستد. موهای‌سرشان ازته زده شده‌است. اس-اس هرحرفی که بزنداوفقط یك جواب میدهد:

- یاوول! یاوول! *

این کلمه «یاوول» بتنهائی منظومه‌ایست. قبول بلاشرط کلیه دستوراتی است که بشما میدهند. این کلمه درعین‌حال یعنی: «بله، حق باشماست»، «بله، حتما!» «بله، همینطورست که میفرمائید». یعنی‌قبول بندگی‌وتحقیر، درزبان فرانسه نمیتوان مترادفی برای‌آن یافت.

یکی‌از زندانیان بطرف ما برمیگردد وبه آلمانی میپرسد:

- بین شماها جهود نیست؟

یکی‌ازرفقایمان ازصف خارج میشود. همان کسی‌است که بین‌ما به«دکتر پارابلوم»مشهورشده . طبیعی‌است که‌ازابتدای تشکیل گروههای چریك‌ملی‌در آن‌عضو شد ولقبش‌از اینجا آمده است که همیشه درکیف طبابتش یك‌طپانچه پروجود داشت.

مردی که‌لباس‌راه‌راه بتن‌دارد، براندازش‌می کند، چانه‌اش‌را بالامیگیرد وبعد بایك ضربهٔ محکم مشت اورا بزمین میاندازد.

دکترجوان با چهرهٔ خونین برمی‌خیزد. زندانی‌دیگر بشکل وحشیانه‌ای بازبه‌صورتش‌مشت می‌زند وبالاخره هنگامیکه رفیق‌جوان ما، کوفته وخونالود بجای خود بازمی گردد، دوجنایتکار بارضامندی‌می‌خندند. این نوع‌سرگرمی که بعدبتواترخواهیم‌دید، ازکارهای تخصصی‌شان بشمارمیرود.

دراین بین اس-اس ناخنهایش‌را میاراید. هنوزریش‌درنیاورده‌است قیافه‌اش به‌دختران جوان میماند.

* - تقریباً مترادف با «چشم ، چشم!» یا «بله‌قربان - بله‌قربان!»

بیش ازیکساعتست که‌ما اینجا هستیم. وقتی که رسیدیم عرق‌ازسروروبمان می ریخت. حالااحساس سرما می کنیم. بادبسیارسردی میوزد ، وپرچم فلزی راکه بالای یك‌برج شیشه‌ای‌شبیه چراغ دریائی نصب شده‌است، تکان میدهد . این‌برج‌پست نگهبانی مرکزی‌است وپرچم مانندیك‌پرستوی دیرصدا می کند. پرچمی‌است از آهن که وسط‌آن یك‌جمجمه مرده با دو استخوان ساعد نقش شده است.

ازاشارهٔ پلنك می‌فهمیم که باید از پلکان روبروکه بزمین می پیوندد پائین برویم . بدنبال اشاره‌پلنك‌هجوم‌دوزندانی به‌صف ماشروع‌میشود، ظاهرا این‌آقایان‌میخواهند بما بیاموزند که‌باعجله وشتاب بیشتری فرامین گشتاپورا اجرا کنیم، بدون‌تردید«آموزش»ما ادامه دارد. مرا به‌گوشهٔ تالاروسیع وبسیار گرمی رهنمائی‌می کنند.

هریك ازما باید ازجلوی میزی بگذرند و نمره بگیرند. بعد باید از سرتا پالخت شد وبه‌اطاق دیگری رفت. این‌تشریفات‌زیرنظرچندین اس-اس بدست مردانی‌با لباس راه راه انجام میشود. پلنك روی صندلی‌نشسته است ، چمدانی را وارسی‌میکند، ازمیان‌آن دوبسته شکلات بیرون میاورد و خیلی نجیبانه‌بجیبش‌میگذارد، بعدباتنفرچمدان‌را بزمین‌می‌افکند. ازمیان‌چمدان‌چند ورق‌کاغذپراکنده میشود.

بهمدیگرنگاه می کنیم.

سیمون میگوید:«چه‌خوب‌شدکه هرچه داشتیم‌خوردیم والا اینجا بجیب اینها میرفت.»

یکی از دوستان گلیست ما در انتظار نوبهٔ خود ، چمدان سفرش را بازمی کند. چندتاتخم‌مرغ‌را بیرون‌میآورد، بین دیگران‌تقسیم‌می کند. دیگری بیسکویت‌تقسیم‌می کند. یکی‌دیگر گوشت. دریك‌چشم‌بهم‌زدن، چمدانهاو بسته‌ها بازمیشود وازمیان‌آن هرچه خوراکی است بیرون میاید.

از گوشه‌و کنار بمن‌چیز تعارف‌می کنند. بدون‌آنکه بهم نگاه کنیم، میخوریم مربا راقاشق قاشق‌میخوریم، بجای نان معمولی نان شیرینی‌میخوریم. ضیافت غیرمنتظره‌ایست. بتمام‌معنا مائده‌ایست.

آندره با دهان پر ، فیلسوفانـه میگوید : « هرچه بخوریم از دست دشمن رفته.»

هرکس میکوشدبحدامکان بخورد، زیرا باین وسیله نیروی‌تازه‌ولازمی راذخیره می کنیم. باید شتاب کرد. دیگر غذا را نجویده فرو میدهیم . یك قمقمه‌آب‌بین‌بچه‌هامی گردد. برای‌این قمقمه‌آب، یکی‌ازماساعتش را به‌یکی ازبازداشتیهاداده‌است. باولع‌مینوشیم‌وبازخوردن‌راازسرمیگیریم چه گنجینه‌ای درین‌چمدانها بود. جعبه‌های کنسرو افرصت بازکردنش را نداریم.سوسیسون!

رامبون ! افسوس؟ دیرشده‌است .اس‌اس‌ها متوجه‌حرکات مشکوك ماشده‌اندو ضیافت راقطع می‌کنند.

نوبت من‌میرسد ؟جیبهایم راخالی‌می‌کنم ونمره‌ام‌را که‌دردفتری‌نوشته است یادداشت می‌کنم . منبعدمن‌فقط نمره‌ای‌هستم میان هزاران نمره. هیچ مشخصاتی‌ندارم جزنمرهٔ : ۲۵۵۱۹

جلو یك‌میزدیگر لباسهایم‌را درمیآورم.لباسهایم رامیاندازند توی‌یك کیسه فقط دوتا پیرهن‌نورا کنار میگذارند .

کاملا برهنه‌هستم . وارداطاق دوم‌میشوم . اطاق مرتبی است‌باکاشیهای سفید ولوله‌کشیهای‌آخرین‌مد.اینجاحمام‌است.هوای معتدلی‌دارد .

وزنم‌میکنند : ٥٤ کیلو .دکتری که‌بلوزسفید پوشیده‌اماموهای سرش تراشیده است‌بطرفم میآید. اوازاهالی‌چك است وفرانسه‌حرف‌می‌زند .

ـ شما مریض نیستید ؟

ـ نه .

نوبت بعدی . بعدازمن‌یك‌پروفسور تاریخ میاید. اواز زخم‌ریه شکایت دارد . دکتربدوروبرش نگاه‌میکندو بالحن قاطعی باومیگوید :

« اینحرف راهیچوقت اینجا نزنید »

عجیب‌ترین قسمتهای برنامه‌هنوز باقیمانده روی چارپایه‌ای می‌ایستیم، پایمان راگشادازهم‌میگذاریم‌و تنه‌رایك کم جلوخم می‌کنیم. یك متخصص ، تمام موهای بدنمان‌را ازگلو تانوك‌پا میتراشدوبایداعتراف‌کنم‌که بااستادی فراوان اینکار را انجام میدهد.درهمین‌اثنا یکنفر دیگرکه مهارتش‌ازاولی کمتر نیست‌موهای انبوه‌سرم‌را ماشین‌می‌کند. برمیگردم.آندره ازسرتاپاصاف شده است..قیافه‌نشناختنی‌ومسخره‌ای گرفته‌است بمن‌میگوید:

ـ آهای داداش ، اگربدانی‌بچه‌ریختی درآمده‌ای ؟

ـ ببینم . کاش توآئینه نگاه‌کنی .

شارلو ازدسته‌ای بدسته‌ای دیگر می‌رود .هرکسی دك وپوز دیگری‌را مسخره میکند .

بدون تردید خنده آورتر از همه قیافهٔ ریشوی دسته ماست: او معلم مدرسه‌ایست که‌بااحترام ونخوت‌زیاد ریش‌سیاهی‌برای خودش‌ترتیب داده‌بود حالا اوهم‌مثل دیگران‌میخندد .مردان ته‌دلشان‌به‌بچه‌ها میمانند .

وقتی کارصیقلی تمام‌شد مارا بزیر یك‌دوش خیلی‌گرم میبرند. بعداز ضیافت‌لحظهٔ پیش‌وبعدازین‌حمام گرم‌فقط دلمان‌میخواهدچرتی‌بزنیم‌شارلو بمن میگوید : « ماباید باهم باشیم »

هنوز نمیدانیم چه چیز انتظارمان میکشد .

بلافاصله بعد ازدوش آب گرم باید بزیردوش آب سرد رفت . دراین موقع اولین حرکت آدم اینستکه خودش راکنار بکشد .اماسه مردقوی هیکل بانیم تنهٔ لخت واردحمام میشوند ،هریك عصای ضخیمی بدست دارندو بدون ملاحظه میزنند : یابایدزیرآب یخزده ایستادویا اینکه جابجا جان سپرد. زیر دوش جست وخیز می کنیم. یواش یواش سرماغیرقابل تحمل میشود. حالافقط صدای خندهٔ چماق بدستها رامیشنویم . دقیقه‌ها میگذرد .

حالا ،زیرضربات چماق،مارابطرف یك درتنك هول میدهند.روی یك کلهٔ سفیدلکه‌ای خون دلمه بسته است .

بیرون در، بهریك ازما یك زیرشلواری ،یك پیرهن ویك جفت کفش چوبی میدهند، فرصت این نیست که آدم اندازه پایش رابگیرد. بهمان تالاراولی بازگشته‌ایم تالاررا که هم الساعه شلوغ بود باتلمبه‌های فشاری آب شسته اندفقط در گوشه‌ای، چمدانهای خالی، جعبه‌های شکافتهٔ کنسرو، کاغذهاو عکسهای پاره شده را مثل تل زباله ، رویهم انباشته‌اند. عکس مادرم هم درمیان آنهاست.

دوان دوان ازپله‌ها بالامیایم و به دسته‌ای ازرفیقانم که ازمن پیش افتاده‌اند می‌پیوندم. باران ریز وخیلی سردی میبارد. می‌لرزیم ودندانهایمان برهم میخورد برای آنکه یك کم گرم بشویم باکف دست به سینه وپهلوی هم می کوبیم .

شارلو هم میاید. سیگار افروخته‌ای برلب دارد وچندتاسیگار راهم بین رفقا تقسیم می کند ! سیگارها را ازیك بازداشتی قدیمی گرفته‌است. شانه‌هایم را تکان میدهد وباغرورمیگوید : « هه،هه، ما جدیدیها ،یواش یواش راه وچاه بندوبست را یاد می گیریم . »

هنوز این حرف ازدهانش بیرون نیامده که سیلی محکمی به گونه‌اش میخورد ولگدسختی به شکمش حواله میشود . این رئیس بلوك* است که بدینوسیله خودش رامعرفی میکند. باصدای آمرانه‌ای میگوید. «شب، دراردوگاه ،سیگار کشیدن ممنوعست » این مردخودش سیگار برگی بلندی راکه ازچمدانهایمان دزدیده بلب دارد ومی کشد . رئیس بلوك برای تاکید بیاناتش اضافه می کند : « شماها منبعد بامن سروکار خواهید داشت . »

ازپلکان زیرزمین پائین می‌رود وتقریبا نیمساعت بعدبازمی گردد. ماخیس شده‌ایم . سرما تااستخوانمان نفوذ کرده،همهٔ اعضای بدنمان میلرزد.

ناش بلوك **

---

* - بلوك ، باصطلاح اردوگاههای اسیران محل سکنای بازداشتی‌هاست

** بطرف بلوك !

بلوك، بنظرمن، یکی‌ازاین‌ساختمانهای چوبی‌است‌که دوطرف‌خیابان بنا شده‌است.

کفشهایمان که‌بندودگمه‌ای نداردروی‌اسفالت صدامی‌کند. برای‌تکمیل بد شانسی، نوك میخی‌از ته‌کفشم بیرون‌آمده و به پاشنه‌ام فرو میرود. حالا وقتش نیست‌که از شرش راحت بشوم راهنمـای ما با لحن جنگجویانه‌ای فرمان میدهد :

این، زوه . دره ، ویه‌ر! *

شکی‌نیست‌که‌این‌آلمانها ـ چون‌رئیس بلوك ماهم‌آلمانی‌است ـ تامغز استخوان قزاق هستند.

سرو کله بلوك پیدا میشود . یك نمره:۱۷ از لای در دالانی را که دیوارهای ورنی و کف‌صیقل شده دارد میتوان دید. رئیس‌کناردرایستاده است جلوئی‌ها کفشهایشان‌را بدست می‌گیرند وداخل میشوند. ظاهراً عجله‌ای نشان نمیدهند بهمین‌جهت‌مردی که کناردر کمین کرده، شلاقی‌را بدست‌می‌گیردو با تمام نیرو برسرو تن‌آنهائیکه‌عقب مانده‌اند فرو میاورد.

کنارمن، پیرمردی که تحمل‌وتوانائیش تحلیل‌رفته، دستهایش‌را بشکل استرحام‌آمیزی برسینه چیلیپامی‌کند.

بدابحال‌کسانیکه اینجا دست‌ازمبارزه بکشند.

این پیرمرد، قبل‌ازهمه خواهد مرد .

---

* یك ، دو ، سه ، چهـار!

X

آموزش جدیدی ها

روی یك تختخواب بزرك درازکشیده‌ام. ازلای پنجرهٔ نیمه‌باز، آفتاب تومیاید ودیوار مقابل راروشن میکند. دستهایم‌را گشوده‌ام. سرم را دربالشی نرم فروبرده‌ام وبچوبهای سقف نگاه میکنم. گرهی دریکی‌از چوبها تصویر عجیبی بوجودآورده است. بکله یك دهاتی میماندکه بره سیاهی بسر گذاشته باشد. حتی بنظرم میایدکه‌این‌دهاتی‌چپقی هم‌برلب دارد. وقتی خوب حساب میکنیم‌میبینیم که‌بیك‌چوپان شبیه‌ترست. درست نمیدانم‌بهرحال‌این‌تصویر ازخیلی پیش با من‌آشناست وقتی درتختخواب بچگانه‌ام میخوابیدم‌آنرا میدیدم وبعد ازآن نیزهمیشه مثل یك آشنای قدیمی‌آنرا دیده وباز دیده‌ام.

صدای پا بگوشم‌میاید. صدای زنانه‌ای مرا میخواند، چه‌صدای لطیفی است! همان صدائی‌است‌که سابقابرایم لائی‌لائی میخواند. دربازمیشود. عجب، این درچه هیاهوئی راه میاندازد. ناگهان‌نورتندی‌اطاق راپرمیکندو چشمانم را میسوزاند.

آف شتان! *

بادست پاچکی بیدارمیشویم. حال حاضرهیچ شباهتی با جهانی‌که در خواب میدیدم، با خانه‌ای‌که درآن بدنیاآمده بودم ندارد. شاید فقط روشنی این‌سه چراغ برق‌را بتوان‌با نورآفتاب قیاس‌کرد.

دویست وپنجاه نفری‌که‌در اطاق خوابیده بودند، دراثر یك‌عکس العمل غریزی فوراً بپامیایستند. مابمعنای واقعی‌کلمه‌رویهم‌چیده شده‌ایم. آدمی شبیه جلادهای قدیم با نیم‌تنه‌لخت‌کمربندی را مانند تازیانه بدست دارد. مانندیك دیوانه نعره میزند. برای‌آنکه درمیان انبوه جمعیت‌راهی بگشاید تازیانه‌اش رابچپ‌وراست‌فرومیاورد. عده‌ای‌که خیلی‌وحشت‌کرده‌اند مانندیك گله‌مرعوب و متواری دورخودشان میچرخند.

---

* برپا! بلندشوید؟

چه باید کرد ؟

سیلی‌های صداداری بگوش‌میرسد .

درمیان‌این هیاهووجنجال آندره‌یکی ازکفشهایش راگم کرده وحالا داردبین صدهاپاکه یك‌لحظه‌قرار نمیگیرند،دنبالش میگردد. شارلوخیلی‌بموقع سرش‌رااز زیرتازیانه میدزدد. به‌گوشهٔ دیگراطاق فرار میکند . لحافش را بزیربغل دارد .

تمام‌این صحنه‌سازی‌فقط پنجدقیقه طول کشید. درگوشه‌ای‌تشکهای‌کاهی رابشکل هندسی‌ومنظمی رویهم انباشته‌اند . لحافهارابشکل مربع چیده‌اند . اطاق‌جارو شده‌است.ازپنجره‌های تمام‌بازهوای‌منجمدکننده‌ای داخل‌میگردد. هنوزشب است .

ـ آوشزیه‌ن *

عده‌ای لباسهایشان رادرمیاورند . ظاهراً بایدازآنها تقلیدکرداماصدای چندتا سیلی‌بمامیفهماند که‌باید عجله‌کنیم : مارابادسته‌های بیست‌نفری‌بطرف مستراح وروشوئی‌هول میدهند .رئیس «بلوك»بایك شلاق‌کائوچوئی امرنظافت رااداره‌میکند.هرکس بایددرفاصله‌چندثانیه یك‌مشت‌آب‌سردکه ازلوله‌باریکی میاید ، به‌سرو صورت‌خود بریزد. قضیه شست‌وشو اصلا درمیان نیست ، یعنی فرصت‌نیست . اصل‌کار اینسکه‌آدم خودش‌را خیس‌بکندوالا حساب آدم باشلاق کائوچوئی است .

بالبهٔ پیراهن خودمان راخشك میکنیم وباز باطاق برمیگردیم وآنجا درمقابل تهدیددائمی‌درصفهای‌ده‌نفری پشت‌هم مرتب‌میایستیم .

میلرزیم. آنهائیکه عقب‌ترهستند، خواسته‌اند یواشکی پنجره‌رابندند . آدمکی‌که مارااازخواب‌بیدارکردپنجره‌هارا کاملابازمیکندودرراهم میگشاید جریان‌هوای سردتامغز استخوانمان نفوذمیکند .

معهذااینده‌ه من‌فرصت‌فکر کردن‌دارم بدوروبرم نگاه‌میکنم .

* * *

«بلوك» ساختمانی تقریبا بطول ۵۶ مترو عرض ۸ متر . در وسط این ساختمان روشوئیهاو مستراحها قراردارد که‌جلوی‌آن راهروئی‌است مقابل‌در ورودی.دردوطرف این‌دستگاه، اطاقی‌است بایك‌بخاری بزرك،یك‌تختخواب، یك‌میز وچندچارپایه بنام«اشتوب‌آ **»و«اشتوب ـ ب» . این دواطاق از نظافت وترتیب‌برق میزند. «اشتوب ـ آ»محل سکنای‌بلوك التشتر *** و

---

* لخت شوید !

** اطاق برای سکونت

*** لبت رئیسی «بلوك»

«استوب-ب» برای اقامت «بلوك شریر» * وسامانی ** اطاقهای ساختمان که مسکن است تقریبا ۲۶ متر درازاو ۸ متر پهنا دارد و در یکی از همین اطاقهاست که ۲۵۰ نفر ازما شب را بروز رساندند.

دیشب بمحض ورود، نام نویسی در دفتر «بلوك» آغاز شد که در حدود دوساعت طول کشید. بعد مارا بخوابگاه، باطاقی که در آن آدمها را مثل بار پایان رویهم میاندازند، بردند. درین اطاق دویست نفر حفته بودند که ما رسیدیم. فقط در وسط اطاق مختصر جائی باقیمانده بود که بنظر ما بیش از پانزده نفر نمیتوانست در آن بخوابد.

باهمه اینها جا برای همه ما کفایت کرد. بچه وسیله؟ خیلی ساده است. رئیس «بلوك» باشلاق جدائی ناپذیر خود یکی از ماهارا به پهلو میخواباند و باو دستور میدهد که زانویش را یك کم بجلو خم کند. بعد، یکنفر دیگر را، وارونه درزاویه‌ای که بوجود آمده است جای میدهد. باین ترتیب چهار نفر را میتوان روی یك تشك جای دار. وقتی که هیچکس دیگر نمیتوانست بجنبد یك لحاف دو نفری برویمان پهن میکند. فرانسویها از همان نخستین شب این طرز خوابیدن را سیستم جعبهٔ ساردین نام نهادند.

آنشب را ما باینوضع خوابیدیم. البته بجای بالش از کفشهایمان استفاده میکردیم، هوا سرد بود و ما خسته شده بودیم بهمین جهت خیلی زود بخواب رفتیم.

از بین یك جفت پا که سر من وشارلو را ازهم جدا میکرد. شارلو باصدای پست و مهربانی بمن گفت:

- شب بخیر!

فعلا، طرز خوابیدن، برخاستن واستحمام را بر طبق مندواصول متداول اینجا آموخته‌ایم. دیگر چه چیزهائی را بایدیاد بگیریم؟

***

دو پسر بچهٔ جوان که بایددر حدود ۱۶ سال داشته باشند، یك قابلمه سربازی آهنی ویك قاشق بین ما تقسیم میکنند. دستوراتی هم بازبانی شکسته وجویده، همراه با اداها وشکلهای تکمیلی بما میدهند:

- Nix veloren Fnuf und swanzig!

آندره یواشکی ازمن میپرسد:

- منظورشان چیه؟ چی میخواهند بگویند؟

- بگمانم میگویند اگر قابلمه یاقاشقمان را گم بکنیم ۲۵ ضربه چماق

* منشی «بلوك»

** سلمانی غیر از تراشیدن سر و صورت، وظیفه مواظبت وضع بهداشت «بلوك» و تقسیم غذا و غیره را هم دارا است.

روی کپلمان خواهند زد .

- یعنی چه ، چه‌جور ممکن است اسبابهایمان را گم بکنیم؟

- ممکن است از ما بدزدند، همانطوریکه کفشهایت را دزدیده بودند که خوشبختانه یك جفت کهنه‌تر بجایش گذاشتند.

وقتی تقسیم ظرف تمام شد، دو پسربچه با یك مایع سیاه‌رنك و تلخی از ما پذیرائی کردند. این صحبانه‌مان حساب میشد ، و اینجا آن مایع سیاه رنك را «کافی» (قهوه) مینامند .

این دو پسربچه، که اداهای دخترانه‌ای دارند، «اشتوبدیه نست»* نامیده میشوند اینها در خدمت رئیس بلوك که با نگاههای محبت‌آمیزی بآنها مینگرد هستند اینها بودند که امروز صبح بصورت آدمهائی بسن پدرشان سیلی میزدند . اینکار از جانب اس‌اس‌ها و سایر زندانیان بسیار برایمان ناگوار بود اما از جانب آنها فعلا که فقط مارا متعجب وغافلگیر میکرد.

قهوه را همانطور ایستاده میخوریم. باید در یك صف مرتب از هم نظام بگیریم . آن دو «اشتوبدیه نست» از میان صفها میگذرند و آدمها را مثل مهره‌های شطرنج جابجا می‌کنند . قد کوتاه‌ها جلو ! قد بلندها عقب. من در وسط صف هستم . قبلا پی برده بودم که بهترین جاها وسط صفهاست. چهار ردیف جلوتر از من ، گوشهای پتی‌لوئی را می‌بینم که در دو طرف سر تراشیده‌اش بزرگتر از معمول جلوه می‌کند . باید از همین گوشها نظام بگیریم.

شلب!

اولین سیلی بصورتم میخورد . من ظاهرا خیلی در بند نظام دست راست نبودم . «شریبر» با یك سیلی محکم مرا متوجه میکند . یك سیلی هیچوقت ضربهٔ دردناکی نیست اما من هرگز نتوانسته‌ام بدون آنکه از خجالت سرخ بشوم، بدون احساس یك خشم وحشتناك آنرا تحمل کنم . این سیلی خیلی محکم هم نبود مثل اینکه یارو نباید آدم خیلی بدی باشد.

وقتی که «شریبر» ما را شمرد و باز شمرد ، رئیس «بلوك» بسر میرسد و یکبار دیگر نظام و ترتیب صفوف ما را بررسی میکند . برای اینکه شکم بعضیها تو برود چند ضربهٔ مشت تقسیم می‌شود. چند ضربه برای تو بردن کپل. حالا همه‌چیز برای حضور و غیاب آماده است. از خیلی دور ، در حیاط طنین زنگی بگوش میرسد .

روهه! **

---

*- پیشخدمت - این شغل به‌دارنده‌اش اجازه میداد که خوراك بهتری بدست بیاورد.

**- ساکت !

موقع حضوروغیاب نبایدحرف‌زد . موقع حضور وغیاب نبایدتکان‌خورد باید انتظار کشید . من‌دیگر بااین‌سکون، با این بی‌حرکتی که گویاازمختصات دیسپیلین آلمانی‌وبرای‌شکستن اعصاب مردم است ، خوگرفته‌ام . ماسابقاًدر زندان‌چهار ساعت بهمین حال می‌ماندیم ، حالا فقط نیمساعت میگذرد .برای گذراندن وقت، شعری‌راکه در بازداشتگاه «فرن» ساخته بودم بیاد میاورم :

آزادی : ای آزادی ، چقدر زیبا مینمائی..

آنتونك*

پاشنهٔ کفشها بهم میخورد . یك‌اس‌اس جوان که کمتر ازبیست‌سال‌دارد، باسیگاری بلب، داخل‌محوطه میشود. دفتر گشوده‌ای بزیر بغل‌دارد.«شریبر» کلاه ازسر برگرفته و پیش میدود ودر مدتی‌که این اس‌اس‌با بی‌اعتنائی‌بارقام اعداد دفترنگاه میکند او، بدنبالش‌راه می‌سپارد. احدی‌کم‌نیست.

وقتی بازرسی‌اش تمام شد ، چیزی دردفترمینویسد ویابی‌اعتنائی‌مداد نوی‌راکه «شریبر» باو تقدیم کرده بود بزمین میاندازد و در اینوقت مقابل دستهٔ‌ما می‌ایستد .

ـفرانسوزن ؟ **

«شریبر» جواب میدهد :

ـ یاوول

حالا در مقابل‌پیرمردی‌که دیشب‌دستهایش‌را بعلامت‌استرحام‌برسینه‌چلیپا کرده بود ایستاده‌است، درچشمان پیرمرد وحشت‌وترس برق می‌زند.

قابلمه‌اش را ازدستش‌می‌قاپد ، به آن نگاه میکندو آنگاه به‌دورترین نقطه محوطه پرتابش‌میکند و در همانحال به‌پیرمردمی‌فهماندکه برودوبیاردش.

پیرمرد دوان دوان قابلمه را پیدا می‌کند وبازمیاورد . دوبار،سه‌بار، ده‌بار همین صحنه تکرار میشود تاپیرمرد بیچاره‌کاملا از رمق‌می‌افتد. بالاخره اس اس قابلمه را می‌گیرد و باتمام‌قوتش‌به سر پیرمرد می‌کوبد.صدای‌نرمی بگوش میرسد . پیرمرد تلوتلو میخورد ومی‌افتد. بالای‌پیشانی‌اش‌زخم‌بزرگی دهان‌بازکرده است.

رئیس «بلوك» و دیگر اعضایش برای‌خوشایندواوبایشان‌می‌خندند.اس‌اس بی‌اعتنا باین‌نشانهٔ خدمتگزاری از محوطه بیرون‌می‌رود . ما صدای‌سوتش‌را میشنویم‌که آهنگی از او پرت «مسافرخانه اسب سفید»رامی‌زند .

حضور وغیاب برای‌ما تمام شده اما هنوز برای دیگران‌بپایان‌نرسیده است. بایدیك‌نیمساعت‌دیگرهم‌درانتظارطنین ثانوی‌زنك‌بیحرکت‌ایستاد .مادام

---

*ـحبردار

** ـفرانسوی ؟

که‌حضور وغیاب ادامه دارد نمیتوان ازجا جنبید.
بالاخره یك وقتی برای راحت باش‌پیدا می‌کنیم. وقتی رئیس «بلوك» رفت. سعی‌می‌کنیم چند لحظه ای‌روی کف‌تخته ای اطاق بنشینیم ، اما واقعهٔ عجیبی‌روی‌میدهد. دراطاقی که بهرحال‌همهٔ‌ماخوابیده بودیم‌جا برای نشستن نیست «سلمانی»راهش‌را بما یادمیدهد. درست بایدهمان طریقه خوابیدن‌را بکار برد. فقط حالت تغییرمی‌کند: یك‌نفر پشت‌به‌دیوار بشکل چمباتمه‌می‌نشیندامّا پاهایش راباز می‌کند: نفردوم وسط پاهای اومی‌نشیند وبهمین ترتیب‌الی‌آخر. بدینطریق سی‌نفر آدم‌میتوانند دریك‌محوطهٔ ده‌متری بنشینندووقتی همهٔ افراد باین طرزنشستند هنوز نزدیك به‌نصف اطاق‌خالی است. این‌دیگرچشم‌بندی‌است ومرا بیاد افسونگرانی‌میاندازد که‌خودشان‌راتوی چمدان جامیدادند. بااین آزمایش‌دیگر ازآن‌حقه بازیها تعجب نمی‌کنم.
بقایق ران‌هائی می‌مانیم که‌برای پارو زدن‌دریك‌قایق پشت‌سرهم نشسته باشند. برای‌حفظ موازنه بایدهر کسی‌دستش‌را روی شکم‌نفر جلوئی‌قلاب‌بزند طبیعتا فرانسویهادر دوصف‌کنار هم‌جای گرفته‌اند، بعدنوبت‌روسها، لهستانی‌ها، یوگوسلاوها می‌رسد. باهم‌حرف‌میزنیم.
رفیق‌دست راستیم داستان دستگیری خودش‌راشرح‌میدهد: یك‌تاجرشراب است‌که‌از زیرزمینهایش‌برای نگهداری‌اسلحه ومهمات‌استفاده‌میشد. حالادیگر ترسی‌ندارد وبدون پنهانکاری ماجرایش‌راتعریف‌میکند:
-آلمانها ناگهان از توی‌اطاقم سر درآوردند. ساعت‌چهاربعد از نصف شب‌بود. من کنارزنم خوابیده بودم. مجبور شدم فورا لباس بپوشم وهمراه‌آنها بروم بدون‌آنکه اجازه بدهند یکبار دخترم راکه دراطاق مجاورخوابیده بود ببوسم. پست فطرتها! بعد موقع بازجوئی باتفاق آنها بخانه‌ام‌بازگشتم. آنجا بودکه‌اسلحه ومهمات بدستشان افتاد. برای‌نقل وانتقال آن‌ناچار دو باره رفت‌وآمد کردند.
«سربر» باتعجب میگوید:
-لااله الاالله، ماهایك همچووقتی دنبال‌یك رولور می‌گشتیم
«سربر» گرم گفتگوست. اواز آن‌کسانی است که‌هرجا لازم باشدتهییجی‌صورت‌بگیردخودش را نشان میدهد بعد بدون‌آنکه‌کسی‌متوجه‌اش بشود پایش را عقب‌میکشد.
آدم‌قدکوتاه وچاقی‌است ازین حیث به«پتی‌لوئی»میماند با این تفاوت که عقل‌ونیرویش بیشترازاوست. «سربر» اصولا برای‌سربازی زاده شده است. اودرارتش فرانسه‌بادشمن‌جنگید. بتنهائی باآتش مسلسل جلویك‌دسته‌ازآلمانها راسدکرد تارفقایش‌براحتی عقب‌بنشینند. درهمانروزی‌که آلمانها خیابانهای پاریس راآلودند، اوبسان سربازی درپاریس ماند. و حالادراینجاهم مثل‌یك

سربازاست، دیگران ازقدرت وطاقت وتوانائی اوتعجب میکنند.

اوبسخنانش ادامه میدهد :

ـ آره داداش ، ماها ، دراول کاربرای هرده نفرفقط یك رولور داشتیم. این رولورهم یك طپانچه قدیمی ۵۶ر۷ وسرتاپا زنك زده بود که درجنگهای ۱۹۱٤ وظیفه خودراانجام داده بود. یکی ازبچه‌های من روزقبل باهمین طپانچه ازرفقائی که یك انبارمهمات آلمانی رادر «ژوویزی» آتش میزدند مواظبت می کرد. شب این رفیق اسلحه خودرا به مسئولش دادواین مسئول میبایست درهمان شب اسلحه را تمیز کند، روغن بزند وصبح بمن برگرداند. چونکه شکارخوبی جسته بودم . یك ژنرال «بوش» هرروز حیلی زود سوارابر اسب درجنگل بولوی گردش میکرد. بمن دستورداده بودند که حساب این ژنرالرا برسم. من تصمیم گرفتم شخصا این کاررا انجام بدهم چونکه بزحمتش می ارزید. این ژنرال «فن اشتولپناگل» نام داشت.

اسلحه را بجیب گذاشتم وشب هنگام نزدیك هدف درچاله‌ای قایم شدم . جای حیلی خوبی بود درچهار متری جاده. بآسانی میتوانستم شکارم را بیندازم من هشت روزقبل، در جنك «شاوی» البته باهمین اسلحه، تمرین تیراندازی می کردم.

قراربود بمحض انجام عمل بسرعت ازجنگل بگذرم. دو چرخه‌ای آنطرف جنگل منتظرم بودهمه چیز آماده بود و من میتوانستم بسهولت از راه «پوتو» فرارکنم .

باری درحدود ساعت ده همان چاله‌ای که گفتم قایم شدم و منتظر ماندم برای تکمیل بدبختی، درست سرساعت ۱۱ باران شروع میشد . روزبدنبینی ... بگذریم ، آسمان مثل یك گاو تمام شب شاشید صبح باران ایستاد . بخودم می گفتم کاش یاروبیاد. سرساعت ۷ دیدم که سروکله شکار از پیچ خیابان پیدا شد، مصدرش روی یك اسب دیگر باده متر فاصله دنبالش بود. میدانی که آدم چه حالی میشود. گمانم یك کم می لرزیدم. توی بارانیم ، میان گل ولای حمباتمه زده بودم. ژنرال بمحاذات من رسید. قدم میرفت ، وقتش بود. یا همین الان یاهرگز آتش میکنم . هیچ! خالی نمیشود. بازماشه رامی کشم . باز خالی نمیشود. باران کار خودش راکرده بود.

ناچار مثل یك آدم ترسو برگشتم. دو ساعت بعد «ایوون» آمد ورولور رااز من گرفت که بدیگری بدهد.

چندوقت بعد، باهمین آهن پاره، دحل «کلمنت» جاسوس راآوردیم. کار درچنین شرائطی ابداً سهل نبود. خوشبختانه بعدها اسلحهٔ آلمانها رامی گرفتیم ویك کم کارمان روبراه شد.

من بنوبه خود بفکر رولور افتادم. من‌میدانم که‌باز باهمین رولور بود که «ژیتون» خائن را مجازات کردند . آنهائیکه مامور انجام‌این مجازات بودند حالا بامن اینجا هستند . یك‌رولور ! بآسانی میشود درباره اولین‌اسلحه دسته‌های چریك فرانسوی یك‌رومان نوشت.

مثلا کمتر کسی میداند که ،خستین افسر آلمانی که بایك‌اسلحهٔ گرم در ۲۳ اوت ۱۹٤۱ درایستگاه« پاریس-روشه‌شوار» بدست‌فابین کشته‌شد بارولوری بقتل‌رسید که چندروزقبل ازروی حسدیك‌افسر گشتاپو که بادشنه‌ای بدست‌رفیقی نزدیك دروازهٔ اورلئان کشته شده برداشته‌شده بود.

«سریر» دنباله‌حرفهایش‌رامی گیرد:

-بهرحال ، اگرما فقط چندتا مسلسل‌دستی میداشتیم چه‌کارهائی که از دستمان برنمیامد! ببینم ،این‌مهماتی که ازخانهٔ توپیدا کردندچه‌چیزهائی‌بود؟

-مسلسل سبك‌و مهمات...

-ملاحظه میفرمائید ! خوب، چقدر میشد:

-دوتن.

سیمون‌هم شروع میکندبه‌سؤال کردن:

- این‌اسلحه‌و مهمات‌ازکجا میآیدکه‌ماها هیچوقت رنگش‌را ندیدیم ؟

-گمانم از انگلستان . مارکش که انگلیسی‌بود.

این‌مردان‌کاملا حق دارند بپرسندچرا آنروزها اسلحه برای‌کسانی‌که خود را بکشتن میدادند نمیامد . بآنها نگاه می‌کنم . اینها واقعا با دشمن جنگیده‌اند .یکی ازآنها بنام «پیرو» هنوز گلوله‌ای‌رادربازویش‌دارد،فرصت نکرده بیرون‌بیاورد. یکی‌دیگر ، یك‌فلزکار ۲۲ساله‌که‌ما«پوپول» میخوانیم چهار دفعه زخم برداشته‌است.

به«سریر» نگاه‌میکنم.

در تابستان۱۹٤۲ یك‌گروه «فران‌تیرر پارتیزان» (چریك) که‌منحصراً از جوانان تشکیل میشدگشتاپو را بستوه‌آورد. شبی یکی‌از برجهای‌ایستگاه فرستنده «سنت‌آسیز» باسروصدای‌زیاد سرنگون شد . این‌عمل‌آنقدر اهمیت داشت‌که برای‌اولین دفعه‌بلندگوهای «ورماخت»ازخرابکاریهای چریکهای فرانسوی سخن گفتند. درپاریس تقریبادر اکثرنقاطی‌که آلمانهااقامت‌داشتند بمب ونارنجك‌منفجرمیشود. حمله‌بافسران‌و افراد نظامی‌دشمن‌روزبروزافزایش میابد. درروزروشن‌درخیابانهای‌پایتخت‌به دستجات‌نظامی‌دشمن‌هجوم‌میاورند. شبی‌در «بولوار»نزدیك‌درخروجی سینما رکس ۷۰ آلمانی در اثرشلیك یك مسلسل دورمیشوند . چند روز بعد درهمان محل‌بمبی میترکدوسربازانی را که ازسینما بیرون‌میامدند متواری‌میسازد ، همهٔ‌اینکارهاقسمتی‌ازاقدامات گروه

چریك «والمی» بود که صدو پنجاهمین سال یك پیروزی را بهمین نام جشن می‌گرفت .*

«سریر» درین گروه بود . درواقع او رئیس واقعی عملیات نظامی گروه بود. اما یك خائن وچند بیغرت وترسو باعث توقیف تقریبا کلیه افراد گروه والمی شدند. نزدیك ٤٠ نفر گیر افتادند . این افراد بتنهائی درعرض سه ماه گذشته از ضایعات مادی ۳٤۳ آلمانی را بقتل رسانیده بودند.**

«سریر» هنگام بازجوئی بخوبی مقاومت کرد و بهمین جهت کلیه کسانیکه همراه او جنگیده بودند درینجا نیز او را بعنوان رئیس خود میشناسند.

او میتوانست برای ما حکایت کند که چگونه شبها ، پس از انجام نقشه‌های روزانه ، همراه زنش به‌هوا خوری می‌رفت و آخرین گلوله‌هائی را که در شانهٔ رولورش باقیمانده بود در دل یك افسر هیتلری خالی میکرد. بجای این ، او داد که یك نقشه انجام نشده را برایمان تعریف کند.

بعد ازین داستان ، مرد تاجر ، از بیانات خودش منفعل بنظر میاید.

سیمون دستی بشانه‌اش میزند:

-فکرش را نکن باباجان ، توکه تقصیر نداری..

اما مادر موقعیت ومحلی هستیم که ممکن نیست مدت مدیدی بدون آنکه اسباب زحمتمان بشوند به‌مباحثات خود ادامه بدهیم. بعلاوه وضع ما هم بسیار ناراحت است . در ساعت ۱۰ مارا بدسته‌های ده نفری تقسیم می‌کنند و به‌مستراح می‌فرستند . در اینجا هرچیزی با نظم و ترتیب صورت می‌گیرد!

در ساعت ۲۱ یك کاسه آش «روتا با گاس» بما میدهند . بهر کس فقط یك لیتر می‌رسد . دل آدم باد میکند اما گرسنگی زائل نمیشود .

شب یك تکه نان و یك برش سوسیسون باریك غذای روزانه‌مان را تکمیل میکند. این غذائیست که ۳٦٥ روز درسال تکرار میشود . فقط هفته‌ای یکبار چهار شنبه شب ، بهریك ازما یك قطعه کوچك روغن مارگارین. با یك قاشق سوپخوری مربا میدهند.

ظهر . از آش خیلی گذشته و آندره برایمان از ضیافت دیروز حرف می‌زند .

-دادش ! من حتی دیگر نان قندی هم نمیخوردم .از بسکه مزاجم عالی شده

---

*- درین روز جشن ، آلمانها که از بیانیه حزب کمونیست واز توسعهٔ جنگهای داخلی بوحشت افتاده بودند ، اهالی پاریس را مجبور کردند که در خانه‌هایشان بمانند.

** - این رقم از اعترافات گشتاپوهائی که در بازجوئی مذکور شرکت داشتند بدست آمده است.

بودفقط مرباقورت میدادم ...

هنوزمارا به‌حیاط اردوگاه نبرده‌اند . درحیاط یك کم آفتاب هست که آدم‌خودش‌را گرم بکند . وقتی‌رئیس بلوك‌ازمامیپرسد که آیامیل داریم بیرون برویم یاهمینجا بمانیم یك صداجواب میدهیم :

خارج‌میشویم.امافراموش کرده‌ایم که‌لباسی‌جززیرپیرهن رزیرشلواری بتن‌نداریم .سنك‌فرش حیاط‌ازسنك‌خارای صیقل‌نخورده‌است . سرماسوزعجیبی دارد. بادمنجمدمان میکند. بینی همایمان‌قرمزشده است.ولی حالادیگرنمیشود برگشت . حسابمان‌را رسیده‌اند .ازپشت‌پنجره اشتوب، رئیس بلوك که‌اکنون نمیدانستیم چه‌نقشه‌ای درسردارد پوزخندمی‌زند ومسخره‌مان میکند .

بعد، قطعات‌ابرهم خورشید را، که‌فقط‌لحظه‌ای روشنائی شرمنده‌اش‌را برویمان افکنده‌بود،میپوشاند . یك‌نگهبان که لحافی‌رابدورش پیچیده‌ازبالای برج‌خودباکنجکاوی مارابرانداز میکند .

رنك‌ما بنفش شده‌است . باید عکس العملی نشان‌داد . والاچند نفری ممکن‌است تاب نیاورند . دوبدو روی‌هم می‌ایستیم وشروع می‌کنیم بحرکات ورزشی اماخستگی زودعضلاتمان راازکار می‌اندازد .

حالادیگر آسمان‌تاریك شده‌است . بارانی ریز ، مثل برف آب شده می‌بارد . مثل‌یك گله گوسفند که درهوای طوفانی غافلگیر شده باشد توده فشرده‌ای راتشکیل میدهیم.هرکس میل‌دارد دروسط این‌توده قرار بگیرد . دندانهایمان رویهم‌میخورد . دونفراز حال میروندروی زمین نمناك‌ومرطوب می‌افتند. درینوقت‌رئیس بلوك‌روی تختخواب بخواب عصرانه‌فرورفته است . یك‌اشتوبدیه‌نست زیرپایش نشسته‌وناخنهایش رادرست می‌کند .

یعنی‌چه ، اینکه‌نمیشود همینجوری خودمان‌را تسلیم مرك کنیم .بهم مشت‌می‌زنیم، همدیگررا هول‌میدهیم .تاشایدگرم بشویم.شارلو باصدای صافی میگوید :

- نوبت‌ماهم‌میرسد رفقا !

آندره نعره‌می‌زند :

- نوبت‌ماهم می‌رسد !

فرانسویهایك صدا میگویند :

- نوبت ماهم‌خواهد رسید .

وتنك‌تر همدیگر رادرآغوش می‌گیریم .

XI

تجربهٔ قدیمی‌ها

- میدانی‌ما درچه‌محلی هستیم ؟
- من‌میدانم که مادردست دشمنان‌خود اسیریم ،
- مادریك اردوگاه‌مرك هستیم . در یك اردوگاه نازی . اردوگاهی که‌در آن آدمهاراوقتی خودشان نمیرند، بقتل‌میرسانند .رژیم‌غذائی‌و شرائط ومیزان‌کار درین‌اردوگاه آنچنان حساب شده‌که هرگاه‌مردی‌کاملا توانا و نیرومنددر آن‌داخل‌شود بیش‌ازشش‌ماه نتواند تاب‌بیاورد . نخستین‌کسانیراکه اغلب ازبین‌میبرند ، کلیمی‌هاو کمونیست‌ها هستند.تاکنون هزاران کلیمی‌را ازبالای‌تخته سنگهائی که‌دوروبر «محل‌کار» فراوانست‌بمیان دره‌ها سرا زیر کرده‌اند . بعضی‌وقتها آنها رامجبور میکنند که‌درمحل انفجار سنگهای خارا بمانندآنگاه تکه پاره‌های‌بدن‌انسان همراه‌باخورده ریزه‌های‌سنك وخاك وگل وباروت‌بهوا پرتاب میگردد .

کار اس‌اس‌هاشکارانسانهاست . گاهی‌نگهبانان باهم شرط می‌بندند که چه‌کسی‌درطی روز بیش‌ازدیگر همقطاران‌خود آدم‌شکارخواهد کرد.از سه‌سال باینطرف ۴۵۰۰۰ نفراززندانیانی که‌روی‌بدنشان نمره گذاری شده بود در کوره‌های آدمسوزجان سپرده‌اند البته‌آن‌عده اززندانیانی که‌بمحض ورود‌در اطاق‌گاز خفه‌شده‌اندوهیچگاه‌اسمشان دردفتر زندان‌ثبت‌نشده بحساب‌نمیایند.

ظاهراً ازبعداز استالینگراد کمترآدمهارا می‌کشندمعهذا امیدرستن‌از این‌اردوگاه رانمیتوان‌داشت .

مردی که‌با من‌حرف می‌زندیکی ازضدفاشیستهای آلمانی‌است که من قبل‌ازجنك درپاریس دیده‌بودم .این‌مردشاهدمرك هزاران‌نفر بوده‌است. برای اوکه‌مدام‌در گوشم میخواند :«توهنوزاینهارا نمیشناسی»وقتی‌یکنفردر چنگال فاشیست‌ها افتاددیگرامید رهائی‌نبایدداشته‌باشد

امامن که‌اززنده بودن‌خودتعجب می‌کنم‌عقیده‌دارم که‌هیچوقت‌همه‌امیدها

از دست نرفته است. من نمیخواهم بمیرم و حس می کنم که تمام این مشکلات را تحمل خواهم کرد بشرط آنکه در نیمه راه بقتلم نرسانند. برای ما در این شرائط تنها راه پیروزی، ادامه زندگی است. و در ینزمان احساس می کنم که دیگر هموطنانم نیز با من هم عقیده اند.

***

هشت روزست که ما در اردوگاه هستیم. ما را از بلوك ۱۷ به بلوك نمره ۵ منتقل کرده اند. درین بلوك ما بیك کاروان جدید از زندانیان «رومنویل» برمیخوریم که فوراً بعد از ما براه افتاده بودند. «تاتاو» هم جزو آنهاست. اما من نتوانستم به بینمش زیرا بمحض ورود، بخاطر اینکه در میان صف سیگار کشیده بود بسرش ریخته بودند و لبش را پاره کرده بودند و فوراً به بیمارستان انتقالش داده بودند. در عوض «روبر» را می بینم. او قبل از ما به اردوگاه آمده بود و در بلوك مجاور می زیست. حالش خوبست. مثل همیشه روحیه اش قوی است. از آن دور بمن می خندد. دیگر از آن موهایش که در «رومنویل» همیشه روی چشمانش می ریخت خبری نیست.

از طرف دیگر با نویسنده جوانی آشنا شده ام. با هم دوست شده ایم. «پل» نام دارد.

از صبح امروز ما را به «بلوك» نمره ۱۶ برده اند. اینهم یکی از «بلوکهای» قرنطینه است که از سایر قسمتهای اردوگاه با یك دیوار سیم خاردار جدا شده. هیچکس حق ندارد ازین دیوار عبور کند.

یکشنبه است. امروز کار نمی کنند. از ورای دیواری که دور و برمان کشیده شده دیگر زندانیان را می بینیم که در میدان بزرك اردوگاه آزادانه رفت و آمد می کنند حتی عده ای هم توپ بازی می کنند. اردوگاه زیر آفتاب بهاری یك حالت شبیه به حشنها و اعیاد دارد. از ارکستری آهنگهای موزیك بگوش می رسد. در ینجا هر چیز با نمای دوگانه اش تظاهر می کند: یك نمای دلفریب که در پشت آن واقعیت با همهٔ دهشتها و رنجهایش نهفته است.

این اردوگاه با یك مقیاس خیلی کوچك تصویر پست نظامی از تمامی آلمان هیتلری. از یك طرف کارهای بزرگی چون کارخانجات روشن و جالب خانه های مدرن، گلها و موزیك کلاسیك. این همان نمای خارجی است. از طرف دیگر: اردوگاهها و زندانها.

از یکطرف زندگی با تمام شگفتی هایش خودنمائی میکند و از طرف دیگر بندگی، عبودیت، فشار و مرك همه چیز را مورد تهدید قرار میدهد. یك دنیای مصنوعی است که شرائط خاصش متضادترین چیزها را بوجود میآورد. دنیائی که در آن یك مادر در عین حال شاعر و سرباز، موجود بشری و حیوان درنده بدنیا میآورد.

چه کسی میتواند تصور کند که فردا ، آن مردی که هم اکنون زیر آفتاب گرم کننده بهاری لبخند میزند ، در اثر خشم نامعلوم یك «اس اس» در کوره‌های آدمسوز خاکستر نشود ؟

همهٔ واقعیت اردوگاه اسیران در همین دوچهره ، دونما ودوقیافهٔ متضاد آنست. اما ما هنوز این حقیقت را نمیشناسیم و به آن فکر نمی کنیم .

ما فعلا فقط آرزوی آزادی خیالی را داریم که ظاهرا دیگر همزنه‌میرانمان درمیدان بزرك اردوگاه برخوردارند.

جمعا سیصدنفر ازملیتهای مختلف هستیم: فرانسوی، بلژیکی، اسپانیول روس . یوگسلاو ، چك ، یونانی ، لوکزامبورکی، رومانی لهستانی وآلمانی. مارا مثل جزامیها ازدیگران جدا کرده‌اند. ظاهرا مارا برای تجربیات علمی نگهداشته‌اند ، همچنانکه ، ماریاخر گوش را برای اینکار نگهمیدارند ولی درهر حال بدرستی نمیدانیم چه سرنوشتی انتظارمان رامی کشد .

۳۵ نفرفرانسوی هستیم: شارلون، ریمون، آندره، پتی لوئی. سیمون ومن همراه عده‌ای دیگر که رفته رفته با آنها آشنا خواهیم شد. مثلا این یکی از آنهاست : «فرانسوآ» کارگر معدن. اوجزو کاروانی بود که یکسال پیش باینجا آوردند . ازهمهٔ ما قدیمی‌تر است . اوهمراه باباگوستاو- که وقت ورود ۱۳۵ کیلو وزن داشت وحال فقط ٦٤ کیلو- تنها بازماندگان از یك قافله سی نفری فرانسوی هستند.

فرانسوآ فورا مارا برحذرمیدارد .

- محبوسین آلمانی باستثنای چندنفر ، ازرهزنان وجنایتکاران هستند. اینها خدایان اردوگاهی هستند که در آن آدمها را مثل مگس می کشند وله میکنند. آنها مسئولیت‌ها ، پست‌ها وامتیازات خاصی دارند .

روسهائی هم که اینجا هستند یا از دهقانان داوطلب اوکرانی هستند که برای کار به آلمان آمده‌اند ویا ازدزدان وجنایتکارانی که بدست آلمانها از زندان آزادشده‌اند بایداز آنها هم حذر کرد .

لهستانی‌ها اکثرا ازپیروان رژیم هیتلری هستندو لااقل بقدر آلمانها خطرناکند.

یوگسلاوها رویهمرفته مردان شجاعی هستند، اغلب از پارتیزانهای قدیمی‌اند.

اسپانیول‌ها وچك‌ها هم عموما خوبند اما میانه‌شان با ما تعریفی ندارد.

بالاخره فرانسویها و بلژیکیها بیش ازهمه در اینجا مورد آزار قرارمیگیرند اما حالا که تعدادشان زیادشده شاید وضع تغییر بکند. فرانسوآ از مصاحبت ما نیروی تازه‌ای بخودمی گیردو شهامتش که باوجود تحمل رنجها ومشقات فراوان محکم برجای مانده، تندتر ، جوان‌تر وشاداب‌تر میشود . اورا بجرم پخش تراکت هنگام اعتصاب پادوکاله درفوریه ۱۹٤۱ توقیف کرده بودند .

هریك ازمامقداری ازسیگارهائی‌راکه دیروز در ازای موجودی پول نقدمان بما داده‌بودندبه اوپیشکش‌می‌کنیم من بسهم‌خود درمقابل ۴۰۰ فرانك که‌هنگام‌ورود دربازداشتگاه داشتم، ۸۰ دانه‌سیگار گرفته بودم.

فرانسوآ باآزمندی سعادت آمیزی سیگارها راه‌ود میکند.اما خیلی وقتست که‌این‌عادت‌را ازدست‌داده‌وحال‌مثل آدمهای‌مست‌تلوتلو میخورد.

ـ سیگارهاتان رابیخودی حرام‌نکنید بچه‌ها ، اینجا سیگارارزش‌طلا را دارد. باسیگارهمه‌چیز رامیتوان‌خرید،سوپ، نان ،مرباخلاصه همه‌چیز... اما امشب‌باید کشیك‌بکشید که کسی ازشماندزدد.

راستی این‌رفیق‌بلژیکی که بطرف‌من‌میاید کیست؟قیافه‌اش‌بنظرم آشناست. باید یکجائی باهم‌ملاقات کرده‌باشیم .

ـ مرا بجانمیآوری؟خوب‌فکر کن،ماسابقاچندین‌باردرپاریس همدیگر رادیده‌ایم!

اومرا باسم‌صدا میزند ولی‌من قادر نیستم روی این‌قیافه‌ای‌که پوست چروکیده‌اش ازآفتاب وهوای‌آزادسوخته نامی بگذارم .

ـ ژول و ...

ـ ممکن‌نیست !

ـ چرا داداش، خودم‌هستم . فقط بجای۹۰ کیلو۴۷ کیلووزن‌دارم ،اما همانطور که‌می‌بینی حالم بدنیست!چه‌خبرها؟

حرف میزنم.باتجدیدخاطرات‌مبارزه‌ای که‌هم‌اکنون درفرانسه‌جریان دارد،چشمان ژول‌ازبرق‌وحشیانه‌میدرخشد .

اوهم ازمردانی است‌که ایمان واراده‌اش خرد نشده‌است.بشدت دست رفقایمان رامیفشارد. مثل‌اینکه دریك‌محیط‌خانوادگی هستیم .

آیا گاهی‌وقتها کسی‌بفکرفرار از اینجا می‌افتد؟

(این‌سئوال‌را ریمون میکند).

ـ تاکنون‌هیچوقت‌هیچ‌فراری‌در«موتهوزن»باموفقیت روبرونشده‌است.

یکبار،سال‌پیش‌یکی اززندانیان‌خودش را درصندوقی‌که میبایست‌روی کامیون‌بارشودمخفی کرد. پیدایش کردند. یك‌روزتمام روبدیوار نزدیك‌دروازه بازداشتگاه‌بتماشا گزارده‌شد.این‌محل مخصوص محکومین بمرك است . شب هنگام «اس‌اس»ها با تشریفات‌خاصی‌او رابپای داربردند.یك دسته‌موزیك که نوازندگانش‌بلباس‌کارناوال ملبس‌بودندپیشاپیش صف قرار داشت‌و بدون‌مکث این آهنك‌معروف‌فرانسوی را مینواخت :

« من‌منتظرخواهم‌بود ...شب‌وروز...منتظر بازگشت‌تو...»

یك‌جرخ دستی که‌محکوم برآن جای داشت اعلاناتی باین مضمون

چسبانیده بودند : «من میخواستم ازسرما فرار کنم، حالا بقدری کافی در کوره‌ها گرم خواهم شد . . . »

او بدون آنکه یك کلمه حرف بزند، درمقابل تمام محبوسین اردوگاه و آهنك تمام نشدنی ارکستر، جان سپرد. از زندانهای نازی بآسانی نمیتوان گریخت.

« سربر » میگوید:

ـ بله ، راست است، من حالا دارم می‌فهمم که ما یك فرصت خوبی را از دست دادیم . حقش بود که وقتی درترن بودیم ازاین فرصت استفاده میکردیم. مثلا میشد یکی ازنگهبانان راغافلگیر کرد واسلحه‌اش را ربود و آنوقت دست بکار شد .

« ریمون» جواب میدهد .

ـ رویهمرفته خطر این کار خیلی زیاد بود داداش. اولا معلوم نبود همهٔ محبوسین باما همراه باشند، ثانیا چه بسا یك ده نفری درهمان گیرودار نفله میشدند وعدهٔ دیگری هم ممکن بود بعدها گیر بیفتند ودرهر حال هرگاه اصلا بدشانسی دیگری نمیآوردیم معلوم نبود که بیشتر از نصف محبوسین میتوانستند فرار کنند.

«ژول» میگوید :

ـ شاید این حرف راست باشد، اما با همهٔ اینها ارزش اینرا داشت ، هرچه میشد ازاینجا بهتر بود .

بعدها من بارها این مذاکرات را بیاد آوردم وقتی ، اگذشت زمان، آن لحظه‌ای را بیاد میآوردم که «سیمون» درترن به اسلحهٔ نگهبان ماخیره مانده بود ناچار قبول میکردم که بعض اعمال واقدامات جنون آسا درشرائط مخصوصی بسیار عاقلانه وحساب شده مینماید. وقتی امروز از ۵۵ نفری که درترن بودیم فقط ده نفر از بازداشتگاه برگشته‌اند منهم اعتقاد پیدا میکنم که حقش بود حتی اگر بقیمت جان نیمی ازماهم تمام میشد ازفرصت فرار استفاده کرد .

دراثر فکر زیاد این موضوع ، این احتمال برای من بشکل اصلی درمیاید که باید درشرائط مشابه بکار بست. بله صدبار مرك ناگهانی، مرك دراثر یك نبرد غیرعادی بادشمن ، به مرك روزانه، به خفت وحقارت واحتضار حیوانی وطولانی زیر چشمان راضی وخشنود جلادان رجحان دارد. صدبار مرك باشکوه درمقابل رگبار گلوله دشمن به نفله شدن تاثرآمیز زیر چکمه دژخیمی که باپاشنه خود گلویتان را میفشارد رجحان دارد.

حالا باما چکار خواهند کرد: «فرانسوآ» چیزی نمیداند. «ژول» نمیداند: اما مسلم اینستکه ما اکنون درداخل زندان بزندان دیگری افتاده‌ایم. بهیچوجه حق نداریم با بیرون ازقرنطینه ارتباط بگیریم . ازفردا باید فقط غذای «بلوك»

را بخوریم . میگویند رژیم مخصوصی برای مادر نظر گرفته‌اند، اگر این رژیم باحذف کار توام باشد رژیم خوبی خواهد بود.

درحیاط کوچکی که رویهم انباشته‌شده‌ایم به‌رفت و آمدمردم‌می‌نگرم . حالا ماهم لباس راه‌راه بتن داریم با نواری روی‌سینه‌و نواری روی‌شلوار که‌روی آن نمره‌های متراچاپ کرده‌اند بایك‌مثلث قرمزرنك که‌وسط آن برای‌فرانسویها حرف «ف» قراردارد.

آنجا ، خیلی دور ، خورشیدباشکوه وعظمت‌روی کوهستان‌فرودمیاید. روبروی‌ما ، شعله قرمزی چون آفتاب غروب، ازدودکش بلندی‌زبانه‌میزند. آنجا **کرماتوریوم** است: کوره‌های آدمسوز..

یك بلژیکی بما نزدیك میشود و مثل اینکه رازی‌را بما بسپارد، باصدای لرزان وپستی میگوید:

ـ همه‌ما اینجا نفله خواهیم شد، من الساعه فهمیدم که مادر « بلوك » مرك‌هستیم

«ژول»شانه‌اش‌را بالامی‌اندازد.

کنار گروه‌ما، آندره بایك‌آلمانی‌دارد معامله‌میکند ، میخواهددرازای سیگار ازاو نان بگیرد. مامی‌بینیم که او سرانجام‌یك پاکت‌تمام‌سیگارش‌را بایك تکه‌نان سیاه‌عوض‌میکند.

«فرانسوآ» به«آندره» میگوید:

ـ عقلت را باخته‌ای داداش ، برای این یك‌ذره‌نان ، ده تا سیگار هم خیلی زیاد بود .

یك‌نفرروس آستینم را می‌کشد و کیسه کوچکی‌را که‌ازجیبش‌بیرون آورده بمن نشان میدهد. کیسهٔ‌شکر. شایدپنج‌قاشق‌شکرداشته‌باشد.

ـ دیه‌سیات پاپروس؟*

« فرانسوآ» کیسه را بادست وزن میکند . انگشتش‌را باآب دهن‌تر میکند و برای اطمینان ازمحتوی‌کیسه درآن‌فرو میبرد و بعدانگشتش‌رامی‌لیسد و جواب میدهد:

ـ فنف؟**

مشتری با لب ولوچه آویخته‌ای ازمادور میشود اماچون‌می‌بیندکه ما هم به اوپشت‌کرده‌ایم‌واعتنائی نداریم‌دوباره‌بر میگردد.

ـ شش ؟ * * *

---

*ـ ده‌تاسیگار(روسی)

**ـ پنج‌تا(آلمانی)

***ـ شش‌تا(روسی)

فرانسوآ با ادائی که نشان میدهد «این آخرین حرف منست» میگوید:

ـ فنف آوندهاب زیگارتن *

، معامله تمام شده است. من سیگارهایم را میدهم. میخواهم یك سیگارهم به فرانسوآ بدهم. اما بهیچ ترتیبی قبول نمیکند. ظاهراً همان نصفه‌ای که میماند برایش کافی است. باخوشحالی بمن میگوید:

ـ معامله خوبی صورت دادی. شکر اینطرفها خیلی کمیابست.

ـ اما بگو به بینم این بارو شکر را ازچه جهنمی کش رفته ؟

ـ اینرا دیگر نمیدانم. اینجا باینجور کارها میگویند «ارگانیزاسیون».

درهرحال بایداقرار کرد که روسها درینکارها خبره‌اند. یکی ازهمینها چندوقت پیش در ازای نیم کاسه آش، کلاهم را که دزدیده بود برایم پس آورد.

گروه چهارنفری ما، آندره، شارلو، ریموند، ومن، بمحض اینکه به «بلوك» برمیگردیم غنائمی را که بدست آورده‌ایم پهن می کنیم : سه تکه نان ، شکر، یك کم روغن، یك پیاز. درعوض نیمی اندوخته سیگارهایمان را از دست داده‌ایم . بعلاوه منبعد دیگر امکان هیچگونه معامله‌ای را با بیرون از «بلوك» نخواهیم داشت زیرا ازامروز کلیه روابطمان باخارج قطع شده است.

فرانسوآ، توانسته است باسیگارهائی که مابهش داده بودیم دوخوراك آش تهیه کند. ژول هم یك خوراك آش گیر آورده.

ازطرف دیگر. سایر دوستانمان هم کارهائی صورت داده‌اند . رویهمرفته روز بدی نبود. فردا خواهیم دید که چهٔ سر نوشتی انتظار مان را می کشد زندگی ادامه دارد ...

---

* پنج سیگارو نصفی (آلمانی)

XII

سنگهای خارادر موتهوزن

ـ آین، زوه‌ی، دره‌ی، ویر... *

موتزن ... آب **

باصفهای پنج نفری، درحالیکه کلاهمان را بدست گرفته‌ایم ودستهایمان به‌پهلو، چسبانده‌ایم ازدروازه بزرك عبور می‌کنیم. این احساس هیچوقت ازیادنمی‌رود.

درهوای‌مه آلودصبح، هزاران‌نفر ازاردوگاه اسیران‌خارج‌میشوند تا به‌محل‌کار بروند.

زیرطاق‌سنگی دروازه، میزی کنار یك‌ساعت بزرك‌که ۳۰و۵ دقیقه‌را نشان‌میدهد گذاشته‌اند. «اس. اس»هادرمقابل هرصدنفری‌که میگذرند نقطه‌ای روی‌دفتر میگذارند. میان گروهی نازی‌جوان که‌چکمه‌های براقی بپادارند افسری‌ایستاده دستهایش‌راروی سینه‌چلیپاکرده وبانگاهی پرازکینه‌وغرور، ما رابرانداز میکند. این‌افسررئیس اردوگاه است. -

سربازانی که‌دوروبرویش ایستاده‌اندکمین کسی‌رامیکشندکه درست‌قدم برنداردیا ازنظام خارج‌شود. درهرحال‌ضربات مشت‌ولگدروی صفوف‌میبارد. یك‌پرچم سیاه‌باعلامت جمجمه‌مرده برفراز دگلی‌تاب‌میخورد.

وقتی‌ازدروازه گذشتیم‌بایدازوسط‌دودیواره«اس اس»عبورکنیم. دویست‌و پنجاه، شاید سیصدنفر مسلح به‌مسلسل‌سبك‌درانتظارمراجعت‌به«میرادور»*** هستند. این‌تجهیزقوا برای‌آنستکه اسیران‌روحیه خودرا ببازند. مابخوبی میدانیم که‌هریك ازین‌نگهبانان جنایتکاران سابقه‌داری هستندوآن سگهائی‌که قلاده‌شان‌را بدست‌گرفته‌اند مخصوصا برای‌دریدن انسانهاتربیت شده‌اند.

---

* ـ یك، دو، سه، چهار ...

** ـ کلاه ... پائین (کلاهتانرابردارید).

*** برجهای‌نگهبانی.

موتزن ... آف ! *

ما ازدیوار دسته نگهبانان گذشته‌ایم و اکنون دریك جادهٔ سرازیر، درمیان هایهوو داد وفریاد کاپو ** ها که در اطراف ستون میدوند، پیش میرویم.

کفشهای چوبیمان روی جاده‌ای که ازسنك خارافرش شده است صدا میکند. در دوطرف جاده، خانه‌های خوش ریخت وروشن، باغچه‌های گل وسبزی وپشت دریهای حریر. اینجا اقامتگاه «اس اس» هاست.

ما بطرف راست می‌پیچیم ولی من درهمین هنگام، درسمت چپ خود منظره باشکوهی را می‌بینم. منظرهٔ دشت وسیعی که دانوب ازمیان آن میگذرد. یك تکه ازرودخانه ازلابلای درختان انبوه جنگل کاج که میان مه پنهان شده، برق میزند. آنسوی دشت، قلعه برف گرفته تیرول، چهرهٔ هزارساله خود را بسوی آسمان غروب گرفته است.

«ژول» که کنارمن راه می‌رفت، گفت:

ـ نگاه کن، اززیباترین مناظرجهانست.

اماما ناچارفوراً به آن پشت می‌کنیم. حالاروبرویمان فقط تپه مشجریست که جاده ازکنارش می‌گذرد، کمی دورتر انحنای بزرگی میآید وسپس درسراشیب نامعلومی فرودمیاید. ستون مانند حلزونی بجلو می‌خزد. پیش میرود وتاچشم کارمیکند ادامه دارد. درهمین وقت، سرصف که ازمادر حدود پانصدمتر فاصله دارد ناگهان شروع میکند به پائین رفتن ازچیزی شبیه پلکان!

برای آنکه بتوانیم به افراد جلوئی برسیم باید بدویم ودراین ضمن مرتبا روی سنگهای خارا سر میخوریم. پلکان نزدیك میشود. بنظر میرسد که در دل زمین فرو میرود.

ـ آه! حالا می‌بینیم.

سیرك بزرگی را تصور کنید که به اعماق زمین فروکرده باشند. چاهی با محیط ۶۰۰ متر ودیوارهائی به بلندی ۴۰ تا ۶۰ متر. دریك همچوجائیست که مافرودمیآئیم.

انگار دهانه یك آتش فشان عظیم الجثه درمقابل ما دهان گشوده است. دورادوراین چاه، سدهائی ازسیم خاردار ودرین سدها هرپنجاه متریك پست نگهبانی روی چهارپایه ازتنه درخت کاج قراردارد.

ماالان روی پلکانی هستیم که به ته چاه میرسد. دنبال ما، ستون تمام

---

* ـ کلاه ... روی سر!

** ـ کاپو، عده‌ای ازافراد زندانی بودند که بعنوان رئیس دستجات کار برای مواظبت این دستجات انتخاب میشدند.

نشدنی اسیران هنوز پیش میاید . مردان مانند ماشینهای خودکار ازین ساختمان سنگی پائین میآیند . منظره ایست درعین حال بزرك ودهشتناك .

«ژول» تقریبا درآخرین پله‌ها بمن میگوید :

- توفیلم «متروپولیس» رادیده بودی ؟

- نه !

- توی این فیلم آدمهای ماشینی رانشان میدادند .من اغلب هنگام پائین آمدن ازین ۱۸۶ پله بهچنین آدمهائی فکر میکردم .

حالا درته محوطه هستیم .مردان در سکوت پشت سرهم میایستند. وقت حضورو غیابست .فقط دستورات وفرمانهای خشك ئوبرکاپو *آرامش محیط را برهم میزند .سپس یکباردیگر سکوت برقرارمی گردد .

دور وبر ما فقط دیوارهائی ازسنك خارابالا رفته است . داخل این محوطه سه‌چاه بزرك حفرشده که‌درآن قطعات کوچك وبزرك سنك خارارا برهم انباشته‌اند . برای دیدن آسمان بایدسرهارا بالا گرفت. بهساکنین شهری میمانیم که ناگهان دراثر یك زلزله فوق العاده بزیر زمین فرو رفته باشد. اثری ازنبات وحیوان نیست. طبیعت مرده بنظرمیآید. اینست کارگاه موتهوزن .

کوماندو فوهرر** وبدنبال او «ئوبرکاپو» درحالیکه کلاهش را بهدرز شلوارش چسبانیده، ازجلوی صفوف می گذرند. برای چهارمین بارمارا میشمرند. یك فرمان آخری شنیده میشود .

- آربیتس کوماندو ! * * *

افراد پراکنده میشوند ودر محل گروههای کارجمع میگردند .چه باید کرد؟ کجا بایدرفت ! خوشبختانه «فرانسوآ» همراه ماست . بدنبال او راه میافتیم درکوماندوی اوجای می گیریم .

بازهم حضوروغیاب . یکباردیگر مارا میشمرند. یك کاپونمره‌هایمان را یادداشت می کندوهرکس بطرف کارش میدود. «فرانسوآ» هم باید بدسته کار خودبه‌پیوندد . اودرگروه «متهکار» کارمیکند .

در همینوقت ماشینها بافشارهوای فشرده بکار میافتد ومردان به بزرگی مگس روی چوب بستها جاگرفته‌اند . خاك سنك خارا دوروبرشان موج میخورد بالای سرما ، درسی متری ، پلهای متحرك هوائی واگونهای حامل سنگهای چند تنی را ازچاه بیرون میبرند .

---

* - رئیس کاپوها ، اوهم ازمیان زندانیان انتخاب میشود. درآنوقت شخصی بنام زارمبا متصدی این کاربود که هیچکس ازمقدارجنایاتش خبرنداشت.

** - اس اس مامورنظارت برکار تمام کارگاه .

*** - شروع بکار ، در کوماندو .

باید ساعت شش صبح باشد .

***

ما دنبال اکثریت افرادافتاده‌ایم‌ومانند حمالها کارمیکنیم . یعنی‌بادست سنگها راحمل می‌کنیم . صدای کمپرسورها ،لکوموتیوها ، و واگونهائی که روی‌ریل می‌لغزند، جارو جنجال«کاپو»ها که‌زوزه‌می‌کشند،همهمه کرکننده‌ای بوجود آورده است . برای اینکه درسه قدمی صدای همدیگر را بشنویم باید دادبزنیم.

« فرانسوآ » که‌متوجه آمدنش‌نشده‌بودم کنارم قرارمی‌گیرد، بدوروبرش نگاه می‌کند ودستورات وتوصیه‌های‌مقدماتی‌لازم را بمن میسپارد:

ـ «کاپو»ها آنهائی‌هستند که شلاق بدست دارند، هروقت که چشم اینها به‌آدم می‌افتد بایدتکان‌خورد ومخصوصا«کاپو»ی‌دسته‌خودمان‌راهیچوقت نباید ازنظر دور داشت ، اوهمان‌کسی است‌که‌دارد باطاقش می‌رود.الساعه گشتش شروع‌میشود.اودونفر معاون‌دارد. ایندونفر از اسپا یولیها هستند که معمولا فرانسویهارا کتك نمی‌زنند .معهذا بایدمتوجه‌بود. از «گوبرکاپو» هم که صبح دیدید بایداحترازکرد.این‌آدم‌همه‌جاحاضرست.« کوماندو فوهرر» هم مرتب درکمین کسانیست که کار نمی‌کنند . مواظب اوباشید،او ازهمه خطرناکترست.

وبالاخره حساب«اس‌اس» هائی‌را هم‌که رفت‌وآمدمی‌کنند داسته‌باشید. ازلحاظ اصول هیچوقت نباید یکی‌ازاینها آدم‌راهنگام‌کارغافلگیر کند.

من این‌دستورات وتوصیه‌ها رابرفقایم‌میرسانم، ولی‌چیزهای آموختنی آنقدر زیاد است که‌نمیتوان درعین‌حال‌مواظب‌همه جابود .

فعلا ماروی یك‌قطعه سنك بزرك چمباتمه‌زده‌ایم واینطور وانمودمیکنیم که داریم آنرا ازجاتکان‌میدهیم‌ولی‌در واقع‌کمترین نیروئی صرف‌نمی‌کنیم ماکاملا مصمم هستیم که‌حداقل ممکن کاربکنیم واین امرهم بنظرمان خیلی دشوار نمیاید .

سنگی‌که باتمام قوت بطرف ما پرتاب شده به‌سر « آنده » میگیرد، از آن میگذرد وبیکی از واگونهای مخصوص حمل ونقل اصابت میکند. من چشمانم را بالا میگیریم ، وآن بالایکی‌از «اس ـ اس»ها رامی‌بینیم‌که مارا بر انداز میکند .

ـ دارند مارا میپایند بچه‌ها ، بهترست متفرق بشویم

برخلاف تصورما ، نقشه‌قایم موشك بازی باآلمانها خیلی سهل نبود .
یك«کاپو» مستقیما بطرف «سیمون» که متوجه‌اش نیست، میاید .
صدایش‌میکنیم . امادیرشده . شلاق کائوچوکی روی‌سیمون فرود میاید اورامجبور میکندکه‌قطعات سنك‌رابلند کندو درحال دوبه واگون برساند . اینکاررابدون توقف‌بایدانجام بدهد. مادزدانه باونگاه می‌کنیم . می‌بینیم که دیگربی‌طاقت شده، دندانهایش‌را برهم میفشرد وباز هم‌میدود . «کاپو» بدون مکث‌شلاق کائوچوکی‌اش رابسررفیقمان ،یکوبدو وادارش میکندکه کارهائی مافوق‌توانائی بشرانجام‌بدهد . حالادیگرسیمون نمیتواند سنگها راتا ارتفاع واگون‌بلند کندوبدون تردیدهرحرکتی برایش دردوزحمت زیادبدنبال‌دارد.
معهذاصحنه تکرارمیشود .درحال‌دو. وفقط هنگامی بپایان میرسد که دیگربرای سیمون‌رمقی نمانده‌است ، هنگامی که‌سیمون تلوتلو میخورد وروی خاك‌می‌غلطد.حالااین جلاداوراخواهد کشت.اشك‌ناتوانی وخشم درچشمانمان پرمیشود. سیمون‌باآخرین تقلای موجودی که‌میخواهد زنده‌بماند از جایش برمی‌خیزدوانجام جریمه‌اش‌راازسر می‌گیرد . اینباردیگر «کاپو»اوراراحت میگذارد. مانفس‌می‌کشیم . مردی که‌رفیقمان‌راشکنجه میدادبایك‌لبخندشیطانی بمامینگرد وبعنوان اعلام‌خطر فریاد میکند :

ـ ناشت‌مال ... کاپوت *

وکارهمراه سروصدای جهنمی‌کارگاه ادامه‌میابد .«کاپو» اکنون بایك گروه‌زندانیان روسی‌ورمیرود . مااز فرصت استفاده می‌کنیم و از سرعت و شدت‌کارمیکاهیم . مانمی‌خواهیم برای‌آلمان کبیر کارکنیم .
یك‌کامیون داخل‌محوطه‌کارگاه میشودو کنارتلی ازسنك ترمزمیکنند .
«فرانسوا» که‌برای‌باردوم، بدون‌آنکه‌کسی متوجه‌اش‌باشد بما نزدیك شده میگوید :

ـ ساعت ۷ است .

تمام‌کسانیکه دستشان‌خالی‌است برای‌پرکردن کامیون میدوند . ما هم دنبال‌جریان می‌افتیم. پنج‌دقیقه‌بعد، کامیون‌باباری که‌فنرهایش را خم کرده بحرکت می‌افتد .قطارواگون‌های کامیون‌را می‌گیرد. واگون‌ها هم‌بهمان سرعت‌پرمیشوند .زندانیان برای‌جستن قطعه‌های کوچك سنك بهم‌تنه میزنند . مادیگرفهمیده‌ایم که‌تاممکن است‌بایدکمتر قوای‌خودرابکار بیندازیم ونیروی خودراصرف کنیم .
بازهم کامیونهائی‌سرمیرسندباز هم‌قطارهاجای کامیون‌نهارا می‌گیرند .

---

* دفعه‌دیگر .. مرك .

ومافقطدربینابین‌این‌بار گیریهاست که‌می‌توانیم لحظه‌ای استراحت کنیم.ولی درهرحال « کاپو » را که‌چهار چشم مواظب ماست نمی توانیم از نظر دور بداریم .

***

حالاآفتاب درون کارگاه را روشن‌میکند ، ازروی سنگهای خارا نور آبی‌رنك وزیبائی رابرمی گرداند .

چندساعتست که‌داریم کار می کنیم ؟ آنجا، روی‌پلکان ،نقطه سیاهی‌سایه میاندازد-

- ساعت‌ده‌است ، یاروبرای آوردن سوپ « کوماندوفوهرر »ازپلکان بالامیرود (این‌توضیح راشارلو برایم دادو خودش‌هم‌از فرانسو آشنیده بود)

آندره درگوشم میخواند :

-سخت گشنمه .

همه گرسنه‌ایم ، خیلی گرسنه‌ایم . چه‌وقت بماغذاخواهندداد ؟

آها،صدای خشکی‌میان همهمه ماشین‌هاوکارگاه‌بگوش‌میرسد. چه‌خبر شده ؟سرهایمان رابالامی گیریم . بنظرم میاید که‌آن بالا ، نزدیك میراذور (پست‌نگهبانی) چندتکه‌لباس‌به‌سیمهای خاردار دوخته‌شده است . بیشتر دقت می کنیم،مردی‌است. بیچاره‌ظاهراًمی‌خواست‌از چنك«کاپو»فرارکندونادانسته ازخط‌ممنوعه‌خارج‌شده بود . الساعه‌افسری ازین‌منظره عکس‌برداری خواهد کردوعکس راهم‌بااین توضیح درپرونده زندانی خواهند گذاشت :

«هنگام‌فرار تیرباران شد .. »

ظاهراً ۲۸۰۰۰ نوع‌ازین پرونده‌ها دربایگانی‌بازداشتگاه‌وجوددارد. ژول برایم تعریف‌می کندکه‌هروقت‌یك‌زندانی درمحل‌کارمی‌میرد لاشه‌اش را نزدیك‌سیمهای خاردارمی‌برند وآنجاعکسی‌بر می‌دارندباهمان توضیح‌مشهور. نازیهااصول رادرکارهایشان مراعات می کنند .

چنین‌واقعه‌ای بایددرکارگاه خیلی‌عادی‌باشد زیراکسی‌اعتنا نمی کند وهمه‌بکارهایشان ادامه می‌دهند .

دریکی‌ازروزهای بعد،من‌تا ۱۷ رگبار گلوله‌شنیدم که همیشه بسوی هدفهای انسانی شلیك میشد .

بالاخره ،سوت‌ختم‌کار. ظهرشده‌است .کاربپایان‌میرسد. «کوماندوها» جمع‌می‌شوند .

***

- آین، زوه‌ی ،دره‌ی،ویر ...

باصوف‌مرتب برای‌صرف غذا می‌رویم .

محل نهارخوری آنسوی محوطه کار قرار دارد . جاده‌ایست که در آن زندانیان را به ۵ دسته تقسیم می‌کنند، بین هر دسته یك بشکه پنجاه لیتری آش گذاشته‌اند . یك «کاپو» با آستینهای بالازده، ملاقه بزرگی را در بشکه می‌گرداند. آش «روتاباگا»ست .هر یك از ماضمن عبور ازمقابل بشکه، یقلاوی خودرا دو دستی بجلو درازمی‌کنیم. حتی یك قطره از آش راهم نباید ازدست داد زیرا ملاقه برای هر کسی یکبار بالا میاید .

من اولهای بشکه رسیدم و بهمین جهت فقط آب نصیبم شد. شارلو ، که خوش شانس‌تر ازمن بود ،سه تکه سیب زمینی گیر آورده ، اودیرتر رسیده بود وملاقه هم آخرهای بشکه ، ته ظرف را میکاوید.

سرپا ، باآزمندی جیره آش خودرامی‌خوریم. آش بدهان ماطعم مطبوعی دارد امادرمقابل یقلاوی خالی، گرسنگی، باچندلحظه پیش تفاوتی نکرده وشاید هم اشتهایمان زیادترشده است .

تقسیم غذا بپایان رسیده وما بامید اینکه یك تکه دیگر بیاوریم بطرف بشکه‌ها میرویم اما ازدحام جمعیت آنقدر زیاد است که به هیچ بشکه‌ای نمیتوان نزدیك شد .این موضوع بنفع ما تمام میشود. زیرادر اثر جاروجنجال گرسنگان سروکلهٔ «کاپو»ها پیدامیشود، آنها باتمام قوت شلاق خودشان را روی جمعیت فرود میاورند چندیقلاوی وبدنبال آن چندنفر روی زمین می‌افتند. خون روی صورتها بیرون میزند، انگارچندسك شکاری میان یك گله روباه گرسنه افتاده‌اند.

صدای سوت بگوش میرسد. تعطیلی ظهر تمام شد .تمام این ماجرا فقط نیمساعت طول کشید . مابطرف کارگاههایمان بازمیگردیم.

***

ـ فرانسوزه ، فوانسوزه ... *

آدمك بلندقدی باخشونت بازویم را میکشد . باید «کاپو» باشد چون چماقی بدست دارد .

ـ کسل‌تراگر ، کسل‌تراگر ... **

بنظرم جاخالی کردن عاقلانه نمیاید وبهمین جهت دوباره بر می‌گردیم، یارو هم دنبالم راه می‌افتد .

تقریبا تمامی فرانسویان کنار بشکه‌های خالی جمع شده‌اند. امروز مارا برای برگرداندن بشکه‌های آش به آشپزخانهٔ اردوگاه انتخاب کرده‌اند.

---

* فرانسوی ، فرانسوی

** حمل بشکه ، حمل بشکه

هر بشکه درحدود ۳۵ کیلووزن دارد. ما آنرا بزحمت روی دوشمان جای میدهیم وزیر نظر «کاپو» براه می‌افتیم. بیگاری طاقت فرسائیست. هنوز یانصدمتر به‌پلکان باقیمانده ولی‌فوق‌العاده خسته شده‌ایم.

ودرچنین‌وضعی است که‌بالارفتن ازصد وهشتاد وشش پله‌شروع میشود. ما مثل اسبهای آبی‌نفس‌میزنیم. درحالیکه گردنمان‌بخاطرسنگینی باربجلوخم شده ازترس اینکه‌سرنخوریم‌ونیفتیم، به‌آرامی جابجا میشویم. من دروسط گروه هستم. «پتی‌لوئی» که کنارم‌راه‌میرودزیرفشارسنگینی بارخرده‌میشود. ازتقلای زیاد دندانهایمان رابرهم‌میفشاریم‌وخودمان‌هم‌ازینکه میتوانیم‌باچنین باری ازپله‌ها بالابرویم تعجب‌می‌کنیم.

از افراد جلوئی‌من‌فقط سه‌جفت‌پامی‌بینم که پاهای شارلوهم جزوآنست پشت سرم صدای‌دادوفریادمیشنوم، امامسئله‌برگشتن ونگاه‌کردن‌ابدا مطرح نیست. ماالساعه‌خواهیم دانست که رفیقمان «ریمون» ازدیگران عقب‌مانده بود ویك «اس‌اس» برای آنکه‌تحریکش بکند، مدام نوك چاقوئی‌را به‌کپلش فرومی‌کرد.

ماهمچنان‌بالا میرویم. من‌شروع بشمارش پلکان‌کرده‌بودم اما بزودی دریافتم که‌زحمت بیهوده‌ایست. درجلو به‌سرعت قدمها افزوده شده و «کاپو» با کمربند چرمی‌اش که‌بدست دارد تهدید میکند.

ـ شنل. شنل!*

بالاخره به‌آخرین‌پله‌رسیدیم ولی‌تازه، برای رسیدن به اردوگاه باید ازسربالائی جاده بالارفت. همان‌راه‌صبحانه‌راباید ازجهت عکس‌پیمود. از توقف خبری‌نیست. عضلات‌شانه‌هایمان زخم‌برداشته‌وانگشتان‌ازرمق‌افتاده‌مان بدون کمترین توانائی ته‌دسته بشکه چسبیده‌است.

ما، بلااراده سرپاایستاده‌ایم‌وخیلی احتمال‌دارد که‌هرگاه‌یکی‌ازمیان بزمین‌بیفتد دیگر نتواندبرخیزد.

سر انجام دروازهٔ بزرك رامی‌بینیم. وقتی‌از آن‌میگذریم مارا میشمرند به‌حیاط اردوگاه‌می رسیم. ازبس‌عجله‌داریم زودتراززیر سنگینی بارخلاص شویم میدویم. به‌درآشپزخانه می‌رسیم.

اوف! چقدر احساس سبکی می‌کنیم. بشکه‌هارا روی زمین گذاشته‌ایم نفس تازه می‌کنیم ودستهای‌بی‌حس خودرامی جنبانیم. «ریمون» رنك‌بصورت ندارد وکم مانده ازحال‌برود. ضربات کوچکی به‌صورتش می‌زنیم. اراده فوق‌العاده‌اش اورا دوباره بحال میاورد.

باید بازگشت. برای‌جبران کندی‌چندلحظه پیش‌ما رامیدوانند. «کاپو» بخاطرتاخیر ما مورد سرزنش «اس‌اس» قرارگرفته‌وبرای خطری که پشتش‌را

---

* زود، زود.

تهدید میکند میخواهد بهرطریقی‌شده خطایش‌را جبران کند. بهمین‌جهت باین مسابقهٔ اجباری دو، باضربات کمربندچرمی، چاشنی‌میزند.

باسرعت سرسام‌آوری ازپلکان پائین میائیم. پشت سرمان صدای دشنام ناسزا شنیده میشود. حالا دو باره بکار خود مشغول شده‌ایم. باید یکساعت بعدازظهر باشد.

بالای سرمان، یك گروه‌دیگرازاردوگاه برمیگیردند، اینها برای‌بردن جعبه‌های کثافات ومدفوع‌انتخاب شده‌بودند. این جعبه‌های مربع‌شکل‌را چهار نفری حمل‌میکنندو هرروز بعدازصرف غذا، یك‌دسته مامورکاراجباری بایداین جعبه‌های پرازمدفوع‌انسانی‌را برای حاصلخیز کردن خاك به‌باغچه‌های‌جلوخانه های«اس‌اس» ببرد. سیمون‌ازکسانیست که‌این‌وظیفه‌را امروزدرشرائطی‌مشابه‌کار ما انجام داده است.

تقریباهشت ماه تمام. هرروزاین دو ماموریت، حمل بشکه‌های غذاو چلیك‌های مدفوع منحصراً توسط فرانسویان صورت می‌گیرد.

* * *

کار، درون‌کارگاه، ادامه دارد.

بعدازظهرواقعه غیرمترقبه‌ای روی نمیدهد جزآنکه شارلورا ازدسته‌ما میبرند تاکارسبکتری‌باوبدهند. اوخیلی‌جوانست و«کاپو»ی‌مامتوجه‌این‌موضوع شده‌زیرا یك‌بیل بدستش میدهد و اورا بکناریك تل‌خاك میبرد و باو میگوید که‌یواشتر کاربکند. امااین مهربانی بدون منظورصورت نمیگیرد. «کاپو» که آدم فاسدالاخلاقی‌است جوانهای خوشگل را دوست دارد. و این جوان بنظر او چون شکار کاملا تازه‌ای جلوه می‌کند.

شارلو هم‌ازنفوذ خود برای سبك‌کردن‌کارمان استفاده میکند اما فردا بایدد«کوماندو»ی‌خودراتغییربدهد زیرااین‌موضوع،نتایج خطرناکی‌ممکن‌است ببار بیاورد.

زمان‌میگذرد. من‌توانستم، باتفاق‌آندره‌وسیمون،مخفیانه، نصفه‌سیگاری دودکنم. شاراوهم‌برای‌اینکه«پکی بزند» دوان دوان سرمیرسد. یك‌اسپانیولی در ازای نصفه دیگرسیگاربماآتش میدهد.

شارلو بااحساس غرورمیگوید:

– مادیگر جزء قدیمی‌ها هستیم.

سیمون‌که ازماجرای صبح هنوزدرد می‌کشدمیگوید:

– چقدرحرف می زنی، چقدرحرف می‌زنی.

بهرحال عصر، آرامتراز صبح می‌گذرد. درحالیکه‌چشم‌از پاسبانان‌خود برنمیداریم همهٔ‌کوششمان صرف این میشودکه تقریباکاری انجام ندهیم.

پنج‌ونیم بعد ازظهر. «کوماندو»ی‌روسهای‌جوان * ازپلکان بالامیرود. بزودی نوبت ما هم خواهد رسید. دقایق انتظارتمام‌نمیشوند.

شش وربع بعدازظهر. صدای سوت بلند میشود. زندانیان دست ازکار می‌کشند. بازهم‌جنجالی‌درمی‌گیرد ودرآن میان کتك ودشنام‌ازآسمان میبارد. حضوروغیاب. صورت درست‌است، باستثنای سه جسدکه آن بالاهنوز درلیست زندگان جای دارند.

وبازصعود ازپلکان‌کذائی. جلوئیها آرام راه میروند و دردنبال، صدها نفریکی پس‌ازدیگری بجنبش درمیایند.

ازهزاران نفری‌که هرروز ازین پلکان پائین میایند، همیشه‌چند نفری هستندکه این‌راه را دوباره نخواهند پیمود. هرکس توانائی‌خود را با مقدار خستگی‌اش قیاس‌میکند. واین‌قیاس‌چون میزان‌الحراره‌ایست‌که هیچگاه اشتباه نمی‌کند. بدابحال کسی‌که نتواندبدون کمك‌ازپلکان‌بالابرود؛ این‌نشانه‌آنست‌که مدت‌زیادی به‌آخرین روزهای زندگیش نمانده‌است.

مادور«ریمون» راگرفته‌ایم ومیخواهیم دربالارفتن کمکش بکنیم. اما او خودش را راست نگمیدارد وکمك مارا نمیپذیرد. مقابل‌من، پیرمردی با دهان‌کف‌آلود، بازوان استخوانیش رابگردن‌دوجوان‌یوگوسلاوحلقه‌زده‌است.

وقتی به بالای پلکان می‌رسیم ، ژول پس ازاینکه نفسی تازه می‌کند بمن میگوید :

- باین‌سنگهانگاه‌کن. هرقطعه ازاین‌سنگهاکه برآن قدم می گذاریم باخون انسانی رنگین‌شده‌است. اینها هستندسنگهای‌خارای موتهوزن.

---

* - این‌کوماندو منحصراً ازروسهای ۱۴ تا ۱۸ ساله‌تشکیل‌میشد. این جوانان‌را به تراش سنك وامیداشتند ونیمساعت زودترازما مرخص میکردند.

XIII

کارآموزی

چهار نفر زنبه‌ای را میکشیم .

کار ما اینست که‌سنگها را روی‌یك‌سطح چوبی بگذاریم تا پل‌متحرك از آنجا حملش‌بکند .

ما درته گودالی‌هستیم که‌بعمق‌ده‌متر درپایهٔ دیوار بزرگی که‌به‌کارگاه احاطه دارد، حفرشده است. تکه‌پاره‌های‌سنك که‌دراثرانفجار دینامیت ، بطرف گودال سرازیرشده به‌ترتیب‌چون‌پله‌های‌یك‌تآتر عتیق‌قرارگرفته است. مااین سنگها را هرروزجمع می‌کنیم معهذا روز بعد قطعات وتکه پاره‌های تازه‌ای جای دیروزیها را می‌گیرد .

دریك‌چنین‌کاری خیلی بهتر است که‌آدم بین‌هموطنان‌خودباشد .وضع گروه من اینطور است . یعنی‌باشارلو،موریس‌وژان‌کارمی‌کنیم . اماسیمون، برعکس بدشانسی‌آورده، یعنی بایك‌اسپانیول ،یك‌روس‌و یك یوگسلاو افتاده است . ما از همان ساعت شروع بکار ، مدام غـرولند و مشاجرهٔ آنهـا را میشنویم . یوگسلاو ، یك‌جدیدی که‌هنوز قوایش‌تحلیل‌نرفته،سنگهای بزرگی را برمیدارد. اسپانیول که‌قدیمی است ، بخاطراینکه سنگهای خیلی‌کوچکی برمیداشت مورد اعتراض«کاپو»قرارگرفته،روس بابی‌اعتنائی خاص‌خوداصلا یك‌تکه‌سنك‌هم‌نمیخواهدبرداردوسیمون که‌میخواهدآنها راباهم آشتی بدهد ، مخالفت عمومی‌را علیه‌خود برمی‌انگیزاند .

سه‌گروه روسی ، دوگروه یوگسلاو ویك‌گروه‌دیگرفرانسوی سازمان «کوماندو»ی امروز مارا تکمیل می‌کنند .

فعلا«کاپو» که‌بالای‌دیوار ایستاده ، دست از مواظبت ما برمیدارد . هرکس ، درحالیکه ادای انجام کاری رادرمیآورد، بدون‌آنکه بجنبد، گوش بزنك ایستاده است. بمحض‌احساس‌خطر بایدتکان خورد وبحرکت افتاد .این همان‌چیزی‌است که‌بین ما باصطلاح«کارباچشم» موسوم شده‌است.درین فواصل باید مشغولیاتی هم‌گیر آورد .

یکی ازدوستان «گلیست» که‌قد کوتاهی‌دارد وما، بین خودمان«جی‌جی» صدایش می‌کنیم، فکری‌بخاطرش می‌رسد ورویش‌را بطرف من برمیگرداندو داد می‌زند :

- هوگو !

من تقریبا فورا جواب میدهم :

- هلوسیوس .

یکی از همکاران او میگوید :

- هالوی .

گروه کارمن ، چیزی‌برای‌جواب پیدا نمی‌کند .

- بیست و دو ! بیست ودو !

اعلام خطر ! یعنی «کاپو» برگشته . ماشروع‌میکنیم بحرکت وکار. در همینوقت سیمون که‌ازکنارم میگذرد اسمی‌رادرگوشم‌میخواند ومن درآن واهمهٔ عمومی که‌بخاطرسررسیدن «کاپو» بوجودآمده داد می‌زنم :

- هه‌ردیا! حالانوبت شماست آقایان .

این‌شکل محاوره ، که‌برای افراد ناآشناچیز لوس ونامفهومی است، سرگرمی‌جالبی دربردارد، باین‌ترتیب: یکنفراسمی رابرزبان میاورد، طرف مقابل بایداسم دیگری‌را که‌بااولین‌حرف‌همان‌اسم اولی‌شروع شود و باصاحب اسم نخست دروضع‌مشابهی باشد پیداکندوبگوید ، درصورتیکه‌نتواند ازعهدهٔ اینکار برآید بازی را باخته است .

حالاما نویسندگان فرانسه‌را میشمریم . گاهی‌وقتهااین‌مسابقه چندین روزطول‌میکشد زیرا بپایان رسانیدن‌الفبا کارآسانی نیست. البته مدت‌زمان انجام مسابقه بوضع‌کار مابستگی دارد. گاهی‌فرصت بیشتری داریم‌وگاهی اصلانمیتوانیم دست‌ازکاربکشیم .

امروز مثلاازآن‌روزهائیست که‌وضع ماتعریف‌ندارد.«کوماندو فوهرر» «ئوبرکاپو» و«کاپو» به‌ترتیب برای سرکشی آمده‌اند . دستیار «کاپو» یك زندانی چك ، که‌معمولامارا بحال خودمان میگذاشت، ظاهراباماچپ افتاده وبا استراحتهای طولانی‌موافقت نمیکند. بعلاوه‌هواهم‌بارانی‌است،اینجا ،باران چیز وحشتناکی است .

ازبازی‌ماهم‌باگرمی استقبال‌نمیشود.مثلا دوست‌جوان ما «ژان» که‌تازه تحصیلات «معاونت‌عمومی» را تمام کرده ازین بازی خوشش نمیآید. یااینکه موریس‌یکی ازپیشه‌وران اهل‌بردوطرفدار انتخاب‌موضوع‌دیگری‌است.

در حالیکه ازکنارگروه رقیب می‌گذریم،صدای «آلبر» را میشنوم که باچشمانی‌درخشان ولحنی پرآب‌وتاب برای یکنفر توضیح‌میدهد :

- آنوقت پیازچه‌ها رادر روغن جوشان وداغ‌سرخ‌میکنی‌ودرهمین‌حال با چندقاشق‌آرد ، خوراك‌را قوام‌میاوری...

«جی‌جی» که ظاهراً باتقلای زیاد ازشرکت درین‌مذاکرات خودداری میکند ، اسم‌جدیدی‌میابد وبرزبان‌میاورد:

- کوك ، پل‌کوك

ژان‌که هنوز درپیچ‌وخم توجیهات طباخی است‌می‌گوید:

-این اسم‌مرابیادتخم مرغ‌عسلی* می‌اندازد.

در همینوقت صدای «شارلو» بلندمیشود:

-آها !اینهم مائده آسمانی!

بارانی ریزو خیلی‌سرد میبارد . درینجورمواقع‌هم، کارگاه‌دست‌ازکار نمی‌کشد.

اول روی‌شانه‌های خود احساس سرمامی‌کنیدوسپس رطوبت‌تمام بدنتان را فرامی‌گیرد. لباسهایمان که‌ظاهراً از نخهای چوبی ساخته‌شده،زیر باران مثل اسفنج‌بادمی‌کند . یقهٔ‌پیراهن راه‌راه خودرا بالا می‌گیریم معهذاآب ، یواش‌یواش راه‌پیدا می‌کندو از سینه و پشت آدم میگذرد . پیرهن خیس‌شده است، زیراشلوار خیس‌شده‌است . گاهی‌وقتها بادسردی وزیدن‌میگیردوانگار آدم را درکفن‌منجمدی میپوشاند .ازچشمها اشك‌میریزد، بینی‌به‌آب‌افتاده ، دندانها برهم‌میخورد وصورت شکل مرده‌وبیجانی بخودگرفته‌است.هر چیز دیگر، گرما، سرما، وحتی برف‌را هم‌میشود تحمل‌کرد،اماباران ،زندانیان رابیچاره می‌کند.

روسها باگردن خمیده و دستهای‌آویخته‌ایستاده‌اند تا باران‌بسهولت‌از بدنشان بگذردوازنوك انگشتانشان بزمین بریزد . «کاپو»میان‌کلبه‌اش درپناه باران قراردارد.

باید در مقابل این‌حالت ،بهت‌زدگی‌که بما دست داده در مقابل میل فرار ازکارو چمباتمه زدن‌درگوشه‌ای ، میلی‌که‌حیوانات توفان‌زده‌را بفراروا میدارد عکس‌العملی نشان داد.

ناگهان فکری‌بخاطرم‌میرسد . باصدای پستی‌شروع می‌کنم بخواندن سرود :

«پیروزی، باآواز...»

فرانسویها سرهایشان رابلندمیکنند ، موریس، باصدائی یك‌کم‌بلندتر، بامن همراهی‌میکند:

«راه برمامیگشاید...»

---

*تخم‌مرغ‌عسلی‌را بفرانسه Deuf a la Coque (اف‌آلاکوك)میگویند.

شارلو قبل‌از آنکه دنبال‌سرودرا بگیرد دادمیزند:

-شروع کنیم ، بچه‌ها!

«آزادی‌رهنمون ماست ...»

حالا دیگرهمه باهم میخوانند:

«وازشمال‌تاجنوب،

شیپورجنك

ساعت‌نبردرا اعلام‌داشته»

چشمانمان‌برق‌میزند ، با تمام‌نیروی‌خود. آواز«میخوانیم. باین ترتیب دوگروه فرانسوی،دراثروجد و حرکتی‌که در آنهاایجادشده، بجنب وجوش افتاده‌اند وقطعات سنك‌را از محلی‌بمحل‌دیگر میبرند . مرد اسپانیول‌هم با شادی ماهمآواز شده و باتفاق سیمون ، بتنهائی زنبه‌چهارنفری‌رامی‌کشد.

روسها ویوگوسلاوها باتعجب بمامینگرند.

بایك‌چنین‌حالی‌نباید درنیمه‌راه‌ماندبعداز «آوازعزیمت»،«مارسی‌یز» و سپس «مردکوهی»و بالاخره‌تمام‌آنچه‌راکه فولکلورمامیشناسد میخوانیم«کاپو» که از سروصدا به تعجب افتاده‌درست وقتی‌که داریم گاردجوان‌را میخوانیم. ما راغافلگیرمیکند.فوراًداخل‌چاه میشودوباصدای‌زوزه‌مانندی‌ماراصدامیزند:

-آلس‌فرانسوزن ! هیر!*

جعبه سیگاری ازجیبش بیرون‌میاورد و درمقابل بهت‌عموم، بهریك‌ازما یکدانه سیگار میدهد . این‌آدم‌یك «زندانی‌جنایتکار» آلمانی است‌که‌بعداز پانزده‌سال‌حبس‌کاملاکثیف وفاسد شده است معهذاکسی است که ما گاهگاه سوسوئی از انسانیت‌درو می‌بینیم . اوبشیوهٔ خودش‌میخواهد بمانشان بدهدکه ازنمایش انرژی‌وفعالیتمان‌خوشحال است.

ما بانهایت‌دقت سیگارهایمان‌را در جعبه‌ای‌که‌شارلوپیداکرده‌جامیدهیم تا خیس‌نشود و بازآوازهایمان‌راسرمیگیریم.

صدای‌سوت‌بگوش میرسد.

ظهر ، چقدرزود . کارراترك میکنیم‌وبرای‌صرف‌نهار میدویم.

آسمان‌روشنترشده و باران تقریبا بریده است. حباب سفیدی ناگهان پشت ابرها بچشم میخورد.

شارلو نعره‌میزند:

-هورا ! اینهم رفیق آفتابمون:

امشب هنگامی‌که به‌اردوگاه باز میگردیم ، هنگام‌عبور از دروازه ، مثل‌اسپانیولیها، میتوانیم بگوئیم:

---

* -همه‌فرانسویها! اینجا!

اونا ویکتوریاماس ! *

***

اینگونه پیروزیها به‌آسانی بدست‌نمیایدومامیدانیم‌که برای تحصیل‌آن بایدمبارزه‌کرد. درینباره ازروز ورودمان‌تاکنون‌چیزهای‌فراوانی‌اندوخته‌ایم.

فقط سه‌هفته است‌که مادر«بلوك» ۱۶هستیم امادرهمین مدت‌از گروه ۳۵ نفری فرانسویان‌فقط ۲۸ نفر مانده‌است .

اول‌همه همان‌پیرمردی که‌حرفش‌رازدم،مرد.اوهم مثل‌ما به «کارگاه» آمده بود. «کوماندوفوهرر» که از سالخوردگی وناپختگی دستهایش‌برای کارتعجب میکرد ازوشغلش‌را پرسیده‌بود .

ـ آهنگساز .

«اس ـ اس» شروع‌کرد بخندیدن‌وبه‌پیر مرد گفت :

ـ توبرای کارآموزی خیلی پیری ، بهترست همینجابمیری.

شب ، هنگام بازگشت ، مجبورشدند زیربغل پیرمرد را بگیرند . از دهانش کف‌بیرون میریخت.صبح فردامرد .

بعد نوبت سه‌کارگر معدن رسید که‌مافرصت نیافته‌بودیم با آنهاآشنا شویم .

آنها اول‌شکل‌کارکردن مارا مسخره میکردند :

ـ شماحتی نمیدانیدچه‌جوری بایدمته‌را بدست گرفت .

این آدمهای سخت‌که باتقلا وکوشش‌خو داشتند، بچشم یك‌تفریح‌یاوقت گذرانی بکارمینگریستند . آنها گول‌نیرووطاقت‌خودشان راخوردند.همه‌شان بیك‌شکل تمام‌کردند . شب‌هنگام،تب،بی‌اشتهائی‌و فرداسرما ولرز ،این‌بود بیلان پانزده روز اول .

درهفتهٔ اخیر ، تاجری‌که‌درخانه‌اش اسلحه ومهمات‌پنهان میکردند و رفیق جوانی بنام « پی‌یر » در اثر تورم انساج بخاطر تحمل ضربات زیاد جان‌سپرد.

دهقانی از اهالی « شارنت » که دوازده ماه در « رومنویل » مقاومت کرده‌بود ، دیوانه‌شد .رئیس « بلوك »اورادرمستراح خفه کردو مارفته رفته آموخته‌ایم که‌هرکسی‌بخواهداینجا زنده‌بماند، بایدقوایش‌را بیهوده صرف‌نکند، انرژیش‌را حفظ کند،همچنانکه‌خسیسی گنجینهٔ ثروتش‌راحفظ میکند. بعلاوه باید تاسرحد امکان اززیرکتك دربرودوپیوسته گوش‌بزنك‌باشد . بالاخره باید درهرقدم . شبانه روز برای‌تحصیل‌سهم‌غذا ، سهم‌خواب وراحتیش‌باآدمهائی که‌بصورت گرك درآمده‌اندمبارزه کند .

---

* ـ بازهم یك پیروزی دیگر .

گروه کوچك ما فرانسویها هنوز خیلی ضعیف است، معهذا باوجود افرادی که ازدست داده ، تاحدودی پایه‌هایش را محکم کرده است .

ماهیجده نفر کمونیست هستیم. سازمان مخفی حزب را تشکیل داده‌ایم : «ریمون» ، «سربر» ومن که روی یك تشك میخوابیم مثلث رهبری را تشکیل میدهیم . هرشب قبل ازخواب ، باصدای پستی باهم حرف میزنیم .

در اردوگاه ، «روبر» اساس یك سازمان محکم‌تر ووسیع‌تری راریخته است. «تاتاو» بانمایندگان دیگرملتها تماس برقرار کرده‌است. سایر رفقا هرروز بوسایلی که باید پیوسته تغییرش داد، چندتکه نان برایمان میفرستند تا برطبق تصمیم قبلی بین دویاسه نفر تقسیم شود. این غذای کمکی بین رفقائی که در اردوگاه هستند وکاراجباری ندارند جمع می‌شود وبمثابهٔ آنستکه یکنفر هرروز مقداری ازخونش را بدهد.

چون این غذای کمکی نمیتواند برای همه اکتفا کند. مادرداخل «بلوك» تصمیم بایجاد یك سازمان کمك وهمبستگی گرفته‌ایم.

دراثر راهنمائی این سازمان هرکسی موظف است هرروز یك یادوقاشق ازآش خودرا برای رفیق یا رفقائی که ازدیگران ضعیف‌ترند، بدهد. باین طریق فرد موردنظر، می‌تواند درحدود یك پنجاه‌وی آش اضافی بدست بیاورد. چنین شخصی، هر هفته بااخذآراء انتخاب میشود. همه فرانسویها واکثر بلژیکیها بااین روش موافقت کرده‌اند. برای شروع اجرای این تصمیم، قرعه بنام «شارلو» افتاد .رفیق جوانمان باتفاق آراء انتخاب شد .

***

امشب، هنگامیکه ازپلکان کذائی بالامیامدیم درگروه فرانسویان کسی عقب نماند : اما «ژول» رفیق بلژیکی خیلی ناتوان شده است. اورا ، بجرم اینکه ازمحل کارش خارج شده بود به «کوماندو»ی انضباتی فرستاده‌اند. آنجا آنقدر کتکش زده‌اند که له ولورده شده است. من وشارلو زیربغلش راگرفته‌ایم تا آسانتر بتواند ازپله‌ها بالابیاید . وقتی به بالای پلکان رسیدیم اوچندلحظه‌ای بیهوش شد . ماتکانش دادیم. بحال آمد وبما لبخند زد. برای نجات او باید کلیه امکانات تعاونی موجود را متمرکز کنیم. این پیشنهاد قبل ازهمه ازطرف شارلو مطرح میشود .

وقتی به اردوگاه بر میگردیم «روبر» رامی‌بینیم که ازآن دور داد می زند :

- امروز یك کاروان دوهزارنفری ازفرانسه رسیده .

چندلحظه بعد که افراد گروه ما، روی کف چوبی «بلوك» دورهم چمباتمه زده‌اند وطبیعتا بحث راجع به تازه واردین در میگیرد .

بعضیها که توانسته‌اند گشتی در اردوگاه بزنند، اخبار دقیقتر و تازه‌تری دارند، گفته‌می‌شود که بین تازه‌واردین دو کشیش را با لباس مخصوص روحانیت دیده‌اند.

پتی‌لوئی که همهٔ اخبار عجیب و غریب را جذب می‌کند، خیلی جدی بما اطلاع میدهد:

ـ ظاهراً لئون بلوم را هم با همین کاروان آورده‌اند.

دو سه نفر در آن واحد باو جواب میدهند.

ـ لئون بلوم؟ حتماً عقلت را باخته‌ای. خیال می‌کنی او به‌این‌جا خواهد آمد؟

«آلبر» می‌گوید:

ـ چرا نیاید؟

«سربر» جواب میدهد:

ـ برای اینکه اینجا اردوگاه مرگ است نه زندانی که در آن آدمهائی مثل اورا، برای روز مبادا ذخیره کنند.

و تو خیال میکنی که هیتلر میل نداشته باشد از شر او خلاص شود؟

ـ من نمیدانم. بهرحال اگر هیتلر چنین میلی داشته باشد، برای انجام آن وسایل زیادی در اختیار دارد. و اگر ازین وسائل استفاده نمی‌کند باز حتماً بدون دلیل نیست، حتماً حسابهائی میکند.

ـ بهرصورت لئون بلوم کارهائی کرده است که کینهٔ نازیها را جلب کند.

ـ باید دید این کینه تا چه حدودی پیش میرود. برای ما معلوم است اما برای او گمان نکنم.

آندره مطابق معمول نمک مباحثه است:

ـ به بینم، یعنی مثلا یك سرزنبه را من باید بگیرم، سر دیگرش را لئون بلوم، نه؟ شما را بخدا دست بردارید.

اردوگاههای مثل موتهوزن جای اینجور اشخاص نیست.

ـ این اردوگاه را برای همهٔ عناصر ضد فاشیستها ساخته‌اند.

«ریمون» می‌گوید:

ـ ، اینجا را برای کشتن ضدفاشیستها ساخته‌اند، اما او اینجا نیست،

ـ اینجا را برای کشتن یهودیها هم ساخته‌اند. باز او اینجا نیست. برعکس ما ها اینجا هستیم و ممکن است ما ها اینجا بمیریم، نه او.

ـ اما اگر او بین ما ها در همین اردوگاه باشد. آنوقت چه می‌گوئی؟

ـ اولا منتظر خواهم بود که اورا بچشم خودم به‌بینم تا باور بکنم. و بعد، اگر هم احیاناً دیدمش، مطمئنم که او در شرائطی شبیه وضع من و تو نخواهد بود.

درهمین‌وقت از بیرون‌صدای کفشهای چوبی‌رامیشنویم. درحدود صد نفر مرد، باسرهای ازته‌زده، تازه اززیردوش‌بیرون آمده‌اند وتحت مراقبت همان رئیس«بلوك» که‌روزورودمان دیده‌بودیم به‌اردوگاه میایندازپنجره‌های گشوده می‌بینیم که آنهارابطرف«بلوك»۱۷ میبرند وبخط نگهمیدارند.

به‌آنهارومی‌کنیم ودادمی‌زنیم ،

ـ آهای‌بچه‌ها، فرانسوی هستید ؟

ـ آره .

ـ هیچ قیافهٔ‌آشنائی بچشممان نمی‌خورد .

ـ ازکجامیائید ؟

ـ کومپی‌ین.

من‌بااحتیاط‌بطرف پنجره‌میروم، یواش ، از آن‌که نزدیکتر از همه ایستاده‌می‌پرسم :

ـ آیابین‌شماهاازشخصیتهای‌مهم کسی‌هست ؟

مرد باچشمان‌فراخی بمانگاه می‌کنداوباسرجواب منفی‌میدهد. بعدمثل اینکه ناگهان‌بیادش‌آمده :

ـ آها! چرا. شهرداریك‌شهر بزرگ ویك‌مسئول سندیکا * با ماهستند اما اینهاآدمهائی هستندمثل‌دیگران .

مثل‌دیگران ، یعنی آدمهائی که برای فرا گرفتن پیشهٔ محکومین باعمال‌شاقه فرستاده شده‌اند.

مادرمقابل آنهاقدیمی وباتجربه‌جلوه‌می‌کنیم.

---

* لوئی‌کرسون، شهردار «ایسی‌ـله ـ مولینو» و «به‌لوك» دبیر سابق فدراسیون پوشاك که هردوتایشان درموتهوزن جان‌سپردند .

XIV

برج بابل

ـ سه هزار وهفتصد وهفده

ـهیر! *

یك اسپانیول باعجله از صف خارج میشودو درحال دو به آنسوی اطاق میرود ومی‌ایستد.

یکشنبه است. رئیس «بلوك» برای سر گرمی، تصمیم به‌حضورو غیاب. فردی گرفته‌است. شلاقی بدست‌داردوهمینطور اله بختگی نمره‌ای راصدامیکند. آنکس که‌فوراً، بمحض شنیدن نمره‌اش ازصف خارج نشود، بایدپیه یك دست کتك حسابی‌را بتنش بمالد.

این یکی ازانواع تمرین‌هائی است که برای آموختن زبان آلمانی‌در بارهٔ ما اجرا میکنند.

هر بار که‌مرد بینوائی‌متوجه نشودوبر جایش بماند، «شریبر» جلو میاید وبرای‌یافتن مقصر نمره‌هائی راکه‌روی‌لباسمان‌دوخته‌شده‌است، بازرسی‌میکند. وقتی‌مقصر پیدا شدباید روی‌چارپایه‌ای‌دراز بکشد وشخص‌رئیس«بلوك» که‌ازین تفریح‌خیلی‌خوشش‌میآید پنج‌ضر به‌شلاق به کپلش بزند.

درین موقع آلمانها ولهستانی‌هاو آن‌عده‌انگشت شمار که درگروه‌های مختلف، تحت‌توجهات حفاصهٔ آلمانها قرار دارندقاه‌قاه می‌خندند، امادیگران بااضطراب ودلواپسی بهم‌نگاه‌میکنند.

ـبیست‌و بنجهزار وپانصد ویازده

این‌نمره مال‌فرانسویهاست.

شارلو پس‌ازمختصر مکثی‌ازصف خارج‌میشود.

رئیس«بلوك»صدایش میزند:

ـتو، نمی‌فهمی؟

یا! **

---

*ـحاضر **ـبله

-من بیك زبان بین المللی حرف میزنم.

اطرافیان ارباب قاه قاه می خندند واوشلاق کائوچوکی اش را تکان می دهد.

رئیس «بلوك» در تایید انبساط خاطرش شلاق را بر جمجمهٔ تراشیدهٔ رفیق جوانمان فرود میآورد. شلاق باصدای خشکی مثل فنر، برمیگردد. اطرافیان باشدت بیشتری می خندند ورئیس «بلوك» که ازین ماجرا بوجد آمده، نمرهٔ دیگری را میخواهد.

-بیست و پنجهزار وپانصد ونوزده.

نمره منست فوراً ازصف خارج میشوم. «شریبر» نمره ایرا که بلباسم دوخته شده است، بازرسی میکند وبمن اجازه میدهد بگروهی که آنطرف اطاق ایستاده اند بپیوندم. ظاهراً یك دوساعتی آسوده خواهیم بود.

این صحنه کوچك وادارم میکند که کمی به کلمهٔ «بین المللی» بیندیشم.

***

دریکی ازصفحات تورات، آورده شده است که روزی، بشر برای آنکه بآسمانها دست یابد، شروع کرد بساختن برج عظیمی درناحیهٔ بابل. بعد خدا به اینکار خشم گرفت وباایجاد اختلاف بیان، زبان وتکلم زحماتشان را بهدرداد.

اگر بنوشتهٔ کتاب معتقد باشیم، بایدقبول کنیم که صاحبان دوزبان مختلف ناچار الی الابد، محکوم بعدم تفاهم خواهندبود. اماواقعیت، که اساس دیگری دارد خوشبختانه بشکل وصورت دیگری است.

اگرراست است که اینجا، درین زندان بزرك، عدم آشنائی بزبانها گاهی موجب دوری وجدائی افرادبشرمیگردد، اینراهم بایدپذیرفت که در روابط این آدمها تنهازبان حکومت نمیکند، چیزهای دیگری هم هست که این افراد رابهم نزدیك میسازد.

ازفاصلهٔ نزدیکتری بهوقایع نگاه کنیم.

فرانسوآ، دربارهٔ گروههای وابسته بملتهای مختلف اطلاعاتی بماداده بود که حقیقت آن اکثراً درمقابل حوادث بثبوت رسید، اما فرانسوآ همه چیزرا بما نگفته بود، مارفته رفته باواقعهٔ دردناك روبرو شدیم: درینجا، عموما ازفرانسه نفرت دارند. این حقیقت برای کسانیکه بیهوده می پنداشتندفرانسه درسراسرجهان فقط دوست دارد؛ بسیارناگوار؛ باودنکردنی وتلخ بود. ما دردوروبرخودجز بی اعتنائی تنفریا کینه چیزی نمی بینیم.

آلمانها، لهستانی ها وحتی گاهی روسها بااین عبارت از ما میگذرند

---

* - فرانسویهای که

اغلب اسپانیولیها بما میگویند :

ـ شماها آدمهای پست‌فطرتی هستید .

چك‌ها ما را «خائن» مینامند. خلاصه‌در بارهٔ ما آنقدر چیزها گفته‌اند که یوگوسلاوها نیز با تنفر با ما روبرو میشوند . کاری به‌دشنامها و توهین‌های دشمنان خود، جنایتکاران وسفلگان آلمانی نداریم ، اما دیگران چطور؟ اسپانیولی‌ها که رزمندگان قدیمی ارتش جمهوری هستند ؟ چکها که اکثراً بخاطر شرکت در مبارزاتی برای آزادی واستقلال وطنشان دستگیر شده‌اند ؟

بدون تردید رفتار آنها با ما نمیتواند نتیجهٔ یك سنت ملی باشد .

«آنتونیو» یك جوان اسپانیولی بمن میگوید :

ـ وقتی جنك اسپانیا شروع شد من شانزده سال داشتم ، در نبردهای مادرید ، لاکازادل کامپو، آراگون وئه برشرکت کردم. تو «لیستر» را میشناسی؟ او ژنرال من بود. من پنج بار زخمی شدم. هیجده سال داشتم که درجهٔ سروانی بمن دادند. درخانواده‌ام، پدرم را تیرباران کردند. برادرم در «تروئل» کشته‌شد.

« در اوائل ۱۹۳۹ دیگر امکان ادامهٔ جنك وجود نداشت . ما از مرز «پیرنه» گذشتیم . ما انتظار داشتیم که‌در فرانسه ، بطرز شایسته‌ای با ما رفتار کنند . زیرا فرانسه یك جمهوری بود. ما را در « کورس » دریك باز داشتگاه اسیران جای‌دادند .انگار دزدی کرده‌باشیم، نگهبانانی از اهالی سنگال بالای سرمان گذاشتند. ما در صحرا، درسوراخهائی که‌خودمان حفر میکردیم میخوابیدیم هیچ‌چیز خوردنی نداشتیم . حتی آب هم نبود: یك شیر آب برای هزاران نفر آدم . ما آنجا همانقدر زجر کشیدیم که‌در آلمان .اینجا، رفتارشان قابل فهم است. اینها دشمنان ما هستند. آنجا فرانسویها بودند .

شما با ما مثل جنایتکاران رفتار کردید ، در حالیکه ما سه سال تمام، تك تنها، هم برای خودمان وهم برای شما جنگیده بودیم .

« بعد از چهار ماه بیك مرکز کار مراجعه کردم . بعد. جنگ سر رسید . خواستم داوطلبانه‌در ارتش فرانسه خدمت کنم ما را نمی‌پذیرفتند. ما مشغول ساختن استحکاماتی نزدیك خط ماژینو بودیم . وقتی صبح شد آلمانها ما را زندانی کردند .تو میخواهی که من بعد از همهٔ این وقایع باز فرانسه را دوست داشته باشم ؟ »

بله، اینست فاجعه‌ای که‌دوستان فرانسه مجبور به تحملش بودند. این ماجرا باشکال مختلف ، توسط اسپانیولیهای دیگری هم برایم گفته‌میشود . آنها هیچوقت بما نخواهند بخشید ، آنها هیچوقت گناهان کسانیرا که اول وسائل جنگ را از دستشان گرفته و بعد بوضع خجالت آوری از آنها پذیرائی کردند، بر ما نخواهند بخشید.

چکها هم همینطور .

ولادیمیر بمن گفت :

ـ مادر سال ۱۹۳۸ حاضر بجنگ بودیم، ما بفرانسه که متحدما بود اطمینان داشتیم. فرانسه مارا ترك کرد درمونیخ بما خیانت کرد. تمام اسلحه و تمام استحکامات ما ـ به هیتلر تسلیم شد. خاك وطن ما تحت اشغال در آمد. ما هیچوقت ازین امر نخواهیم گذشت .»

لهسانی‌ها می گفتند :

ـ وقتی آلمان درسال ۱۹۳۹ بما حمله آورد ، شما کمترین کمکی هم بما نکردید .

روسها می گفتند :

ـ «فرانسه مارا مایوس کرد و فریب داد. درمونیخ، درمقابل ما قرار گرفت . فرانسه میخواست ما تنها با آلمان وارد جنگ بشویم. شما باید این خطاها را جبران کنید .»

اینجا تمام اروپا فرانسه رامتهم میکند . امروز از فرانسه ایکه یك زمان آنقدر دوستش داشتند. بعنوان کشور پستی و خیانت نامبرده میشود. این امر نخستین و بزرگترین علت رفتار غیر دوستانه ایست که همزنجیران ما به ما دارند. و برای یك فرانسوی چقدر دردناك وزجرآمیز است که هروز باچنین اندیشه‌ها ، قیافه‌ها و تصوراتی روبرو شود.

چه جوابی میتوان داد؟ قبل از همه باواقع بینی لازمی باید اعتراف کرد که متاسفانه بسیاری ازین علل با پایهٔ صحیح و منطقی است .

بله، راست است باید قبول کرد که فرانسه هنگام کمك اسپانیا چشمانش رافروبست. درسال ۱۹۳۸ چکسلواکی را رها کرد و به پیمانهای مودت آمیزش خیانت ورزید، در ۱۹۳۹ لهستان رازیر چنگال آلمان تنها گذاشت و باقتضای زمان هر بار نام تازه‌ای به رویهٔ سیاسی خود داد: گاهی «عدم مداخله» . گاهی «نجات صلح درمونیخ» و گاه «جنگ مسخره» اش خواند این همان رویهٔ سیاسی کثیفی است که بخیانت پتن منتهی شد . اما فقط این فرانسه که نیست .

فرانسویها ، با آندره مارتی در رأسشان دوشادوش مردم اسپانیا ، برای انسانیت، آزادی و شرف جنگیدند و کشته شدند . فرانسویها مونیخ را بزرگترین خیانت تاریخ نامیدند. فرانسویها از نخستین قربانیان جنك مسخره بودند. مردان وزنان ملت ما همیشه، بنفع جمهوری اسپانیا، بنفع چکسلواکی و همهٔ ملتهای دوست تظاهر کرده‌اند.

مردم هیچگاه خیانت را نپذیرفتند ، بلکه با حکومتها وافرادی که امروز

درسراسرجهان با تنفر بآنهامی‌نگرند، مبارزه کردند. از روی آنهاست که چهرهٔ واقعی‌فرانسه را باید شناخت، همان فرانسه‌ایکه هیچگاه به هیتلر تسلیم نشده‌است. همان‌فرانسه‌ایکه درجهادبخاطراستقلالش‌توانسته‌است جای خودرا درصف مللی‌که میخواهند زنده بمانند اشغال کند. برماست‌که این فرانسه‌را بشناسانیم.

مادر حال‌آن خانواده‌ای را داریم‌که یکی‌از افرادش خیانتکار درآمده است گواینکه‌ارتکاب‌جنایت‌فقط‌بیك نفرارتباط‌دارد، معهذا همهٔ‌خانواده‌خجالت می‌کشند.مامزدکارهای‌کسانیرا می‌پردازیم‌که‌چهره وشرافت‌فرانسه راآلودند مامزدکارهای شمارا میدهیم، آقای دالادیه .

برماست‌که اطمینان‌ازدست رفته دوستانمان راجلب کنیم . اینهم یکی ازمناظر واشکال‌مبارزه بخاطر فرانسه است‌که‌باید امروزدروضع‌وحال‌موجود دنبال‌کنیم. بدون‌تردید پیروزی‌درین مبارزه‌بسیار مشکل است‌زیرا مقابله با کینه‌دشمن ومبارزه باآن کارسهل‌است. امامبارزه باکینه‌یك‌دوست امردردناك ودشواری است.درهرحال مابایدنبرد دشواررا باپیروزی‌بانجام‌برسانیم.

جنگاوران جمهوری‌اسپانیا، قهرمانان‌استقلال‌چك،چریکهای‌یوگوسلاو سربازان شوروی، وطن خواهان همه‌ملت‌ها، شمانمی‌توانید با وطن خواهان فرانسوی دشمن‌باشید.

مبارزه مایکی‌است، آنهائیکه‌بشما خیانت‌ورزیدند، همان‌کسانی هستند که‌منافع فرانسه‌را فروختند. بین‌ماجدائی نبایدوجودداشته باشد.شما مقصود مارا خواهیدفهمید. همچنانکه مامقصودشمارا می‌فهمیم

دراردوگاه‌فرانسویانی‌هم هستندکه‌ببهانه مقابله باروش‌غیر دوستانه‌ای که‌نسبت بمامعمول‌میدارند، دست‌بکارهائی‌میزنندکه‌ابداً برایشان‌ایجادمباهات نمی‌کند.

سه‌روزقبل صحنه‌خوشمزه‌ای درکارگاه‌روی داد هنگام استراحت‌ظهر، برای‌اولین‌باریك جیره‌سوپ دراختیار فرانسوی‌های «بلوك» ماگذاشته شد . بچه‌های‌مابرای آنکه‌نمونه‌ای ازانضباط، همکاری و معاضدت را نشان‌بدهند ، پشت‌سرهم ایستادند. تاهرکس‌بآسانی سهمیه خودرادر یافت‌کند.درهمین‌وقت چندنفر اسپانیولی هم‌در میان‌جارجنجال زیاد خودشان‌راداخل‌صف‌ماکردند، البته فوراً تنه‌زدن وهول‌دادن شروع‌شد.

نتیجتا چندنفراز فرانسویها ازسوپ‌محروم ماندند ودرعوض‌سهمیه‌شان رااسپانیولیها بردند . شب هنگام یکی‌از همین فرانسویهاکه نه تنهابه سوپ نرسیده‌بودبلکه چندمشت ولگه‌حسابی هم‌خورده بود با طمانینه فراوان برای

ما از تنفر بی‌پایانش نسبت بهمه اسپانیولیها صحبت میکرد.

من اول خواستم بهش حالی کنم که بخاطر حرکت غیر دوستانه چند نفر نمیتوان همه اسپانیولیها را محکوم دانست، اما مخاطبم بهیچوجه از نظرش عدول نمی‌کرد.

ناچار برایش توضیح دادم که همین اسپانیولها هفت سال از زندگیشان را در جنگ و بازداشتگاهها گذرانده‌اند و در مدت اقامتشان در فرانسه هم نا رضایتی‌ها و دلخوریهایشان نسبت بما افزوده است و بخصوص تذکر دادم که بعقیده من حرکت امروزشان را نمیتوان جرم یا عیب بزرگی دانست.

این فرانسوی، که قبل از جنگ زندگی مرفه و آسوده‌ای را می‌گذراند و هیچگاه غصه‌ای راجع به اسپانیا بدل راه نمیداد، وقتی دید که دلیلی و برهانی ندارد جواب زیر را بمن داد:

- خوب، باشد، ما در زمان جنگ از آنها حمایت نکردیم و آنها هم اینجا با ما کمك نمی‌کنند. بنا براین دیگر باهم حسابی نداریم. این عدم تفاهم راجع بمسائل جاری و روزمره، بسیاری از قضاوتهای سراسر هموطنان مرا نسبت بافراد دیگر ملتهائی که اینجا هستند توجیه میکند. این قضاوتها اغلب از روابط خصوصی افراد با دیگر زندانیان و از نتیجه و تاثیری که این روابط در شخص باقی می‌گذارد ناشی میشود.

اگر یکی از ینجور آدمها کاسه‌ای آش از یك اسپانیولی در یافت کرده باشد، تمام اسپانیولیها بدون استثناء بنظرش مردم شریف و با شهامتی میآیند، و همچنین کافی است که یکنفر روسی، تکه‌ای نان از سهمیهٔ او را بدزدد تا همه روس‌ها بنظرش افراد ناشایسته‌ای جلوه کنند. بعقیده من برای درك بهتر این قضایا باید سعهٔ نظر بیشتری داشت.

فی‌المثل، این حقیقتی است که مقدار زیادی از دزدیها در اردوگاه بدست زندانیان روسی صورت میگیرد. معهذا این مسئله ابدا مطرح نیست که این عده را با توده‌های مردم وطنشان اشتباه بکنیم.

درواقع. روسهائی که اینجا زندگی میکنند، اقلیت بسیار ناچیزی از نمایندگان روسیهٔ نوین هستند * بین اینها فراریان، دزدان سابقه‌دار، محکومین و افراد آرتش ولاسف که ابدا ربطی باملت شوروی، ارتش سرخ و پارتیزانهایش ندارند، دیده میشود.

---

* بعنوان نمونه میتوان به تعداد زندانیان روسی هنگام آزاد شدن اردوگاه «اینسی» توجه کرده: تعداد زندانیان سیاسی ۲۸۱ نفر، سربازان قدیمی ۹۱۱ نفر و جنایتکاران و محبوسین عادی ۳۲۲۵ نفر

این اشخاص درزمرهٔ همان عدهٔ کثیف بین‌المللی هستند که رژیم نازی آلمان برای تضعیف روحیهٔ دیگران ، وسائل ترقی ورفاه آنها رادر اردوگاهها فراهم میآورد. اینها با چندنفر فرانسوی که درفلان کافه ، درفلان میخانه یا گوشهٔ فلان خیابان، هنگام یك توقیف دسته جمعی گیرافتاده‌اند ، ونمونه‌هائی ازآنها همراه قافله‌ماهم بوده‌اند، فرقی ندارند .

درمقابل این زباله‌ها ازگلهاهم بایدنامبرد . سال قبل دویست و پنجاه افسر شوروی رابه « موتهوزن » آوردند . این عده را ، هنوزدر اینجا بنام «کاروان اشباح» مینامند ، زیراهیچکس اثری ازآنراندید. آنچه‌راکه هر کس میداند ، اینکه‌صبح فردا، دویست‌وپنجاه‌او نیفورم رابرای ضد عفونی آورده بودند .شب‌هنگام‌همهٔ این‌مردان رادراطاق گازخفهٔ کرده بودند. درهمان‌ایام. هزاروچهارصد جوان‌روسی ، درمدتی کمترازسه هفته‌دریك « کوماندو » بقتل رسیدند. همهٔ اینهاهم‌روس‌بودند ، ازآن روسهای‌حقیقی که‌نازی‌ها نمی خواهند بما بشناسانند .

اینجا ، مشهورست که‌اغلب لهستانی‌ها خشن‌وفرومایه هستند، زیرارفقایشان راکتك‌میزنند. بطور کلی این‌شهرت حقیقت‌دارد ، اماشایدهزاران نفرازلهستانی‌ـ هائیکه‌درهمین کارگاه‌جان‌سپردند ، رفقایشان‌رانمیزدند ، باین‌دلیل که‌آنهارا زنده نگذاشتند ، باین‌دلیل که‌ازبین‌بردند *

بله، راست‌است .اینجاهرروز میتوان نظائر زیادی از تظاهر پست‌ترین خواص‌بشری‌را دیدوهمچنین هرروز میتوان آثارو شواهد فراوانی از بروز عالیترین خصائل انسانی‌رابدست آورد. معجونی‌است از فرومایگی و قهرمانی مثل‌جنك که‌درآن یاآدم بزانومی‌افتد ویابآسمان افتخارعروج‌میکند . وبطرف آنهائی بایدنگریست که‌عروج‌میکنند، بطرف‌قهرمانان وصاحبان‌خصائل‌انسانی بایدنگریست. زیرا آنهاهستند تصویر واقعی یك‌ملت ونام آنهاست که‌در دفتر جاودانهٔ تاریخ ثبت‌خواهد شد .

دراینجاهرمملکتی قیافه‌های‌اصیل خودرادارد. مابزبان واحدی سخن میگوئیم مبارزه‌برای زندگی‌مجبورمان میکند که‌گاهی مقابل همدیگرقرار بگیریم .امالحظاتی هم‌می‌آید که مردان‌زبان همدیگررا می‌فهمند ، لحظاتی که‌آدم‌به برادری‌میان ملتهااعتقاد مییابد .

روزی که واردارد‌وگاه شدیم، یك‌آلمانی که‌در تالارحمام بودبمن‌فهماند که‌ازدهسال باینطرف‌زندانی‌است .ازمن‌پرسید که همراه نم چه حورآدم ـ

---

* بنا به‌مدارکی که‌هنگام‌آزادی ازدفتر اردوگاه بدست‌آمد، از ۶۰٫۰۰۰ زندانی‌لهستانی. بیش‌از ۴۰٫۰۰۰ نفر کشته شده بودند .

ا. سنتر ن

هائی هستند . من با زبان شکسته و بسته‌ای جواب دادم که اغلبشان چریك هستند .

آلمانی بمن نگاه کرد و دستم رافشرد . این فشردن دست کار یك دشمن نبود .

من یك جوان لهستانی را دیدم که بدستور «کاپو» بطرف سیمهای خاردار میرفت. مرك درچند قدمی‌اش بود. قبل ازاینکه ازخط خطر بگذرد، شروع کرد بخواندن سرودی بزبان خودش، سرودی که ما فوراً شناختیم. انترناسیونال بود. لحظه‌ای بعد آتش مسلسل، اورا بخاك انداخت. اما آوازی که در لبانش ماند، برایمان بیگانه نبود .

من یك سربازروسی را دیدم که پیشانیش را به نگهبانی که مأمور اعدامش بود نشان میداد و بروسی میگفت :

ـ من میخواهم ایستاده ، روبروی دشمن بمیرم .

دشمنان او دشمنان ما بودند .

من اسپانیولیهائی را دیدم که بسراغ یکی ازهموطنانشان که در کار گاه ، «کاپو» بود رفته و به او اینجور اعلام خطر کردند: «اگر دستترا روی یك ضد فاشیست فرانسوی بلند بکنی دهنت راخورد میکنیم .»

دیروزوقتی ازکار اجباری حمل بشکه برمیگشتیم ـ به یك قافلهٔ ۷۰۰ نفری برخوردیم. مردانی لاغر، ریشو و ژنده‌پوش که بدون اعتنا بضربات باتون اس‌ـاس‌ها پا برهنه راه می‌رفتند. وقتی سر قافله بما رسید ، کلاه ازسر برداشته و بحال خبردار ایستادیم. این سلام برای اس‌ـاس‌ها نبود. این سلام برای چریکهای یوگوسلاو بود که چون قهرمانان افسانه‌ای ازجلومان میگذشتند .

اینها هستند حقیقت ملتها .

وقتی بآنها فکر می‌کنم . درته اندیشه‌ام ، چیزی شبیه یك تصویر بوجود میاید .مردانی را از تمام ملل می‌بینم که باهم درکارساختمان بنای عظیمی هستند، بنای شگفت انگیزی که بطرف آسمانها ، بطرف روشنائی میرود .

XV

رؤیای وحشتناك

شش‌ماهست که مادر «بلوك» ۱۶ هستیم قرار بود پس‌از ۲۸ روز از آنجا منتقل بشویم. بعدشش‌هفته، بعد سه‌ماه . حالا هیچکس درفکر این نیست که مدت‌اقامت مارا تخمین بزند .

ظاهراً برلن‌به آزمایش‌هائی‌که دارند روی‌ما بعمل می‌آورند ، خیلی علاقه‌نشان‌میدهد. روی‌ارگانیسم ماتحقیقات ومطالعات‌غذائی می‌کنند. خوراك نیمی از ما، فقط سوپ است با چندتکهٔ سبزی. نیمی دیگر ازرژیم معمولی برخوردارند .

در اوقات معینی ماراوزن‌می‌کنند . نبض‌مارا می‌گیرند. بصدای‌قلبمان گوش میدهند وخون‌مان‌را بآزمایشگاه می‌فرستند .

روزی‌عده‌ای ازخارج‌آمدند . عده‌ای ازاطبا ودانشمندان‌آلمان‌بزرگ یك‌ژنرال‌هم همراهشان بود ، مارابه‌ترتیب ملیت، کاملا برهنه بصف‌کشیدند. معاینه‌مان‌کردند. وا داشتند تك‌ـتك‌راه برویم، بدویم. هیئت اعزامی بالاخره نتوانست بفهمدکه چرا زندانیان‌آلمانی چاق وچله‌اند، درعوض فرانسویها، روسها یوگوسلاوها پوست‌واستخوان * بدون تردید بعلت پستی نژاد! بهمین دلیل تصمیم‌گرفتندکه آزمایش‌باید ادامه داشته باشد بهرصورت مردان علم‌با رضایت‌خاطر اردوگاه‌راترك کردند زیرادرقسمت مامرك‌ومیر زیادنبود، فقط ۳۰ نفر ازیك‌گروه‌سیصدنفری ازین‌تلفات‌ماهم سهمی‌داشتیم : ده نفر

آخرین‌کسی‌که ازمیان‌مارفت رفیقمان«ریمون» ** بود اوتا آخرین امکان‌قوایش استقامت کرد . چون نمیخواست‌باین زودی بمیرد یك آمپول اسانس‌تربانتین بهش تزریق‌کردند. بعدازونوبت‌کی‌خواهدبود ؟

صبح‌امروز ، قبل‌از ساعت‌بیداری ، صدای ژان را می‌شنیدم که‌خواب‌دیشبش

---

* ـ علتش خیلی‌واضح‌بود، زندانیان‌آلمانی که‌اغلب دزدان‌وجنایتکاران سابقه‌داربودند، باموافقت رئیس«بلوك»قسمت، بیشترغذارابخود اختصاص‌میدادند

** ـ نام‌واقعی‌اش ریمون ویدل‌بود.

را برای شارلو تعریف می کرد.

- ازجلو کورهٔ آدمسوزردمی‌شدم. تلی ازاجساد مرده. به بلندی یك ساختمان نزدیك کوره‌چیده بودند. ناگهان یکی ازآن اجسادخیزی برداشت، گلویم‌را گرفت وبمن گفت: «حالا نوبت توست» من‌خواهم مرد، شارلو، من خواهم‌مرد...

وشارلو که ازهم‌صحبتش خیلی‌جوانتراست، مثل برادر بزرگتری نصیحتش می کرد:

- چقدر بچه‌ای! منهم گاهی‌وقتهادچار این‌کابوسهامی‌شوم. اما خیلی خوشمزه‌است که‌آدم بعدازمبارزات چریکی ازهیچی‌بترسد. اگر بازهم ادامه بدهی، من‌ولت می کنم.

- آی‌اولم‌نکن، ولم نکن‌شارلو.

- نه‌احمق جان، می‌بینی که‌شوخی می کنم.

اگر این‌دوستان‌ما کمی زودتر ازخواب‌بیدارشده بودند، شاید مثل‌ما، جریان‌کابوس وحشتناکتری‌را بچشم میدیدند.

امشب، سگهای پاسبان، چهارمردرازنده دریدند. این‌واقعه دربیست قدمی«بلوك» اتفاق افتاد. بیست‌دقیقه تمام‌ما صدای‌پارس‌سگها وفریاد اس-س هارا که‌تحریکشان‌می کردند، می‌شنیدیم.

ظاهراً بدبخت‌هارا بنوبه بطرف‌سگها می‌راندند. اول‌چیزی نمی گفتند، وشاید درفکردفاع بودند. بعدشروع‌می کردند بکشیدن جیغهای‌وحشتناکی که هیچ‌چیز انسانی‌درآن‌نبود. بزودی‌همه‌سروصداها می‌خوابید. وهمین‌ماجرا با دیگری شروع‌می‌شد. این‌صحنه‌چهار بارتکرارشد. چهارمین‌قربانی‌داد میزد: «ماما!ماما!» ظاهراًروس‌بود.

این‌تصویری است از«موتهوزن» که بخودی خود برای محکومیت جنایتکاران وسردمداران اردوگاه کفایت‌می کند. نظایراین‌اسنادفراوانست. ادعانامه‌را بگشائیم.

***

آوریل- ماه‌ورود ما. ازکارگاه‌برگشته‌ایم‌ودرحیاط«بلوك» در انتظار حضوروغیاب روزشنبه گردآمده‌ایم. یکساعت می‌شودکه بحالت خبردار، در دسته‌های‌خود ایستاده‌ایم. چشمانمان بربشکه‌های غذا حیره مانده است و با بیصبری‌هرچه‌تمامتر منتظرآن لحظه‌ای هستیم که‌فرمان استراحت‌داده شود، تابتوانیم‌غذای‌ظهررا بالابکشیم.

زندانیان‌با نظمی دقیق درمیدان حضوروغیاب آماده‌اند. هیچ چیز تکان نمی‌خورد. رئیس‌بلوك‌باحالت گوش‌بزنگی‌جلودر ایستاده‌است. ووقتی فرمان میدهدمافوراً نیمکردی‌براست میزنیم.

درخیابانی که جلو ماقرارگرفته ، ازپشت‌سیمهای خاردار، یك‌دسته افسر بالباس تمام رسمی‌پیش میاید.یکی ازآنها سواراسب‌است:

ـ موتزن ... آب !

ما سلام میدهیم .

سیمون در گوشم میخواند :

ـ برای اسب.

اس اس‌ها سیگار برك میکشند و بدون آنکه نگاه بکنندازجلو ما میگذرند . بعدبه سمت چپ‌می‌پیچند وبه راهی میروند که ساختمان«بلوك»از نظرمان میپوشاند .

ـ موتزن ... آف !

کلاهمان را بر سرمیگذاریم وبازنمیگرد می‌زنیم . کماکان منتظریم. چه اتفاقی‌افتاده ؟

ناگهان صدای شلیکی ازپشت ساختمانهابگوش می‌رسد وچند لحظه‌بعد صدای یك‌تیربرمیخیزد . گمانم‌میشود فهمید.یکبار دیگرصدای شلیك‌وپس از آن یك‌تك تیر، وبازهم ، بازهم. «ژول»که جلویم‌ایستاده ازبین‌دندانهایش می‌گوید :

ـ بیشرفها !

صدای شلیك‌بدون انتها بگوش میرسد وهمیشه آن تك‌تیر بدنبال‌هر شلیکی میاید . زندانیان وهم‌چنین رئیس «بلوك» بهت‌زده‌مینمایند. بالاخره تیرباران تمام میشود .

صدای منظم چکمه‌های اوبرزمین میخورد ما به آنطرفی‌که صدامیاید نگاه می‌کنیم . دوازده سرباز بافرماندهٔ خودازجاده‌می‌گذرند. کلاه خودبسر وتفنك‌بردوش دارند .

یك اسپانیولی باصدای‌آرامی‌میگوید :

ـ لوس ، کارنی‌سه‌روس *

بعد یکبار دیگر نیمگردی‌می‌زنیم‌وهمچنان‌صحنهٔ پیشین تکرارمیشود. گروه افسران باهمان گستاخی‌از-مقابل‌ما میگذرند. کماکان‌سیگاربرگی‌برلب دارند. بدنبال‌آنها ، یك‌آدم‌بیچاره ، باپیرهن وزیرشلوار، پای برهنه تحت نظر یکی‌از اس-اس‌ها نزدیك‌میشوند. چشمانش بچشمان‌دیوانه‌ای‌میماند.

تمام شد . در اردوگاه ،مثل‌سربازخانه،راحت باش باسروصدای زیاد توأم است .

درگروه ما ،رئیس «بلوك» سوپ راتقسیم میکند.هرکسی بادستپاچگی

---

* ـ قصاب‌ها .

بقلاوی خودرا پیش‌میبرد. ما، برای‌ادامه‌لذت خوراك، یواش یواش میخوریم. هیچکس سخنی نمیگوید، انگار اتفاقی نیفتاده‌است.

درهمینوقت بود که‌ازآن گوشهٔ میدان، ازهمان قسمتی‌که صدای‌تیر میامد، یك گاری دستی، که‌صدای چرخهای زنك‌زده‌اش موبرتن آدم راست میکرد، نمایان شد. این گاری نعش‌کش‌اردوگاهست. دو مرد، بانیم تنهٔ عریان وجمجمهٔ تراشیده‌به‌آن بسته‌شده‌اند. هریك‌ازیندو، پیشگیری کائوچوکی بکمر دارند که‌پر ازلکه‌های خونست. دستهایشان کاملا قرمزاست. بر سطح گاری شش جسدلخت، درسه‌طبقه‌رویهم چیده شده‌است. سرها واعضای خونالود این اجساد چون‌لش گوسفنداز اطراف گاری آویخته است.

گاری، خیلی‌نزدیك‌به‌ما، جلوی کوره‌های آدمسوز ایستاد. آندو مرد، اجسادرا یکی‌یکی درسرداب‌پرت‌میکردند. صدای گنگی ازسقوط‌مردهٔ انسان روی‌سمنت سرداب‌برمیخاست. وقتی‌بارشان‌راخالی کردند، دوباره گاری را ازهمان‌راهی‌که آمده‌بودند برگرداندند.

این منظره بهیچوجه‌جلواشتهایمان‌رانگرفت، حتی آنروزهمگی باین نتیجه رسیده بودیم سوپ‌خوبی برایمان‌تهیه‌دیده‌اند. گرسنمان‌بود، درین‌مدت گاری دوازده بار ازجلوی ماعبورکردوهمیشه‌پربودازاجساد خونالودودریده وتکه پاره شده *

***

مه ـ زیباترین‌ماههای سال. ازتخلیهٔ بشکه مدفوعات در باغچه‌های «اس اس»ها بازمی‌گردیم. صف‌درازی‌راتشکیل‌داده‌ایم. من وآندره جلوهستیم ودو سرچوب بشکه رابدوش داریم، شارلو وژان‌دنبال مامیایند و دوسردیگر دیگر چوب روی‌شانه‌های آنهاست. بشکه که‌ازمحتویاتش‌خالی شده، بنظرمان خیلی سبك‌میاید. وماازین‌فرصت برای‌برای‌نگریستن بدور وبرخود، به‌گلهاو سبزیجاتی‌که‌دراطراف روئیده‌اند، استفاده می‌کنیم. چقدر لذت داشت اگر میتوانستیم روی‌این گلهاغلطی‌بزنیم.

ـ به‌راست! به‌راست!

همهمهٔ گوشخراشی‌ازپشت‌سرمان‌شنیده میشود. این همهمه، بسرعت یك ترن نزدیك‌میشود. مابعجله ازریلهائی‌که‌وسط جاده کشیده‌اند، کنار میرویم.

چندواگون خالی‌باسرعت‌جنون‌آمیزی‌روی‌ریلها که کمی‌شیب هم‌دارند، می‌غلتند. هریك ازاین‌واگونهارا دونفرملبس بلباس راه راه بجلو می‌رانند. چند «اس اس» جوان با آستینهای بالا زده، در طول خط میدوند و مدام به‌سروکلهٔ زندانیانی که در یك مسابقهٔ وحشتناك‌کشانده شده‌اند،

---

* بعدها دانستیم که آنروز ۷۰ نفراز چریکهای‌یوگسلاوی را تیرباران کرده‌بودند.

می‌زنند. ما، مانند رویاهای هذیانی حادثهٔ شوم واجتناب ناپذیر را مقابل چشمان خود می بینیم.

اولین واگون، وقتی به انحنای راه، که درصدمتری ما قرار داشت رسید، ناگهان خیز برداشت وازخط خارج شد وبایك تل سنك تصادف کرد. واگنهای دیگر که فقط پنج متر با واگون اولی فاصله داشتند وممکن نبود ترمز کنند، باقوت وشدت به آن خوردند. سه نفر از رانندگان لای واگنها ماندند، صدای جیغ ونعرهٔ آنان دل آدم را آتش می‌زند. دو «اس اس» باخشم فوق العاده سر رسیدند ودرحالیکه ازچپ وراست دشنام می‌دادند شروع کردند بکشیدن اعضای له شده آن سه نفر وچون صدای مجروحین قطع نمیشد، باپاشنهٔ چکمه های خود بر گلویشان میکوفتند بقیهٔ اس اس تلافی را سر دیگر رانندگان درمیاوردند وباتمام قوت به سرو روی آنها می‌زدند که هرچه زودتر واگنها را روی ریلها سوار کنند. قبل از آنکه گروه من که همانطور راه می‌رفت به محل حادثه برسد، ده نفر زندانی ازمرك رسته وخونالود ومجروح، واگنها را سوار کرده بودند وبهمان سرعت جنون آمیز زیر ضربات شلاق، بجلو می‌راندند.

ماجرا فقط چند لحظه طول کشید. من وقتی از کنار سه جسد می گذشتم نتوانستم ملیت آنها را تشخیص بدهم. اما بر لباس هریك مثلث همرنك خونی که از بدنشان بر جاده ریخته شده بود، دوخته بودند. سایر همراهانشان هم حتما قبل از شب بقتل خواهد رسید، زیرا در «کوماندوی اس اس» هستند.

کوماندوی اس اس *

* * *

ژوئن- بعدازظهری در کارگاه. هوا خیلی گرمست. «کاپو»ها درسایه. توی کلبه‌ها هستند. «ئوبرکاپو» (سرکاپو) و«کوماندوفوهرر» در بیمارستان هستند. حتما دارند الکل می‌نوشند، من و ژان، باتفاق هم برای ساختن یك رده سنك کار می‌کنیم، کار بسیار مفیدی است زیرا مجبور براه رفتن نیستیم. بعلاوه فعلا اصلا زحمتی در بین نیست، فقط کافی است خودمان را پشت ردهٔ سنك مخفی کنیم تا از نگاه هرچشم درامان بمانیم. افسوس که یك ته سیگار نداریم. درست درهمین وقت فرانسوآ بمن اشاره میکند. شاید او چیز میزی داشته باشد.

فرانسوآ امروز مشغول تراش و قطع، قطعه سنك بزرگی است که بر لبهٔ معدن قرار دارد. چندوقت پیش من ته همین سوراخ زنبه می کشیدم فرانسوآ مته برقی را بدست دارد اما اصلا فشاری بر آن وارد نمیآورد ومته هم همینطوری

---

* کوماندوئیکه در آن کار تحت نظر اس اس ها انجام میشد. این کوماندو برای از بین بردن سریع زندانیان تشکیل شده بود. ما این کوماندو را «کوماندوی مرك» هم میخواندیم.

کارمیکند. واودرین فرصت، چشم‌ازصحنه‌ای که زیرپایش‌روی‌میدهدبر نمیگیرد برای‌آنکه‌حضورخودمان‌را درآن‌محل‌توجیه کنم، سنگی‌بدوش می گیریم، پشت دیواره‌ای قایم میشویم ونگاه می کنیم .

ته چاه، توی کلبه‌ایکه موتورتلمبه آب درآن‌کار گذاشته شده است ، مردی بالای سکوی سمنتی‌که برای‌استحکام‌جایگاه موتور کشیده‌اند ، ایستاده است. سرش‌به‌سقف میخورد. باحرکاتی خیلی‌آرام زیرنگاه عصبانی‌و بیصبرانه کاپو برتل‌طنابی‌را ازقلاده‌ای که‌روی‌سقف‌قراردارد میگذراند. طناب‌به‌حلقه‌ای ختم‌میشود.مردبادستهایش‌حلقه‌را گشادمیکندوبگردنش‌می‌اندازد.درینکارخیلی دقت‌بخرج‌میدهد. حالامرده‌است.«کاپو»بشکل‌تهدیدآمیزی پیش‌میاید. نیم‌تنهٔ لخت وعضلاتی وخال‌کوبی شده‌اش باهیکل نحیف وتکیدهٔ مردی که‌دارد جان میسپارد، تنانض دردآلودی ایجاد میکند.

ناگهان، انگاربسوی‌راحتی. ونجات‌خیز بردارد، مرد خودش را بجلو میاندازد. طناب پاره میشود واو با زانو بزمین‌میخورد.

بزحمت‌برمیخیزدو بجای اولش باز میگردد. معلومست‌که دیگررمقی برایش نمانده است. «کاپو» طناب دیگری راکه پس‌از امتحان‌از استحکامش بطرف اومیاندازد. مردباهمان‌حرکات‌آرام،مندمات خودکشی‌رافراهم‌میبیند. وقتش‌رسیده است. بازهیم حالت تردید. به‌چه فکرمیکند ؟ هیکلش را بجلو خم میکند دستهایش‌ادوطرف بدن‌آویخته است اما پاها هنوز روی سکو قرار دارد کاپو باباتون‌به پایش می زند. جسد بی‌حرکت تاب میخورد .

این مردآخرین فرد«کوماندوئی» بودکه همین هفته پیش ٦۰ نفرعضو داشت. حتما ازآنها درشرائط وحشت‌انگیزی بکارکشیده بودند. ماگاهی‌آنها رامیدیدیم‌که دریك دائرهٔ تمام نشدنی مداوم باقدم دو، سنگهای بزرك را از چاه پائین‌میآورندوازچاه بالامیبردند. شلوارهای همه شان سرخ بود. ازدور به‌مورچگان‌می‌ماندند. برای حمل‌هرسنك حداقل یکبارکتك میخورند، گاهی «کوماندو فوهرر» برای تفریح‌خاطر خودآنها را مجبورمی‌کردکه درعرض خیلی کمی سنگهای سنگین را با قدم دو به ته چاه‌برسانند، درینجور مواقع همیشه چندنفری میسریدندوبا بارهای‌خود به ته چاه پرت میشدند. هرشب‌از عدهٔ آنها کاسته‌میشد. مردی که‌جلوچشمان ما جان داده‌بود،انیرومندترین آنها بودمعهذا دیگر نمیتوانست مقاومت کند.

این کوماندوراه برون درس کوماندو » *

---

* Besonderskommando

***

ژوئیه - گلها زیر آفتاب زیبای تابستان میشکفتند و به «بلوك»های ما منظرهٔ خانه‌های ییلاقی میدهند. در یك چنین ساختمانی که از گلها و سبزیها محصور شده، بیست دو زندانی یهودی را از دیگران سوا کرده‌اند. اینهارا از بین تازه واردین جدا کرده‌اند. اغلب جریکها و اعضای نهضت مقاومت فرانسه یا بلژیك هستند. دوست ما، «دکتر پارابلوم» بین آنهاست. رفقای زندانی «اردوگاه آزاد»* یك جوری ترتیبش را داده‌اند که هر روز مقداری سوپ و چند قرص نان به این دوستانمان برسد. زیرا سهمیه غذای اینها، که اصلا راحت باش ندارند و مدام کار می‌کنند، از دیگر زندانیان کمتر است. بعلاوه اینها تنها بازماندگان قربانی بیسابقه‌ای هستند که چندی قبل تمام اسرای یهود را بخون کشید. پانزده یا بیست هزار قربانی، رقم دقیقش را نمیدانیم.

یك فرانسوی بنام «نیوآ» که با ما در کارگاه کار میکند و در بلوك نمره ٥ همراه آنهاست هر روز خبرشان را برایمان میاورد.

اخیرا یکی از آنها، یك کمونیست بلژیکی، به ژول پیغام فرستاده بود که دیگر نمیتواند مقاومت بکند، که از کتك روزانه و دائم التزاید «کاپو» میداند که قطعا محکوم شده است و بهمین جهت خیال دارد دردهایش را کوتاه کند و خودش را روی سیمهای خاردار بیندازد.

ژول، باو تذکر داد که یك کمونیست حق ندارد به خودکشی متوسل شود، آن رفیق مدتی فکر کرد و بعد پیغام فرستاد که نظر ژول صحیح است و او منبعد، هر پیشامدی که روی بدهد مقاومت خواهد کرد. این تصمیم بنفعش تمام شد زیرا چند روز بعد رئیس «بلوك» نمره ٥ اطلاع داد که دیگر کلیمی‌ها را نخواهند کشت. این خبر بسرعت تمامی اردوگاه را پیمود. هر کسی درباره‌اش اظهار عقیده میکند. ما خیلی نسبت به آن خوش بین نیستیم، چون اولین باری نیست که چنین قولی را از دهان جلادان میشنویم.

اما بدون تردید، باید پذیرفت که با همهٔ اینها یك چیزی در رفتار اربابان اردوگاه نسبت به رفقایمان تغییر یافته است. «کوماندو»ی آنها به حمل شن و ماسه به اطراف اردوگاه پرداخته، این را نمیتوان کار خواند. بیشتر بیك سرگرمی شباهت دارد. ما یك روز نزدیك ظهر آنها را دیدیم. خیلی بآرامی کار میکردند و «کاپو» هم چیزی بآنها چیزی نمیگفت.

جی‌جی عقیده داشت:

- علامت امیدبخشی است. حالا دیگر نمیشود انکار کرد که آلمانها روزهای

---

* ما بشوخی آن قسمت که از اردوگاه را که تحت شرائط «قرنطینه» نبود و افراد آن میتوانستند آزادانه رفت و آمد کنند «اردوگاه آزاد» میخواندیم.

آخرشان‌را میگذرانند .

ودردل دوستان ما ، امید تازه‌ای برای زنده ماندن جوانه زد. دکتر پارابلوم که‌همیشه بما میگفت :

« تنها آرزویم اینستکه تاماه سپتامبر زنده بمانیم» وقتی ازدور ما را می‌بیند بایك‌لحنی میگوید :«سلام، بچه‌ها» که‌امیدواطمینان‌ازآن میبارد.

یك‌روزصبح ، « بنوآ » باچهرهٔ مغموم به‌نزدمان آمد وگفت :

ـ امروز دوزندانی یهودی را تیرباران خواهندکرد. دیشب این‌خبر را به‌آنها دادند . تمامی‌شب‌خواب بچشمشان‌نرفت .

غروب که ازکاربرمی‌گشتیم، گروه آنهارادرمیدان‌حضوروغیاب‌دیدیم. شناختن آنها باعلامت مثلث زرد رنگی که‌مثل‌ستارهٔ‌روی‌یك‌مثلث‌سرخ برگشته است‌مشکل‌نیست. فقط بیست نفر بودند. بعدیك‌دوران‌آرام دیگری راگذراندند. یك‌روز ناگهان سه‌نفر رابدون‌خبر قبلی‌کشتند. اینکار ظاهراً اشتباها توسط نگهبان که‌دستور جدید بهش ابلاغ نکرده بودند ، صورت گرفته‌بود . باز مرتبا تکرار میکردند کـه یهودیها باید زنده بمانند . بعد یکی از شبها دوست ما دکتـر پارابلوم وقت حضور وغیاب حاضر نشد . بعد فقط شانزده نفر باقی ماندند . فقط ۱۲ نفر ، فقط هشت نفر،فقط پنج نفر. دیگرامیدی نمیتوان داشت .

صبح امروز ، نزدیك‌بیشه‌مسلط برکارگاه‌صدای‌شلیك دوتیر راشنیدیم . غروب‌که ازکار برمیگشتیم وسط جاده ، یك‌دایرهٔ سفیدی بچشم ماخورد.در نقطه‌ای از زمین‌گردکلور پاشیده بودند .

فردا هنگامیکه سرکارمی‌رویم ،درمیدان‌حضوروغیاب ،درمحل‌مخصوص گروه یهودیان، هیچکس‌را نمی‌بینم .

آخرین آنها ، یك‌جوان هفده ساله ، صبح‌امروز جان‌سپرد . سرش‌را درجاده‌ایکه ازکنار بیشه میگذرد بادستهٔ بیل‌شکافتند.هم اکنون درآن نقطه، گرد کلور وخون باگل‌ولای آمیخته شده است .

این یودن کوماندو Yudnkommndo بود ! *

***

اوت ـ چقدرصحرا زیباست!من ، شارلوو یك اسپانیولی‌برای کار در خارج ازمحوطهٔ‌کارگاه انتخاب‌شده‌ایم.ما اینجورفهمیدیم که‌بما دستورداده‌اند برویم یك‌نردبان ازکارگاه مجاور بیاوریم.از جادهٔ باریکی میگذریم که‌در کناره‌هایش درخت وگیاه فراوان روئیده‌است . هر چیزی بنظرمان پرشکوه وزیبا جلوه میکند . میکوشیم تاهرچه بیشتر هوای‌معطر این گوشهٔ‌ظاهراآسوده

---

* ـ کوماندوی یهودیان که‌منحصرا ازآنها تشکیل میشد .

را ببلعم. بنظرما اینطور میرسد که صدفرسخ ازکارگاه دور افتاده‌ایم. بدون عجله در یك صف، پشت‌سر هم راه می‌رویم. من وسط آندو قرار دارم. پشت سرما یك اس-اس پیر با مسلسل سبکش میاید. قیافهٔ آدم نجیبی را دارد و هولمان نمیدهد.

ناگهان چشم بیك گلابی‌سبز می‌افتد که دردوقدمی ما، کنارجاده افتاده است. شارلو ومرداسپانیولی هم‌درهمان لحظه‌متوجه‌آن‌شده بودند. اسپانیولی بطرف نگهبان بر می گرددو باچند کلمهٔ آلمانی‌سر وته شکسته ازاو اجازه میخواهدکه گلابی‌را بردارد سرباز لبخند می‌زند، مثل اینکه موافق است.

اسپانیولی بطرف گلابی خیز برمی‌دارد، ولی‌درهمان آن، درست کنار گوشمان، صدای شلیك هوارا پاره می‌کند، مرد به‌شکم‌روی زمین میافتد. دستش هنوز بطرف گلابی‌دراز است، اوآنرا نخواهدخورد. انگشتان دستش باحال تشنج زمین را می‌خراشد. روی نیم‌تنهٔ ژنده‌اش، لکهٔ خونی نمایان شده‌است.

-یاالله، یاالله.

اس-اس مارا بجلو میراند، دهانهٔ مسلسلش هنوز دود میکند. الساعه افسری‌خواهد آمدوعکس خواهدبرداشت.

این‌نور مال کوماندو Normalkommondo ☆ بود.

***

سپتامبر-ماه‌انگور چینی. امروز درکارگاه راحتی‌ظهر طول میکشد. نمایشی که تاکنون ندیده‌ایم مقابل‌چشمانم‌جریان‌دارد،

دکور، قطعه‌سنك بزرگی‌است به‌بلندی پنجاه‌متر که‌چون‌مناره‌ای طرف راست‌چاه بالا رفته‌است. ازبالای همین قطعه سنك که سال گذشته، هزاران یهودی‌به پائین پرت شده‌اند. درست‌وسط این دیوار سنگی، میان دو شکاف درخت کوچکی سبزشده‌است. گاهی‌وقتها کسانی که‌از آن‌بالاپرت میشدند، خودرا باین نهال‌می‌آویختند. بعدتیر بارانشان میکردندتادست‌ازآخرین‌وسیله رهائی‌بردارند. فعلاازین‌ماجراخبری نیست.

درحدود شصت نفر، درمحوطهٔ بازی‌که زیرهمین‌سنك قرار دارد، دررفت وآمدند. انیفورمی‌محومخصوص‌سربازان‌شوروی، کاملا او، پوشیده‌اند. پشت انیفورمها باحروف «اس.او» علامت گذاری شده است. خیلی آهسته کار می‌کنند، ماباکمال تعجب می‌بینیم که‌یك‌قطعه سنك‌پنج کیلوئی‌را در ذنبه‌ای

☆- کوندوی معمولی، مثل‌همهٔ کوماندو ها

میگذارند وچهار نفری حملش می کنند. کفشهای چرمین بپادارند. ازقیافه‌شان سلامتی وشادی میتراود. روی ریلهائیکه قاعدتا برای واگونهای مخصوص حمل بارساخته‌شده، یك بارکش مسطح می لغزد وبرآن یك دستگاه فیلمبرداری سوار کرده‌اند ومردی ازتمام گوشه‌های باصطلاح کارگاه اسیران عکس برمیدارد.

میل بحقیقت جوئی را بآنجا رسانیده‌اند که بهریك از هنرپیشگان سیگاری هم داده‌اند که هنگام کار دود کنند.

این است یك تصویر تبلیغاتی، ازیکی ازوحشتناك ترین نقاط روی زمین. خدمتگزاران گوبلز ازهر واقعه‌ای سود میبرند.

XVI

لحظات خوش

بیاد دارم وقتی بچه بودم، داستان یك زندانی را که کاملا تنها درزندانش می‌زیست، درکتابی خواندم. این زندانی طی سالهای مدید هیچ چیزی را جز چهرهٔ زندانبان خود نمیدید و با کسی جز او حق ملاقات نداشت و او هم که هیچگاه سخن نمیگفت. مرد بینوا ازجهان جدا مانده بود. ازپشت میله‌های پنجرهٔ زندان دیوار بلندی را هم می توانست به بیند. اما این دیوار نمای آسمان را ازنظرش پوشیده میداشت، روزی، معلوم نیست بچه ترتیب، گیاه کوچکی در گودی یك قطعه سنك جوانه زد. چون این گیاه ناچیز تنها وسیله‌ای بود که زندانی را بجهان خارج به زندگی میپیوست، باآن ـ انگار با حیوانی روبروست ـ خو گرفت. بامیل و علاقهٔ فراوان رشد وسرسبزی آنرا میپائید وازتماشای آن لذت توصیف ناپذیری میبرد. یك روز، چشم نگهبان بـه بوتهٔ سبزو کوچکی کـه بین دو میله آهنی می‌روئید افتاد و آنرا کند. درست مثل این بود که قلب مرد بیچاره را در ● آورده باشد.

من هرشب، هنگام صف جمع برای حضور و غیاب، در حالیکه باغچهٔ گلکاری شدهٔ جلو «بلوك» را ازنظر میگذرانم، بیاد این داستان می‌افتم. درین باغچه انواع رنگها را میتوان دید و من اغلب آنها را از برمیدانم. وازتماشایش خوشحالی بی‌ریائی درمن پدید می گردد وهنگامیکه، صبحها، غنچهٔ نشکفته‌ای رامی‌بینم، باولع وآزمندی انتظار لحظه‌ای میکشم که غنچه ، دهان خودرا باز بکند و باین محیط دهشت انگیز بخندد. لحظه‌ای که آدم بتواند دربارهٔ زیبائی یك گل فکر بکند، ازلحظات خوش زندگی است.

* * *

هرروز صبح، درته کارگاه، یك لحظه خامشی تأثرانگیز برقرار میشود ـ هزاروپانصد زندانی در صفوف منظم، بی‌حرکت، انتظار می کشند که «کوماندو فوهرر» تعداد نفرات حاضر را بازرسی کند. این لحظه فقط چند ثانیه طول می کشد.

معهذا آنچنان سکوتی برقرارمیشود که صدای پریدن مگسی‌را نیزمیتوان شنید. هرروز، درهمان‌لحظه ، پرنده‌ای که بالای یکی از تخته سنگها آشیانه ساخته آوازش راسرمیدهد. پرنده‌ای است که باستقبال آفتاب‌صبحگاهی آوازمیخواند. من هیچگاه موزیکی نظیرآن نشنیده‌ام. چقدرخوش‌است. آن لحظه‌ای که آدم میتواند آواز پرنده‌ای رابفهمد .

***

روزی مثل همه روزهای دیگر، از بیگاری حمل بشکه‌های مدفوع باز میگردیم. قبل ازآنکه راه بیمارگاه را از سربگیریم، درانتظار دسته مأمور حمل بشکه‌های‌غذا، چندلحظه‌ای توقف میکنیم. «کاپو»ی اسپانیول که همراه ماست، بما اجازه داده است که درین ناحیه کنارجاده بنشینیم. من‌ازچمنی که دورو برمان پهن‌شده، یك گل‌صحرائی آبی، یك‌مریم سفید و یك شبدر سرخ چیده‌ام ودسته گلی برای‌خود ساخته‌ام، آندره و شارلو هم بدون آنکه چیزی بگویند، همین کاررامیکنند. دیگرفرانسویها ابتدابحرکاتمان‌دقیق‌شدندوسپس از ما تقلیدکردند. ماباانده‌وتأثر بسه رنك فرانسه نگاه میکنیم. امروز ۱٤ ژوئیه است. به ۱٤ ژوئیه‌دو سال پیش درپاریس میاندیشم. سه دختران جوان که کنار هم راه میرفتند و لباسهای رنگارنگشان پرچم فرانسه‌رانشان میداد. بپاریس‌میاندیشم که‌زیرنگاه بوش‌ها(Boches)بارنگهای‌فرانسه‌خودرامیاراست وحتما امروزهم میاراید.

ماهم برای خود پرچمی درست کرده‌ایم.

ـ چطوره اینها را بسینهٔمان بزنیم، بچه‌ها؟

چقدر خوش و لذت بخش است‌آن لحظه‌ای که آدم بارزش یك سمبول پی میبرد.

***

یك‌غروب‌پائیز. آسمان که ناگهان از چندپارچه ابر پوشیده شده بود برنك قرمز درآمده‌است. تازه ارتفاع پلکان وحشتناك راپشت‌سر گذاشته‌ایم . مقابل ما چون‌اقیانوسی خفته، دشت دانوب گسترده‌شده است. وآن‌دور چبال آلپ. خورشید چون‌آتشی که‌بخاموشی گراید، بآرامی‌درون‌های‌پائین میرود . کوهها رنك بنفشه‌ای‌میگیرند وبنظرمابسیار بزرك‌میایند . قلهٔ‌کوهها ، با بدنهٔ پشت گلی ونوك‌نقره‌ای، برق‌میزند. آسمان و ابرها گوئی درآتشی از طلا و ارغوان‌میسوزند. من‌هیچ‌وقت درطبیعت منظره‌ای اینقدر زیبا ندیده‌ام . یواش ودرحالتی شبیه خلسه، مقابل این نمای منحصر بفردی که«تیرول»سالی دوباد بتماشاگران جهان عرضه میدارد ، راه میرویم. درین لحظه سه هزارزندانی،

رنجها ودردهای خود را بروی این اعجاز رنك ونور ازیاد میبرند . یك چیز بزرك ، یك احساس توصیف ناپذیر درآدم ایجاد میشود. شعری ازلامارتین را بیاد میاورم .

درچشمان یك محتضر، آفتاب چه زیباست ...

***

وحالا ،چیزهای کوچك .

صبحها ، وقتی که بعداز دوساعت کار مشقت بار دردل مه و سرما، آفتاب بسوی ما میتابد ، وقتی که سایه بطرف تخته سنك بزرك عقب مینشیند، وقتی که نخستین اشعه منبع نور ، بدن رامینوازد ،چنان احساس رفاه و خوشی بما دست میدهد ، که گوئی عصارهٔ زندگی رادرما تزریق میکنند. این احساس خیلی طول نمیکشد ، اما هرچه هست لحظهٔ خوشی است .

دروسطهای روز، وقتی که دویاسه نفری پشت تخته سنگها یا واگونها جمع میشویم ، وقتی که کاملا گوش بزنك ، هریك چندپکی به یك ته سیگار میزنیم، وقتی که دود مختصر معده مان راپر میکند ،سرمان رابدوار میاندازد، یك حالت گرخی بما دست میدهد که برای ده ثانیه بدنیائی خارج ازواقعیت قدم میگذاریم. چیز خیلی ناچیزی است، اما هرچه است لحظهٔ خوشی است، درزندگی پرمشقت ما.

شبها ، وقتی که باردوگاه بازمیگردیم ،وقتی که حضور وغیاب تمام شده، کارتن فرسا بپایان رسیده است وما تکه نانی بدست داریم، بالاخره میتوانیم روی کف اطاق بنشینیم. وقتی که این تکه نان رامیبریم وریزه های آنرا جمع میکنیم ، وقتی که هرلقمه نان سیاه راهمثل مائده بهشتی ، با اشتها ومیل فراوان میبلعیم، وقتی که میتوانیم بگوئیم : «هیچ چیز اینقدر بامزه نیست.»، چنین وقتی هم لحظه خوشی است درزندگی طاقت فرسای ما .

ولی خوشترین لحظات باز آن لحظه است که نان روزانه اندیشه وفکر را برایمان میآورد .

***

میرویم سرکار. قبل ازینکه «بلوك» را ترك کنیم، سری به رفیق بلژیکی مان ارنست میزنیم . اوبزبان رسمی آشناست و هرروز ترتیبی میدهد که بتواند نگاهی به «ولکیشر بئوباختر» * که فقط آلمانها باید بخوانند، بیندازد .خبرهای تازه رابمن میدهد .

وقتی ازدروازهٔ اردوگاه میگذریم، زندانیان شروع میکنند بدویدن در

---

* ـ روزنامهٔ حزب نازی .

جاده. همهٔ فرانسویها دورهم جمع شده‌اند. بنا بعادت معمول «سر بر» میپرسد:

- خبر بهت رسیده ؟

- بله ، وضع خوبست، خارکف آزادشده .

- خارکف آزاد شده ، بچه‌ها !

خبر ، تمامی ستون‌را ازدهانی بدهان دیگر میپیماید. «کاپو»ها میتوانند داد بکنند . «اس-اس»ها میتوانند بالای میرادورهای خود پاس بدهند. خارکف آزادشده است !

شارلو میپرسد :

- پس بایداورهل هم آزاد شده باشد .

- حتما آزادشده ، حالا دیگر سدازجلو پا برداشته شده وراه بسوی « دنی‌پر» باز است .

- از خارکف تا کی‌یف چند کیلو متر فاصله است ؟

اینجانوبت سیمون است که فورا جواب بدهد :

- تقریبا سیصد وپنجاه کیلو متر .

سیمون مثل همیشه باارقام واعداد سروکار دارد. اومیداند که درشمال، ارتش سرخ درپنجاه کیلومتری مرزلتوانی است وتمام خطوط جبهه‌را ازبر است ونقشهٔ جنك‌را درحافظه‌اش جای داده .

- به بینم مطمئنی که خبر گزاری آلمان خبر سقوط خارکف‌را منتشر کرده ؟

- بله ، ازدیروز .

- درجبهه‌های دیگر چطور ؟

- من اطلاع بیشتری ندارم .

یکی میپرسد :

- ازجبههٔ غرب چه خبر ؟

سیمون حرف اورا قطع میکند :

- دوغرب ، جبهه‌ای وجود ندارد .

- ببخشید ، ایتالیاچی ؟

- ایتالیا میخواهی چی باشد . خیال میکنی که اگر تسلیم بشود سرنوشت جنك تغییر خواهد کرد. روسها قبل از آنکه متفقین از «بربر» یا «رن» بگذرند، ازویستول عبور خواهند کرد . تاوقتی که آلمانها در خاك روسیه هستند جبهه واقعی غرب بوجود نخواهد آمد .

بله ، همه بخوبی این مسئله‌را حس میکنند. هرنظری که نسبت به روسیه داشته باشند درین امر متفق القولند که فعلا نقش قاطع، آنجا بازی میشود، بعلاوه اخبار روزنامه های آلمانی تقریبا منحصر است بتشریح وقایع جبههٔ شرق. بهمین

جهت که زندانیان اینجا خیلی کمتر درفکر نبرد اتلانتیك یامدیترانه هستند تا جنك «دنی پیر» .

به پلکان میرسیم .

یکی ازدوستان «گلیست» روی، اولین پله ازمن میپرسد:

ـ این داستان خار کف راستست؟

ـ راست است .

ـ خوب پس ایندفعه دیگر انگلیس‌ها پیاده خواهندشد ،جبهه دوم باز می‌شود ؟

ـ من هنوز باورم نمیشود .

ـ پس میخواهی بگوئی که جنك هیچوقت تمام نخواهد شد ؟

ـ فعلا که چیزی نمیتوانم بگویم .

ـ بله، اما آخر خیلی طول کشیده ،خیلی زیاد ...

پتی لوئی که تاکنون بدون آنکه درمکالمه شرکت کند بحرفهایمان گوش میداد، ناگهان عصبانی میشود :

ـ خیال میکنی برای آنهائیکه دارندمیجنگند خیلی طول نکشیده ؟ شما بااین دستپاچگی که برای کسب خبر دارید، بخنده‌ام میاندازند .اگر یك روزی خبری بشما نرسد خودتان رامیبازید ، من کاری باین حرفها ندارم . برای من فقط کافیست که مطمئنم آلمانها شکست خواهند خورد .

ـ ماهم همینطور پتی لوئی، ولی اگر این اطمینان هرروز تجدید بشود ضرری که نخواهد داشت .

بسرعت ازپلکان پائین میائیم. وقتی به ته چاه میرسیم ، برای آنکه از قافله عقب نمانیم شروع میکنیم بدویدن .چنددقیقه بعدشروع بکار خواهیم کرد . این مبارزهٔ روزانه ماست. ماهنوز چیزی نخورده‌ایم ، ولی از خبر مطبوع صبح، انرژی ونیروی تازه‌ای در ماده‌دیده‌شده است . مامیدانیم که آنجا ، در ناحیه‌ای بسیار دور، درامتداد «دنی پیر» سربازانی پیوسته پیش میایند . ماهم بایدمقاومت بکنیم. پیروزی ما درزنده ماندن است .

چقدرمسرت آمیزست آن لحظه‌ای که یك جرعه امید قوایمان را تازه می کند .

چنین لحظاتی است که یکنواختی روزهای اردوگاه را درهم میشکند .ولی شادی چه بزرك باشدوچه کوچك ، بیش ازیك لحظه بطول نمیانجامد .

***

مانندهمان زندانی افسانه‌ای که پاسدارش بوتهٔ علف سبز ، تنهاامید وپیوندش رابا جهان خارج قطع میکند، شادی وخوشی مانیز بیك رشته نازك بسته است .

مثلا، وقتی که پس از یك روزگار، لحظه استراحت فرامیرسید. لحظه‌ای که درآن همه آرزومیکنند بفراغت لقمهٔ نان خودرا بجوند، ۹ بار از ده دفعه این فرمان خشك، این فرمان یکنواخت ودائمی مارا بلرزه در میاورد:

Auszieher

باید کاملا قسمت بشویم. بازرسی شپش، پشه‌تراشی عمومی، دوش آب سرد، اندازه گیری وزن یا چیز دیگر. درهرحال باید کلاه، شلوار، پیرهن زیرشلوار، قاشق ویقلاوی خودراهم نگهمیداریم. مخصوصا سهمیهٔ نان رانباید یك آن ازخود دور کنیم. یکساعت کاملا لخت میان جریان هوای سرد، انتظار میکشیم. یااینکه بدو بطرف مستراح هجوم میاوریم. یا تك تك، از مقابل رئیس «بلوك» رژه میرویم. درتمام این احوال، بقچهٔ لباس و نان را نباید ازخوددور کنیم. درهفته دوبار و گاهی بیشتر، «بازرسی شپش» صورت میگیرد. باید روی یك چهارپایه بایستیم. «سلمانی» بایك چراغ برقی زیر غل ولای پاهایمان را نگاه میکند. بعدباید برگشت، خم شدو بادودست کپلهارا کنارزد. درین فاصله «اشنو بدیه نست» پیراهن وزیرشلوارمان رابازرسی میکند، بدا بحال کسیکه یك شپش توی رختهایش پیدا کنند. بایداین شپش راکشت وبقایایش راهم ازبین برد. برای اینکارصدراه وجوددارد. برای نمونه یکی از آنهارا میاورم: شپش دریك درجه حرارت معینی دیگر نمیتواند زنده بماند. بهمین مناسبت آدم را کاملا برهنه درخارج از محوطه سرپوشیده، میان هوائی چند درجه زیر صفر نگمیدارند. بعدازمدتی کاملامیتوان اطمینان داشت که شپش وتخمهایش ازبین رفته‌اند. ومرد برهنه هم که توانائی بیشتری بایدداشته باشد. درصورتیکه بتواند... زنده خواهد ماند.

وقتی بازرسی تمام شد، بایدلباسهارادوباره پوشید ودر همانحال لحاف وتشك را بدنبال کشید و درجستجوی جائی برای خواب برآمد ودر صورت موفقیت برای حفظ آن جاتلاش وگاهی کتك کاری کرد. وبعدازهمهٔ اینهاوقتی آدم دوباره قرص نانش رابدست می گیرد، دیگر آن حال ومیل سابق راندارد. دشمنان مامتخصصین این هنرهستند که سهلتر وخوشایندترین کارهای ممکن را بصورت ناگوارترین ووحشتناك ترین اعمال درآورند.

واقعیت شقاوت درآن نیست که درد واحدی را مدام در انسان زنده نگهدارند، آدم رفته رفته به تحمل چنین دردی عادت میکند. زخمی را که سرش هم آمده اگر دو باره بگشایند، بیشتر ازاول درد خواهدداشت. اینست رمز فن نازیها برای ازبین بردن کلیه رشته‌های حساس، یکی بعدازدیگری، درفرد.

***

وقتی ما باینجا آمدیم بما گفتند: «شما هرگز چیزی نخواهیدنوشت».

البته‌ما ازاین فرمان غافلگیر نشدیم زیرا ازپیش میدانستیم‌که باچه دشمنانی سروکارداریم، اما، باوجود این‌یك‌روزدر«بلوك»کارت‌پستالهائی بدون استثناء بین‌تمام‌فرانسویان تقسیم کردندکه‌بنویسند .

مامتذکرشدیم که‌حتماً درین‌مورداشتباهی رخ داده‌است .

بماجواب‌دادند .

ـشماهم مثل‌دیگران‌حق‌داریدبیست‌وپنج کلمه چیزبنویسید :

وماهم نوشتیم . باچه‌عشقی این‌کارت‌ها نوشته‌شد. باچه زحماتی دنبال کلمات می‌گشتیم! تنهایك‌مادر ، یك‌موجودعزیزمی‌توانست‌محبتی‌راکه ما در خلال آن‌جملات گذاشته‌بودیم دریابد .

«شریبر»کارتهارا جمع کرد. کارتهارا خواهند فرستاد . باید فرستاده باشند. حالا دیگرحتماً رسیده‌اند ، کارتهائی‌که می‌توانند درچند خانوادهٔ فرانسوی برای‌یك‌روزهم‌شده شادی وعشق‌رازنده‌کنند . همین‌روزها جوابش خواهدرسید.حتماً خواهدرسید . دوماهست‌که ماکارتهارافرستاده‌ایم.

***

شبی،خسته‌ترازهمیشه بازمی‌گردیم باران‌باریده‌است و هنگام حضور و غیاب ، «شریبر»به‌فرانسویان،مژده میدهدکه‌برایشان‌کاغذآمده. این‌خبربرای مامسرت‌زائدالوصفی دربردارد. بالاخره ماهم ازعزیزان خودخبری خواهیم داشت . چشمها از انتظار،ومژده‌وشادی برق می‌زند . برای‌چه کسی ممکن است جواب‌آمده باشد!

برای‌همهٔ ما. «شریبر» و رئیس«بلوك» که ازخنده روده برمی‌شوند، همان‌کارتهائی‌راکه شش هفته‌پیش نوشته بودیم بخودمان بر می‌گردانند اصلا کارتهارا نفرستاده بودند فقط خواسته‌بودندشوخی‌بکنند .

روی تشکی‌که کنار من‌پهن‌شده ،لوئی‌بزرگه ،کارگر «سوشو» کارتی راکه درآن همهٔ‌عشق‌وامیدش راگذاشته‌بود ، میان انگشتان‌لاغرواستخوانیش می‌چرخاند ، من‌میدانم‌که اوپدر دوپسربچهٔ ۵ساله‌و۷ساله است، یك قطره اشك‌برگونهٔ تکیده‌اش می‌غلتد . این مردکه تاکنون بدون کمترین شکایتی همهٔ‌رنجها،بدبختی‌ها ومشقات‌اردوگاه‌را تحمل کرده، از این‌صدمهٔ روحی نخواهدرست.

ـ بیشرفها! باوجود این،لحظاتی‌هست‌که‌دیگرشمانمیتوانید ما را دست بیندازید. لحظاتی‌که ما در روزنامه‌های خودتان از زبان خودتان خبرعقب نشینی‌هایتان‌رامیخوانیم. این‌لحظات‌که‌نشانهٔ شکست کامل شماست ، بهترین لحظات‌زندگی‌ماست لحظاتیست‌پرازاطمینان وشهامت.

XVII

ساعتهای استراحت

ـ بازهم یك پیروزی .

هفته کار بپایان رسیده است. کار ظهر روز شنبه تعطیل می‌شود و صبح دوشنبه شروع می گردد .

ممکن است بپرسند که به چه علت بزندانیانی که درمعدن کار می کنند، یك مرخصی اینقدر طولانی میدهند؟ دلیلش ساده است . اگر چنین استراحتی وجود نمی‌داشت، درشرائطی که ما کاروزندگی می کنیم ، یك آدم معمولی فقط چندهفته می‌توانست تاب بیاورد . اما با این ترتیب تحلیل قوای زندانی درمدت بیشتری صورت می گیرد ویك آدم معمولی می‌تواند تاشش ماه هم تاب بیاورد . این مدت را هم خودنازیها که متخصص کشتار تدریجی هستند، برای تحلیل کامل قوای یك انسان معمولی معین کرده‌اند معهذا ، باسازمانی که برای معاونت عمومی در اردوگاه ایجادشده؛ بیست نفر فرانسوی بعد ازهشت ماه هنوززنده‌اند؛ ژان ولوئی بزرگه مردند. سه نفر دیگر ازرفقایمان به «بیمارستان» منتقل شده‌اند.

این اوضاع به‌صدای پیروزی شارلو ؛ صفاوطنین خاصی می‌بخشد .

بعد ازحضوروغیاب که درحیاط «بلوك» صورت می گیرد، زندانیان لخت می‌شوند ولباسهارازیرپای خود میگذارند . «سلمانی» بهریك از ما یك تکه صابون میدهد. بااینکه هوا آفتابی است. معهذا ازسرما چیزی کم نشده وما برای آنکه خودمان‌را گرم کنیم، درجا جست وخیز می کنیم .

دری که باسیم خاردارمارا ازسایرقسمتهای اردوگاه جدامیکند، بازمیشود ومردان باقدم‌دو بطرف حمام یورش میبرند .

نیرومندترین افراد ، همانهائی که قبل ازهمه به حمام میرسند ، دیگراز لحظات انتظار درسرمای طاقت فرسا بیرون می رهند. فرانسویها طبیعتا جزء نفرات آخرهستند .

مادرهوای آزاد، درسایهٔ راهرو سمنتی که بین دیوار اردوگاه وساختمان رختشوی‌خانه قراردارد، بانتظار نوبه ایستاده‌ایم خوشبختانه همگی ازسرما میلرزیم

والا صحنهٔ بسیار خنده‌آوری بود.

با دستهای برافراشته وپاهای گشوده باید از مقابل یك زندانی که مسئول ضدعفونی کردن ماست ، بگذریم. اسباب ضدعفونی لولهٔ درازیست متصل بیك محفظهٔ مواد سولفاتی که سر آن چیزی شبیه آب‌دزدك نصب شده است. متصدی ضدعفونی به ترتیب باماده میان لوله زیر بغل وشکمتان را آبپاشی میکند. مثل اینستکه زیر دوش خیلی سرد قرار گرفته باشیم، احساس سرما میکنیم. اما کار هنوز تمام نشده است. وقتی ضدعفونی قسمت قدامی بدن بپایان رسید، یك زندانی دیگر از پشت سر بآدم می‌چسبد و قلم موی عظیمی را در درون یك سطل مایع ضدعفونی میگرداند و به لای کپلتان میکشد. بدنبال احساس سرما، گرمای سوزنده‌ای بدن آدم را داغ میکند . اولین باری نیست که مارا بیك چنین تمرینهائی وامیدارند . اما همیشه تغییر شکل کار، سبب تنوع جریان میشود. درین باره ، زندانیان «بلوك» خاطرهٔ فراموش نشدنی هفتهٔ عجیبی را دارند که درطی آن هر شب بشکل خاصی مارا مورد آزار قرار میدادند. آخرین نمونهٔ این خاطره این بود که کاملا برهنه پنجدقیقهٔ تمام زیر دوش آب یخ بایستیم . سپس میبایست داخل چلیکی که پر از آب ولرم بود طوری بنشینیم که آب از سرمان بگذرد. رئیس قسمت برای تسهیل دوبرنامه ، از بالا بر سرمان آب میریخت. ما این روز یادداشتنی را «روز چلیك» نام نهادیم. بهمین جهت، خیلی عادی است که اینگونه وقایع مارا دچار حیرت نسازد.

بعد از ضدعفونی ، باید برای حمام با آب گرم داخل زیرزمین شد. این حمام بسیار بنظرمان مطبوع میآید. هیچ چیز برای خشك کردن تنمان نداریم. با بدن خیس از زیرزمین بالا میائیم. دوست جوانم «تونی» از پنجره بازرختشوی‌خانه، حولهٔ خشکی بسویم پرت میکند . من تنم را با آن خشك می‌کنم و سپس حوله را بدیگر دوستان میدهم.

«تونی» جوان بسیار نجیبی است، بسن «شارلو» . دوسال پیش بخاطر تشکیل یك سازمان جوانان کمونیست توقیف شد. او از آن کسانی است که با نخستین قافلهٔ فرانسویان به اردوگاه آمده ، اما بعلت آشنائیش به السنهٔ خارجی توانسته است جای مناسبی در یك «کوماوندی» خوب بدست آورد.

من بوسیله اوست که با رفقای زندانی درداخل اردوگاه تماس دارم . «روبرت» همراه کاروانی از اردوگاه رفته و خبری ازاو در دست نیست. تونی ازجمله کسانیست که باتفاق «تاتاو» رهبری سازمان پنهانی اردوگاه را بعهده دارند. او باشوق وذوقی که از مختصات طبیعت مهربانش هست ، کار میکند. او درحینی که حوله را بسویم پرت میکرد ، بسرعت چند کلمه در گوشم زمزمه کرد: «کی‌یف» آزادشده است اما آلمانها هنوز رسما این خبر را تأیید نکرده‌اند.

خبر، چون باروت میان فرانسویان پخش میشود. پس از حمام، هنگامیکه باقدم دوبه «بلوك»های خود باز می‌گردیم ، بنظر میرسد که ازشادی پر درآورده‌ایم.

وقتی صرف شام بپایان رسید ، در یکی از گوشه‌های حیاط دور هم جمع میشویم .

آندره از من‌میپرسد:

ـ به‌بینم ، چاخان‌نکنی بابا ؟

ـ تو میدانی که من هیچوقت‌چاخان‌نمیکنم.

ـ پس آخروقتی خود آلمانها هنوز چیزی نگفته‌اند ، شما از کجا خبردارید؟

ـ این دیگر مربوط‌میشود به اصل‌راز داری. اصل قضیه اینستکه خبر حقیقت دارد.

حتی به نزدیکترین دوستان هم‌نباید گفت‌که در اردوگاه‌یك دستگاه گیرنده مخفی وجود داردکه محل آن‌را فقط چندنفر میشناسند . بعلاوه ، هرگاه من نتوانم این‌رازرا نزدخودنگاه‌دارم ، چطورمیتوانم مطمئن‌باشم‌که آنها گفتهٔ‌مرا بدیگران بازنگویند؟

موریس‌میپرسد :

ـ بنابراین دارند بطرف‌مرز پیش‌میایند؟

سیمون جواب میدهد:

ـ آزادی «کی‌یف» آنهارا در ۴۰۰ کیلومتری مرزلهستان‌قرارمیدهد. حالا بایدبطرف «ژیتومیر» پیشرفت‌کنند.

آندره باخوشحالی‌میگوید،

ـ پس‌دیگر کارها تمام‌شده!

«سریر» جواب میدهد:

ـ نه داداش ، هنوز بهیچوجه تمام نشده . من نمیدانم که تو باشکال گذراندن‌یك‌لشکر ازرودخانه‌ای مثل«دنی‌پر» که‌یك‌کیلومتر پهنادارد، توجه داری‌یانه؟ بعلاوه بایددرنظرداشت که‌روسهااز مناطق‌ویران ومنهدمی‌پیش‌میایند. باید در چنین مناطقی‌که‌کلیه وسائل وخطوط ارتباطی ازبین‌رفته«مسئلهٔ‌تغذیه سربازان ، هم‌چنین‌ارتباط باعقب جبهه‌را حفظ‌کرد.

ـ پس،از جبههٔ دوم‌هم هنوز خبری‌نیست؟

ـ دیریا زود این جبهه دوم‌هم‌بازخواهدشد . اماظاهراً‌هنوزروسها بقدر کافی‌کشته نشده‌اند.

ـ پس‌ماعیدنوئل‌را همینجاخواهیم‌گذراند.

ـ خیلی امکان‌دارد.

«سریر» بدون‌آنکه بخندد می‌پرسد:

ـ مگر چه‌عیبی دارد ؟ خوشت‌نمیاید؟

یعنی! البته جای دیگر سال نورا بهتر میشود گذراند.

«سر بر» اعتراف میکند:

ـ اما من اگر از اینجا جستم ، خیلی خوشحال خواهم شد که چنین روزگاری راهم دیده‌ام .

آندره میگوید :

ـ من برعکس ! بعلاوه، اگرما ازین جهنم زنده بیرون آمدیم ، کسی حرفهایمان را باور نخواهد کرد ، مثلاحالا بقول «سر بر» بما میگویند «جریمه‌ئی» ، لقب ما «جریمه‌ئی» است. مارا بهمین نام صدامیزنند ، تصورش رابکن که وقتی من بخواهم برای رفقا داستان زندگی «جریمه‌ئی» خودمان را تعریف کنم، که چگونه این را آموختم، حرفم را باور خواهند کرد ؟ بعلاوه این زندگی تعریف زیادی هم ندارد .

وقتی ازخواب بیدار میشوی، باید فوراً بپری روی اسبابهات ، اززیر ضربات چماق بگذری وخودت را بایك کاری، هرچه که پیش آید، مشغول کنی که دیگر دست ازسرت بردارند. در مستراح باید اسبابهایت را همراه داشته باشی زیرا ممکن است از تو کش بروند. وقت حضوروغیاب باید ازضربات سیلی بپرهیزی. برای اینکار باید زودتر ازهمه درمحل حاضرشوی وتا حد ممکن دورتر ازدسترس رئیس «بلوك» بایستی بهرشکلی شده ودرهر موقعی ازماندن دراول یا آخر صف خود داری کنی .

وقتی سرکار میروی نباید در ردیف کنار که مجاور باصف اس ـ اس هاست قرار بگیری. دستهایت را نباید حرکت بدهی، مخصوصا باید کلاهت را ازسر برداری. کاری کنی که وقت پائین آمدن ازپلکان دروسط ستون باشی .زمان حضوروغیاب خود نمائی نکنی. در «کوماندو» زودتر ازهمه حاضر بشوی.

هنگام شروع کار هیچوقت داوطلب زنبه کشی نباش. مخصوصا مواظبت کنی که باخارجیها تنها نیفتی. درساعت کارچهارچشم ، ازبالا، پائین ، راست وچپ مواظب باشی. قدمها وحرکاتت را بحساب بیاوری تاانرژیت بیهوده مصرف نشود . جزدر مواردضروری نیرویت را صرف نکنی .هیچوقت خودت را نشان ندهی وسعی کنی که میان دیگران نادیده ونشناخته وگمنام بمانی .

هنگام تقسیم آش یك جوری ترتیب نوبه‌ات را بدهی تادرست وقتی که ته دیك را میتراشند، سر برسی. بعداز خوردن آش، خودت را ازنظر یك لشکر «کاپو» دور نگهداری وفقط زمانی پیدا بشوی که وظایف ومسئولیتها تقسیم شده باشد. ترتیبی بدهی که روز آفتابی، درسایه وروز سرد ،زیر آفتاب کار کنی . بیاموزی که بدون خراشیدن انگشتانت، سنگهای لبه تیز را جابجا کنی. هیچوقت نباید دراثر بی مبالاتی هنگام کار زخم برداری. همیشه باید پشت سر « اس ـ اس » جا بگیری وهیچوقت بیکار ودست خالی مقابل اونایستی.

بعد ازپایان کار ، دراولین دسته‌های صدنفری جابگیری تا بتوانی بآسانی ازپلکان بالا بروی . مثل طاعون ازصفوفی که مخصوص حمل زخمی‌هاست فرار کنی .

بعد ازحضورو غیاب عصرانه، حساب نوبه‌ات‌را داشته باشی تا کوچکترین قرص نان نصیب تونگردد. بدون آنکه تکه نانترا ازدست بیرون بگذاری ، قهوه‌ات رادریقلاوی بریزی .

بالاخره وقت خواب. تشکی که نه کوتاه باشد ، نه تنك ونه نازك بجوئی وبکوشی که بین دوفرانسوی قرار بگیری . جای زیادتری برای خودت نگهداری وکاری کنی که بمحض درازکشیدن بخواب بروی. ملاحظه میفرمائید که این زندگی «جریمه‌ئی» زندگی فعلی‌ما ، زیاد تعریف ندارد .

شارلو میگوید .

- تازه وقتی همهٔ این پیش بینی‌ها راکردی ، یارویك جفت سیلی حسابی بگوش « ده ده » میزند که چرا جوراب‌هایش را وقت خوابیدن ازپا بیرون نیاورده است .

- فکرش رانکن « ده ده » جان، روسها در «کی یف» هستند . .

- بله ، خوشبختانه .

همینطور که گرم صحبت بودیم ،زمان‌هم گذشته‌است. باید خودمانرا برای حضوروغیاب بعد ازظهر حاضر کنیم .

یکساعت ونیم توی صف. یکساعت برای تقسیم نان ،امروزیك قاشق مربا ویك تکه پنیر سفیدهم جزء برنامهٔ غذاست. ماسهمیهٔ نان خودرا به برشهای خیلی نازك میبریم ومخلوط گلی رنك پنیر ومربارا بادقت روی آن میمالیم .

- آوشزیهن * !

چه اتفاقی افتاده؟ معاینهٔ طبی ؟ وزن کشی ؟ نه، هیچکدام ازینها. برای بازرسی شپش میایند درهرصورت مافرصت چشیدن مزهٔ ضیافت خود راانداریم . هرطورشده تکه‌های نان‌را قورت میدهیم ویکباردیگر لخت میشویم .

بازرسی هم یکساعت طول میکشد. فوراً پس ازاتمام آن ، مسئولین اطاق چندورق کاغذروی زمین پهن میکنند . ازسه‌ماه باینطرف مابخاطر فراوانی شپش دیگر روی تشکهای کذائی نمیخوابیم. فقط آلمانهاوچند نفرازخواص ، وقت خوابیدن تشك میاندازندو بدینطریق بتنهائی نیمی ازفضای اطاق رامیگیرند. بقیه ، ۸۰ نفرازعده‌ای درحدود صدزندانی، دردو ردیف وسط اطاق میخوابند. من مثل دیگرشبها بین سر بر وشارلو قرار گرفته‌ام .

باهم حرف میزنیم . دیروز سالگرد جشن انقلاب اکتبر بود تصمیم میگیریم

* بطرف اطاق !

که برای فردا یك جلسهٔ گفتگو باین مناسبت که با آزادی کی یف هم تصادف شده ترتیب بدهیم .

شارلو، از زور گرسنگی بامشت روی معده‌اش فشار میدهد ومیگوید :

- خیلی عجیب است، وقتی آدم گرسنه باشد بزحمت میتواند فکر بکند.

- «سر بر» جواب میدهد :

- همینطورست. هر فکر و گرفتاری دیگری مقابل احتیاج مادی ناپدید میگردد . یك اسپانیول بمن میگفت که در طی نخستین سال اسارتش در اینجا فقط یك اندیشه در کله‌اش بود. مثل حیوانی میزیست که تنها در فکر بهبود سهم روزانهٔ خوراکیش باشد. امروز او «مسئول اطاق» شده و میتواند بقدر میلش آش بخورد. دیگر فکر پارسال تو کله‌اش نیست اما بدبخت‌تر شده، چونکه مرتبا بزن وسه فرزندی که هفت سالست ندیده ، میاندیشد .

شارلو جواب میدهد :

- راست است ، من بشما اعتراف میکنم که درین لحظه دیگر به مادر و خواهرم فکر نمیکنم . اینجا آدم بصورت حیوان درمیاید .

- باید خوابید شارلو، بهیچ چیز دیگر، به گرسنگی تو هم نباید فکر کرد .

درین بین «پتی لوئی» از مستراح باز میگردد ومیخواهد سر جایش در صف فرانسویها، بخوابد. بدبختانه درغیابش یك کولی او کراینی جای اورا گرفته ، هیچ حرفی هم نمیخواهد بشنود و کلیه دلائلی که برایش میشمرند بگوشش فرو نمیرود . «پتی لوئی» که دیگر نمیتواند تحمل کند، خودش را بپهلو بزمین میاندازد، کولی اورا بادودست بجلو، بطرف فرانسویها میراند . فرانسویها هم زور میاورند که مبادا جایشان تنگتر بشود. «پتی لوئی» با کولی بکنار میرود و بالاخره او خودش را یك جوری جا میدهد. دیگران غرولند میکنند.

- روهه فرانسوزن *

«پتی لوئی» میغرد :

- هر کسی که بمن دست بزند، دهانش را خورد میکنم .

این نصفه آدم بالاخره حرفش را بکرسی مینشاند. او میتواند با یك غول هم بجنگد . معهذا ملایم ترین موجودی است که میتوان یافت. پس از برقراری نظم به «پتی لوئی» میگوئیم که منبعد هر وقت از خواب بیدار شد و خواست بیرون برود ما را هم بیدار کند که مواظب اثاثیه‌اش باشیم تا از حادثهٔ شبانهٔ دیگری جلوگیری کنیم .

شارلو بمن میگوید :

- با این وضع هیچ جای تعجب نیست که آدم موذی وخبیث بشود .

---

* فرانسویها ، ساکت !

- یعنی بااین وضع هر کسی سعی میکند زندگی خودش را حفظ کند و بخاطر آن میجنگد . فردا قضیه را بادوستمان ایوان * حل خواهیم کرد .

بخواب میرویم . چندساعت بعد، ناگهان ازخواب میپرم.

- اعلام خطر ، خطر ؟

« سربر» مثل فنری ازجاجسته ودرحالیکه نعره میزند بسوی سایه‌ای که برویش خم‌شده بودخیز برداشته است . بستهٔ کوچکی بدست دارد .

- بیشرف ! داشت تکه‌نانی راکه برای خودم نگهداشته بودم ،میدزدید، چه خوب که متوجه شدم .

بنظرمن همان کولی بود .

- اگر نان راتوی پیراهنت میگذاشتی این اتفاق نمیافتاد .

- توی پیرهنم بود . من ازبرخورد دستش باسینه‌ام ازخواب پریدم.

- بنابراین ، بهترین کار اینستکه نانت را بخوری .شب بخیر .

یکبار دیگر بخواب می‌رویم .

***

صبح یکشنبه ، یکساعت دیرتر ازروزهای معمولی بیدارباش میدهند ولی ما آنچنان عادت کرده‌ایم که خیلی زودتر ازموعدازخواب برمیخیزیم .باران میبارد . درچنین هوائی حضوروغیاب که درهرحال توی حیاط صورت میگیرد سخت وناراحت خواهد بود .

خوشبختانه مافقط چهل وپنج دقیقه زیرباران میمانیم. آنگاه برای وزن کشی به « بلوك » باز میگردیم . من و « سربر » وزن هریك از فرانسویان را یادداشت میکنیم ، چون باید معلوم بشود که چه کسی بیشتر ازدیگران به معاضدت غذائی احتیاج دارد .

بعد ازظهر امروز بایدبازرسی نمره‌ها ولوازمات خود را بگذرانیم. با همهٔ اینها ، بایدوقتی برای «بحث روز» یافت. فعلا تاتقسیم آش فرصت کمی داریم واز آن برای شروع گفتگو بین فرانسویان استفاده میکنیم. فرانسوآ میپرسد:

- امروز چه خبر تازه ؟

آندره باوجواب میدهد :

- بافتخار آزادی «کی یف» قرارست سهم غذایمان را دوبرابر بکنند .

- من عقیده دارم که اگراین وضع ادامه پیدا کند، سهمیه‌هایمان رانصف خواهند کرد ...

« سربر» میگوید :

---

* - ایوان یکی ازپارتیزانهای شوروی بودو درمیان هموطنان خودنفوذ فراوانی داشت .

ـمن یك چنین خبری را بیك لیتر آش اضافی ترجیح میدهم.

فرانسوا جواب میدهد:

ـ البته منهم همینطور، اما من میترسم این پیشرفتها هر قدر زمان شکست خودشان را نزدیکتر و قطعی تر به بینند، بشدت عمل خود بیفزایند.

ژول میگوید:

ـاین امر ممکن است. آنها از ما متنفرند، ما هم از آنها متنفریم. ما آنها را خیلی خوب میشناسیم و بهمین جهت هم هر جنایتی را از طرف آن‌ها ممکن می‌دانیم.

«سر بر» اعتراف میکند:

ـمن حاضرم بدون کمترین پشیمانی، گردن هر یك ازین رهزنانی را که دور و برمان هستند بشکنم.

آندره میگوید:

ـمن هیچوقت آلمانها را دوست نداشته‌ام. اما بعد از این وقایعی که دیده‌ام، آلمانها بنظرم چون درندگان خونخواری جلوه میکند که اگر خواهان خوشی و راحتی بشر باشیم، باید یکبار برای همیشه آنها را از بین ببریم و خودمان را از شرشان راحت کنیم.

«جی جی» تذکر میدهد:

ـبرای اولین دفعه با تو کاملا موافقم آندره.

«پل» بنوبهٔ خودش مداخله میکند:

ـهمهٔ آلمانها مسئول جنایاتی نیستند که برما وارد میشود.

ـاما اینها همه‌شان سر و ته یك کرباسند داداش، مگر نمیبینی کسانیکه با ما زندانی هستند، تفاوت زیادی با اس‌اس‌ها ندارند؟

ـهمه‌شان اینجور نیستند بابا، مثلا «امیل» «کاپو» ی سنگتراشان. او هیچوقت دستش را برای کتك زدن بلند نکرده، یا «فریتز» رفیق تاتاو!

ـبله، اما اینها استثنائی هستند.

ـاینها سیاسی هستند.

ـ رئیس «بلوك» هم سیاسی است. او هم مثل ما یك مثلث سرخ دارد اما بآسانی آب خوردن آدم میکشد.

ـ هیچ معلوم نیست که او سیاسی باشد. خیلی امکان دارد که او مثلث سبز *

---

* ـ بازداشتی های عادی با یك مثلث سبز رنك که قبل از نمره ردیف آنها بر لباسشان نقش شده بود، از دیگران متمایز بودند. بازداشتی های سیاسی بعلامت مثلث سرخ شناخته میشدند. اما عدهٔ زیادی از بازداشتیهای عادی موفق شده بودند که رنك مثلث خود را عوض کنند.

داشته، بعلاوه نبایدفراموش کرد که هیتلر، ده‌ها هزار ضدفاشیست را در بازداشتگاه‌ها بقتل رسانیده واین آلمانها را حتما نمیتوان ازقماش هیتلر بحساب آورد.

- بهرحال این دلیل حمایت ازدیگران نمیشود.

- ولی دلیل این میشود که همه‌را باهم قاطی نکنیم

- درهرصورت، نسبت بدها خیلی به‌خوب‌ها می‌چربد. هرچه‌دلت میخواهد بگو، اماملت آلمان درین جنك مرتکب شقاوتها وجنایتهائی شده که ازهیچ ملت دیگری ممکن نبود سر بزند. «بوشها» Boches همه جا بمثابهٔ تبهکاران شناخته شده‌اند.

- خوب، دربارهٔ دیگران چه میگوئی؟

- کدام دیگران؟

- همان تبهکارانی که دروازهٔ فرانسه‌را بروی هیتلر گشودند. همانهائی که در وطن‌ما خدمت‌دشمن میکردند. وهمانهائی که بصورت نوکران گشتاپو دستیاران‌دژخیمان بازداشتگاه اسیران‌درآمدند. من‌بسهم‌خودم‌فراموش‌نخواهم کرد که‌بدست پلیس فرانسوی دستگیرشدم همانها مرا به مقامات آلمانی‌تحویل دادند.

سیمون متذکرمیشود:

- ومن گمان میکنم که‌اغلب رفقای‌ما بچنین سرنوشتی دچارشده باشند.

آندره جواب میدهد:

- منهم آنهارا فراموش نخواهم‌کرد. بنظرمن قضیه خیلی ساده است. باید همهٔ اینهارا حلق‌آویز کرد.

- تو باید وزیر دادگستری بشوی «ده - ده»

آندره‌لبخندتردیدآمیزی‌میزند:

- بله، ولی‌فعلا مادرچنگال آنهاهستیم. وقتی‌فکرمی‌کنم که ماهاهمینطور بیکارایستاده‌ایم، درحالیکه‌دیگران دارندمی‌جنگند، دلم‌میگیرد. من عقیده‌دارم که اگرالان ما را بمیدان جنك بفرستند مثل شیرخواهیم بود.

ژول میگوید:

- راست‌است. چون ماممنای کینه‌را آموخته‌ایم. من هیچوقت‌تاکنون‌بقدر این‌ایام به‌خاصیت مقدس‌کینه پی‌نبرده بودم.

پل میپرسد:

- پس بنظرتو، کینه احساس‌نجیبانه‌ایست؟

- البته، من‌عقیده دارم که‌برای‌زیاد دوست‌داشتن، باید قادر بکینه‌ورزی زیاد بود، مثلا تو، زن ومادرت‌را دوستداری، اینطور نیست؟ آیامیتوانی‌یك‌لحظه تصور کنی که برقاتل مادر یازنت خواهی بخشید؟ آیا در چنین موقعیتی کینهٔ

عادلانه نیست . برای وطنت هم همچو چیزی است .وقتی تو وطنت را آنقدر دوست داری که حاضری جان خودرا در راهش فدا کنی ، باید نسبت بدشمنانش هم کینه داشته باشی. من دورتر خواهم رفت، اگر تو واقعاً بشر را دوست داری ، باید نتیجتاً نسبت به تبهکارانی که دشمن بشریت هستند کینه داشته باشی .

ـ راجع به کینه نسبت بجنایت، نسبت به بدی و تبهکاری موافقم ..

ـ درموردما ، نمیتوان جنایت را از جنایتکار و بدی را از کار جدا کرد . چوپانی که به گلهٔ خود علاقه دارد، نسبت بدرندگی و مصیبتی که حیات گوسفندانش را تهدید می کند کینه میورزد ،اما درین کینه ورزی بین این درندگی و مصیبت و آن گرگی که سبب دریدن است، تفاوت نمیگذارد .

او مجبور است برای حراست گلهٔ خود، گرگ را بقتل برساند .راه دیگری ندارد، اگر اینکار را نکند، گوسفندانش یکی پس از دیگری دریده خواهد شد خودش نیز غیر مستقیم شریك جنایت خواهد بود .درجامعهٔ بشری نیز چنین است . اشخاصی هستند که فقط از راه خوردن خون دیگران به حیات خود ادامه میدهند . اما این بحث ما را بجاهای دوری خواهد برد . من فقط میخواهم بگویم که کینه نداشتن نسبت بدشمنان، مترادف است با فدا کردن دوستان خود ، با همدست شدن با دشمنان خود .

شارلو میگوید :

ـ من منظور ترا می فهمم . من در بسیاری از کتابها دیده ام که قهرمان داستان همیشه نسبت به تیپ خیانتکار اغماض نشان میدهد. درحالیکه بارها امکان دارد او را از سر راه خود بردارد؛ آزادش میگذارد تا به تبهکاری های خود ادامه دهد. البته در آخر داستان ، خائن بالاخره بمجازات می رسد. اما همیشه تصادفی و اتفاقی .

پل میگوید :

ـ این برای آنستکه نویسندهٔ داستان بتواند خواننده را تا آخر بدنبال انتریك خود بکشد.

ژول جواب میدهد :

ـ فقط انتریك نیست دستور اخلاق هم هست .چونکه درهرحال بما یاد میدهد که از کینه ورزی دست بکشیم. بعقیدهٔ من باید علم کین را آموخت. ما فعلا داریم همین علم را میآموزیم. اگر درزمان حاضر ما نسبت به جلادان خود احساس کینه نمیداشتیم ، لایق نام انسان نبودیم .

«سربر» میگوید :

ـ من بحرف خودم برمیگردم . اگر الان قرار باشد ما با فاشیستها و

حامیان آنها بجنگیم ، سربازان وحشتناکی از آب درخواهیم آمد. چون هر کسی میداند که درصورت اسارت یا شکست ، چه چیزی در انتظار اوست وبهمین جهت هیچوقت جاخالی نخواهد کرد .

پل متفکر است و در حینی که دوستانمان بگفتگو مشغولند ، بمن میگوید :

ـ من بخودم میگویم که گاهی وقتها جنگیدن چیزی خوبی است. درواقع زندگی مبارزه ایست ، ترقی هم مبارزه ایست .

ـ آره ، پل ، مبارزه همان راهی است که بروز شادمانی ، برادری و عشق بشر می پیوندد .

XVIII

دهلیز مرگ

تالاری باروشنائی تند ، بطول تقریبا ۸ مترو عرض چهار . این تالار معاینه «بهداری» موتهوزن است . درینجاهم عمل جراحی می کنندوهم پانسمان وزخم بندی .

من باتفاق نه نفردیگر که هیچکدامشان را نمیشناسم داخل این تالار شده ام . ماکاملا برهنه ایم ، اماهوای تالار گرم است. من به توصیهٔ یك پزشك فرانسوی اردوگاه باینجا آمده ام تادملی رادردست چپم عمل کنم .

منظره ای که مقابل چشمانم گسترده شده است، ابداً به آدم قوت قلب نمیدهد. درکنارم ، پزشکی متهٔ خودرا در ران سوراخ شدهٔ یك پیرمرد بینوا فرو می کند پیرمرد بادودست به لبهٔ تخت آویخته است وچون حیوانی زخم خورده ناله می کند .

یك کم دورتر ، مردی که روی بلوز سفیدش لکه های خون دیده می شود بادست بواسیر اسکلتی را که مقابلش چمباتمه زده میکند. بیمار ازفرط درد زوزه میکشد. روی یك میز، جراح توی استخوان های ساق پای مریض دنبال چیزی می - گردد. مریض فریادهای وحشتناکی برمیاورد ، درهر گوشه ای بر زخمی مرهم مینهند ، دملی را بازمیکنند ، یا بیماری را معاینه میکنند .

نزدیك پنجره ، جوانکی که جز پوست براستخوان ندارد. روی کوزه ای نشسته وبزحمت . به قضای حاجت مشغولست .

دریك سطل ، تکه پاره های بدن انسان باخون وچرك قاطی شده است .

درهمانحال که عده ای ازتالار خارج میشوند، ده نفردیگر بدرون میآیند دونفر ازآنمیان می لنگند . درحدودیك دوجین پزشك ، جراح وپرستار دراین تل بیماران ، مجروحین وناقص الاعضاها به کارمعاینه مشغولند .

حالا دیگر نوبت من رسیده است ، قبل ازمن یك یوگسلاو راروی تخت عمل خواباندند وعضلات ساعدش را گشودند . اوآنقدرجیغ میکشید وآنچنان دست وپامیزد که رئیس قسمت عمل دستور داد باماسك اتر بیهوشش کنند .

بدنبال او ، مرا روی تخت عمل میخوابانند. من خیلی تقلا می کنم که آرام و خونسرد جلوه نمایم . پزشک دستیار جراح، یك طبیب فرانسوی است. بدون آنکه اجازه بخواهد ، دستمال آلوده به گاز بیهوشی را روی بینی ام می گذارد ، من فقط اولین خراش چاقوی جراحی را حس می کنم وفورا در اثر اثر ازهوش می روم .

بعد ازچند دقیقه که بهوش میایم. عمل جراحی بپایان رسیده است . دستم با نوارهای زیاد کاغذی پانسمان شده است . دکتر بمن میگوید :

ـ توشانس آوردی ، ازپانزده روز باینطرف تو اولین فرانسوی هستی که توانستیم بیهوشت بکنیم .

من صمیمانه ازلطف او تشکر می کنم وبدون پشیمانی ازتالار قی آوری که هر آن عدهٔ تازه ای به آن رو میآورند خارج میشوم .

در راهروی «بهداری» بعجله یك زیرشلواری ویك پیرهن بتن می کنم. کفش ناراحتی میپوشم وتحت نظر رئیس «بلوك» جدید براه می افتم . ماه ژانویه است . برای رسیدن به «بلوك نمرهٔ ۳» یعنی جائی که بعلت بیماری به ما اختصاص داده شده ، باید با یك پیرهن وزیر شلواری توی برف، صدمتری راه برویم. اما دیگر این وقایع مارا بحیرت نمی اندازد .

در «بلوك» بازداستان بازرسی شپش، اصلاح موی سر وتراشیدن پشم بدن شروع میشود .

نزدیك ظهر مرا بسوی تختخوابی هدایت میکنند که یکنفر دیگر رویش خوابیده ومن نیز روی همان تخت باید بخوابم .

خوشبختانه جزما دو نفر، دیگر کسی را برای خوابیدن روی تخت ما نمیاورند. باز خوشبختانه همسایهٔ من یکنفر فرانسوی است. حالا دیگر تردیدی ندارم که شانس برمن لبخند میزند .

درین محوطه که بدرازی تمام «بلوك» است ۲۰۰ تختخواب دوطبقه قرار دارد . پهنای هر تخت ۸۰ سانتیمتر وطول آن یك متر و ۸۰ سانتی متر است. تمام این تختها کنار هم و درچهار ردیف قرار دارند . بین ردیف سوم وچهارم فاصله ایست که در آن میتوان ازدرازای محوطه عبور کرد .

عدهٔ بیماران ساکن این محوطه باقتضای موقعیت بین ۸۰۰ تا هزار وششصد نفر میتواند تغییر کند .

وباین ترتیب درهر تخت از دوتاچهار نفر باید بخوابند . در «بهداری» موتهوزن هشت ساختمان شبیه این تالار وجود دارد واین بنوبهٔ خود بیك اردوگاه جدید میماند .

این ساختمان هارا «اردوگاه روسها» هم مینامند. زیرا هزاران نفر از

زندانیان روسی، هنگام ساختن این دستگاهها بقتل رسیده‌اند . هر روز صبح یك عرابهٔ بزرك مملو ازجسد بیماران فاصله بین «بهداری» و «کرماتوریوم» (کوره های آدمسوز) راطی میکند . این عرابه نیز آدمهای فرسوده وژنده پوش می کشند .

* * *

هشت روز است که من در این محل هستم. باکمك دوستم « تونی » که با واسطه یك رفیق اسپانیول، هر روز مقداری ازحصهٔ نانش را باآخرین اخبار بمن میرساند، می‌توانم بدون زحمت رژیم « بیمارستان » را تحمل کنم. رژیم بیمارستان رژیم گرسنگی است. برای بیماران سهمیهٔ آش به یك ربع و نان به نصف تنزل داده شده است .

هر روز صبح هشت تاده جسد « بلوك » راترك میگویند . درحالیکه ما در یك دورهٔ عادی هستیم و از بیماریهای مسری وعفونی خبری نیست .

مردمی که باینجا قدم میگذارند، نسبت بهمه چیز. حتی نسبت به تصور مرك هم بی اعتنا شده‌اند . یکی ازاهالی تولوز که اینجا بنام « کاپیتول » مشهور شده ، کاملا نزدیك اطاق رئیس « بلوك » جای دارد. هم اوست که رسیدن سهمیهٔ نان و تقسیم آنرا بفرانسویان خبر میدهد .

نان راصبحها درحدود ساعت ۹ میآورند . ده دقیقه بعد « کاپیتول » تعداد نانها را برایمان میشمرد . این تعداد بین ۱۱۰ تا ۱۵۰ قرص تغییر می کند.

بعد وصف نان آغاز میشود : خشك است یا نرم، تازه است یا بیات ، برشته است یا خام . واین توصیف همیشه تصوراتی را راجع به چگونگی ومقدار سهمیه بوجود میاورد .

فوراً بعد از آش ظهر ، یکی از مسئولین اطاق شروع می کند به بریدن نانها . اینبار « کاپیتول » به آرنجش تکیه میکند و بادقت وحوصله حرکات مقسم را توضیح میدهد .

ـ هر نان را پنج قسمت میکند .

« ها ! ربعی هم داریم ! »

« آی ، بچه‌ها ، حالا شش قسمت میکند . »

بیماران توضیحات « کاپیتول » رافوراً بهمه میرسانند .

ـ کاپیتول ، چندتا شش قسمتی هست ؟

ـ نودتا !

ـ دیشب سهمیهٔ یك ششم تاتخت ۱۱،۸ رسید . پس امشب هم بما نخواهد رسید ، امروز سهم ما یك پنجم باید باشد .

کاپیتول » خبر میدهد :

ـ آهای بچه‌ها ، یکسوم هم داریم .

ـ کاش سهم ماهم بشود . هشت روز است که ما سهمیهٔ یکسوم را ندیده‌ایم.

ـ میدانی که این سهمیه بما مربوط نیست ، یکسوم همیشه مال ردیف روبرو مال آقاهاست .

ـ چرا ، یکدفعه بماهم دادند ، سه هفته پیش بماهم دادند. و تاساعت ۵ گفتگو دورهمین قضیه می گردد ، مشغولیات مهم اغلب افرادی که اینجا خوابیده‌اند، بحث دربارهٔ کمیت حصه نانی است که باید روزانه بآنها تعلق گیرد.

***

چهار نفر فرانسوی که ته «بلوك» جای دارند ، مرا بنزد خود دعوت کرده‌اند . ما بشرط اینکه از نظارت و گناه رئیس «بلوك» یا پرستاران درامان باشیم . می‌توانیم درطول تالار به‌ملاقات دوستان خود برویم .

من کنار تختخواب هموطنان خود می‌نشینم و برای آنکه غافلگیر نشوم پایم را زیر لحاف آنها می‌کنم .

معارفه و آشنائی بسیار دقیق ورسمی صورت می‌گیرد. مردی که روبرویم نشسته چهرهٔ تکیده‌ای دارد. همسایه‌اش جوانی است درحدود هیجده ساله، در تختخواب دیگر ، یکمرد کم‌جثه‌وطاس نشسته و کنار او هیکلی دراز ، بشکلی خفته است که من صورتش را نمیتوانم به‌بینم .

مخاطبم که روبرویم نشسته می گوید :

ـ تصورش را بکنید آقا، من سابقا صدو بیست کیلو وزن داشتم و امروز حتما از ۶۰ کیلو کمتر هستم. این جوان هم پسر منست. من کمیسر پلیس بودم.

پسرش واقعا قیافهٔ بچگانه‌ای دارد وزنش حتما از ۴۰ کیلو کمتر است.

کمیسر از من پرسید :

ـ شما قبل از جنك بچه کاری مشغول بودید؟

ـ قنادی میکردم.

ـ قناد ، آخ ! عجب اتفاقی، رفیقم خیلی خوشحال خواهد شد .مردی که روی تختخواب دیگر دراز کشیده بود، ناگهان برمیخیزد ودستش را بسویم دراز می‌کند :

ـ شما آدمی هستید که من پی‌اش بودم !

منکه داشتم از شکل مکالمات دچار اضطراب میشدم ،رفته رفته باصل مطلب پی بردم .

من کارخانه‌دار هستم ، در « لیدی » یك کارخانهٔ کنسروسازی دارم . تخصص من در ساختن خمیر جگر است . شما اهل کجا هستید آقا :

ـ دوردونی Dordogne

ـ دوردونی ؟ به، چه‌اتفاقی! درست نزدیك « پریگور » . اگر دلتان بخواهد، باتخصصی که دارید میتوانید ثروت‌زیادی بچنك بیاورید.

من با دلواپسی بدوستان تازه‌ام نگاه میکنم. مردکوتوله وسرطاس بمن نزدیك شده‌است. بنظرمیاید که کمیسر وپسرش نیزدرچگونگی نتیجه این گفتگو سهم زیادی دارند .

کارخانه‌دار دنبال‌حرفش رامیگیرد :

ـ کارساده‌ای است آقا، من از وقتی که اینجا هستم تمام جوانب‌قضیه‌را رسیدگی کرده‌ام و دربارهٔ این‌امر کاملافکر کرده‌ام‌وبالاخره تصمیم گرفته‌ام که کارخانه‌ام را منحصراً برای ساختن قورمه مرغابی وکنسرو پرندگان بکار بیندازم، نظرشماچیه؟ جوجه های‌با استخوان وکنسروشده. دستورالعمل‌برای طرزتهیه فراوانست. آقائی‌راکه می‌بینید(به مردسرطاس اشاره میکند) مدیر یك‌بنگاه اغذیه‌فروشی‌است وقراراست بامن شرکت‌کند. من‌بشماپیشنهادمیکنم که باسمت رئیس فنی‌کارخانه نزدمن استخدام‌بشوید.

حالادیگربدون شك بایستی‌اعتراف‌کنم‌که درحضوردیوانه‌ای هستم ، با احساس ترحم باین‌مردنگاه میکنم. دوستانش به‌طلسم‌شدگان میمانند.

ـ بله، مامیتوانیم کنسرو پرندگان راتهیه‌کنیم. البته‌باچربی. باچربی فراوان. من‌گمان میکنم که‌ماخواهیم توانست بهمین‌ترتیب مثل امریکائیهاغذا های‌حاضر به‌طبخ‌تهیه کنیم. درمملکت‌ماازCassoutets, tripes که‌بگذریم دیگراین نوع کنسروسازی رواجی ندارد. آرزوی من‌اینستکه تمام شاهکاری طبخ فرانسوی‌راتوی جعبه‌ای حاضروآماده جابدهم.

من‌ببهانه ترس از غافلگیرشدن توسط مسئول اطاق، دوستان تازه‌ام را ترك میکنم اماآنها ازمن‌قول میگیرندکه بازهم‌بملاقاتشان‌بمروم. باحرارت‌و محبت دستم را میفشارند.

درباره‌این‌آدمها چه‌فکری میتوان‌کرد؟ دچاربیهوشی شده‌اند یااختلال حواس عمومی؟ وضع‌این‌اشخاص بسیارجالب‌توجهست. اینهاکه‌درجامعه خارج دارای‌مقام وموقعیتی‌بودند. اینجاتبدیل‌شده‌اند بموجوداتی بینواوبیچاره. دراثر اعتیاد به‌زندگی راحت ومجلل اینجا بشکل افراد بیدفاعی درآمده‌اند . اینها بموجب‌قانون‌نابخشودنی‌اردوگاه محکوم‌بمرك‌هستند.

حالادیگرهروقت ازکنارتختخوابشان میگذرم صدایم‌می‌کنند . من‌بآنها سلام میکنم وچندخبربی‌اهمیت‌هم بآنهامیدهم ولی‌همیشه بهانه‌ای‌میجویم که‌روی تختخواب‌آنها ننشینم.

باین‌مردان، به‌هرچهارتاشان، اجازه‌نوشتن‌نامه‌بخارج‌داده‌اند، وحالااینها منتظرندکه جواب نامه‌هاشان از فرانسه برسد.

شبی خبر میدهندکه بسته‌ای برای‌کمیسر پلیس رسیده، او اولین فرد

فرانسوی است که در اردوگاه بسته‌ای دریافت میکند. من آنشب مخصوصا به ملاقاتش نرفتم چون می‌ترسیدم خیال کند برای تقاضای چیزی آمده‌ام. صبح فردا که از کنار تختخوابش میگذشتم خودش صدایم کرد. دستم را فشرد و باصدای بغض آلودی گفت :

- وحشتناک است، آقا، وحشتناکست. همین امشب بسته‌ام را دزدیدند. دوست کارخانه دارش بشیوه خود دلداریش میداد.

- غصه نخور، برای من مقدار زیادی کنسرو خواهند فرستاد... خیلی زیاد.. این کنسرو هیچوقت نرسید، اما هشت روز بعد، این زندانیان هر دو تاشان مردند.

* * *

هنگام روز، بیماران اجازه دارند که برای رفتن بمستراح از آسایشگاه خارج شوند. مستراح، بانبار بزرگ و بیدرو پیکری میماند که در آنجا دویست نفر می‌توانند در آن واحد کنار هم بنشینند و بقضای حاجت مشغول شوند. برای رفتن بمستراح نمی توان لباس پوشید. باید با یك تا پیرهن و زیرشلواری به آنجا رفت.

این خروج روزانه تنها وسیله‌ایست که برای ارتباط با رفقای دیگر «بلوك»ها در اختیار داریم. من هر روز صبح، در ساعت معین، در نقطه معینی از همین محل دوستم «دیدیه» را ملاقات می کنم.

من در فرانسه «دیدیه» را خیلی خوب میشناختم، او در اثر مبارزات مخفی، بسختی مجروح شده است و با آنکه بیمار و بسیار ضعیف است، تنها با نیروی روحی فوق العاده‌ای توانسته است در مقابل شکنجه‌های جهنمی جلادان تاب بیاورد. این فلز کار که تا کنون حتی یکبار هم از وضع خود شکایت نکرده ، در « بلوك » مجاور بسمت «سلمانی» معین شده است . شانس خوبی است . یك سهمیه اضافی آش بهش تعلق میگیرد. بعلاوه او حق دارد که کت و شلوار بپوشد. درعوض باید از صبح تا غروب ریش و موی بیماران را بتراشد .

تصمیم می گیریم که باتفاق « دیدیه » سازمان معاضدتی بین فرانسویان بوجود بیاوریم، مسئول این سازمان او خواهد بود. چون بخاطر شغلش موظف است دائما در« بیمارستان »باشد. رابطه او با سایر قسمتهای اردوگاه همان اسپانیولی خواهد بود که هر صبح از طرف «تونی» بملاقاتم میآید.

بعدا در هر «بلوك» بیمارستان، رفیقی را تعیین می کنیم که مرتبا با او در تماس باشد. این رفیق هم باید برای جانشینی خود در صورت ترك بیمارستان، معاونی در نظر بگیرد .

از نامه‌های «تونی» می فهمم که آنجا، در اردوگاه هم پایه‌های تشکیلات ما مستحکم می گردد. چند نفر فرانسوی که بسته‌های غذائی از خارج دریافت

می‌کنندموافقت کرده‌اند، حصه‌ای برای بیماران کنار بگذارند . عدهٔ دیگری که کار نمی‌کنند و یاشغل مناسبی دارند، گاهگاه تکه نانی خواهندداد. باین ترتیب می‌توان هفته‌ای دوبار ، بسته کوچکی برای کمك به بیماران فرستاد. بدبختانه از بس بیمار ناتوان زیاداست، نمی‌توان محتوی این بسته‌هارا بین همدستان تقسیم کرد بناچار بایدمحتاج ترینشان راجست .

تصمیم می‌گیریم که «دیدیه» براساس گزارشی که هرروز مسئولین «بلوك» باومیدهند . صورتی ازوضع مزاجی فرانسویان تهیه کند. آنوقت کمیسیونی برپایهٔ همین سورت‌ها، بسته‌های کمکی را بین چندنفری که خودش انتخاب می‌کند تقسیم خواهدکرد.

درعرض چندروز به‌تمام اینکارهاسروصورتی داده‌شد. «تونی» نامه‌های شوق‌آمیزی بمن‌مینویسد.

هر روز عده تازه‌ای از فرانسویان بسازمان معاضدت ما می‌پیوندند، برای ما تقویت سازمان معاضدت، مبارزه باشکوهی است، چون وسیله‌ایست برای رهائی زندگی افراد بشری‌ازمرك.

شبی، «دیدیه» اولین بسته کمکی‌را که به«بلوك» من‌اختصاص داردبمن می‌دهد. بین‌چهارنفری که‌باید ازحصهٔ کمکی استفاده کند. یك‌فرانسوی‌هست که‌من درست میشناسمش. نام‌او ازطرف رفقای‌اردوگاه داده‌شد وآنهااطمینان می‌دهند که‌اوباید در«بلوك» ما باشد. شروع می‌کنیم بجستجویش. «ژروم» نام‌دارد .

بنرمی ازفاصله تختخوابها می‌لغزم‌ونام بیمارمذکور رابرزبان‌می‌رانم. سرانجام درگوشهٔ تاریکی پیدایش‌می‌کنم. یکی‌از پاهایش‌شکسته است‌وبهمین مناسبت نه‌می‌تواند ازتخت حرکت کند.

من‌بعنوان یکی‌از هموطنانش‌خود راباومعرفی می‌کنم وبسته را اززیر پیرهنم بیرون می‌آورم و بطرفش‌دراز می‌کنم:

-بگیر، این مال‌تست، رفقائی‌که دراردوگاه هستند، بخاطر توقسمتی ازسهمیه خودرا کنار گذاشتند وباواسطه سازمان‌معاضدت‌عمومی‌بمن‌مأموریت دادندکه این‌بسته را بتوبرسانم.

-ببینم، تومطمئنی که‌این‌بسته رابرای‌من‌فرستاده‌اند؟

-مگر نامت «ژروم» نیست؟ مگرقبلا دراردوگاه «واو» نبودی؟

-چرا .

-خوب داداش،مال خودتست. من‌اشتباه نکرده‌ام.

مرد بسته راروی سینه‌اش‌فشار می‌دهدولی‌جرئت‌باز کردنش‌را ندارند. بالاخره دل‌بدریا میزندو بسته‌را می‌گشاید: پنج‌برش‌نان و سه تکه قنددر آن می‌یابد.

-اوه! مرسی بچه‌ها... این‌دیگر خیلی‌فداکاریست. این‌دیگرخیلی...

-اینها رابگذار زیرلحاف وتاوقتی من‌اینجا هستم‌بخور، چون ممکن است‌بیایند و ازتو بدزدند.

-بس‌لااقل توهم‌یك‌لقمه بردار.

« ژروم » چشمانش را بطرف می‌گیرد. قطره اشکی بر گونه‌اش می‌لغزد.

-اگر بدانی چقدر خوشحال شدم ... اگر بدانی... اگر بدانی . . . واین‌مردی‌که بزندگی بازمی‌گردد، گریان‌وخندان‌تکه‌های‌نانش‌رامیخورد.

من‌در حالیکه باومینگرم خوشحالی‌زایدالوصفی احساس‌می‌کنم.حالا دیگر داردممکن‌میشود که‌مبارزه‌ای‌رابرای‌رهانیدن‌رفقااز مرك‌شروع‌نمائیم.

XIX

بازگشت به زندگی

ـ اسمت چیه؟

ـ رنه

اهل کجائی

ـ رومورانتن*

ـ چند سال داری؟

ـ سی سال.

ـ چرا گرفتنت

ـ اوه، جواب باین سئوالت دیگر خیلی طول میکشد.

ـ خوب، چه عیب دارد، مگر ما وقت زیادی نداریم!

باشد...

مردی که خودش را برای جواب دادن بسئوالم حاضر میکند، بیماریست که تازه بروی تختی، چسبیده بتختخواب من بستری شده است. او با یکی از اسیران یوگوسلاو، که تمامی بدنش از یکپارچه پانسمان پوشیده شده هم تخت است هر بیست وچهار ساعت یکبار پانسمان های کاغذی سوراخ می شوند و از آن بوی تحمل ناپذیر برمیخیزد. خوشبختانه درینساعت او را برای معاینه برده اند و ما میتوانیم آسوده و بی خیال حرف بزنیم. هم تخت من هم نیز پشت به پشت من داده، زیر لحاف جمع شده و بخواب رفته است.

ـ خوب، میگفتی، رنه؟

ـ آره، اول باید بهت بگویم که من قفلسازم. پدرم آهنگر بود و هنوز هم علی رغم سنش، قرص سرپا ایستاده است. او در تمامی چهار سال اولین جنگ جهانی در میدان های جنگ بوده، همینقدر بتو میگویم که با «بوشها» Boches میانه ای ندارد، پدر بزرگم فوت کرده ولی من هنوز موهای سپیدش را بیاد دارم در جنگ ۱۸۷۰ شرکت کرده بود. منهم در ۱۹۴۰ جگیدم، در واقع فقط در جنگ شرکت داشتم اسم آنرا دیگر جنگیدن نمیشود گذاشت.

---

* Romorantin

بعداز پراکنده‌شدن نیروهای فرانسوی‌ها ،منهم‌برای‌آنکه اسیر نشوم، بخانه‌ام برگشتم وکارپدرم را ازسر گرفتم.اینراهم باید بگویم که من‌باپدرو مادرم یکجا می‌نشینم .

ـ بچه‌نداری ؟

ـ چرا ، یك پسر ٤ ساله دارم . کارگاه من کارگاه پدرم بود ، باید اقرارکنم که‌چون‌پیرمردها خیلی ایرادگیروکم‌حوصله هستند، بهترست وقت کارآدم ازآنهافاصله‌بگیرد.روزی یکی‌ازهمشاگردیهای‌سابقم‌که متخصص برق‌شده بود. بسراغم آمد. ازمن خواست که‌در شبکه‌ای بهاش کار بکنم . موضوع کارهم عبارت بودازتحویل‌گرفتن اسلحه و مهماتی‌که از انگلستان می‌فرستادند .

ـ این‌حرف‌مال چه تاریخی است ؟

ـ گمانم‌ماه فوریه ۱۹٤۳ بود .

ـ خوب ، توبهمشاگردیت چه‌جوابی‌دادی ؟

ـ من‌بهش گفتم‌که اصولا باپیشنهادش موافقم ولی باید باپدرو مادرم صحبت کنم.شب‌هنگام‌دراطاق‌راخوب بستم ومن پیشنهاد دوستم راباپدرم در میان گذاشتم .

زنم شروع‌کرد بگریستن ، مادرم‌هم‌همینطور.پدرم‌که درشرائط سخت همیشه خیلی خودش رامی‌گیرد ، بمن‌گفت :

« بایدبروی پسرك.منهم اگراینقدر پیرنبودم باتومیامدم.» وهنگامیکه برختخواب می‌رفتم،مرا بوسید.این‌عمل‌هرسال‌فقط دویاسه‌بار روی‌میداد.اما شاید تعریف‌این‌ماجراها برایت خیلی‌جالب‌نباشد ؟

ـ برعکس‌داداش،حرفت رابزن .

ـ بسیار خوب!کارما خیلی‌طول‌می‌کشید.سه‌روزبعد،رفیقمان‌که «روژه» نام داشت بسراغم آمدتادریك‌جریان‌آزمایشی شرکت کنم.

ـ چطور؟ جریان آزمایشی؟

ـ بله، وقتی شب‌شد ما بااتوموبیل به‌بیرون شهررفتیم. من‌آدمی راکه پشت‌رل نشسته‌بود نمی‌شناختم، امابعدها دانستم‌که اورئیس «روژه»بود. یك‌سی کیلومتری بااتومبیل‌راندیم قراربود یك‌برج الکتریك‌راکه درصدقدمی‌جاده قرارداشت منفجر کنیم. راننده‌اتومبیل، توی‌اتومبیل‌منتظرمیماند، تاماعملیات را بپایان‌برسانیم. بعلاوه‌کارخیلی‌هم طول‌نکشید، همینقدرموادمنفجره‌را زیر برج گذاشتیم‌سرفتیله‌راآتش‌زدیم ودررفتیم. وقتی‌برج‌منفجرشد، ازمحل‌حادثه خیلی فاصله گرفته‌بودیم.

ـ کارخوبی‌بود. ببینم افرادکارتان کم‌نبود؟

ـ اوه، ابداً ،تادلت‌می‌خواست مهمات‌ومواد منفجره دراختیار داشتیم .
من‌باولین برج‌الکتریکی‌می‌اندیشم که‌تاآنجاکه‌اطلاع دارم ، نخستین هدف‌عملیات خرابکاری درناحیهٔ پاریس‌بود. برجی بود باقدرت عمل‌زیاد در ناحیهٔ«اتامپ». دوگروه سه‌نفری ازرفقایمان برای‌انجام عمل با هم مشورت وهمکاری می‌کردند . یك‌ذره‌مواد منفجره‌در اختیار نداشتندوتنهاافزارکارشان عبارت‌بودازدواره‌فلزتراش، ناچارشروع کردند ببریدن‌پایه‌های برج،درحالی که‌یکی‌ازدوگروه مشغول‌کاربود ،گروه‌دیگرپاس میداد . چندین بار،لازم‌شد که‌کاررا قطع کنند،چون‌محل کنارجاده‌ودرآن حوالی‌چندین ساختمان‌و خانه‌و مغازه‌نیزقرارداشت .رفقایمان تمام مدت‌شب راصرف‌اینکار کردند وامیدوار بودندکه بمحض‌قطع پایه‌ها، برج‌خواهدافتاد .اماظاهراًحسابشان‌درست‌درنیامد چونکه باوجود قطع پایه‌ها، برج‌همچنان برجای خوداستوار بود وبااینکه همانشب‌بادبسیار سختی‌میوزید، ابداًاتفاقی‌نیفتاد . برج‌تکان نخوردو. البته‌صبح آلمانها برای‌سرکشی آمدند،موضوع رادریافتندوبه‌تعمیرپرداختند . شش‌رفیق یکشب‌تمام‌زندگی خودرا بروی‌انجام‌عملی گذاشته بودندکه بخاطرفقدان‌وسیله وافزارکار عقیم‌وبلااثرماند .
بعدازین‌مأموریت‌بی‌ثمر بودکه‌من‌از « رومن »خواستم برای‌تهیهٔ مواد منفجره‌فکری بکند. اوهشت روزبعد بمن‌اطلاع‌داد که‌صدکیلو دنیامیت تهیه کرده‌ودر«نهانگاه» مخصوصی پنهان‌نموده‌است . برای‌بدست آوردن‌این‌مقدار دینامیت، خود«رومن»اقدام‌کرده‌بود .
یعنی‌مجبورشده بود بسراغ انباری‌در« سن‌ـ‌ئه‌ـ ماودن »که محلش‌را خوب‌میشناخت‌برود، پاسدارانبار راطناب‌پیچ کندوبه‌موجودی‌انبار دستبرد بزند البته‌درین مورد باید اعتراف کرد که‌خود پاسدار هم‌خیلی مقاومت بخرج نداده‌بود .
امابعدازتحصیل‌مواد منفجره، بفتیله‌وباروت احتیاج‌داشتیم .
برای‌اینکاررفیق‌دیگری ، انبارواقع در«لوار- سفلا»را انتخاب کرد وسرانجام‌هنگامیکه، نخستین برج‌سرنگون‌شد تابشیوه‌مخصوص کارگران‌پاریس یادبودجشن‌اول‌ماه‌مه ۱۹٤۱ برگزارگردد، جمعاده‌نفر ازرفقا، برای‌رسیدن باین‌نتیجه‌زندگی خودرا بخطر انداخته بودند .
بهرحال، برگردیم بمذاکرات خودمان‌با «رنه»که این‌چنین بداستانش ادامه میدهد :
ـ وقتی‌بخانه‌بازگشتم ، سه‌ساعت بعدازنصف‌شب بود،زنم هنوز نخوابیده بودوچراغ‌اطاق والدینم‌نیزروشن بود. پیرمردفورا ازمن پرسیدکه نتیجهٔ کار چگونه‌بوده‌است . بعدبقول‌خودش برای‌رفع‌دلتنگی زنم‌که دورچشمانش حلقه قرفزی‌افتاده بود، رفت‌بزیرزمین ویك‌بطرشراب باخودش‌آورد. همه‌اهل‌خانه

راضی و خوشحال مینمودند .

. چه آدمهای خوبی !

- چه گفتی ؟

- هیچی ، ادامه بده .

- بعدها، البته شکل کار تغییر کرد . من دیگر برای منفجر ساختن برجها نمی‌رفتم .

بعلاوه جز همان یکبار، دیگر اصلا چیزی را منفجر نکردم. ما فقط شبها ، به بیرون شهر می‌رفتیم تا اسلحه‌ای را که با چتر از هواپیما برایمان می انداختند تحویل بگیریم .

- پس برای شما با چتر اسلحه هم میانداختند ؟

- آره، هر شبی که آسمان روشن بود، من بخود میگفتم : «حالا روژه خواهد آمد» و او هم همیشه میآمد . ما سوار دوچرخه‌هایمان میشدیم و ده بیست کیلومتر از شهر خارج میشدیم .

. شما فقط همین دو نفر بودید ؟

- نه، آدمهای دیگری هم بودند. ما همیشه در محل موعود چهار تا پنج نفر میشدیم. من همه‌شان را میشناختم چون از بچه‌محلهای خودمان بودند، یکی از آنها کامیون کوچکی داشت و هم او بود که مهمات را حمل میکرد ...

و «رنه» برایم ماجرای تحویل اسلحه را شرح میدهد . من همراه او در شب‌های «سولونی» با انتظار شنیدن صدای موتوری که رفته‌رفته نزدیک میشد چشم بآسمان میدوزم .

سه چراغ کوچک روشن میشود و آنگاه اشکال سفید رنگی چون اشباح در آسمان بپرواز در میآیند، بعد باید بدنبال این اشباح زیر درختان دوید . از میان بوته‌های خار راهی جست. تمامی شب را باید بدون حرف کار کرد و صبح قبل از سپیدی بخانه باز گشت. بله، همه این ماجراها بدون شك سبب اضطراب و تشویش‌های مطبوعی میشده است .

- شما با این اسلحه چکار میکردید ، رنه ؟

- اینرا دیگر نمیدانم ، ما اسلحه را بیك خانهٔ روستائی حمل می کردیم و بعد دیگران حتما از آنجا بیك نهانگاه می‌بردند. اما آنچه را که خوب می‌دانم و اینستکه وقتی ما در ژوئیه ۱۹٤۳ گیر افتادیم، بیشتر این «نهانگاه‌ها» را آلمان ها کشف کرده بودند .

- بنابراین تمام این مهمات بهیچ دردی نخورد .

- هیچ!

- رئیس شما کی بود ؟

رئیس قسمت ما «روژه» بود اما در بالا همان مردی قرار داشت که ما

را بااتومبیل به‌پای برج رسانیده بود .

جز این‌مرد ، زنی‌هم‌بود که‌در بالا کارمیکرد . امامن‌فقط یکبار او را دیدم آنهم شبی‌بود که‌یکنفر را باچتربزمین انداختند. آن زن مرد چتر باز را توی اتومبیلش نشاندوهمراهش برد . من تنهااینرا میدانم که اویك زن انگلیسی بود . وحتما پست،مهمی داشت.چون‌بالحن‌آمرانه‌ای حرف میزود و چشمش اصلا ترس نداشت .

- آیا درناحیهٔشما کمونیستها هم‌بودند ؟

- آره ، اما ماحق‌نداشتیم باآنها تماس‌بگیریم .

- وتوفکر نمیکنی که‌حقش بود یك قسمت ازمهماتی که شماتحویل میگرفتید به آنها داده میشد ؟

- من‌کاملا موافق‌بودم،زیرا میدانستم که‌آنهااسلحه‌را بکار خواهندبرد. اما دراینباره اخذ تصمیم باما نبود .

- به‌بین ، رنه،فقط وقتی که‌همهٔمردان‌مثل‌تو، بادیگر کسانی که‌درفرانسه باآلمانهامی‌جنگنددست بدست هم بدهند،امکان‌دارد بر دشمن پیروز شد.

رنه ،بعدازین مذاکرات بامن دوست شد. هرروز مدتها دربارهٔمحل زندگیش دربارهٔ خانه،زن،فرزندوکارگاهش‌بامن حرف‌میزند. حالادیگرمن میدانم که‌دراطاق‌نهارخوریشان‌یك‌حباب‌آهنی‌قرار داردکه‌بدست خودش‌ساخته شده‌است. این‌حباب‌بشکل‌منکبوتی‌است که‌بجای‌بدنش کره‌مدوری‌کار گذاشته‌اند. من میدانم که‌کنار بالینش‌یك‌چراغ کوچکی‌است بشکل‌چراغ گاز کنارخیابان‌و مردولگردی‌هم‌زیرهمین‌چراغ توی زباله‌دانی بیهوش افتاده است. من میدانم که‌زنش کوچولو،خجالتی‌وبسیارشیرین است.من‌خانه‌اش رامیشناسم. والدینش را میشناسم،دوستان،همسایگان ،مشتریان وحتی ریزترین نکات زندگیش را میشناسم . «رنه» فرانسوی‌ساده، نجیب وکارگری‌است علاقمند بزندگی‌راحت میان خانواده‌اش.ودرعین‌حال‌آماده‌است‌برای آنکه در راه‌وطنش‌جان‌بسپارد. من خیلی‌دوستش‌دارم .

***

صبح امروز،«تونی» درنامهٔروزانه‌اش ،دوخبربسیار مهم بمن‌داده‌است «روبر» که‌پنج‌ماه‌پیش‌ازکنار مارفته‌بود، دوباره باردوگاه بازگشته است . اورا بپاریس برده‌بودندکه یکباردیگر درحضور گشتاپو استنطاقش‌کنند.اوصد ویازده‌روز درزندان مجرد محبس«فرن» بود.اکنون‌اورا دربخش قرنطینه ، در«بلوك» نمره ۱۷ نگهداشته‌اند .خیلی‌لاغر شده‌است. اما «تونی» میتواند هرروز باوهم یك تکه‌نان برساند.

خبر دیگر،مژده‌ایست که‌باامیدآن‌میتوان‌زندانیان‌را ازمرك‌نجات‌داد. لنینگراد کاملا آزادشده‌است. این‌هدیه‌ایست‌به استالین، بمناسبت‌بیست وپنجمین

سال ارتش سرخ . فرانسوی ولگردی هم تخت منست وهمینطوری از توی خیابان به اردوگاه کشیده شده است درمقابل این خبر بی اعتنا میماند، اما «رنه» شادمیشود ومیگوید :

ـ خوب ، پس اینبدفعه دیگر تمام شده ، حتما همین امسال کارها روبراه خواهد شد.

ـ شاید. روسها بازهم پیشروی می کنند وخیلی امکان دارد که بزودی تمام خاك کشورشان را آزاد کنند .

اما باید این مژده مسرت بخش را بدیگران هم برسانم. هم چنین باید سری هم به تختخواب دوستم «آندرکس» بزنم .

« آندرکس » مهندس جوانیست وما هر روز باهم مفصلا بحث می کنیم . اودر بازداشتگاه «لنز» بایکی از دوستانم آشنا شده و اکنون دنبالهٔ مباحثات خود را بامن ادامه میدهد . مادر ادبیات تقریبا ذوق واحدی داریم . مسائل دیگری هم هست که مارا باهم نزدیك میکند. حالا دیگر کاملا باهم دوست شده ایم من بتوسط او باعدهٔ زیادی از فرانسویان منجمله «پی یر» آشنا شده ام .

همینقدر که من نمره زندانم را در بازداشتگاه «فرن» به «پی یر» دادم او بمن گفت که زندانی مجاورم درهمان بازداشتگاه ازدوستانش بوده وازمن برای اوسخن گفته است . این زندانی که من خوب بیادش دارم یك کاتولیك بود. من گاهی صدایش رامیشنیدم که سرودهای مذهبی میخواند. شب بازپرسیم درکوچه «سوسه» ازسوراخ هواکش سلولش بطرف من داد زده بود :

ـ من امروز برای تو خیلی دعا کردم .

وقتی بهش گفتم که من به خدا اعتقاد ندارم ، این مرد که میدانست من کمونیست هستم با اعتقاد فراوان بمن جواب داد:

ـ تو ودوستانت، مثل یك مسیحی واقعی ، لایق ادعیه متبرکه هستید .

« پی یر» این مذاکرات رابیادم آورد . اوهم چنین بمن خبر داد که دوستش بعداز آنکه آخرین دعایش راخواند ، جان سپرد. برای «پی یر» که او نیز کاتولیك متعصبی است، خدای رحیم ادعیه دوستش را پذیرفته بودو با گرفتن روح وی، او را از تحمل عذابها وشکنجه ها رهانیده بود .

من باعقیده اش موافق نیستم. اما صمیمیت «پی یر» محبت، گرمی ومهربانیش اورا فوق العاده محبوب میسازد. او هم از احترامی که من نسبت به عقایدش ابراز میداشتم ، خیلی تعجب کرد. حالا اوست که هر بار بسراغم میاید ، درباره علل ایمانم به کمونیسم ازمن توضیح میخواهد. ومن باشادی و میل فراوان به سئوالات و مشکلات او جواب میدهم .

« اندرکس » بیش ازهمه ازحسن روابط من و « پی یر » خوشحال شده اما

رفته‌رفته شکایت میکندکه من باهمسایه‌اش بیشتر ور میروم تاباا‌و . بنابراین حالا ، پس از آنکه بسرعت بدیگر رفقایم سری زدم ، اول به ملاقات او خواهم‌رفت.

-مژده‌بده «آندرکس»، لنینگرادآزاد شده .

-عالیست داداش ، عالی . «پی‌یر» راصداش‌کن .

پی‌یر با احتیاط فراوان بالا میاید . زیرا ما در طبقه فوفانی قرار گرفته‌ایم و نبایدکاری‌کردکه سروصدای کسانیکه‌در تختخواب پائین هستند بیرون بیاید.

«آندرکس»ازو میپرسد:

-خبرداری ؟

پی‌یر همیشه در اظهارات خود فوق العاده‌جدی است،

سه‌نفری بازمدت درازی گفتگو می‌کنیم . سپس من به محل خودم‌باز می‌گردم .

- بله ، دیگرشکی‌نیست که‌مارا روسها نجات‌خواهندداد.

***

ما مثلی داریم‌که میگوید: یك‌خوشبختی هیچوقت تنهانمیاید.امروزه‌من نزدیکست‌به‌حقیقت این‌مثل باورکنم.

بعد از آش نهارکه‌از همیشه غلیظ‌تر بود ، «آندرکس»بسراغم‌میاید. ظاهرا باز خبر تازه‌ایست.

او هم‌الساعه همسایه‌ای پیداکرده است‌که تازه‌ازفرانسه آمده ودرسوم ژانویه‌در «شامبری» توقیف‌شده است.

مادور تازه واردرا می‌گیریم‌وسئوال‌پیچش می‌کنیم.

تازه وارد خبرهائی میدهدکه ابداًاز آن اطلاع نداریم. درآلپ ، در برتانی، تقریبا درهمه‌جا ، دسته‌های چریك‌مسلح‌تشکیل‌شده‌است. آلمانها برای جلوگیری‌ازتوسعهٔ‌این نهضت بهروحشیگری‌تن‌درمیدهنداماهیچ‌چیزجلوگسترش این‌ارتش‌نوع‌جدیدرا نمیتواندبگیرد.اکثرمردم‌هرطورکه‌میتوانندبه‌کمك آن میروند.رادیوی‌مخفی‌ورادیوی‌لندن‌اخبارجنگهای داخلی‌را پخش میکنند .

-خوب ، این چریکها کیهاهستند؟

-همه‌جور آدم تویشان‌هست . افسران قدیمی ، کارگران ، دهقانان وحتی‌زنان .

-اکثریت باکیهاست؟

-باکارگران .

- بین آنهاکمونیست‌هم هست !

ـ آره ، خیلی . از همه بیشتر. آنها دسته‌های مخصوص بخودشان هم دارند دسته‌های « ف ـ ت . پ » (فران تیرر پارتیزان) که ازهر جائی‌سر درمیاورند.

ـ تو ، خودت چه میکردی ؟

ـمن دانشجو بودم ، اماهمراه یك گروه آ . اس به نهضت پیوستم ،

ـ گروه آ . اس دیگرچیه ؟

ـ ارتش مخفی(آرمه‌سکرت) ، بیشترشان از سربازان‌حرفه‌ای‌هستند ماها دریکی‌ازدهات تمرین نظامی‌میکردیم.

ـ توتا بحال جنگیده‌ای ؟

ـ نه‌هنوز ، من توی شهر ، وقتی‌ازخیابان‌میگذشتم گیرافتادم .

بقدرکافی اطلاع پیداکرده‌ام . حالا بتدریج ازلای‌تختخوابهامی گذرم واخباررا برای سایررفقایم توضیح میدهم . برچهره‌های لاغروتکیدهٔ اسیران ، لبخندرضایتبخشی دیده‌میشود . فرانسویها هم می‌جگفند.

من به‌آن‌فداکاریهائی‌می‌اندیشم که در منشاء این‌پیکار قرارداشت. من به‌آنهائی‌میاندیشم که‌قبل‌از همه نبرد راشروع کردندمن به‌آن‌مردان‌میاندیشم که بدون‌تردید ، تاریخ‌هیچگاه نامشان رانخواهددانست . من به‌آن‌معدنچی جوان «پادوکاله»می‌اندیشم که‌دراکتبر ۱۹٤۱ باموادمنفجره‌خیلی‌ابتدائی حین انفجاریك‌پل‌راه‌آهن، جان‌خودش‌راهم‌فداکرد. من به‌آن کارگر بیست ساله‌ای می‌اندیشم که اول‌ماه‌مه ۱۹٤۲ جلودریك‌کارخانه خودش را بکشتن دادتاکسی متوجه رفیق‌مسئولش‌که برای دعوت‌کارگران به مبارزه آمده بود ، نشود .

من به‌آن‌نخستین دسته‌های سه‌چهار نفری می‌اندیشم‌که بدون اسلحه خانواده‌های‌خودرا ترك‌می گفتندو به‌خارج‌شهر، به‌دهات‌وقصبات می‌رفتند، تا با دشمن‌پیکار کنند. وچه‌بسا اگر گاهی‌فهرست تیرباران گروگانها انتشار نمییافت، کسی‌ازآنها ،از اقدامات، مبارزات‌وفداکاریهایشان‌اطلاع نمیافت .

بعدیکی ازهمین‌روزهادستجات‌مسلحی‌بافرماندهان‌خودبوجودآمدندکه دشمن‌را بیشتر ازآنچه‌که اومی‌کشت ، بقتل‌می‌رساندند.

این‌درست زمانی بودکه عده‌ای‌به‌فرانسویها نصیحت میکردند: « آرام باشید ـ حوصله کنید،روزی‌خواهدرسیدکه ماشمارا ازچنك‌دشمن‌آزادکنیم. »

امااین‌مردان انتظارنکشیدند . بهمین‌علت که‌منتظر نماندند،مبارزه‌شکل گرفت. بهمین‌علت که بخاك افتادندو بقتل‌رسیدند. عده‌ای دیگر ،عده‌ای‌فراوان و بسیارجای آنهاراگرفتند .

اگر امروز ده‌ها هزار فرانسوی مسلحانه درخاك اشغال شدهٔ وطن خود بادشمن می‌جنگند برای آنستکه خون پیشاهنگان پیکار بهدر نرفته است .

وبه آنهاست که من اکنون می اندیشم وخواه ناخواه اندیشه‌ام بسوی کسانی می‌رود که صدایشان برایم گرامی‌است . کسانیکه نخستین بار ملت را بمبارزه خواندند .

باشگاه ادبیات

۳

ابنسی
EBENSEE

XX

تغییر منظره

«روبر» سرشار از زندگی و اطمینان روبریم ایستاده است . خیلی بسرعت بامن حرف میزند چونکه عجله داریم .

ـ مرا از اینجهت به پاریس بردند که شاید چیز میزی ازم در بیاورند . هنگام سفر با ترن چهار گارد مسلح دوهدو ، دراطرافم ایستاده بودند و پاس میدادند . من همینطوری که ترامی بینم ، فرانسه را دیدم. درحومهٔ پاریس ترن ازمقابل آپارتمانی گذشت که مادرم بادو بچه هایم در آنجا زندگی میکند: یکی از زندانبانان من که ظاهراً این مطلب رامیدانست، درینوقت بمن گفت :

«دیدن آنها، کاملا بخودتان بستگی دارد . »

من تکان نخوردم. آنها چهار ماه تمام مرا نگهداشتند ومن بدون آنکه بچه هایم را به بینم باینجا باز گشتم . بعلاوه، غیر ازاین واهی نبرد. من ترجیح دادم اینجا بین شماها باشم . دیروز قسمت سیاسی بازداشتگاه احضارم کرد. یکبار دیگر زیر مشت و لگد افتادم ، امارفته رفته آدم عادت میکند. اگر اتفاقی برایم افتاد برفقا بگو که کلمه حرف ازدهانم بیرون نیامده است .

«روبر» بعنوان شاهد ، دگمه لباسش را باز میکند وعضلات ریش ریش و مجروح بدنش را بمن نشان میدهد .

ـ برفقایمان خواهی گفت، نه ؟

ـ البته، اطمینان داشته باش امامن امیدوارم که آنروز تو خودت هم حاضر باشی و بتوانی توضیح بدهی.

ـ منهم امیدوارم، بایدهرچیز راپیش بینی کرد .

«روبر» لبخند عمیقی برلب میاورد ، من دستم را بسویش دراز می کنم و بعد ناگهان بآغوش همدیگر می افتیم .

ـ وعدهٔ ملاقات در پاریس .

ـ سعی می کنم سر وعده حاضر باشم :

ـ خداحافظ ، روبر .

ستونی که ازشش دقیقه قبل جلو «بلوك» ۱۸ ایستاده ، تکان میخورد و براه می‌افتد.من نیزدراین‌ستون هستم.

***

هشت‌روزاست که من از«بیمارستان» خارج‌شده‌ام .دربازداشتگاه اغلب دوستانم‌را بازیافتم، قدیمی‌های«بلوك» ۱۷دوران قرنطینهٔ‌خودراتمام کرده‌اند و حال‌همگی، درکارگاه معدن سنك‌کارمی‌کنند.

در اثرتقویت سازمان مخفی وکمك‌گروههای خارجی ، وضع اسیران فرانسوی که‌بیش‌ازپیش‌بتعدادشان افزود می‌گردد، کمی بهترشده‌است.

بعضی از دوستانمان مشاغل خوبی بعهده دارند واین امر باساس‌کمك متقابل‌استحکام می‌بخشد.

من‌دوباره به معدن بازگشته بودم و در «کوماندو»ی سنگتراشان کار می‌کردم.«کاپو» امیل ، یکی ازکمونیستهای‌آلمانی مرا تحت حمایت خودش گرفته‌بود.دیگرخطر تحمل‌ضربات‌مشت‌ولگدوچماق‌تهدیدم نمیکرد.این‌خودش خیلی‌بود.«تونی» لباسهای تازه‌ای برایم تهیه‌کرده بود. تمام این موفقیت‌ها یك پله مقام مرا درسلسله مراتب بازداشتگاه بالابرده بود *

اما دیشب ناگهان ورق برگشت. هنگام خواب، «شریبر» داخل اطاق شد ونمراتی‌راروی ورقه‌ای‌خواند. این‌همان‌رویهٔ معمولی‌است که‌برای خروج عده‌ای ازبازداشتگاه بکارمیبرند ـ من‌نیزجزو این عده بودم .

---

*ـ این سلسله‌مراتب بطریق زیربود :

۱ـ طبقه‌ای‌مرکب‌ازچندنفرکه مسئولیتهای مهم‌داخلی‌اردوگاه‌رابدست داشتند(رئیس‌اردوگاه، منشی‌اردوگاه، رئیس‌آشپزخانه، وغیره) اینها آقایان‌و صاحبان بازداشتگاه بشمارمیروند وتعدادشان یك درهزاربود .

۲ـ طبقه‌ای مرکب ازکسانیکه‌کارنمیکردند(رئیس بلوك، منشی بلوك، سلمانی، عده‌ای ازکاپوهاوغیره)این‌افراد امتیازاتی‌داشتند. تعدادشان یك‌یادو درصد میشد .

۳ـطبقه متوسط، مرکب‌ازافرادی‌که مسئولیت داشتنداماکارهم‌میکردند (بعضی‌کاپوها،اطباء، موسیقیدانها ، اطاقدارها وغیره) . اینها همیشه درپناه بودندوتعدادشان به۳ یا ٤ درصدمیرسید.

٤ـیك‌طبقهٔ پائین ترمرکب از اشخاصی‌که بخاطر بعض مشاغل ناچیز میتوانستندبزندگی‌خودادامه‌بدهند وغذای‌بیشتری دریافت‌دارند اینهاازهمان محکومین باعمال شاقه بودند وتعدادشان تقریبا یك درده‌بود.

۵ـ تودهٔ اسیران محکوم بمرك، اینها به‌بردگان میماندندو۵۸ درصد افراد راتشکیل میدادند .

شبانه ما را به قرنطینه « بلوك »۱۸ بردند ،آندره، سیمون ، پل، ژول وپتی‌لوئی هم‌آنجا بودند. ویلی‌هم بود.

«ویلی» یك‌جوان یوگوسلاو است که درسن‌سه سالگی به‌فرانسه‌آمده، و فوراً بعد ازاتمام‌تحصیل ابتدائی، مانندپدرش ، بکارمعدن‌پرداخته بود. او و «تونی»دریك‌زمان و بیك‌علت بازداشت شده بودند . ویلی ۱۸سال داشت‌وحالا یکی‌از«قدیمی»های بازداشتگاهست . فرانسه‌را بهمان خوبی حرف میزندکه دیگرزبانهای اسلاو. آلمانی‌هم‌میداند. من با این جوان درمعدن سنك آشنا شدم وازهمان‌وقت، بمناسبت محبوبیت ومحجوبیتی که‌ازو میتراوید، بمناسبت اشتیاق فراوانی‌که برای‌کمك به‌یارانش‌نشان میداد، به‌او علاقمندشدم، والا محبتی‌که نسبت به او دارم، تنها با محبتی‌که به شارلوو «تونی» دارم قابل برابری است.

ویلی‌هم‌مانند آنها چون برادرکمسالتر منست. مابهم قول داده‌ایم‌که ازهم جدا نشویم.

تمامی شب هیچکس نخوابید . چندبارحضور وغیاب بعمل‌آمد . سرها را تراشیدند ولباسهای‌نوی‌آوردندکه میبایست نمره‌ها را رویشان‌الصاق‌کرد. درین‌بین روسها واسپانیولی‌ها آواز میخواندند. ماهم‌آوازخواندیم. سرشت بشری چنین‌است. مردان محکوم بیك‌سرنوشت، زیرهرلباسی‌که باشند،وقتی بسوی مقصدنامعلومی‌میروند، احتیاج‌به‌آوازخواندن‌احساس‌می‌کنند. هرآنچه که‌درانتظارشان باشد، بازتغییریکنواختی خفه‌کننده وضع‌موجودبرایشان مایه امیدجدیدی‌دربردارد. این‌مردان‌حتی‌اگربسوی مرك‌هم‌بروند، چون‌سربازان **زولا**که درترنی موهوم بسوی‌گرداب میرفتندآواز خواهند خواند.

صبح بعد ازشیپوربیداری، مارادرحیاطی‌که‌درطول «بلوك»های‌قرنطینه گسترده شده‌است، جمع‌کردند. آنجابودکه«روبر»توانست چند دقیقه‌ای بمن نزدیك شود .

* * *

حالاکاروان‌ما، محوطه قرنطینه راترك میگوید. بایددرحدود چهارصد نفرباشیم. یکباردیگرسرم‌رابرمیگردانم.«روبر» بااشارهٔدست‌بامن‌خداحافظی میکند، لبخندش را برای‌آخرین‌بار می‌بینم .

حالادرحیاط‌بزرك اردوگاه‌در«آپل پلاتز» *هستیم . ستون‌ما درمقابل ساختمان«رختشوئی» توقف‌میکند. من‌و «ویلی» به‌پنجره‌های‌این‌ساختمان‌چشم دوخته‌ایم تاشاید«تونی»رابه‌بینم، اماهیچکس بچشم نمیآید.

---

* میدان بزرگی که‌حضوروغیاب اردوگاه‌درآن انجام میگرفت(میدان حضور وغیاب)

مادیشب نتوانستیم بارفقا خداحافظی بکنیم. من فقط دوستم « سربر » را دیدم، شلوارنوم را باو دادم ودرعوض شلوار کهنه‌اش را گرفتم . دیگران یا خواب بودند ویا ازعزیمت ما خبر نداشتند. حالاهم بایدسر کار رفته باشندو بهمین جهت ما جز چندغریبه که باتعجب به صفوف ما نگاه میکنند، کسی را نمی بینیم .

ناگهان صدای آشنائی نزدیك من بگوش میرسد شارلو! او امروز بمعدن نرفت، چونکه اجازه گرفته بود به معاینهٔ طبی برای معالجه جرب برود وعلی رغم « بیست وپنج ضربه »* چندقیقه‌ای دیر رفته بود تا باما وداع کند . در همینوقت ستون براه میافتد. شارلورا مثل بچه‌ای در آغوش می گیرم ومیبوسم.

ـ خدا حافظ شارلو، شجاع باش !

ـ فکرش رانکن ، من تاب خواهم آورد. فقط خیلی ناگوارست که شما ها دارید میروید. بامید دیدار بچه‌ها !

درچشمان آبی شارلو، آنقدر جوانی وآنقدر محبت موج میزند که دلم میخواست اگرمی توانستم اوراهمراه خودمی بردم. اماشاید بهتر این باشد که همانجا بماند . سرم را برمیگردانم که یکبار دیگراورا ببینم .اوبالبخندی به کاروان ما نگاه میکند .

ویلی زیر گوشم میگوید : کلاهت رابردار !

من متوجه فرمان نشده بودم. هنگام عبورازمقابل اس . اس‌هائیکه کنار دروازه ایستاده‌اند ، باعجله کلاهم را برمیدارم. اماخیلی دیرشده‌است. درهمان لحظه مشت بسیار محکمی بصورتم می‌خورد. از بینی‌ام خون می‌ریزد. سرم را بالا می گیرم وبدروازه‌ای که روبرویم گشوده شده‌است نگاه می کنم.

***

ماازهمان راهی میرویم که هرروزمی رفتیم. ولی اینبار بجای آنکه بسوی معدن سنك برویم، بسمت چپ می‌پیچیم. ازآخرین در می گذریم وبه جادهٔ عمومی می‌رسیم. این همان جاده کذائی است که در حدود یکسال پیش باچهار نعل ازآن بالا آمده بودیم.

امروز روی سنگهای جاده برف نشسته‌است. ماپیش میرویم وهیولای تیرهٔ اردوگاه راپشت سرخود می گذاریم.

تاچشم کارمی کند، دشت سفیدو بزرك در مقابلمان پهن شده است. چند درخت اعضای خشکیده و برهنه خودرا باآسمان گرفته‌اند. در کنار جاده‌ای، خانه‌های کوچك، بابامهای نوك تیز، رج ایستاده‌اند. دانوب، ازمیان جنگل برف آلود کاج، چون رشتهٔ گیتی بنظر می‌رسید. مادردیواری ازاس. اس‌ها، بابرعت معمولی

---

* منظور ازبیست و پنج ضربه چماق است که بعلل مختلفه بعنوان تنبیه بدنی به اسیران واردمی ساختند.

ازسراشیب جادهٔ پائین میآئیم، باشگفتی واعجاب به مناظری که دیگرحصار سیمهای خاردار مانع دیدنشان نیست. نگاه می‌کنیم . انگاربه هواخوری و گردش آمده‌ایم .

من آن‌محلی که چمدان ریموندرا گرفتم بازمی‌شناسم، نقطه‌ای‌راکه ظاهراً اولین فرانسوی کاروان‌ما درآن جان‌سپرد، چهار راهی که درآن قبل از صعود شاق و جهنمی ازسر بالائی جاده ، توقف کرده بودیم ، همه‌را باز می بینم .

چشمان ویلی‌چیزهای بیشتری‌را دیده است. اودرختی‌رابمن نشان‌میدهد که‌زیر آن‌سه نفرازهمرهانش بقتل‌رسیدند. ولی‌همهٔ این‌خاطرات بنظرمان دوروقدیمی میآیند، درچنین‌روزی که‌باد ابرهای آسمان‌را می‌پراکند وآفتاب چهره‌مینماید بزحمت میتوان‌باور کرد که‌این‌جاده، جاده‌ای که درآن گام می‌گذاریم، جاده‌ایست که‌بمرك‌می‌پیوندد. بعلاوه ماا کنون‌به اردوگاه مرك پشت کرده‌ایم‌وبا اطمینان خاطرراه‌میرویم . بعدازآنچه که‌ابرما گذشته‌با هرحادثه دیگری هم‌خواهیم‌توانست مقابله کنیم .

درشهر، من، همان‌خانه‌ها، همان مغازه‌ها وهمان ویترین‌ها رامی‌بینم ، تقریبا باخوشحالی‌علامت‌میخانه‌ای‌راکه‌یك‌لیوان آبجوخوری‌است، بازمیشناسم گوئی‌همین‌دیروز ازینجامی گذشتم. آن‌سربازی که بانامزدش درپارك گردش میکرد، چه‌شده است؟شاید مرده‌باشد؟مسئلهٔ‌قابل توجه:مردم بابی اعتنائی به ما نگاه می‌کنند. حتما خودشان آنقدر گرفتاری‌دارند که‌دیگر بسرنوشت شوم ما نمیتوانند فکر کنند .

آها ! کافه‌ای که ازپشت‌ویترینش، نماینده گشتاپوررا‌پشت میزی‌دیده بودم . بسته است.

بالاخره بایستگاه میرسیم بگروههای صد نفری تقسیم می‌شویم ،مارا میشمرندومطابق معمول بازمیشمارند. در اینجاهم اسکورتی‌است که ظاهرباید همراهمان بیاید. اسکورتی‌ازپیرمردان.

پل، که‌دلدادهٔ‌شوخیهای لوس‌معرفی‌شده‌به‌یکی‌ازپیرمردان اشاره میکند ومی گوید.

- آها ، این‌یکی‌اگردر «اوسترلیز» نبوده، حتما « ایلو » رادیده‌است

ریمون جواب میدهد :

- صدایت را بگیر، اینها ازآخرین‌نفرات‌جنك ۱۸۷۰ هستند.

- موتزن آب

این‌فرمان‌آنقدر بیموقع بود که‌خنده‌مان‌می گیرد. فعلا که‌بدوضعی‌نیست.

گروههای‌صد نفری‌یکی‌پس‌ازدیگری‌سوار ترن مخصوص میشوند. باید

کوشش کنیم که از همدیگر سوا نشویم تنه می‌زنیم وهول میدهیم . موضوع قابل‌توجه‌دیگر اینستکه‌مأمورین پیرفقط دادوفریاد راه می‌اندازند اما کتك نمی‌زنند .

دسته‌ما، هرطور بود گلیم خودش‌راازآب بیرون کشید، همه‌دریك‌واگون جا گرفتیم،فقط‌سیمون وژول‌درقسمت دیگری هستند . مسئلهٔ‌جالب دیگر اینکه ما اینبادرواگونها واطاقهای‌مسافری درجه۳ سفرمی‌کنیم . این‌نکته‌نیز نمودار بهبودی وضع‌است .من‌کنارآندره وویلی می‌نشینم . پنج یوگوسلاونیز باما درهمان اطاق هستند .

راهروازوسط‌واگون میگذرد. فقط‌دودر ، آنهم دردو انتهای راهرو قراردارد . شیشه‌هارا نمیشود پائین‌آورد. بهمین مناسب پشت پنجره دو میلهٔ آهنین‌نصب کرده‌اند .پنج‌سربازدر حال‌آماده باش پاس‌میدهند . یکی‌از آنها که‌ظاهراً چیزی‌مثل‌سرگروهبان‌باید باشد. خطابهٔ‌مختصری‌برایمان‌ایرادمیکند ویلی‌پس‌از چندد«یا، یا، گوت» به‌ترجمه‌اش میپرازد .

ماحق‌نداریم‌ازجای خودبرخیزیم وبخصوص ابدانباید به پنجره‌ها دست بزنیم. سربازان دستوردارند که‌درمقابل کوچکترین‌تخلفی شلیك‌کنند. اگر کسی‌بخواهدبمستراح برود، بایداجازه‌بگیرد تاسربازی همراهش‌بکنند .

نخستین‌باری‌است‌که بایك‌چنین عبارات متینی باماحرف میزنند. مسلم اینستکه‌تاحال حاضرهمه‌چیز بخوبی‌جریان دارد .

باتعجب‌فراوان می‌بینم که‌ترن‌خیلی‌توقف‌نمیکند. تقریبا بلافاصله‌حرکت می‌کنیم. مناظرمختلفی‌ازمقابل‌چشمانمان میگذردهرکسی دراندیشهٔ‌خاصی‌فرو رفته‌است.من‌شخصا بزمانی‌فکرمی‌کنم‌که اولین بار درسن شش سالگی سوار ترن‌شده‌بودم.درآن‌زمان‌دوموضوع برایم‌عجیب‌بودزمینی که‌زیرنگاهم‌میچرخید، وسیمهای‌تلفن‌که مدام‌بالاوپائین‌میرفتند .یادآوری‌این یادگار مرابیاد وطنم میاندازدودلم ازدردویارمی‌گیرد. بایدازاندیشیدن‌باینگونه مسائل‌حذر کرد. خوشبختانه‌ویلی بسویم‌خم‌میشودودرگوشم میگوید :

- من‌یك‌چیزی .برات‌دارم .

- چه‌چیزی ؟

- یك‌سیگار درسته .

- آهای«ده‌ده»سیگاری رسیده .

چهرهٔ«آندره» می‌شکفد. امافوراحالش تغییرمیکند .

-چه‌فایده‌ای‌دارد. بماکه‌اجازه‌سیگارکشیدن نمیدهند .

- چرا، نگاه‌کن‌پشت‌سرما، یکی‌ازروسهادارد سیگار میکشدو نگهبان هم‌هیچی نمیگوید .

- خوب، پس شروع می کنیم ؟

ویلی پیشنهاد میکند:

- صبر کنید، من عقیده دارم که اول یك چیزی بخوریم .

بادیدگان بهت زده ای باو مینگریم ، درست است که صبح جیره نان وسوسیس شبانه مان را تقسیم کرده بودند، اما ساعتها از هضم این جیره می گذشت. معهذا «ویلی» یك سهمیه درست وحسابی از جیبش بیرون میاورد .

- ببینم ، اینو ... ؟

- این جیرهٔ یك رفیق یوگوسلاوی است که دیشب بمن داده .

چاقوی زوار دررفته ای از جیبش بیرون میآورد و نان را بسه قسمت مساوی می برد .

تکه های نان را بآرامی می جویم و بعنوان دسر یك سوم سیگار رامن و آندره باهم میکشیم «ویلی» سیگار نمیکشد.

درینوقت «ده ده» ازمن میخواهد.

- حالا خیلی بموقع است که قصه ای برایمان حکایت کنی .

- حرفی ندارم .

داستانها حکایت می کنیم زمان میگذرد .روسها در اطاق پشت سرمان آواز محزونی رامیخوانند . همه چرت میزنند .

***

بشب نزدیك میشویم. ازجلو منظرهٔ باشکوهی می گذریم . بعداز یکی از پیچهای راه آهن دریاچهٔ بزرگی رامی بینیم که درپای کوه بلندی پهن شده است. ازتونلی عبورمی کنیم وسپس تقریبا در کنار دریاچه راه میسپریم . دریاچه را دورمی زنیم .

ترن ازسرعت خودمیکاهد وسپس توقف میکند. بایدهمین جا باشد .هوا کاملا تاریك شده است .

ما، یکی یکی ، جلودیواری ازسربازان پیاده میشویم. در گروههای خود جامی گیریم. حضوروغیاب میکنند حساب درست است. در حالیکه بشدت دوروبرمان را گرفته اند، ازایستگاه خارج میشویم سیمون که موفق شده است ، حین ترتیب گروهها بصف ما بپیوندد ، توضیح میدهد :

- مادرجهت جنوب غربی سفر کرده ایم . حالا بایددر «تیرول» باشیم . مسافرت نزدیك هفت ساعت طول کشیده است، امادرحوالی ظهر دریك محلی که گویا ایستگاه مرکزی بود .مدتی بیش ازمعمول توقف کردیم .درهرحال نبایدبیش ازصدوپنجاه کیلو متر پیموده باشیم ایستگاهی که مارا درآن پیاده کردند ، ابنسی نام دارد .

***

ازشهر میان برمیز نیم و بزودی آخرین خانه‌ها را پشت‌سر می گذاریم. در جاده‌شهب داری‌راه میرویم. در سیاهی کامل شب، سایهٔ تودهٔ تیره‌رنگی رامقابل خودمی بینیم. نزدیك‌میشویم. سایهٔ کوهی است‌درپایهٔ کوه، چراغهای برق‌میدرخشند صدای گنك ومبهمی‌ازدامنهٔ کوه بگوش میرسد. ویلی‌میگوید:

ـ حتما همانجاست که‌ما باید کار بکنیم.

ـ آره، بنظرم باید چیزی‌شبیه تونل باشد... بهرحال خواهیم‌دید.

درحدوددو کیلومتر دیگر، کنارارتفاعات راه‌میرویم. درتمام‌طول راه سمت‌راستمان، خانه‌های نزدیك بهم‌قراردارند. درحین عبور چشمم‌بیك‌نانوائی می‌افتد که چراغهای‌ویترینش‌روشن‌مانده‌است.

آندره‌فریادمیکند

ـ آهای بچه‌ها! نان‌سفید.

ازتپه‌ای بالامیرویم. ازدامنه ای بزیرمیآئیم‌و بسمت‌چپ‌می‌پیچیم. برفراز خاکریزی که‌اکنون‌بالای سرمان‌قراردارد، یك‌ردیف‌چراغ برق‌بافاصله‌های‌ده متری نصب‌شده‌است. بین‌این‌چراغها وجاده، درختهای کاج باشاخه‌های برف گرفته‌خود، بدرختهای نوئل میمانند.

ازتپه‌دیگری بالامیرویم وآنگاه‌سر صف‌توقف میکند. بایدرسیده‌باشیم. بله، همینجاست، بازهم‌باید پشت سرهم دریك‌ردیف‌نظام بگیریم مارامیشمرند. بعدباصفوف پنج‌نفری‌وارد محوطه‌ای‌میشویم که‌باسیمهای‌خاردارمحصوراست. کناردروازه، زندانیان با لباسهای راه راه‌همراه افراد اس.اس پاس میدهند اینهاظاهراصاحب‌منصبان‌اردوگاه‌هستند.

***

وقتی باین اردوگاه جدید قدم می گذاریم بنظرمان میرسد که وارد جنگلی‌شده‌ایم.

درواقع‌دوروبرمان ازدرختهای‌کاج پوشیده شده‌وفقط خیلی‌دور: مانند سایه‌هائی مبهم، سیاهی چند ساختمان بچشم می‌خورد. مارابسوی یکی ازین ساختمان‌ها هدایت می کنند. ساختمان خالی است‌ولی مثل اینکه منتظر ما بودند. «بلوك» که‌ازدواطاق‌بزرگ ترکیب‌یافته‌پراست ازتختخوابهای چوبی سه‌طبقه. بنابراین‌هر نفرازمامی‌تواند‌بتنهائی ازیك‌طبقه استفاده کند. اینهم واقعهٔ‌جالب‌توجهی‌است که‌بآسانی‌نمی‌توانیم‌باوربکنیم رئیس«بلوك» که خودش‌را بمامعرفی‌می کند، یك‌لهستانی‌است. امابرخلاف معمول‌شلاقی بدست‌ندارد. حتی بدون آنکه‌زوزه بکشد. حرف‌میزندومدعی‌است که‌هرگاه‌مادرحفظ نظم‌و دیسیپلین باوی کمك کنیم، هیچگاه کسی راکتك نزند.

«آندره» باقیافهٔ‌خنده آوری بمن میگوید:

-خوب داداش! من اصلا از اوضاع سر در نمیاورم.

-یعنی باید شلاق خدمتت رسید، تا بفهمی!

-ابداً، اما وضع بقدری عجیب و غریب است که آدم حق دارد تعجب بکند.

«آندره» از تعجبی به تعجب دیگر می‌افتد. بین ما یقلاوی و قاشق نو تقسیم می‌کنند و بهر یك کاسه‌ای آش می‌دهند که از آش روزانه موتهوزن خیلی بهتر و غلیظ‌تر است.

وقتی صرف آش بپایان رسید، رئیس اردگاه بدیدنمان می‌آید. این مرد قوی هیکل و هیولائی است. با چهره سرخ رنك و ظاهری بچگانه، متبسم است. آلمانها با سر و صدای رضایت‌آمیزی ازو استقبال می‌کنند.

-ماینوس! ماینوس! وای گتنر*

ماینوس دست دوستان خود را می‌فشرد. در مقابل سئوال اضطراب‌انگیز یکی از آنها. با صدای پستی بملایمت جواب می‌دهد حتی چشمکی هم می‌زند.

این سئوال و جواب، خصوصا چشمك پر معنای رئیس اردگاه هر کسی را که شاهد بوده به اندیشه واداشته است.

«آندره» که، از همه جا بی‌خبر، چند لحظه بعد بمن می‌گوید:

-اینجا بما خوش خواهد گذشت.

من احساس می‌کنم که وظیفه دارم او را ازین شوق و ذوق بیهوده بیرون بیاورم. بهمین مناسبت کاملا جدی بهش جواب می‌دهم:

-خیلی بادنکن، نشنیدی الساعه رئیس اردوگاه چه گفت؟

-نه.

-گفت: «دای دوچن سیند گوت هی یر»

-یعنی چه!

-یعنی، «اینجا به آلمانها خوش خواهد گذشت.»

---

* ماینوس؟ ماینوس؟ حالت چطوره؟

XXI

مقدمه پرحادثه

آپدل پلاتز محوطهٔ مدوری برفراز تپه‌ای مشرف به یك درهٔ تنك. باتبر درختهای کاج را انداخته‌اند و محوطه را برای حضور و غیاب و اجتماع زندانیان صاف کرده‌اند. همه‌جا قسمتی از تنهٔ درختان و مقداری از افزار و اسباب ساختمانی که در گوشه و کنار انباشته‌شده، پای آدم را می‌گیرد.

دور این محوطه ساختمانهای دراز، مانند اضلاع زوزنقه عظیم الجثه‌ای که دهانش را از سه نقطه مجاذی جنگل گشوده باشد قرار دارد از ورای درختان جنگل سایهٔ ساختمانهای دیگر را در دو گاه دیده میشود.

مقابل ما، در سیصد متری، تنه عمودی کوه بآسمان رفته است.

پشت سر ما، دو کیلومتر آنسوی دشتی که از اینجا بچشم میاید، باز رشته‌های کوه قرار گرفته که با کوهستان مقابل حلقه‌ای تشکیل میدهد. خیلی شبیه است به کارگاه معدن سنك موتهوزن بمقیاسی بسیار بزرگتر. اینبار دیوارهائی که دور و برما کشیده‌شده، ۱۳۰۰ متر طول دارد و بهمین مناسبت آدم را بیاد افسانه‌های محیرالعقول ژول ورن میاندازد.

زیر پای ما چند جسد انسانی، توی برف افتاده است. جسدها برهنه‌اند و برسینه هریك، رقمی بامداد خود نویس نوشته‌شده است.

من و پل، کشان کشان آخرین جسد را آوردیم. کار آسانی نیست که آدم جسدی را میان یك لحاف بگذارد و سیصد متر میان برف بکشاند. عضلاتمان بدرد آمده است. «کاپو» ئیکه همراه ما میاید برای کسب اطلاعات رفته. و ما فعلا تنها موجودات زندهٔ این میدان هستیم.

زیر پایمان شش تا، جسدی انسانی - باچشمان گشوده خویش بآسمان مات مانده‌اند. در کنار آنها، شش تابوت که تخته‌هایش از هم فاصله دارد، از اجساد زندانیان پر شده است.

«پل» بادیدگانی فرو بسته، بدون تاثر میگوید:

ـ هیچ فکر میکنی که ما به چه روزی افتاده‌ایم؟

ـبله معهذا، منظره‌ای که سابقا مارا به‌وحشت‌میانداخت، اکنون تحملش برایمان امرعادی‌ومعمولی‌شده‌است ...

ـشاید از اینجهت که خود ماهم‌ممکن است‌فردا، بسرنوشت اینهادچار بشویم. مثل‌اینها... درهمین‌محل‌قرار بگیریم.

ـشاید.

ـآها، «کاپو»مارا صدا میکند.

«کاپو» در حینی که نزدیك میشود، افزاری‌را بسمت‌ما می‌اندازدودستور میدهدکه تابوتهارا بازکنیم. کار مشکلی‌نیست، تخته روی‌تابوت‌فقط باچهار میخ به‌بدنهٔ‌جعبه‌وصل‌شده‌است. پل‌بمن میگوید:

ـآخه، چطوری می‌خواهدیك‌جسد دیگری‌را توی‌تابوت جابدهد. توی این‌جعبه‌ها که بقدریك انگشت‌هم‌جا نیست.

«کاپو» ابداً از ین قضیه تشویشی بدل‌راه‌نمیدهد. مارا‌وامیداردکه‌بهر تابوت‌که تازه‌دوتاجسد را بزور درآن‌جاداده بودیم، جسددیگری بیفزائیم و چون درینحال‌دیگرسرجعبه بسته‌نمیشد، این‌آدم‌باچکمهٔ خودپریدروی‌اجساد و شروع‌کرد به‌فشردن‌آنها. صدای‌شکستن استخوانها بگوش‌میرسید... برای ما دیگر کارمهمی‌نمانده‌بود جزآنکه سرپوش‌رامیخ‌کنیم.

ـشنل، شنل ...

کامیون‌کاملا نزدیك‌گروه ما ترمز میکند. این‌کامیونی‌است‌که هرروز برای تهیهٔ‌آذوقه به موتهوزن میرود، درهمانحال ازهمین‌کامیون‌برای بردن اجسادبه‌کوره‌های آدمسوز(کرماتوریوم) استفاده‌می‌کنند.

هرروزصبح، من‌وپل ماموریت داریم اجسادکسانی راکه شب پیش در «بیمارستان» جان‌میسپارند باین‌نقطه‌بیاوریم.

پانزده روزست‌که‌ما این‌ماموریت‌را انجام‌میدهیم.

امروز ۱۰ آوریل ۱۹٤٤ است.

***

ورودبه«بیمارستان» کار آسانی‌نبود. فردای ورودمان به«ابنسی» کلیه فرانسویانی که‌از«موتهوزن» آمده‌بودند. به‌کارحمل ونقل لوازمات درداخل اردوگاه‌کشیدند. روز بعدمارابین «کوماندو»ها تقسیم‌کردند.

اردوگاهی که مااکنون درآن‌هستیم، تازه‌ساخته شده‌است. ساختمان این‌اردوگاه، درماه نوامبر گذشته وبوسیلهٔ‌یك‌کاروان چهارصدنفری اززندانیان «موتهوزن» شروع‌شده وهنوزبسرعت‌زیادتری‌ادامه‌دارد. اطاقها وخوابگاههای جدیدی میسازند، محوطه راوسیعترمی‌کنند، راه آب‌میکشندودستگاههای‌برق

برپامیدارند. باعجله یك نانوائی ویك کورهٔ آدمسوز (کره ماتوآر) میسازند .

ظاهراً ساختمان اردوگاه برای گنجایش ده هزار نفر باید تادهم ماه به پایان برسد. هنوزما فقط سه هزار نفر میشویم .

اما اردوگاه رافقط برای اسکان زندانیان نمیسازند ، بلکه درعین حال میخواهند ازقدرت کارونیروی بدنیشان نیز استفاده کنند. باینمنظور مقدمات چنین کاری دریك کیلومتری اردوگاه ، درمحلی بنام، «اشتاین بروك» شروع شده است. درین محل دسته‌های فراوانی اززندانیان شبانه‌روز بکار نقب‌زدن مشغولند ودرتونلی که‌وسط کوه احداث‌شده ، هر بیست وچهار ساعت فقط شش‌متر پیش میروند . این یك کار عظیم، طاقت فرساوتصور ناپذیری‌است که‌تازه شروع شده است . «سیمون» که‌بآنجارفته ، ازلکوموتیوها ، ماشین‌هاو افزارهائی حکایت میکند که‌زیرپناهگاههای‌موقتی‌ذخیره شده‌اند . هرروز یك قطارکامل ، لوازمات و وسایل‌جدیدی میاورد .

پیشرفت‌کار، هرروز باریزش برف که‌ازروزورودمان قطع‌نشده، بدشواری صورت‌می‌گیرد. اما زحمت‌کارفزونی یافته است.

در اردوگاه‌حرفی‌ازتعطیلات هفتگی نیست. حالادوهفته پشت سرهم‌کار میکنیم وفقط‌یکشنبهٔ سومین هفته‌را بماراحتی میدهند . اما راحتی بمفهوم معمول کلمه‌در«ابنسی»وجودندارد. درچنین ساعاتی‌زندانیان‌مجبورندبرف‌روی محوطه وساختمانهارا پاروکنند ، هرشب‌بعداز اتمام‌کار روزانه، میبایست زیر روشنائی نورافکنها. تنه‌وریشهٔ درختان راکه‌در میدان وخیابانهای اردوگاه بجامانده ، بخارج‌حمل کنیم .

ملاقات‌درغیرزمان کاربسیارمشکل‌شده‌است . من‌بیاد جمله «اینجابرای آلمانهاخوش‌خواهد گذشت»افتادم‌ومتوجه شدم که‌آن‌عده ازفرانسویانیکه قبل ازماآمده بودند، رفته‌رفته‌دارند میمیرند . حقش این‌بود فکری میکردیم .

بزودی‌کاروانهای دیگری‌خواهند رسید . برعدهٔ «کوماندو»ها ودیگر سازمانها افزوده‌خواهدشد. برای‌قدیمی‌ها فقط‌یك راه‌نجات وجوددارد وآن اینستکه،خودشان رادرجاهای مناسبی بگنجانندتادر آینده باخطرات کمتری مواجه‌شوند. وماهم‌بعدازتنظیم‌و اجرای‌همین‌نقشه دست‌بکار شدیم .

« ماینوس » رئیس اردوگاه یکنفر آلمانی است. ازاوباید گذشت . «آلبرت» منشی اردوگاه ازاهالی لوکزامبورك است .فرانسه حرف‌میزند و سابقاهمراه‌مادر«بلوك»نمره ۵ «موتهوزن» بوده‌است . شایدازو بتوان چیزی بدست آورد .

فعلادونفرازفرانسویها باسمت«کاپو» مشغول‌کار هستند. یکی ازیندوبنام «مارسل» سابقامدیریك شرکت تجارتی‌بود و دیگری کارگر کمونیستی است

بنام«ژوزف». شخص اخیرالذکر چون‌زادهٔ آلزاس بودو بزبان آلمانی آشنائی داشت، باین‌سمت رسیده‌بود .

طبیب «بیمارستان» نیزیکنفر فرانسوی‌است بنام‌دکتر «رنه» . او هم کمونیست‌است . اوهمراه نخستین کاروان باینجاآمده وبخاطر فداکاریها و زحماتش دراردوگاه محبوبیت عام‌دارد .

بالاخره‌بایداز «باباهانری» که‌دریکی ازکارگاههای« اشتاین‌بروك » کارمیکند وهمسایهٔ خیاطش بنام«امیل» نام‌برد . ایندونیز کمونیست هستند .

توسطهمین‌افراد ، مادرهمان پانزده‌روزاول ، توانستیم عده‌ای‌ازرفقای خودرابه«کوماندو» های‌آسان‌و کم‌خطرتر بفرستیم .

ویلی، ژول‌وسیمون‌در کوماندوی ژوزف‌کار میکنند .

لوسین، یکی ازرفقای پل‌که از«بلوك» نمره ۱٦ باماآمده بود ، در کوماندوی الکتریسین‌ها کار میکند .

من، پل‌و پتی‌لوئی بنابتقاضای دکتر «رنه» بعنوان مسئول اطاق در «بیمارستان» مشغول‌بکار شده‌ایم.

فقط «آندره» در اشتاین بروك کار میکند . هنوز نتوانسته‌ایم او را بیرون بیاوریم .

اینطوربنظرمیرسد که‌ماخواهیم توانست‌مقاومت کنیم .

امااینکار خیلی‌هم‌سهل نخواهدبود.

***

من‌وپل‌کارروزانه خودرابپایان رسانیده‌ایم . دراطاق بیماران هستیم . وازپشت‌پنجره‌منحصربفرد، ریزش‌برف راتماشامی‌کنیم . پل‌میگوید :

ـ عیبی‌ندارد ، بهرحال‌از«اشتاین بروك»راحت تریم .

ـ بله، هرروزی‌راکه بگذرانیم درواقع‌یك‌پیروزی بدست‌آورده‌ایم ...

پل‌به‌دستهٔ جاروبی‌تکیه کرده‌وبمن‌مینگرد . من‌نیز کهنه‌ای‌بدست‌دارم . اینجاهم‌مانندمعدن موتهوزن بایدهمیشه افزارکاری بدست داشت. تااس.اس‌ها آدم‌راغافلگیر نکنند . اتفاقاً درهمین حال سروکلهٔ اس اس مااز توی سالن پیدامیشود.

پل با جاروی خود مشغول میگردد ومن باشتاب کهنه‌ام را بروی شیشه‌ای میکشم .

پل‌تکرار میکند :

ـ بله، درهرحال اینجا بهترست .

ـ آهای! من‌پی شما میگشتم .

دکتر«رنه» بابلوزسفیدش پشت سرماست : اومردی است‌براستی جالب

توجه‌بااخلاقی همیشه یکنواخت ومحبتی‌دربست نسبت به‌همهٔ بیماران تمامی وقت ونیرویش را برای سلامتی درد زندانیان بکار میبرد . باقد بلند ورفتار بزرگ‌منشانهٔ‌خود.واقعا قیافه‌صاحب‌اختیاراین محوطه رادارد.درحالیکه‌اوهیچ کاره‌است. اوهم‌یك زندانی است‌چون همهٔما. یك زندانی که‌دانش وتجربیات عملی‌اش‌اغلب موردتمسخر اس.اس‌رئیس«بیمارستان» قرارمیگیرد .

دکتر باصدای آرامی‌بما میگوید :

ـ خوب‌کاری‌بدستم دادید، هردوتاتون رامیکم .

ـ چطور ؟

ـ بااینکه‌چندین‌بار سفارش کرده بودم‌بازهم صبح امروز زباله‌دان را کنار«بلوك» خالی‌کردید ،درحالیکه‌همیشه گفته‌ام ،اینجورچیزها رامخصوصا بسوزانید. حالا، اس.اس‌خیلی‌عصبانی است‌ومیگوید همهٔ اعضای «بیمارستان» رابه چوب‌خواهد بست .

ـ امامطمئن‌باش که‌اینکار ازماسر نزده‌است .

ـ پس‌حتماکارپتی‌لوئی‌است .

ـ حتماکاراوهم‌نیست چون‌باهم‌مرده کشی‌می‌کردیم .

درینوقت اس.اس‌داخل تالارمیشود . منشی‌هم‌همراه اوست و گفتارش‌را ترجمه میکند .

ـ آقای‌رئیس‌میخواهند بدانند که چه کسی امروز زباله‌دان را خالی کرده‌است؟

ـ ماها خالی‌نکردیم .

ـ آقای رئیس میفرمایند که در عرض پنجدقیقه ، مقصر خودش را معرفی نکند ، همهٔ فرانسویهای عضو « بیمارستان » بیست و پنج ضربه شلاق خواهند خورد .

پل‌پیش می‌دود .

ـ اگرحتمایك‌نفر بایدخودش رامعرفی بکند . من‌حاضرم‌بتنهائی‌بیست وپنج‌ضربه شلاق‌بخورم .

دکترداد‌میزند :

ـ اوتقصیرندارد .

حالاچکار بایدکرد ؟

اس‌اس پتی‌لولی راصدا میکند . قطعی است‌که او هم تقصیری ندارد . اسپانیونی هم که مثل مامسئول نظافت اطاقهاست ، گناهی ندارد اس اس بمامیگوید:

ـ خوب ، حالاکه‌هیچیك ازمیان شمااعتراف نمیکنند هرچهار نفر باید شلاق بخورید .

یالا !

هرچهار نفر خارج میشویم .

درراهرو ، چهارپایه‌ای بروی‌زمین‌قرارداده‌شده است. او به پتی‌لوئی اشاره‌میکند که‌دمرروی چهارپایه‌دراز بکشد. یك‌پرستارلهستانی میخواهدشانهٔ پتی‌لوئی‌را نگهدارد ودو نفردیگر که‌روی زمین چمباتمه زده‌اند ، میخواهد پاهایش‌را ثابت‌ومحکم نگهدارند . اما پتی‌لوئی بآنها می‌فهماند که‌احتیاجی بکمکشان نیست .

اس اس به‌اطاق‌دفتر میرود وشلاق کائوچوکی راکه یك سیم پولادین میانش‌قرارداده‌اند ،همراه‌میاورد . قیافهٔ‌ریشخند آمیزی گرفته‌است.وماسه‌نفر درانتظارنوبه‌خود ،به‌جریان واقعه‌نگاه می‌کنیم .

دکتر«ورنه»برای‌آنکه شاهدصحنه‌نباشد ازگروه‌مادورمیشود ؛درحالیکه میداندبرای همین‌عملش‌ممکن است‌اوراهم به‌تخته شلاق‌ببندند .

اس اس خیزبرمیدارد وباتمام قدرت‌خود شلاق کائوچوکی را بیست و پنج‌باربرکپل پتی‌لوئی فرودمیاورد .اوباشلاقش‌درست‌نشانه گیری‌میکندوبهدف می‌زند. پتی‌لوئی مشتهایش‌رابه‌پایه‌های‌چهارپایه میفشارداما تکان نمیخورد . بعدازپایان تنبیه، باقدی‌خمیده برمیخیزد ولنك‌لنگان دورمیشود .

نوبهٔ منست .

منهم‌مثل اواجازه‌نمیدهم دیگران‌نگهم‌دارند .تنها ، درهمان وضع‌قرار میگیرم‌وبه‌زانوانم‌انحنای مختصری‌میدهم .

اس اس که‌ظاهراخسته شده ، یك‌پرستار چك‌را صدا میکند . شلاق رابدست‌اومیسپارد وبهش‌دستورمیدهد که‌بجای اوبزند . این شخص باچشمان حیوان‌بدام‌افتاده‌ای بمن‌مینگرد ، اماچاره‌ای نیست، بایددستوررااجراکرد *

من‌انتظارمیکشم . اوشروع‌میکند بزدن‌و درهربار به‌آلمانی میشمرد :

ـ یك!

اولین‌ضربه خیلی‌محکم نبوده‌است .

اس اس زوزه‌میکشد :

ـ محکم‌تر !

ـ دو !

---

* عدم‌اجرای‌دستور یك‌اس‌اس بهرعلتی‌که بود، اعدام فوری‌شخص‌رابه دنبال‌داشت.

ایندفعه شلاق به‌تنم‌چسبید ، دردزیادی احساس میکنم .
اس اس بالحن تهدید کننده‌ای باز میگوید :
محکم‌تر ! محکم‌تر !
ـ سه !..چهار!..پنج !..
مثل‌پتی لوئی ازدرد مشتهایم‌را به‌پایه‌های چهارپایه‌میفشارم .دردتحمل ناپذیر میگردد .
ـ شش... هفت ... هشت .
بنظرم میاید که‌پوست تنم کنده شده‌وتمام‌ضربات‌بیك‌نقطه‌میخورد.
ـ محکم‌تر!
دیگر نمیتوانم . دندان برهم میفشارم . حتما عضلات صورتم منقبض شده است.
ـ پانزده ... شانزده !
چرا تمام نمیشود . نزدیك است دادکنم :«زودتر، تندتر»، بزحمت‌از بردن دست به‌نقطهٔ سوزان‌بدنم‌خودداری میکنم.حتما‌اززخم‌پشتم‌خون‌میریزد.
ـ محکم ، محکم‌تر !
دیگربه‌شمارش‌ضربات‌گوش‌نمیدهم.با وجود تقلای زیاداحساس میکنم که‌زانوانم ازحال‌میروند. نفسم‌راحبس‌می‌کنم .
ـ بیست‌وپنج ! تمام !
بزحمت سرپامیایستم.اماسعی‌میکنم که‌قیافهٔ آرامی‌بگیرم .من نیزتکان نخوردم . حتی دیگر دردراهم حس‌نمیکنم.فقط‌بنظرم‌میاید که‌بشدت وخشونت مشت‌ومال شده‌ام ، درینزمان حاضر بودم نیمی از زندگیم‌رابدهم‌بشرط‌آنکه بتوانم اس اس رابسزای اعمالش‌برسانم .
حالا نوبت «پل» است . تنبیه‌جسمانی‌بهمان‌ترتیب وتوسط یکنفردیگر شروع میشود. اونیزتکان نمیخوردوضعف‌نشان نمیدهد ودرحالیکه کپلش را میمالد بطرف ما میاید وکنارمان میایستد .
بعد نوبهٔ اسپانیول‌میرسد.بابدخلقی،درحالیکه زیرلب غرولند میکند نزدیك میشود . یکی‌ازدوستانش بالحن‌آمرانه‌ای باومیگوید :
ـ کالاته ! *
اسپانیول نیزبدون آنکه‌تکان بخورد یاضعف نشان بدهدبیست و پنج ضربه را تحمل‌میکند. دیگر تمام شده است .
اس اس باحرکت دست‌بما امرمیدهد که‌بسرکار برویم .
ـ زود !

---

* ـ (اسپانیولی) ساکت شو !

یکربع بعدغفلتا هرچهار نفر مارا فرا میخواند. درراهرو، یك جوان روسی که‌مسئول کشیك‌شبانه است، باسر برافراشته، درگوشه‌ای ایستاده‌است.

اس اس یکی‌را پی‌شلاقش میفرستد ، چهار پایه‌ای برمیدارد و وسط راهرو میگذارد و آنگاه در حالیکه به جوان روسی اشاره میکند، برایمان توضیح میدهد :

ـ مقصر اصلی اوست، اوست که‌زباله‌دان‌را خالی کرده اماچون‌خودش‌را معرفی‌نکرد، باعث‌شدکه‌شماها بیست‌وپنج‌ضربه شلاق بخورید. بنابراین‌هرکدام شما میبایست‌بیست وپنج ضربه به‌او بزنید .

اس اس شلاق رابه‌اسپانیول میدهدوهمان‌صحنهٔ‌دهشتناك‌درمقابل‌دیدگان ماتکرار میشود .

بعد از اسپانیول نوبت‌منست. شلاق‌رابدست‌گرفته‌ام اما نمیتوانم بزنم اس اس بمن نزدیك میشود :

ـ یالا ! یالا !

دستم را بلند میکنم و بآرامی فرود میآورم .

ـ یالا ! یالا !

باز به‌همان آرامی‌شلاق را بالا وپائین‌میبرم . درهمان لحظه‌یك سیلی محکم مرا بزمین می‌اندازد .

اس اس لگدمحکمی هم‌بسویم حواله‌میکندوباحالی خشمناك‌شلاق را از دستم میگیرد ، وبزبان خودش ، خطاب‌به‌همهٔما ، دشنام‌میدهد .

ـ حالا که‌شما نمیخواهید بزنید، من‌میدانم چکارکنم

واین حیوان وحشی ، بشدیدترین وجهی به‌جوانی‌که روی‌چهارپایه افتاده است هجوم میآورد .

رفیق‌روسی که نمیتواند تحمل‌کند ، جیغ‌میکشد نعره می‌زند ، اس‌اس باپاهای گشاده ازهم ، بدنبال هرضربه ، خیزبرمیداردوشلاق‌راباهمهٔ نیرویش فرود میآورد .

بیست وپنج‌بار ، شلاق‌چون‌صاعقه‌ای‌فرودآمد. حالا جوان مانندکودکی مینالد دارد ازحال میرود .

بعد ازضربهٔ سی‌ام اس‌اس متوقف میشود .

جوان ازچهارپایه بزمین می‌افتدوبیهوش غلتی میزند .

صحنه بپایان میرسد .

***

یك‌شب گذشت. امروز استثنائاً غیرازبرف‌روبی، کاردر تمام اردوگاه ، تعطیل‌است.

روز عیدپاك است.

ما، من، پل وپتی‌لوئی، مثل هرروز ساعت‌پنج بعدازنصفه‌شب ازخواب برخاسته‌ایم، مرده کشی‌راانجام‌داده‌ایم، بادقت کاشیهای کف بیمارستان‌راشسته‌ایم ومستراحهارا تمیز کرده‌ایم. حالامیتوانیم لحظه‌ای یك نفس آسوده بکشیم .

ما، هرسه ، در سالن بزرك ، همان اطاقیکه ۸ متردر۸متر وخوابگاه شصت‌وپنج بیماراست، دورهم‌جمع شده‌ایم. دردوسالن‌دیگر که کوچکترهم‌هستند در یکی پنجاه ویك ودر دیگری سی‌وشش مریض بستری‌هستند.

ماهنوز از ضربات شلاق دیروز له ولورده‌ایم. امادکترقول داده است که‌درساعت ده‌مژدهٔ مطبوعی‌بما بدهد. او، معلوم‌نیست‌بچه‌ترتیب، بین‌کاروانی که تازه ازایطالیا رسیده، آوازه خوانی از«اسکالادومیلان» پیداکرده‌است . وازو تقاضاکرده‌است‌که امروزچند قطعه‌آوازبرای بیماران بخواند. درهمین وقت‌دکتر رامی‌بینم‌که باتفاق آوازه‌خوان بطرف مامیاید .

هنرمند، مردجوانیست، اما باسرتراشیده. لبادهٔ دراز راه راه و بندی که بعنوان کمربهش‌بسته باکفشهای‌لاستیکی‌ویقلاوی که به‌کمرش‌آویخته، به‌تمام زندانیان مقیم‌اردوگاه به‌تمام‌همرهان رنجها ومصائب‌ما، شبیه‌است.

او وسط‌اطاق جامیگیرد. سرفه میکند، وبازمزمه‌ای به‌امتحان‌صدایش میپردازد.

روی‌تختی که‌من برآن‌تکیه داده‌ام،مردی تبدار میلرزد، یك‌کم‌دورتر محتضری مینالد.

هنرمند درلباس‌محکومین‌بااعمال‌شاقه،شروع‌بآوازخواندن میکند.

صدائی‌که عمیقاً بدل آدم‌نفوذ میکند، یواش یواش بلند میشود ، اوج می‌گیرد. سرها اززیرلحافها بیرون میاید. یك بیمار ایتالیائی‌که اصلاتکان نمیخورد، ناگهان می‌جنبد وچشمان بهت‌زده‌اش را باطراف میگرداند، انگار خواب میبیند درواقع‌آوازنیزخوابی بیش‌نیست: «خواب شوالیه گریو»

وموسیقی«ماسنه» که باصدای شگفت انگیزی بگوش میرسد، معجزه‌ای صورت میدهد. چندین‌بیمار یکی‌پس‌ازدیگری‌ازجا برمیخیزند.

کارمندان«بیمارستان» با نوك‌پا نزدیك‌میشوند ودورما قرارمیگیرند . مادیگرصدای‌ضجهٔ‌محتضرین‌رانمیشنویم، دیگربوی قی‌آور زخمهای گندیده‌را حس‌نمیکنیم. گرسنگی‌ودردشلاق راازیاد میبریم. ماباتأثروصف‌ناپذیری‌بصدای این‌مردگوش میدهیم، صدائی‌آنقدرلطیف‌که بصدای‌یك‌زن میماند.

ـ روهه !

آوازه‌خوان ناگهان سکوت میکند.

حادوی‌زیبائی باطل میشود.

«آلبرت»منشی کل«بیمارستان»که دستورسکوت داده، درحالیکه پاشنهٔ چکمه‌هایش را بزمین‌میکوبد، وارداطاق میشود. روبدکترمیکند ومیگوید:

ـ فوراً اعضا وکارمندانتان راجمع کنید !

در راهرو صف‌می‌بندیم.

اواینبار به‌آلمانی حرف می‌زند وخطابه‌ای به مفهوم زیر برایمان ایراد مینماید :

ـ هیئت مدیره تصمیم گرفته‌است که کارمندان صلاحیت‌داری از نقطه نظر حرفه‌ای برای «بیمارستان» درنظربگیرد. بنابراین، کسانی که اسامیشان را میخوانم، ازصف خارج‌خواهندشد وفردا بکاردیگری‌خواهند پرداخت.

ـ لوتر ! *

دوست یوگوسلاوما، منشی«بیمارستان»که‌کارمترجم رانیزانجام میداده بفرانسه جواب میدهد :

ـ حاضر

وازصف خارج‌میگرددوآنسوی‌راهرومیایستد.

اسامی دیگری بدنبال میایند. اسم پل و اسم من‌هم خوانده‌میشود. اما «پتی‌لوئی»بجامیماند زیرا درورقهٔ خدمتش‌نوشته پرستار. اینهم شانسی‌است.

مامیدانستیم که‌درادارات اردوگاه برای تصفیه «بیمارستان»ازعناصری که‌دکتر«رنه» انتخاب کرده توطئه‌می‌چینند. باین‌ترتیب نقشه‌آنها،صورت عمل بخودگرفته بود، وتمام‌نقشه‌های ما نقش‌برآب‌شده‌بود .

« پل »را به بلوك نمرهٔ ۱۰ می فرستند. او به «کماندو» ی‌مارسل خواهدرفت.

من به «بلوك» ۷ باید بروم . معنای این امر را میدانم . میدانم که «بلوك۷» یعنی **اشتاین بروك**

---

*نام واقعی‌لوتر«هرودج» بودکه در زبان یوگوسلاوی یعنی‌جنگاور، (بفرانسه میشودلوتورL.urteur)ونام‌لوتر ازهمین‌تلفظ‌فرانسوی، معنای‌اسم واقعی‌اش مانده .

XXII

اشتاین بروك

برف میبارید، برف‌میبارید مدام...

امیل بلژیکی، به‌دسته بیلش تکیه‌داده، گردنش را میان شانه هایش فروبرده وبانگاهی که درافق دور گمگشته، قطعه ای‌را که‌با «برف میبارید» شروع‌میشودد کلامه میکند.

برف‌دور وبرماموج‌میخورد.

ازآنروزی که‌به«اهنسی» آمده‌ایم‌تاکنون برف‌میبارد.در حالیکه هشم مه‌است، معهذابرف قطع‌نمیشود.

امیل‌بخیال خودش‌سرایش قطعه‌راازسرمیگیرد:

برف‌میبارید، برف‌میبارید!مدام بوران سرد
سوت‌میزد، دریخبندان، درسرزمینهای‌ناشناس
نان‌در بساط‌نبودوپا برهنه‌راه‌می‌رفتیم...

ـاین‌شعر مرابیادیکی ازدوستانم‌می‌اندازد که‌دربروکسل‌آموزگاربود درمعدن‌موتهوزن‌باهم‌کار میکردیم. هروقت که‌برف میباریداواین قطعه را میخواند یکی‌ازروزها که‌برف‌میبارید، اومرد.برف میبارد، لاینقطع میبارد. رطوبت‌تا مغز استخوانمان نفوذمیکند. پاهایمان‌در کفشهای سوراخ سوراخ شده‌یخ‌میزند.

وامیل‌دفعتاشروع میکند به‌فریادزدن:

ـ من‌نمیخواهم اینجابمیرم، من‌نمیخواهم!

ـشجاع‌باش داداش،هرقدر مبارزه‌سخت ترمیشود، پیروزی‌هم شیرینتر است.

امیل‌که‌به بیان‌گفتار بزرگان‌خیلی علاقه‌دارد جواب‌میدهد:

ـآره،راست میگی، «پیروزی بدون خطر، فتح بی‌افتخاری است...»

ـوماحتما پیروزخواهیم‌شد.

بادلواپسی بمن نگاه‌میکند:

ـتو باور میکنی؟

ـالبته.

ـامامن گاهی وقتهاشك‌می‌کنم. نه‌دربارهٔ پیروزی نهائی، بلکه دربارهٔ پیروزی خودمان. نیروی من‌هرروزکمتر میشود ومن‌میترسم‌که نتوانم پایان این‌دوران رابه‌بینم،سه سالست که من اینجاهستم، داداش، وگمان نمیکنم که‌بتوانم زمستان دیگری رابگذرانم. تو خیال میکنی‌که بازهم خیلی طول بکشد؟

ـروسهاازپروت گذشته‌اند، کرچ وسمیفروپول‌راآزادکرده‌اند. بزودی سباستپول وسراسرکریمه آزادخواهدشد.

ـدرست! اما آنهای دیگر چه‌غلطی میکنند؟ سه سالست‌که ازجبههٔ دوم‌حرف‌می‌زنند!

ـشایدهمین‌روزها دست‌بکاربشوند.

ـکی؟همین تابستان؟

ـشاید.

ـآخ!من دیگرنمیدانم‌که باورکرد، یانه.

امیل‌یکی ازمعدنچیان قدیمی «بورنیاژ»است. مامدتها باتفاق‌هم،دریکی از«کوماندو»های موتهوزن کارکرده‌ایم، اوکه ازما قدیمی تر وزرنك‌تربود، تمام فوت‌وفن‌های‌این‌دستگاه‌رابلداست. یك‌روزمن‌موفق‌شدم باتعریف‌یك‌داستان خوشمزه اورابخندانم، ازآن روزبه‌بعدنسبت‌به‌من‌محبت‌روز افزونی‌نشان‌میدهد من‌درکنار اوچیزهای فراوانی‌آموختم وهنگامی‌که اورادر اشتاین‌بروك‌دیدم خوشحال‌شدم.

اشتاین‌بروك کوهی‌راتصورکنید که پایه‌اش‌راجویده باشند . یك‌دیوار سنگی‌به بلندی دویست وطول پانصدمتر . زیر این دیوار، درفواصل معین، سوراخهائی‌کنده‌اند: هفت‌تونل که‌دردل‌سنگهای سفیدبدرون‌رفته‌است،جلواین دیوارمحوطهٔ‌بزرگی‌است که‌هرروز بزرگتر می‌شود و درین محوطه، خطوط راه‌آهن، قطارهای واگونت، لکوموتیو، خانه‌های چوبی، ترانسفورماتور، لوله سیم‌برق ونورافکن‌برهم انباشته‌شده‌است.دروسط این‌تل‌آهن‌آلات،افراد انسانی‌خمیده‌وتکیده به‌حمل‌ونقل‌مشغولند: یك‌جا،ده‌نفرریلی‌راحمل می‌کنند، جای‌دیگرهشت‌نفر ماشینی‌رابدوش‌گرفته‌اند ودر هرحال این دور هیچوقت تمام‌نمی‌شود .

آدمهای‌دیگر بحفرسنگرمشغولند، یاواگونتهارا از روی ترن حامل

بارپائین میاورند، یا بهزار ویك کار دیگری میپردازند که وقتی تمامی آن در نظر گرفته شود، این محوطه بصورت یك لانهٔ عظیم مورچه جلوه میکند.

تازه این چیز مهمی نیست. به داخل یکی از تونلها نگاه کنیم. سقف تونل هشت تا ده متر ارتفاع دارد. آب از جدارهای تونل، که بقدر کافی روشن نیست، جاری است. هنگام رفت و آمدپای بیك ریل گیر می کند یادر چالهٔ آب می افتدو یا بگل ولای آغشته میگردد. هرقدر که پیش میرویم، صدای وزوز گنگی شنیده میشود. واگون هالاینقطع دررفت وآمدند. وقتی بمحل کار رسیدیم، جز ابری از گرد و خاك فسفری که نه نورافکنها قادر به نفوذ از آن هستندو نه بارکشها میتوانند آنرا بیرون بکشند نمی بینیم. همینطور که جلو میرویم، بدون آنکه متوجه باشیم، ناگهان خودرا مقابل یك «کمپر سور» عظیم می بینیم که به یکدستگاه توپخانه سنگینی شبیهست. اینجا بیست نفر، میان جریان شدید هوا، دریك جاروجنجال جهنمی مشغول سوراخ کردن بدنه سنگی کوه هستند. اینها روی چوب بستهائی قرار گرفته اندو بامته‌های بادی کار می کنند، همه‌شان از گرد سفید رنگی پوشیده شده اندو ازین حیث به اشباح میمانند، چشمانشان رامیتوان دید، بمجسمه‌های سنگی میمانندکه دراثر فشار ماشین «کمپرسور» تکان میخورند.

وقتی سوراخها بعمق دومتر رسید، از دینامیت پرش می کند و زندانیان برای چنددقیقه ازتونل خارج میشوند وماشین‌هارا هم بیرون میاورند. لرزش فوق العاده‌ای کوه رامی جنباندو فوراً پس از آن، درحینی که عده‌ای به جمع آوری خورده سنگهای منفجر شده مشغولند، عده دیگر کارسوراخ کردن بدنه‌های سنگی رااز سرمیگیرند.

پس از دیدن این مردان، پس از دیدن اشتاین بروك بود که من برای نخستین باردریافتم، چگونه غلامان عهدعتیق بساختن اهرام مصر موفق شده بودند.

* * *

یکی ازدوستان اسپانیولیم بنام «آلونسو» وقتی دانست که مرا از بیمارستان بیرون کرده اند وبرای کاردر اشتاین بروك خواهندفرستاد، همانروزدر «بلوك» نمره (۷) بدیدنم آمد. اوقاتش خیلی تلخ بود.

ـ هیچکس را نمیشناسی که بتواند ازاینجا بیرونت بیاورد؟

ـ هنوز نه.

ـ پس بیا با هم برویم، شاید بتوانیم کاری بکنیم.

ـ و «آلونسو» مرانزد «رودریگو» برد ودرحضورم باو گفت:

ـ Aqui un Frances que nostros tenemos en estima. Es un antifascista. Que piedes hacer para el ? *

* ـ این یك فرانسوی است که ما بهش احترام می گذاریم. یك ضد فاشیست است، چکاری میتوانی برایش بکنی؟

«رودریگو» نگاهم کرد:

-Hablas el espanol ?*

- Un poco**

- Bueno hombre ! Ya veremos ***

و «رودریگو» درهمانحال بامن دوست‌شد

دوستی یك اسپانیول چیز بسیار گرانبهائیست. ازده هزار اسپانیولی که باردوگاه «موتهوزن» آمده بودند، فقط سه هزارنفر باقیمانده، که‌آنها هم در «کوماندو»های مختلف پخش شده‌اند. آشنائی آنها با رموز اردوگاه ببهای بسیار زیادی تمام‌شده‌است. حالادر«ابنسی» یك‌کم بیش‌ازصدنفرهستند. اماهمه وضعشان‌تقریباخوبست. آنهادورئیس«بلوك»، چندین رئیس‌اطاق، پنج«سلمانی» وعدهٔ زیادی «کاپو» ومسئول نظافت وهم‌چنین درآشپزخانه و مغازه‌ها نیز آدمهائی دارند

تشکیلات‌اسپانیولیها بسیارعالیست. اینهم‌یکی‌ازتضادهای درون‌اردوگاه است‌که افرادیکه معمولامشهور به‌پیروزی‌ازتمایلات فردی هستند، چنان‌خوی تشکیلاتی، از خود نشان بدهند، که سرمشق سایر گروههای اردوگاه باشد اصول‌این تشکیلات نمونه‌نیز بسیارساده‌است: یك‌اسپانیول که‌پست بهتری دارد باید بهرنحوی شده برای هموطنانش‌آذوقهٔ‌مکفی تهیه‌کند، تمام اسپانیولی‌ها موظف‌هستند که‌بنا براصل«هرکس‌بیك‌اسپانیولی‌حمله‌کندبه‌همهٔ‌اسپانیولی‌ها حمله کرده»درهرحال مدافع‌هموطنان خودباشند. این‌مردان، باطبیعت شجاع‌خود وهمهٔ تجربیاتی که‌طی‌سه‌سال‌جنك‌وپنجسال‌زندگی‌در اردوگاه‌بدست‌آورده‌اند، مورد احترام سایر افراد هستند.

زندانیان‌آلمانی جرئت حمله‌بآنها راندارند. هراسپانیولی‌که ازجمع هموطنان خودخارج شود، درواقع‌محکوم به‌مرك شده‌است ومن‌فقط یك‌نمونه درین مورددیده‌ام.

ازطرف‌دیگر، هرگاه اسپانیولیها، یك‌نفر غیرازهموطنان خود راتحت حمایت بگیرند، این‌شخص نجات‌یافته‌است، بشرط‌آنکه خود را لایق محبت‌و صمیمیت‌آنها نشان بدهد. اینهافقط درمقابل مرك‌دودسته، افراد بی‌اعتناوحتی راضی هستند: آدمهای ترسو وپست، وکسانیکه جنایت میکنند.

«رودریگو» در «بلوك» نمره ۷ تختخوابی نزدیك خودش برایم تهیه کرده. رئیس اطاق هم‌که «آنتونیو» نام‌دارد، اسپانیولی است. این شخص، هرشب مجبوراست‌بدستور رئیس«بلوك» (یك‌آلمانی) ده‌بیست نفراز زندانیان

---

* - تو اسپانیولی حرف میزنی ؟

** - یك‌کم .

*** - خوب یك فکری خواهیم‌کرد .

بیچاره‌را بشلاق بندد. هر لحظه ناچارست بچپ‌وراست سیلی بزند. من‌اول‌اورا بجای یك‌آدم خشن، قلدر وبی‌محابا گرفته بودم. تاآنکه‌شبی‌صدای گریه‌اش‌را شنیدم‌روی‌تخت‌خود نشسته بود، می گریست ومی گفت :

No Puedo harcelo mas ! No Puedo mas ! *

« آنتونیو» بیست‌ویکسال‌دارد. سابقادرمادرید ، در میدان « پوئرتادل‌سول» روزنامه می‌فروخت. درشانزده‌سالگی به‌ارتش جمهوری پیوست، ازآن ببعددیگر مادرش‌راندیده ، ودرتمام‌زندگیش‌بازنی‌روبرونشده‌است.

نسبت‌بمن کاملابی‌طرف‌وخنثی‌ست، اما بایدکاری کرد که‌اعتمادش را جلب نمود تابتوان درصورت امکان بنفع فرانسویان قدمی‌برداشت .

دراشتاین‌بروك«رودریگو» نتوانست‌مرابه «کوماندو»ی خودش که در آن‌بنائی‌می‌کند ، منتقل‌سازد. اما درهرحال، چون برادر بزرگی ازمن محافظت‌می‌کند .

هرروزظهر، پشت‌انبار بزرگ که‌بجای‌مستراح‌عمومی‌است، با اوملاقات می‌کنم. همیشه‌برایم یك‌کم‌سوپ‌میاورد وهمانجا میماند تاآنرابخورم. بخاطر آشنائیش‌باچند تا«کاپو» تقریباهرروز مقداری سوپ اضافی بدست‌می‌آورد که که‌ازآن‌مرتبا‌روزانه‌درحدوددولیره بمن‌میرسد. این‌مقدارهم برای‌رفع گرسنگی کافی‌نیست، اما بالاخره یك‌جور مقاومتی است‌درمقابل‌تحلیل‌فوری‌قوا.

***

یك‌ساعت بعدازظهر، زنك‌صدا میکند وکارگران‌رابکار میخواند. دیگر برف‌نمی‌بارد. من وامیل از مستراح برمی‌گردیم. امیل می‌گوید:

ـ عجله‌نکنیم ، اگربشود ازکار«دینامیت‌کشی» بجهیم ، مثل اینست که یك‌کاسه‌سوپ‌اضافی‌خورده‌باشیم.

ـ «دینامیت‌کشی»دیگرچیه!

ـ بایدازآن نردبامی که‌می‌بینی‌بالارفت. درپنجاه متری غاری درست کرده‌اند. وقتی به‌غاررسیدی یك‌جعبهٔ سی‌کیلوئی دینامیت‌روی‌دوشت‌خواهند گذاشت، بااین‌جعبه باید از نردبام پائین بیائی. البته خیلی امکان دارد که پایت‌بسرد وکلکت کنده‌شود.

ـ راست‌میگی، بایدهرطورشده اززیر این‌دسر بعد ازغذا در رفت.

ـ بیا ، یك‌چند دقیقه‌ای‌هم می‌توانیم توی روشوئی بمانیم اما «کاپو» مارادیده . دیگرنمیتوان‌دررفت. اوچماقش راتکان میدهد ، داد میزند :

ـ فرانسوزن!فرانسوزن!

امیل می‌گوید :

ـ بهتراست بدویم .

---

* من دیگرنمیتوانم اینکاررابکنم! دیگر نمی‌توانم !

وقتی به‌محل کار میرسیم متوجه‌می‌شویم که‌زودتر ازهمه آمده‌ایم . روسها ازما زرنك‌تر بودند. حالا «کاپو» مشغول جمع‌آوری آنهاست. «کاپو» تمام عصبانیت خودرا روی کسی که‌داشته پشت‌واگونها، ته‌سیگاری را دودمی‌کرده، درآورده‌است . اورا روی زمین انداخته و دارد زیرچکمه‌اش لهش میکند ، روس‌ها بااضطراب وخوف‌ازهرسومیدوندو«کاپو»هاهم بااضطراب‌وخوف‌ازینکه مأموراس. اس‌بجرم‌بی‌مبالاتی‌درجمع‌آوری‌افراد، پاچه‌شان‌را بگیرد ، بدنبال روسهامیدوند.

امیل‌می‌گوید :

ـ دیگرفرصت دررفتن نداریم: ظاهراً کوماندو فوهرر برای بازرسی خواهدآمد .

درهمین‌حال سروکلهٔ‌یاروپیدامی‌شود. بطرف‌ماميايد . همراه اومردی است‌بالباس‌سیویل. بایدیك«میستر» * باشد تمام«کوماندو»ها به‌جنب وجوش می‌افتند.هرکسی خودرامشغول بکارنشان میدهد. من و امیل‌هم فوراً یك تکه چوب‌را برمیداریم وبدوش می‌گیریم . مااصلانمیدانیم‌که این‌رابکجاباید‌برد امامهم آنستکه یك‌کاری بکنیم . درهمین وضع براه می‌افتیم .

ـ لعنت برشیطان ، ما را داری‌بکجامیبری .

ـ کارت‌نباشدد نبالم‌بیا .

ـ اس. اس جلوما میایستدوباحالی‌خشمگین می‌پرسید :

ـ کجا میروید ؟

امیل‌بدون‌آنکه‌خودش‌را بیازدجواب می‌دهد:

ـ به‌تونل !

ـ خوب!

اس‌اس بدون‌آنکه توضیح‌بیشتری بخواهد، ازما می‌گذرد و«کاپو» را صدامیکند.

ـ دونفر دراختیار «میستر» بگذارید. زود!

ـ چشم‌قربان !

«کوماندوفوهرر» بدون‌آنکه به «کوماندو»ی ما اعتنای بیشتری کند، بطرف‌دیگرمیرود.

امیل‌که‌دستور رئیس راشنیده، می‌گوید :

ـ بایدیك‌کاری کردکه همراه این«میستر» براه افتاد . من‌اورامیشناسم آدم‌خوبی‌است. بااوتمام‌بعدازظهرآسوده‌خواهیم‌بود.

مابلافاصله می‌پیچیم‌پست یکی ازساختمانها وبی‌خیال‌باری‌راکه بدوش

ـ کارگر متخصص. سرکارگر .

داریم بزمین می‌اندازیم. یك لهستانی که متوجه ماست دادو بیداد راه می‌اندازد : « آخر چرا اینجا ؟ اینجا چرا ؟ ...» اما ما اعتنا نمی‌کنیم و بسرعت خودمان را به «کاپو» میرسانیم. درهمین حال دو نفر روس هم یواش یواش بطرف او میآیند.

امیل بالحن مطمئن و نافذی میگوید :

- کاپو! ما حاضریم.

- خوب !

« کاپو» اشاره میکند دو زندانی روس باهمان بی‌تفاوتی ، وبا همان آرامی برمی‌گردند .

« میستر». نمره‌های مارا یادداشت میکندودستورمیدهد که دنبالش راه بیفتیم . امیل باآرنجش بمن میزند ومیگوید :

- خوب شانسی آوردیم .

بارضامندی، دنبال «میستر» که یك اطریشی پیر وسبیلوست، راه‌می‌رویم . در اشتاین بروك صدها نفر نظیر اورا میتوان یافت . آنها هر کدامشان تخصصی دارند وازطرف بنگاههای مقاطعه کاری مأمور نظارت بر کارهای فنی زندانیان هستند. «کاپو»ها مستقیما تحت دستورات این متخصصین قرار گرفته‌اند. بعضی ازاین «میستر»ها واجد خصال انسانی هستندو میکوشند تاقدمی بنفع اسیران بردارند. البته این عده بسیار معدودند. عدهٔ معدود دیگری بخشونت مشهورندو تقریبا باندازهٔ اس . اس‌ها باید ازآنها حساب برد. اما اکثریت متخصصین، آدمهائی بی اعتنا هستند و نظر خاصی نسبت به اسیران ندارند. بنا بعقیدهٔ امیل، این کسی که اکنون جلوما راه‌میرود، به‌دسته نخست بستگی دارد.

تا انتهای کارگاه دنبالش میرویم. وهمراه اوازتپه‌ای فروه‌میآئیم ،زیرا این تپه لکوموتیو کوچکی بروی ریل قراردارد. انگار فراموشش کرده‌اند. مادرست کنار محوطهٔ سیمهای خاردار هستیم .

محل بسیارمناسبی است دوروبرماهیچکس دیده نمیشود .حتما آسوده خواهیم بود. فقط در بیست متری ما، دستهٔ کوچکی مشغول پاك کردن برف است. یك کم دورتر، سربازی بهت‌زده ،بالای برج نگهبانی خود چمباتمه‌زده‌است . تفنگش را روی زانویش گذاشته، سرباز پیری است. بعلاوه لکوموتیومارا از نظرش پنهان میدارد .

«میستر » قوطی سیگارش را بیرون میآورد. سیگاری برمیدارد وروشن می‌کند. بعد بدوروبرش مینگرد ، سیگاردیگری در میاوردوبه «امیل »میدهدو با اشاره‌ای به‌او می‌فهماند که مال هردوتاست .

امیل جواب میدهد :

- البته !

درهمانحال دوروبرش رامی‌پایدواز «میستر» آتش میخواهد. «میستر» سیگار مارا روشن‌میکند وبمادستورمیدهد که‌با احتیاط‌رفتار کنیم.

ما اطمینان میدهیم وباامیل متناوبا سیگار رادود می‌کنیم. راستی که شانس خوبی آورده‌ایم.

«میستر» چهارسطل‌را بمانشان‌میدهد. بااین‌سطلها بایددیك لکوموتیو را از آب‌پرکنیم. «میستر» میگوید که‌اینکار فقط‌یکساعت‌طول‌خواهدکشید، اما عیبی ندارد که تاآخرروزکشش‌بدهیم.

امیل باخوشحالی فراوان بمن میگوید:

- بهت نگفتم؟

ودر حالیکه «میستر» به‌بررسی‌صورت تحویل‌کارها مشغول‌است، شروع می‌کنیم به‌آب کشیدن. تلمبه‌درچندمتری است‌وماابداً زحمتی نداریم. امیل نمیتواند جلوخودش رابگیرد:

- امروز دیگر همهٔ شانسها بماروآورده، به‌بین‌دیگر برف‌هم‌نمیبارد.

***

روز بپایان‌رسیده. هزار ودویست زندانی درطول راه آهن، برای مراجعت به‌اردوگاه‌ایستاده‌اند. مثل‌هرروزمن‌وامیل‌درگروه‌صد نفری که‌تحت نظارت کاپوی«رودریگو» قراردارد، جاگرفته‌ایم، این‌امرمارا ازبیکاریهای مختلفی مانندحمل‌بشکهٔ‌غذا بتنهائی، یاکشیدن‌زنبه‌معاف‌خواهدداشت. «کوماندو فوهرر» یکباردیگرتعداد زندانیان‌راوارسی‌میکندوگروهها بترتیب براه‌میافتند.

برف که‌از چندی پیش‌دیگرنمیبارید، همراه بوران‌محشر میکند.

یك‌فرانسوی بدخلق، درنزدیکی مامیگوید:

- اینهم شد هوا!

- تو اهل کجائی داداش؟

- اهل‌نیس!

- پس‌حق داری. این‌جور هوانبایدبامزاجت سازگارباشد.

همهٔ لباسهایمان خیس‌شده است وبرفی‌که روی آن‌می‌نشیند بتدریج آب میشود. دندانهای همسایه‌دست‌راستیم برهم میخورد. مابسرعت قدمهای خود می‌افزائیم. حتماآنهائیکه‌جلوترازماهستندبفکرافتاده‌اندکه‌یك‌جوری‌خودشان راگرم کنند.

نزدیك‌پلکان، ازسرعت‌خود میکاهیم. پلکان اینجا برخلاف موتهوزن از سنك خارا نیست. این‌پله‌ها که‌همینطوری‌باگل‌وشن درست‌کرده‌اند، به دروازهٔ خروجی که دربلندترین نقطهٔ‌محوطه‌واقعست می‌پیوندد. درطول‌راه، دوطرف جاده سیم خاردارکشیده‌اند. آلمانهااین راه را «جاده شیران» میخوانند، این جاده که‌باعجله درکنارکوهستان، ساخته‌شده‌اشتاین بروك را باردوگاه

وصل‌میکند. این‌جاده رامخصوصا از این‌جهت ساخته‌اندکه اهالی روستاهای مجاور، هرشب، شاهدعبور زندانیان‌نحیف، بیمار وبی‌حال، شاهداجسادی‌که حین‌کار بخاك‌افتاده‌اند، نباشند. حسن‌دیگر این‌جاده آنستکه‌باعدهٔ خیلی‌کمی سرباز میتوان به‌زندانیان و اسیران نظارت کرد. مثلاهم‌اکنون برهر گروه صدنفری دو اس. اس گمارده شده‌اندکه ازکنار، پابپای‌صف‌حرکت می‌کنند.

آدمها وقت‌بالا رفتن ازپلکان‌می‌سرند. چندنفری هم می‌افتند. این‌یك اتفاق‌معمولی است. هیچکس‌به‌آن توجهی‌ندارد. هرکسی میکوشد آنچنان‌که میتواندخودش‌را ازممرکه نجات‌دهد. وآنهائیکه عقب بمانند زیر مشت‌ولگد «کاپو»که آخرهردستهٔ‌صدنفری قرارگرفته‌اند، له‌ولورده خواهندشد. بهمین علت‌افرادنیرومندهمیشه‌سرصف‌وضعفاهرچه ضعیف‌ترباشند،عقب‌ترجامی‌گیرند. مادر اثرنفوذ «رودریگو» در ردیف‌وسط کاروان قرارگرفته‌ایم.

پلکان خیلی درازنیست، اماجاده درحدود هزارودویست‌متر میشود. و برف‌که مداوم دراثر رفت‌و آمد مردم زیر ورو میگردد، چنان لجنی درست کرده‌است‌که ماتاقوزك‌پا درآن فرومیرویم.

گاهی‌پای یکنفر به‌تخته‌سنگی گیرمیکند. گاهی‌از تپه‌ای‌بالا میرویم، بعدناگهان جاده شیب‌پیدامیکند وبهمین‌منوال فاصله‌بین‌صفوف کم‌وزیادمیشود. درین‌زمان اس.اس‌ها که آنسوی‌سیمهای خاردار،درجادهٔ مسطحی‌راه میروند، مرتبادادمیزنند :

ـ یالا ... یالا !

من‌وامیل، دست‌پیرمردی راکه دیگر نمیتواند پا بپای‌صف پیش‌رود، گرفته‌ایم اورا میشناسم. پیرمرد دریك‌حال نیمه بیهوشی تکرار میکند :

ـ حیوان‌ها ! حیوان‌ها !

نزدیك‌اردوگاه،ناچاریم که برای‌پیوستن به گروههای‌خود، اورارها کنیم.

جلو دروازه باز بازرسی‌شروع میشود. به‌میدان‌حضور وغیاب میرسیم. ساکنین‌اردوگاه برای‌حضور وغیاب روزانه جمع‌شده‌اند.

به‌محلی‌که مخصوص«بلوك» ماست‌میرویم. صف‌می‌کشیم. هیچکس‌حرف نمیزند ولی‌هرکسی دراندیشهٔ واحدی‌است:

ـ باز هم‌مثل‌دیشب‌مارا بکارحمل‌ونقل‌تنهٔ‌درختان خواهندکشید. یاآنکه میگذارند به«بلوك»های خود برگردیم ؟

ساعت نزدیك‌هفت‌است. هنوزماجرای حضوروغیاب ادامه دارد. وبرف نیز همچنان میبارد.

مقابل آشپزخانه، فرمانده اردوگاه رامی‌بینیم که‌بااس. اس‌های خود

مذاکره میکنند .

به‌وسط میدان، به‌تل‌درختانی که بایدحملشان کرد، نگاه‌میکنیم.

فرمانده باد مانیوس ، رئیس اردوگاه که کلاهش را به‌درز شلوارش چسبانیده وبحال‌خبردار ایستاده‌است،حرف‌میزند: چه‌تصمیمی‌خواهندگرفت؟

بالاخرهٔ صدائی برمیخیزدکه درتمام‌صفوف منعکس‌میگردد :

ـ اوستره‌تن *

امیل باچشمان درخشنده‌ای بطرفم برمیگرددوباخوشحالی به‌شانه‌ام‌میزند.

هردودرآن واحدمیگوئیم :

ـاینهم یك‌روز دیگر !

درحالیکه‌اسیران بیماروزخم‌خورده بوضع‌اندوهباری بسوی« بیمارستان» میروند، دیگران باجاروجنجال بطرف «بلوکهای» خود، بطرف‌یك‌تکه نان ویك‌کاسه آش، بطرف یك‌کم گرما، بطرف یك‌کم راحتی، بطرف زندگی، هجوم میاورند.

---

* راحت‌باش .

XXIII

سازمان مقاومت

برف تمام‌شده است. ابتدا یکی‌ازروزهای زیبای ماه ژوئن ۱۹۴۴ . مه‌صبحگاهی نیز داردمی‌نشیند. آفتاب به‌پای کوهستان نزدیك‌میشود. دوروبرم پرندگان‌روی درختها آوازمیخوانند. اردوگاه درین‌ساعت‌بیك استراحتگاه‌یا نقاهتگاه میماند. زمان تغییریافته است .

من اکنون‌در«کوماندو»ی الکتریسین‌ها کارمی‌کنم . گروه‌فعلی ماکه از سه‌فرانسوی ، دو روس و دو اهستانی ترکیب یافته مأمور تعویض فیوز هائیست که‌میان سیم‌خاردار نصب کرده‌اندکارماازساعت‌هفت‌صبح شروع‌میشود، ازظهر تایك بعدازظهر برای نهارمتوقف‌میگرددوساعت‌چهار بعدازظهر ، هنگامیکه جریان‌برق‌را به‌سیمهای‌خارداروصل‌میکنند، پایان‌مییابد.

«کاپو»ی‌مسئول‌ما ، یك‌اسپانیولی‌است‌بنام«بارنابه». دومین روزی‌که‌در این‌گروه‌کار میکردم‌مرا بکناری‌خواندودستش‌رابسویم‌درازکرد:

ـ بمن‌گفته‌اندکه‌تو یك‌ضدفاشیست‌واقعی هستی. من‌هم همینطور. منهم مثل همهٔ اسپانیولیهائی که‌اینجا هستند. اماهمهٔ‌فرانسویهارانمیتوان ضدفاشیست واقعی دانست. من میلدارم که تو در «کوماندو»ی من استراحت کنی و نیروبگیری .

ـ فهمیدی ؟

ـ فهمیدم .

وبراستی ازنگاه‌وفشار انگشتانش‌فهمیدم که دوست تازه‌ای یافته‌ام . «بارنابه» کارهای‌بسیار ناچیزی‌بعهده‌ام‌میگذاردچون‌میداندکه‌من واردنیستم. بادیگران نیزبسیاربرادرانه‌رفتارمیکندوباهمهٔ‌تقلایش میکوشد تادوران کار ما درگروهش ادامه‌یابد .

روزی بمن گفت :

ـ در اردوگاه شش تاهفت هزار فیوز کار گذاشته شده است . وقتی اینکار تمام‌شد، ما بایدسه‌ردیف جدید سیم خاردار بطول دوکیلومتر ونیم‌نصب

کنیم. تمام اینکارهارا میتوان درعرض یك ماه انجام داد. اما اگر ماراهش را بلد باشیم میتوانیم تاسه ماه هم طولش بدهیم .

و «بارنابه» درحالیکه بشانه ام میزد، افزوده بود :

Hasta el Final de la guera - *

من بدون تردید دریکی از بهترین «کوماندو»های اردوگاه هستم اما این تغییر وضع تصادفی صورت نگرفته است .

دردفتر اردوگاه، جوان کمونیستی کارمیکند باسم «بارتا» اهل چك. «بارتا» در ادارهٔ داخلی اردوگاه شغل بسیار مهمی دارد. من، ماجرای خروج ازاشتاین- بروك و پیوستن به گروه الکتریسین هارا به او مدیونم.

«بارتا» که بخاطر شغلش همیشه با اس . اس هاورهزنان عالیمقام سروکار دارد دربین این جمع کثیف وجنایتکار بمثابهٔ یك موجودخیالی ، یك جام بلورین جلوه میکند.

« بارتا» دانشجوی جوانیست بسن بیست ویکسال . اوکه صاحب قریحهٔ شگفت انگیزی است، بآسانی به زبانهای اسلاو، آلمانی، فرانسه واسپانیول سخن می گوید. وقتی در نخستین ملاقاتم ازو پرسیدم که بین نویسندگان فرانسوی آثار کدامیك را بیشتر دوست دارد، بدون مکث بمن جواب داد: رومن رلان.

وقتی «بارتا» فهمید که قرارست فرانسوی ها راباین اردوگاه بیاورند به دیدن «باباهانری» رفت، وازو خواست که کمونیستهارا باو معرفی کند. وبهمین عنوان است که من افتخار یافتم بنام یکی ازنمایندگان فرانسویان مقیم اردوگاه با او آشنا شوم .

« بارتا » بمنظور ایجاد تسهیلاتی برای تنظیم زندگی وکارفرانسویان از تمام نفوذمن استفاده کرد که «کوماندو»ی مرا تغییر بدهد . بخاطر همین امر بدیدن «کاپو»ی الکتریسین ها ، که آلمانی بود رفت. اوسابقا برای این آدم خدمتی انجام داده بود. به «کاپو» گفت :

- من میخواهم توتقاضا کنی که این مرد بعنوان متخصص به «کوماندو»ی تومنتقل شود .

وبدینطریق بود که بعدازکار درمعدن، سنگتراشی ، پرستاری وزنبه کشی بعنوان کارگر، آنهم متخصص برق مشغول بکار شدم .

اما «بارتا» باین امر اکتفا نکرد. بیاد دارم که نخستین روزهای ورودمان به «ابنسی» چندنفر ازفرانسویان به «کوماندو»ی ژوزف رفته بودند .ژوزف موفق شده بود . که برای آنها مشاغل کم زحمتی درنظر بگیرد. اوبا نظر ماسیمون،

---

* تا اینکه جنك تمام بشود .

ویلی‌وژول‌را بعنوان«معاون ـ کاپو» انتخاب کرد . بعدچون کارهای دیگری هم‌درجنب اردوگاه‌شروع شده‌بود، «کوماندو» های جدیدی‌هم بوجود آمد . افراداین «کوماندو» ها نیزبکار ساختن تونل‌مشغولند . ازبیست چهارساعت فقط۸ ساعت‌کار می‌کنند. «بارتا» باموافقت ما توانسته‌است ویلی‌و ژول‌را با سمت«سرکاپو» برراس دو«کوماندو»ازسه‌تا، بگمارد.

درموازات این‌موضع گیری‌ها، مادرنهایت‌اختفا ، اساس‌سازمان مخفی حزب راریخته‌ایم. درراس این‌سازمان سه‌نفرقرار دادند:

فرنان،لوسین ومن.«فرنان» از اهالی بردواست وازسال ۱۹۲۰ جزء فعالین‌کمونیست بوده‌است. او را از «زیف» باینجا فرستاده‌اند،و اکنون در کارگاه‌کفاشی با «بابا هانری» کار میکند. «لوسین» کارگرفلز تراشی است که‌ازاعضای چریك‌گروه «والمی»بوده‌و اکنون دردسته‌دیگری‌ازالکتریسین‌ها کارمیکند.

وضع‌مخصوص زندگی اردوگاه‌هنوز بما اجازه نمیدهدکه ترکیب‌کادر رهبری‌را به‌تصویب‌همهٔ‌اعضاحزب‌برسانیم.اینکاررا بعداً خواهیم کرد.علی‌الحساب باید بقوریت‌هرچه تمامتر به‌جمع‌آوری خودی‌ها پرداخت‌زیرا بنظرما اینکار قدم‌اول خواهدبود درراه‌جمع‌آوری‌همهٔ‌فرانسویان‌مقیم اردوگاه.تن در دادن بخطری که هرلحظه تهدیدمان میکند، بمااجازه میدهدکه این‌مسئولیت را بعهده‌بگیریم.

ماوظایف مشخصی‌را بین‌خودتقسیم کرده‌ایم.«لوسین»موظف‌است افراد راپیداکند وسازمانی برایشان ترتیب‌بدهد. «فرمان» مسئول نظارت برکادرها وهم چنین‌تنظیم‌کمکهای مادی به‌آنان خواهدبود، ومن‌باید ارتباط بین این وظایف وهم‌چنین‌بین‌سازمان ملی وسازمانهای‌بین‌المللی رابرقرارسازم.وظیفه عمومی‌ما ایجاد دسته‌هائیست‌که اساس‌کاروپایهٔ‌فعالیت‌های افرادبشوند.درمقابل افرادباید برنامه‌ای قرارداد‌که هرکسی‌فقط ازوظیفه‌آنی‌و فوری‌خود اطلاع داشته‌باشد واز ارتباط بین‌وقایع واعمال همچنین از منشاء پایه واساس‌کارها بی‌اطلاع‌بماند.

دکتر«رنه»دربیمارستان، «باباهانری»در کارگاه‌کفاشی، ویلی‌و ژول در«کوماندو» ها نخستین چرخهای گردانندهٔ این‌هسته‌ها خواهندبود. نقشهٔ‌ما بسیارساده است.

۱ـتهیهٔ آمارواقعی نیروی‌موجود.

۲ـتشکیل کادرهای‌رهبری‌برای‌هرگروه وشعبهٔ‌کاردراردوگاه‌بترتیبی که مابتوانیم‌با این‌کادرها تماس‌داشته‌باشیم .

۳ـ برقراری‌تماس‌باوطنخواهان‌غیرکمونیست فرانسوی‌بمنظورپی‌ریزی یك‌سازمان وسیع ملی.

۴- مطلع ساختن فرانسویان از پیشرفت‌های نظامی در جبهه‌های جنگ و آماده کردن آنها برای یک مقاومت روزافزون بمنظور اینکه بتوانند در موقع مساعد بدست خود رها شوند.

۵- تجهیز قوا برای اسیرانی که درصورت تمدد نیرو خواهند توانست بنوبهٔ خود بدیگران نیز درمبارزه بخاطر زندگی کمک کنند.

خلاصه، باید کاری کرد که همهٔ فرانسویان بیک حرکت وجنبش دسته‌جمعی بخاطر نجات گروه ملی خود دست بزنند. همین نیرو برای آنکه به پیروزی برسد ومؤثر باشد، باید باهماهنگی و همکاری سایر سازمان های ملی صورت گیرد. بهمین مناسبت من دائما با نمایندهٔ کمونیستهای اسپانیا بنام «فیلیپ» ودوستم «رُول» که نماینده بلژیکیهاست، در تماس هستم. ودرهمانحال من به نمایندگی از طرف این دوسازمان ملی نیز دریک جلسه عالی که به تمام اردوگاه نظارت دارد، شرکت می کنم. دیگر اعضای این جلسه «بارتا» رفیق چک و «لوتر» رفیق یوگوسلاو، منشی سابق «بیمارستان» ومترجم فعلی اردوگاه هستند. «بارتا» باچکها، روسها و چندنفر کمونیست آلمانی و «لوتر» بایوگوسلاوها، لهستانی‌ها وچند کمونیست منفرد ارتباط دارد. بر ینطریق تمام دسته‌های سازمانهای مختلف کمونیستی به این کادرسه نفری می پیوندد.

فعالین سازمان معین شده‌اند، فقط ماشین را باید بکار انداخت. فعلا اثر اقدامات ما در بین شش هزار نفر افراد وابسته به ملیت‌ها، وطبقات اجتماعی مختلف مقیم اردوگاه، ناچیز است. آن حرکت وجنبشی که منظور نظر بوده، هنوز بوجود نیامده است. باید بکوشش خود بیفزائیم.

مشغلهٔ فیلیم بعنوان متخصص برق، بمن اجازه میدهد که وقت بیشتری صرف فعالیت تشکیلاتی بنمایم.

***

تماس باهمکارانم مرا فوراً به محیط آشنائی وارد کرد. اولین فرد فرانسوی که راجع به وضعش توضیحاتی خواستم، بمن جواب داد:

- من اهل «رمورانتن» هستم.

- اسمت چیه؟

- روژه.

- من میشناسمت، یکنفر داستان تورا برایم تعریف کرده است.

وموضوع گفتگویم را با «رنه» که در «بیمارستان» موتهوزن، کنار تختم جای داشت، برایش شرح دادم.

- روژه بمن گفت.

- «رنه» باید مرده باشد. من از آخرین کاروانیکه ازموتهوزن آمده، تحقیق کردم، معلوم شد که دیگر اصلا اثری ازاو نیست. جوان باشرفی بود.

من درخیال خود یکبار دیگر اطاق «رنه» را زنده می کنم: با چراغ رومیزیش که مجسمهٔ ولگردی پایهٔ آن بود. بعد زنش را بیاد می آورم که قبل از خوابیدن می گرید. و در مطبخ زن پیری که چیز میبافت در همانحال به پسرش می اندیشد. آدم های بینوا! فرانسوی دیگر که در دستهٔ ما کار میکند اصلا بلژیکی است و شارل نام دارد. روحیاتش کمی به روحیات امیل میماند که از شوق وذوق و شادی فراوان ناگهان به بدبینی ویأس و حرمان میگراید. من وشارل بدنبال واقعه‌ای که به تعریفش میارزد، با هم دوست شده‌ایم.

درهفتهٔ قبل، ماسه نفر، مأمور نصب برق دریکی از خانه‌های نزدیك اردوگاه بودیم. این خانه محل تحویل سبزیجات اردوگاهست. هر روز صبح همراه «کوماندو»ی سی نفری که برای پاك کردن سبزیجات وسیب زمینی به آنجا میروند، از اردوگاه حرکت می کنیم. کار درین «کوماندو» طرفداران و هوا خواهان زیادی دارد زیرا هر کسی میتواند هنگام کار بمقدار احتیاج واشتهای خود سیب زمینی پخته بخورد.

روزها، هنگام کار چشممان بعده‌ای از اسیران نظامی می‌افتد که آزادانه رفت وآمد می کنند.

شبی، شارل، به یکی از آنها که اونیفورم خاکی پوشیده وبره پهنی بسر گذاشته بود، اشاره کرد و با چهره شادمان و برافروخته‌ای فریاد زد:

- من بشما میگم که این یارو فرانسوی است. من اورا فقط از طرز سیگار پیچیدنش میشناسم، این شکل سیگار پیچیدن مخصوص فرانسویهاست. نگاه کنید ازهیچکس دیگر اینکار برنمیآید.

ستون صف ما، درست از نزدیك او گذشت. ومابا شوق و ذوق، یکصدا بطرف او نعره می‌زنیم:

- سلام، فرانسه!

اما مرد فرانسوی بدون توجه به عشق وصمیمیتی که در پشت این کلمات پنهان بود، براه خود ادامه میدهد. بنظر او همچنانکه بنظر بسیاری ازین مردم که با ما روبرو میشوند، ما فقط عده‌ای از محکومین باعمال شاقه هستیم.

صبح فردای آنروز، بمن و «شارل» دستور دادند که در نمای بیرونی ساختمان انبار سبزیجات وسیب زمینی، برق بکشیم. شارل بالای نردبام بود و ما ازپائین افزار کار را بهش میدادم. سرباز پیری باماوزر کهنهٔ خود از من مواظبت میکرد.

ما، زیرچشمی، به ایاب وذهاب مردم درمیدان شهر نگاه می کردیم. زندگی این مردم آنقدر باموقعیت ما فرق داشت که انگار ازجهان دیگری بودند: مردمی مرکب اززنها، مردان، کودکان وسالخوردگان، اهالی یك شهرستان کوچك که دور ازمصیبت‌های زمان، دوراز دردهای جنك می‌زیستند. ناگهان زن شیك پوشی

جلوی گروه ما ایستاد. بریش دراز ولباس راه‌راهمان می‌نگریست. حتما ازما نترسید به نگهبان‌ما نزدیك‌شدوپس ازآنکه‌چند کلامی بااوسخن گفت، کیفش‌را باز کرد ، ازتوی کیف، دستمال‌سفیدی‌بیرون آمد. زن، دوتکه‌نان سفید که در کاغذ ابریشمی‌پیچیده شده بود، ازآن‌بیرون‌آوردو به‌نام ما به‌نگهبان‌داد .

بعد این‌زن‌بازهم‌بما نگریست‌وچون‌ظاهراً میخواست‌چیز دیگری‌هم‌غیراز صدقه بمابدهد، لبخندی زد.

ما این‌لبخند زنانه‌را ازیادنبرده‌ایم .

***

شارل‌صبح فردا بازهم‌صحنهٔ‌دیروز را بیاد میاوردومی گوید:

ـ هر کس هرچه‌میخواهد بگویدلبخندیك‌زن‌زیبا چیزقابل‌توجهی‌است.

روژه اضافه میکند :

ـ بخصوص لبخندی‌که بادوقرص‌نان‌سفید همراه‌باشد.

ـ درهمچو وضعی‌قرص‌نان اهمیت‌ندارد، حیوان !

ـ معهذا ، توفی‌الفور نان‌را قورت‌دادی .

ـ البته که‌قورتش دادم. امامن‌حاضرم‌جیرهٔ امشبم‌را درعوض یك‌لبخند دیگری‌بدهم.

وشارل که درهمین‌وقت‌دسته سربازان مأمور پاس درده‌میرادور» (برج نگهبانی) را ازپشت‌درختان‌جنگل‌دیده، فوراً بباز کردن یکی ازپیچهای فیوز می‌پردازد ومنهم،رای آنکه‌خودراسرگرم نشان دهم، نردبام رابدوش میگیرم وبراه می افتم‌بدینطریق‌می‌توانم‌ازسلام دادن‌به سربازان خودداری کنم. اما روژه که‌غافلگیر شده ، بادستپاچگی‌شروع میکندبدادن توضیحاتی‌به همکاران روسی‌ما .

ـ اینجاجریان... آنجا جریان. نه...

ـ اینجافاز اول...آنجافازدوم ـ . آنجا فازسوم...

اس . اس‌ها بدون توجه به‌کار ما ، ازکنار جاده عبورمی‌کنندو سخنی نمی‌گویند.

وقتی ازنظرمان‌دور میشوند، «بارنابه» دادمی‌زند:

ـ ساعت۸ صبح است. مادر دروازهٔ آفتاب هستیم .

درهمان لحظه ، دوستم«لوتر»رامی‌بینم که ازداخل‌اردوگاه میآید. اول بدور ورش‌خوب‌نگاه می‌کند، بعد به‌سیمهای خاردارنزدیك می‌شود. میخواهد با من‌حرف بزند. حتما یك موضوع مهمی‌است . نزدیك میشوم. «لوتر» باصدای پستی بمن اطلاع میدهد :

ـ ساعت‌چهار بعد ازنصف‌شب ،متفقین‌در«نرماندی» پیاده‌شدند

مطمئنی ؟

ـ کاملا. همین الساعه رادیو هم این خبر را تأیید کرد. به اینهائی که با تو کار می کنند اعتماد داری ؟

ـ آره.

پس خبر را به آنها هم بده؛ ما نزدیک ظهر خبرهای دیگری هم خواهیم داشت و بهمین مناسبت من وقت نهار توو «بارتا» را خواهم دید. من خوشحالم، خیلی خوشحال هستم. بالاخره نبرد فرانسه شروع میشود. من بفرانسویها اطمینان دارم.

از پشت سیمهای خاردار دست همدیگر را میفشاریم.

«بارنابه» میپرسد:

ـ چه خبر بود ؟

ـ متفقین، ساعت چهار صبح قشون پیاده کردند.

«بارنابه» بهت زده بمن مات میماند، بعد ناگهان خیزی برمیدارد و مرا در آغوش می گیرد.

ـ کاگندیوس !* مارا بگو که اینجا هستیم.

رفیق اسپانیولیم با حالتی غرور آمیز، بر پاهای کوتاه خود ایستاده است.

روژه و شارل هم خودشانرا بما میرسانند. شارل میپرسد:

ـ خبر تازه ایست ؟

ـ آره، داداش، یک خبر خیلی خوب، قشون پیاده کرده اند.

ـ راستی ـ راستی ؟

ـ راستی.

ـ چون آورندهٔ خبر تو هستی من باور میکنم ... من حرفت را باور میکنم!

شارل میخنده اما شادی تو دلش عقده شده است و او احساس میکند که باید یک جوری ذوق خودش را بتر کاند.

ـ دیگر تمام شد، بچه ها ! تمام شد !

و بعد از اینکه مرا بوسید و در آغوش گرفت، شروع میکند برقصیدن.

روژه، کاملا بمورد، باو یادآور میشود:

ـ مواظب باش، نگهبان برج ممکن است تورا ببیند..

ـ که میخورد !

ـ آرام بگیر شارل، هنوز کار ما تمام نشده است.

او با یک ملایمت ناگهانی جواب میدهد:

ـ راست میگی، شاید من مثل همیشه خیلی زود خوشحالی میکنم.

ـ بعد با دلواپسی خاصی از من میپرسد:

ـ حالا فکر نمیکنی اینها همهٔ مارا تیر باران کنند.

---

* ـ Caguendios! ناسزای اسپانیولی، غیر قابل ترجمه. (یادداشت نویسنده).

- اینکار فقط به‌اختیار آنها نیست .

- پس به‌اختیار کیست ؟

- ما !

نزدیك ما، روسها و لهستانی‌ها انکار خبری نشده و اتفاقی روی نداده باشد تظاهر بکار می‌کنند.

یکی از آنها که باید حرفهایمان را شنیده باشد، به‌آرامی و خونسردی از من میپرسد:

- چیه فرانسوی ؟

من درست به‌چشمان او نگاه می‌کنم . درمقابل دیدگانم. یك کامسامول جوان یك روس واقعی ایستاده است. او بازبان مخلوطی از آلمانی واسپانیولی داستان خودش را برایم تعریف کرده است. در ۲۲ ژوئن ۱۹۴۱ هنگامیکه هیتلر دست به یورش زد، او در مرز لهستان خدمت وظیفه‌اش را انجام میداد. آنها غافلگیر شده بودند ودرین یورش تقریبا همهٔ رفیقانش بقتل رسیدند. واو هم بسختی مجروح شده بود، درمیدان جنك بجا ماند. بعد که بهوش آمد بدست سربازان دشمن اسیر افتاد. بعدها چون نمیخواست بنفع دشمنان وطنش کار کند، اورا به اردوگاه فرستادند. مادرش مرده است. خواهرش در نیروی چریك و پدرش در ارتش سرخ، باید هنوز یك جائی مشغول نبرد باشند .

من میدانم که ما چقدر مدیون آنکسانی هستیم که این جوان دوشادوش آنها پیکار کرده است. من میدانم که ما چقدر مدیون وطنش هستیم. من میدانم که ژوکف درماه مارس، تعرض بزرك اوکرانی را شروع کرده است. من میدانم که آلمانها ازدنی‌پر بازگشته‌اند. من میدانم که ارتش سرخ قوای آلمانی- رومانی را در بوگ سفلی خاموش ساخته. سباستوپول را در ۹ ماه مه آزاد کرده، کریمه را ازوجود دشمن پاك کرده و عملا خاك اتحاد شوروی را بفرزندانش بازگردانیده است. با درنظر گرفتن همهٔ اینهاست که من دست برادرانه‌ام را بسوی این رفیق ساکت، خونسرد وفروتن دراز میکنم. بهش میگویم :

- بالشوی اسپاسیبا ، تاواریش *

---

* - خیلی ممنونم . رفیق

XIV

نبرد در همهٔ جبهه‌ها

اردوگاه بزرگ کرده‌است. و با فرارسیدن نخستین روزهای زیبای تابستان ۱۹۴۴ هر روز تغییر شکل میبابد. خیابانهاشن ریزی و سنگفرش شده‌اند سیم‌های خاردار برنگ سبز، همرنگ با درختهای کاج، درآمده‌اند رؤسای «بلوک» در انتخاب بهترین ساختمانها، بهترین اطاقها و باغچه‌ها باهم رقابت می‌کنند. در خارج صندلیها و نیمکتهای روستائی نصب می‌کنند، چمن را میآرایند و گل میکارند.

درداخل، بدیوار اطاقها رنگ روشن میزنند ، به تختخوابها لاك می‌زنند گاهی هم بکف چوبی اطاقها، موم میکشند. همهٔ این زیبائیها با بیگاری اضافی بعداز کار روزانه صورت می‌گیرد . این بیگاریها کابوس ماست.

اردوگاه تغییر شکل داده‌است. میدان حضور و غیاب به زمین ورزش تبدیل شده، هر پانزده یکبار، دسته‌های بین‌المللی درین زمین باهم مسابقهٔ فوتبال میدهند دروسط میدان یك حوضچه آب جاری با فواره کار گذاشته‌اند. توی این آب قزل آلاها میان سنك ریزه شنا می‌کنند. کنار میدان ، یك استخر با دایب آن ساخته‌اند . زندانیان می‌توانند بعداز ساعات کار آنجا آب تنی کنند. آن عده که شنا نمیدانند چون طاعون ازین استخر می‌گریزند زیرا هشت متر عمق دارد و باین ترتیب جلو یك «اتفاق» را هیچوقت نمی‌شود گرفت. دوروبر میدان ، نیمکت‌هائی گذاشته‌اند وکنار این نیمکت‌ها باغچه‌هائی کشیده‌اند. باغبان‌ها، انواع واقسام گیاهها را درین باغچه‌ها، کاشته ویاغرس کرده‌اند. شاخه‌های پرپیچ لوبیا ، با گلهای سرخ خود از چوب بستهائی که باین منظور نصب شده‌است می‌پیچند و بالامیروند. ظاهر میدان حضور وغیاب بیك استراحتگاه وسیعی میماند. اما همهٔ ظاهر کار است وفقط ظاهر... باطن قضیه ابداً تغییر نیافته‌است صبح یکی ازروزها ، هنگامیکه برای حضور وغیاب میامدیم. چندین جسد را دیدم که ازهمان چوب بستهای گل اندود آویخته بود. هشت نفر، که دستها بشان را ازپشت بسته بودند و آنگاه ازمچ دست بدارشان زده بودند. بما گفتند که این بدار آویختگان دزدی کرده‌اند. آنها سه ساعت تمام بهمان حال باقی ماندند.

***

بدینطریق باوجود ظواهر امر، اردوگاه آنچنانست که بود.

اخیراً، بعدازشام برای دیدن دکتر «رنه» به «بیمارستان» رفته بودم. درمقابل ساختمان و میان باغچه‌ها وچمنها حرف میزدیم. ناگهان صدای چند شلیك پیاپی درمیدان شنیده‌شد. من دیدم که عده‌ای دوان دوان فرارمیکنند.

دکتر بمن گفت :

زودازینجا برو !

بسرعت زیاد بطرف «بلوك» میدوم. «ریمر» فرمانده اردوگاه همراه یك اس اس، ازمرزها وموانع می‌پرید، ازمیان درختان می‌گذشت وبامسلسلی که بدست داشت بی‌مهابا بسوی زندانیانی که ازپیش رویش میگریختند شلیك میکرد و به‌قهقه می‌خندید .

در «بلوك»، همه باحالتی تشویش‌آمیزو پراضطراب بسرمیبرند. عده‌ای همانطور بالباس، زیرپتورفته بودند. تقریبا ازهر نقطهٔ اردوگاه صدای شلیك بگوش میرسید؛ انگاریك مسابقهٔ شکاردرگرفته بود.

صبح فردا، دکتر بمن گفت:

سیزده نفر را کشت ودیشب هم چهارده زخمی خطرناك هم بمریضخانه آوردند «ریمر» مست بود. حالادستورداده که هیچکس درینباره حرف نزند.

وقت حضوروغیاب صبح، «لوتر» که به‌چهارده زبان سخن می‌گوید، فرمان روزرا برای افرادهمهٔ ملیتهای زندانی ترجمه کرد :

- دیشب حوادثی دراردوگاه روی‌داده. نفع آنهائیکه ناظروشاهد حوادث بوده‌اند، دراینستکه بااحدی راجع بآن حرف نزنند.

این عباوت بزبان اس اس‌ها اینطورمعنی میداد :

- هرکس حرف بزند، بقتل خواهدرسید.

اماهمین فرمان درعین حال نمونه‌ای ازضعف بود. ومابه‌تمام رفقایمان که برای بیگاری به‌اشتاین بروك می‌رفتند، سپردیم که البته باکمال احتیاط خبر کشتار شبانه اردوگاه رابرای دوستان و نزدیکان خودتعریف کنند. رفقایمان حادثه‌را تعریف کردند نه‌تنها یکنفر بلکه همهٔ اردوگاه دربارهٔ آن حرف زد. مردم عادی وسرانجام ساکنین «ابنسی» نیزازآن باخبر شدند. هشت روزبعد، فرمانده اردوگاه عوض شدوهیچکس هم باین خاطر بمجازات نرسید. مانفس راحتی کشیدیم، زیرا دیگر کسی جرئت نمیکرد، شبها بعدازصرف شام ازجایگاه خودخارج شود. فرمانده جدید گانز نام داشت. اویك آجودان بی‌سواد قدیمی بود که به مقام صاحبمنصبی اس اس رسیده بود .

گانزملقب به ببر .

***

شبی، حضوروغیاب بپایان نمیرسید. بعداز دوساعت انتظار مارا بستونهای پنج نفری تقسیم کردند. ماهادر ردیفهای آخر بودیم. صفوف عظیم زندانیان در سکوت مؤثری براه افتاده. یك آلمانی پیر که نزدیکم قرارداشت، گفت:

- برای دیدن منظرهٔ وحشتناکی میرویم.

وما این منظره را دیدیم. جلو ساختمانهای آشپزخانه، صفوف از مقابل دستهٔ اس اس ها، میگذشت. آنها آستینهایشان را بالازده بودند. روی زمین جسد سه مرد، باسینهٔ شکافته. در گودالی ازخون، افتاده بود. گانز کنار این جسدها ایستاده بود وطپانچه اش رابدست داشت. افرادمی بایست بدون کمترین تکانی از صف جلو اجساد بگذرند. گاهگاه یك اس. اس ازدستهٔ خود خارج میشد، یکی از زندانیان را ازصف بیرون می کشید. مجبورش میکرد که بزانو بیفتد بعداورا نزدیك اجسادمیبرد وسرش رامیان گودال خون فرومیبرد. همچنانکه پوزه توله سگی را برای تنبیه بجائی که شاشیده میمالند. گانز می خندید. گانز این سه نفررا بادست خود بقتل رسانیده بود زیرا از فرط خستگی هنگام کار بخواب رفته بودند. گانز بمنظور حفظ نظم تهیه چنین سرمشق هائی رابرای زندانیان واجب میداند. وقتی که قرار است یکنفر را بدار آویخت، او خودش وظیفهٔ سرجلادرا انجام میدهد گانز ازینکار لذت میبرد.

کاراو، درتمام روز اینستکه زندانیانی را که ازبیگاری شانه خالی میکنند شکار کند «کوماندو» هامرعوب او هستندو «کاپو» هااز دست او امان ندارند. گانز همه جاهست. اوناگهان درمقابل آدم سبز میشودو باشلاق جدائی ناپذیر خودوحشیانه بصورت آدم میزند. گاهی هم طپانچه اش را در میآورد ومیکشد حتی اس. اس ها، ازومی ترسند. گانز ازآن آدمهائی است که اگردر فرانسه بود، رؤسایش قتل عام «اورادور» رابدستش میسپردند. اینجا اداره اردوگاه را در اختیارش گذاشته اند. اودشمن اصلی ماست.

کاملا تنهاست. معاونی دارد که ماخوب میشناسیم. بونر، پلنك موخرمائی. بونر نظارت داخل اردوگاه مخصوصا داخل «بلوك» هارا بعهده دارد. اوکه جوان خوش قدوبالا وروزشکاریست، زیرنقاب محجوبیت، باطنی وحشی چون حیوانات درنده دارد. بایدبهرقیمتی شده ازاو دوری جست وهیچگاه سرراهش قرارنگرفت اوقربانیش رادرست روبروی خودنگهمیدارد. بآرامی دستهایش رابیرون میآورد وهمیشه بایك مشت کاملا حساب شده، یارورا بزمین می افکند. بعدبالگدزندانی بینوارادوباره سرپانگهمیدارد وبازمشت محکمش رابکارمیاندازد وآنقدر این من عمل راتکرارمیکند که طرف دیگرازجا برنخیزد.

گانز ملقب به بیرو وبونر ملقب به پلنك؛ ارتشی ازجنایتکاران و آدمکشان

اس .اس‌در اختیاردارند اس.اس‌ها که‌متخصصین جنایت‌هستند، برای خدمت باربابان خودوردستهای حرفه‌ای‌وآزموده‌ای تربیت‌کرده‌اند. وردستها باما در اردوگاه‌هستندوچون ما اسیرند.

دربین‌اینهاقبل ازهمه بایدازمانیوس نام‌برد . مردخپله‌ای‌است باقیافهٔ خوشحال‌وراضی. ماتازه‌داریم بااوآشنامیشویم. «مانیوس»دربازداشتگاه چون خدایان‌زندگی میکندوآپارتمان مرتب‌ومخصوصی‌دارد. اوهم‌برای‌خودخدام، و مأمورینی ترتیب داده، مانیوس ظاهراً مردنجیب و شرافتمندیست. گاهی دفعتاقیافه‌پدرانه‌ای می‌گیرد، کسی‌را نمیکشد، بلکه‌بکشتن میدهد.او باهوش‌ترین رهزنان‌اردوگاهست. بعدازمانیوس، لورنز نایب‌رئیس‌اردوگاه‌میاید، اودرواقع دیوی‌است که تنهاصدایش‌آدمیان بیدفاع رامی‌لرزاند.مردی‌است که‌همیشه‌نعره میزند.مردی که‌هیچوقت نمی‌خندد. مردی که‌وقت مستی‌بادست‌خودش میکشد.

کارل،رئیس اردوگاه‌نمرهٔ ۳ مردظریف واعیان‌منشی‌است . مردی که موزیك‌رادوست دارد، که‌ازشنیدن‌موزیك به‌گریه‌می‌افتد. کارل،مردی که‌بدون گذاشتن‌اثر ،آدم‌بکشد. شبهادرمستراح اشخاص‌راگیرمی‌آورد وبدون سرو صداسرشانرا زیرآب میکند .

ودوروبراین «مثلث» باید ازرؤسای «بلوك» و «کاپو» هائی نام برد که‌بعضی‌ازآن‌میان ،صدهاتن‌انسانرا بقتل‌رسانیده‌اند. این‌امرممکن است‌تصور ناپذیر، باورنکردنی وغیرممکن‌بنماید . معهذا .

من‌درموتهوزن‌یك جوان‌آلمانی رادیدم که‌قیافهٔ دخترانه‌ای داشت،او عاشق‌طب‌بود وزیردست‌پزشکی‌در«بلوك۱۶»کارمیکرد. درپانسمان،تمیزکردن جراحات‌وبازکردن دملهانظیرنداشت . دستش،چون دست‌فرشتگان یا پریان هیچوقت‌مریضی رابه‌ناله‌نمیانداخت. بااین‌وصف‌این جوان‌همان‌کسی‌بودکه‌چند ماه‌پیش،درعرض‌سه‌هفته، هفتصدنفرروس‌رادر «کوماندو» هائی که مسئولش بود بقتل‌رسانیده‌بود. اورا ازسمت«کاپو» معزول‌کرده بودند چون پس‌از قتل‌عام کوماندوی روسها،وقتی‌مأمور کوماندوی‌دیگر شد، تنها آنهائی راکه دندان طلاداشتندمی‌کشت وازغنیمت‌خود بدیگران هم خیری‌نمیرساند.

در«ابنسی»هم متخصصینی هستند که‌ازآن جوان شیفتهٔ طب ، چیزی‌کم ندارند«اوتو»،«کاپو» جدید« بیمارستان »ازآنهاست .«اوتو» ، مردی‌است که وقتی پسربچه‌ای‌را که‌باهاش زندگی میکرد ازو جداکردند ، میگریست . آدمکش‌زبردست ومشهوریست.اما«اوتو» درکنار«کولی»بیك‌امامزاده‌میماند. کولی یکی‌از «کاپو» های‌اشنابین بروك‌است . اوکارهای پست‌و بی‌اهمیت را جرامیکند. وقتی‌یکی‌ازرؤسای «بلوك» بخواهد ازشرکسی راحت بشودکافی ست‌آن کس رابه‌کولی نشان‌بدهد . اوبجای آنهائیکه جرئت اینکارها را

ندارندانجام وظیفه‌میکند. نرخ‌معینی هم‌دارد: ده، بیست‌تا چهل سیگار برای هرقتل نفس. بمحض اینکه‌چشمش بخون‌میافتد. دیگرخود رانمیشناسد. باقهقهه آدم‌میکشد. اوهمیشه میخندددوقهقهه میزند. بهمین‌جهت به‌اونسبت «مردی‌که می‌خندد»داده‌ایم.

دربارهٔ این‌آدمها چه‌فکری‌میتوان کرد؟ آیاجنایتکارند؟یادیوانه؟ بدون تردیدموجوداتی هستند صاحب هردوی‌این صفات. اما بتحقیق، جنایتکارترین جنایتکاران کشور های متمدن،در مقابل‌این‌کسان به‌فرشته میمانند. اینها را فقطمی‌توان محصول‌یك رژیم‌دانست: فاشیستی. اینها درندگان کریه المنظری هستندکه باید ازبینشان بردتا جهان‌به‌زندگی خودادامه‌دهد.

برابرچنین دشمنان‌فقط دوراه‌وجود دارد: کشتن، یاکشته‌شدن.

***

تعداداین افراددر «ابنسی»چقدراست؟

بنابه آماری‌که «بارتا»در اختیارمان گذاشته، فعلادر «ابنسی» ۵۹ نفردردسته «سبز»،و ۴۰ نفردر دستهٔ «سیاه»* هستند. سه چهارم مجموع این عده ازآلمانی هاترکیب یافته. یك پنجمشان لهستانی وبقیه مخلوطی است از ملیتهای گوناگون.

بایددر نظر داشت‌که بین دستهٔ«مثلث‌سرخ»** خواه از این جهت‌که خودشان‌راجازده‌اندوخواه‌ازین‌جهت‌که بعدهافاسدشده‌اند نیزعده ای‌جنایتکار بمیزان‌دسته های دیگر، وجود دارد. با این حساب رو یهمرفته، بیش‌از صد وپنجاه آدمکش حرفه‌ای در حال خدمت دائمی هستند . اینها درون بازداشتگاه، برعده‌ای‌بیش ازهشت‌هزار زندانی وحشیانه حکومت میکنند و چون‌برراس«کوماندو»های‌مهم‌قراردارندوعضودستگاه مدیره‌چندتا«باوك»هستند وخوب‌میخورندوخوب میپوشند، اربابان واقعی اردوگاه‌بشمار میایند.

ودور وبر این‌هستهٔ‌جنایتکارکلیه‌عناصرپست، بیغیرت وکثیف میلولند. این‌کسان‌درازای خدمات‌خودلقمهٔ نانی‌دریافت‌میدارند. اینهاکه اغلب دانسته روسپیگری می‌کنند، درمقابل اربابان خویش مضحکه‌اند وبرابر زیردستان خودجلاد!

بنابراین‌بازداشتی‌های اردوگاه بایدمظالم‌دژخیمان‌سه‌گانه‌ای‌را تحمل کنند که عبارتند از: اس.اس‌ها. دزدان و جنایتکاران محکوم در اردوگاه

---

* ـ زندانیانی‌که‌بجرم دزدی‌یاجنایت دربازداشتگاه بودند، کنارنمرهٔ بازداشتی‌خودیك‌مثلث‌سبزرنك‌داشتند. مثلث«سیاه» مربوط به‌زندانیانی بودکه به‌غیرقابل آمیزش‌مشهوربودند . برای ماایندو دسته معنای واحدی داشت.

** ـ علامت زندانیان سیاسی .

ونوکرانشان . چون افراد اغلب بااین‌دستهٔ اخیر طرف هستند، بهمین‌مناسبت ازینها بیش ازدیگران میترسند وشاید به‌اینها بیش‌از همه کینه میورزند .

از نظرما ،دشمن‌شماره‌یك‌اس.اس‌ها هستند که گانز برراُسشان‌قراردارد اینها هستندمرکز اصلی خطر. واگرمیشداین‌مرکزخطرراویران ساخت، توده دشمنان داخلی قادربابراز کمترین‌مقاومتی دربرابرزندانیان نبودند.

البته‌هنوز وقت‌اینحرفها نیست. ماهنوز نمیتوانیم‌مستقیماً وعلنا به‌هواداران رژیم نازی‌حمله کنیم .امابرای‌تهیهٔ‌زمینه‌چنین حمله‌ای، شرائط مساعداست ، به‌بررسی نیروها توجه کنیم :

در خارج اردوگاه، برای‌نگهداری‌ما، یك‌ساخلوتقریبا ششصدنفری‌است که ازسربازان‌ملبس‌به‌اونیفورم اس.اس‌ترکیب یافته. ما میدانیم که تمامی‌اینها فاشیست نیستندوحتی عده‌ای ازسربازان‌ارتش‌قدیم‌آلمان وهمچنین عدهٔ‌زیادی اتریشی درمیان آنها قاطی‌شده‌اند. اس.اس‌های‌واقعی، اس.اس‌های «خالص»در اقلیت کامل هستند .

البته‌وقتی‌بیادمیآوریم که گانزو«پلنگ»توانسته‌انددونفری‌یك‌بازداشتگاه مارا دچار وحشت‌سازند، قلت‌عدهٔ اس.اس‌ها بنظرمان‌امرمهمی نمیاید. معهذا همین‌مسئله بمثابه سوراخی‌است که‌درزره دشمن پیداشده وازهمین سوراخ‌است که‌بایدنیزه را حواله‌کرد .

در داخل اردوگاه ، تعدادجنایتکاران بصدو پنجاه نفر میرسد .آنها، نیرومند وترسناك هستند اماغیر قابل‌نفوذنیستند. بین آنها هم‌مانند «محافل حاکمه» رقابت‌ها ،حسادتها ، بغض‌ها وتصفیه‌حسابهائیست که مامیتوانیم‌مورد استفاده قرار دهیم .

عناصر منحرف‌وگمراه درحدودصدنفری‌میشوندکه‌موقعیتشان پیوسته‌در تغییرو تحول است . بیطرفی وگاهی‌وقتها‌پشتیبانی این‌عناصررا میتوان‌کسب کرد ، اینهادرمقابل نیروعقب می نشینند. بنابراین ماباید نیرومند بشویم‌و قوت‌بگیریم.

بهرحال تنهاراه‌برای خروج از جنگل انبوهیکه وحوش حکمفرمای آن‌هستند مبارزه و نبرد است .

یاباید از خود دفاع کرد ، یاخویشتن‌را بچنگال درندگان‌سپرد.

البته ما مبارزات‌دیگری رانیزبایددنبال کنیم. درجهانیکه‌زندگی‌افراد بیك‌رشتهٔ بسیار نازك پیوسته است، مسائل‌جزئی‌اهمیت‌فراوان‌پیدامیکنند .

***

چهل روز ازایجاد جبههٔ‌دوم میگذرد . «پولو» یکی‌از آوازخوانهای مسخره‌ای‌است که بکارروزانه‌اش دراردوگاه پرداخته، زیرابلافاصله‌باید گفت

که «پولو» پادشاه حقه بازها و در این مورد اعجوبه ایست منحصر بفرد.

هر روز صبح هنگام حضور و غیاب ، او در صف زندانیانی که باید به کارگاههای اردوگاه بروند، قرار میگیرد، او اینکار را چنان باخونسردی و سادگی میکند که «کاپو»ی قفلسازی، اورا جزء دستهٔ گاراژ می‌پندارد و «کاپو»ی گاراژ اورا جزء دستهٔ الکتریسین‌ها میداند. و در واقع جزء هیچیک از این دستجات نیست. وقتی جلو کارگاهها میرسد، داخل کفاشی میشود از «باباهانری» سطلی میگیرد و شروع میکند به آبکشی . این سطل فقط بهانهٔ ایست که بوسیله آن «پولو» تمامی روز را در اردوگاه بگردد. بمحض اینکه سایهٔ یك اس .اس از گوشه‌ای پیدا میشود او بطرف مستراح میرود و هنگامی که اس. اس از نظر دور شد ، بیرون میاید و محلش را تغییر میدهد و میکوشد که هیچگاه دوباره در محلی دیده نشود و بهمین لحاظ دست نیافتنی است.

بعضی روزها سطل، جای خود را با یك چرخ دستی و یك بیل و کلنك عوض میکند. امروز یك مبخ مساحی بدست دارد و قیافهٔ مهندسی را بخود گرفته است که باید مساحت اردوگاه را تعیین کند. وقتی از کنارش میگذرم، صدایم میکند :

ـ اهو! داداش .

نزدیك میروم.

ـ امریکائیها در ورسای هستند.

ـ چه کسی بتو گفته؟

ـ در روزنامهٔ امروز نوشته.

ـ دورغه.

ـ چطور دورغه؟ پس خیال میکنی چاخان میکنم؟

ـ ابداً، اما در این هفته، سومین باری است که همچو خبری را میشنوم . بعلاوه در نشریهٔ امروز اصلا چنین خبری دیده نمیشود.

ـ البته . شماهمتون سروته یك کرباسین. لابد تو منتظری که «بوشها» اول همه این خبرها را بشماها بدهند. نه؟

ـ بهیچوجه ، اما قبل از رسیدن به ورسای چندشهر دیگر سر راهشان هست که لااقل خبر آزادی آنهارا میبایستی شنیده باشیم. درحالیکه...

ـ درحالیکه چی؟...

ـ درحالیکه اونا هنوز در «کان» هستند!

«پولو» می‌خندد و دستهایش را بآسمان بلند میکند.

ـ چی میگی داداش، سه هفته است از «کان» گذشته اند!

ـ مسخرگی را بزار کنار باباجان، شوخی نکن...

ـ پس بگو که من خل شده‌ام. بگو...

-چه اصرار داری جانم؟

- برو . من دیگر نمیخواهم با تو بحث بکنم . انگار خوشتان میآید که بیشتر توی این جهنم بمانید.

«پولو» با اوقات تلخی، میخ مساحی را از زمین بیرون میکشد و در نقطهٔ دیگری فرو میکند.

مطلبی نیست، ناراحتی اش دفع خواهد شد.

اینجور ناراحتی ها ، از عواقب بسیار امیدواریها و شادیها بیموقع و زودرس جلوگیری خواهد کرد و دیگر یك فرانسوی اگر شنید که امریکائیها بعد از یکهفته هنوز در دویست کیلومتری پاریس هستند. خودش را نخواهد باخت

* * *

باباهانری که تمامی فرصت خود را صرف تسکین دردهای زندانیان میکند ، اخیراً موفق شده است، باز حمایت فراوان یك فرانسوی دیگر را بنام ژان داخل کارگاه کفاشی بنماید.

ژان نمونهٔ کامل عیاری است از مردم جنوب فرانسه: تند و مهیل. عصبانی و بافکر، خوش قلب اما بد اخلاق . حساسیت فوق العاده اش زیر پوشش خشونت آمیزی پنهان شده است.

ژان به آن دسته ای از افراد بشری تعلق دارد که میتوانند عاقلانه ترین یا جنون آمیز ترین کارها را انجام دهند. تمام عادات و اخلاق او را میتوان در این عبارت که از گفته های خود اوست تشخیص داد و شناخت:

«بهترست آدم ده سال چون شیر زندگی کند تا صد سال چون خر». ژان ۴۲ سال دارد. تا وقتی که بازداشت شد چون شیری زندگی کرده است در اینجا هم بمثابه یك شیر به زندگی خود ادامه میدهد. او کسی است که بخاطر دیگران نبرد میکند، می جنگد و کتك میخورد.

اما با من دوست است و ما هر روز همدیگر را می بینیم. دیروز وقتی بملاقاتم آمد قیافهٔ متفکری داشت و بدون مقدمه از من پرسید:

- تو بین رفیقمان «ویلی» و «آرتو» چیز مخصوصی حس نکرده ای؟

«آرتور» یکنفر بلژیکی است که «ویلی» بسمت «کاپو» در «کوماندوی» خود بکار گماشته است.

با تعجب به ژان نگاه می کنم:

-مقصودت چیه؟ چی میخواهی بگی؟

رنك ژان بر میگردد. با عصبانیت میگوید:

-چی میخواهی بگم؟ دست وردار، خودت را بنفهمی نزن. اینها با هم میخوابند.

- خوب؟ حالا همه با هم میخوابند، اینکه مسئله عجیبی نیست.

ـ درست. اما حرکات یاروخیلی غیرعادیست. جلوویلی مثل دخترها ادا میایدونازمیکند . توی «بلوك» ازاومثل زن ویلی نام میبرند .

ـ این غیرممکن است ژان . من ویلی را میشناسم ..

من به آدم بیچاره‌ای تبدیل شده بودم .

ژان که عصبانیتش ناگهان فرونشسته بود، قطره اشکی راازروی گونه‌اش پاك کرد. این موضوع قلبم راریش ریش میکند .من خیال میکردم که توهم تاکنون متوجه شده‌ای . من ویلی را بقدرپسرم دوست داشتم وحالا بهمین علت پیش ازهمهٔ رفقارنج میبرم وازهمه بدبخت‌تر هستم .

ـ اما گوش کن ژان . این ظاهر قضیه است. من مطمئنم که راست نیست. ممکن نیست راست باشد .

ـ خیلی دلم میخواست حرفت را باور کنم .

شب هنگام جلسهٔ کمیته حزب را تشکیل دادیم ومن مأمور شدم که فوراً قضیه راروشن کنم .

برای دیدن ویلی به «بلوك» اورفتم . باآرتور دور میز نشسته بود وانتظار مرامیکشید تامطابق معمول آش اضافی خودش را که بعنوان «سرکاپو» میگرفت بامن تقسیم کند .

ـ ویلی من میخواهم باتوحرف بزنم، ممکنه برویم بیرون ؟

ـ کتم را بردارم ؟

ـ آره ، امشب هواسرداست .

«آرتور» بانگاه دمق شده‌ای بما مینگریست .

من و ویلی، دوشادوش هم در خیابانهای متروك اردوگاه راه می‌رفتیم . شب پهن شده بود .

ـ ویلی، شایدامشب حرفهایم کمی سخت وخشن باشند، اما گفتنش لازم است صادقانه بمن بگو که روابط توبا «آرتور» چگونه است ؟

ـ بسیارخوب. آرتور رفیق باارزشی است ؟

ـ خوب !

ـ اوبرای خوشایندمن بهر کاری تن در میدهد . این کت را می‌بینی ؟ او بمن داده والحق بقدرشش جیره نان میارزد. باور کن پسرخوبیست .

ـ خوب !

ـ وقت کاربهترین «کاپو»های منست. چون تجربیاتش ازمن بیشترست. از مشورت بااوخیلی استفاده میبرم .اگراونبود کارم خیلی بسختی میگذشت.

ـ خب !... خیلی دوستش داری ؟

ـ اوه ! آره ، خیلی .

ـ خب ! بگو ببینم ، ویلی ...

زیریك تیر چراغ برق ایستاده بودیم .

ـ اگر قرار باشد که ... بین من واو... با یکی دوست باشی، کدامیك را انتخاب خواهی کرد .

ـ البته که تورا انتخاب میکنم. این چه سئوالیست داداش؟ داری مرا میترسانی؟

ـ ویلی، خوب بمن نگاه کن ...

شانه‌هایش را گرفتم .

ـ هیچ چیز مخصوصی بین تو و ... آرتور نیست ؟

ـ چی ؟ مقصودت چیه ؟

ـ میخواهم بدانم که ... آرتور ...

مستقیما بچشمانش نگریستم وسئوالی را که نوك زبانم بود بدون حجاب و رودربایستی گفتم .

ـ اوه ! ...

ویلی ناگهان ازمن فاصله گرفت .

ـ اوه ! توهم این حرف را بمن میزنی ؟

خطوط قیافه‌اش درهم رفته بود . هق‌هق گریه ، صدایش را میبرید .

ـ چه کسی چنین خبری را بتوداده ؟ کی اینحرف رازده؟ بگو، میخواهم بدانم ...

من بگردنش آویختم وصورتش را بوسیدم . سرش را روی شانه‌ام گذاشته بود وچون طفلی می گریست .

ـ گریه کن عزیزم! گریه کن! وباخودمی اندیشیدم : « نمیدانی این اشکهای توچقدر بمن تسلی میدهند »

ـ پس ازهمین نظر بود که او اینقدر بمن محبت داشت ؟ به بینم ، لااقل تو اینحرف را باور نخواهی کرد ، نه ؟

ـ البته که باور نمی کنم ویلی ، دیگر بس است ، اشکهایت را پاك کن ، دیگر تمام شده .من حالا باتو مثل یك مرد صحبت میکنم . آنهم چه مردی. ! مردی که از همهٔ نیرومندتر است .

بازویش را گرفتم .

ـ شاید آرتور رفیق خوبی باشد ، اما طبیعت زنانه‌اش تمایلاتی در او بوجود آورده که باشرافت مردانگی سازگار نیست .من نمیخواهم بگویم که او آدم منحرفی است ، اما نزد چنین کسانی است که همیشه احساسات وتمایلات «انحرافی» نشوونما میکند .توهم که دیگر بچه نیستی ویلی ، تومردی هستی که برای حزب ارزش فراوان داری. من ازتو کاملا مطمئن هستم. من حالا دیگر بین

دارم که پایت نخواهد لغزید .

ما بازهمدیگر را بوسیدیم وچون مردان درآغوش کشیدیم.

صبح امروز وقتی ماجرارا برای ژان باز گفتم. اوچون طفلی بگریه افتاد.

***

هفته‌ها سپری میشود. درفرانسه، جنك هنوز ازحوالی نرماندی تجاوز نکرده‌است. مطبوعات نازی راجع به افکندن نخستین بمهای (V ـ ۱) برلندن سروصدای زیادی براه انداخته‌اند.

درجبههٔ روسیه، ارتش سرخ ازاورخاو وتیبسك گذشته وداخل خاك لهستان شده‌است واکنون بطرف ویستول پیش میرود. یکباردیگر اینطور بنظرمیرسد که جبهه شرق سریعتر ازجبهه جنوب نزدیك میشود.

اماهنوزتا اردوگاه ما فاصله زیادی باقی است. میان زندانیان پیچ پیچهائی که علائم بدبینی وهراس عمومی است بگوش میرسد .

ـ اگر تاپائیز تمام نشود، مایك زمستان دیگر راهم اینجا خواهیم گذرانید.

معهذا، نبرد بادشمن درفرانسه ادامه دارد. هرروز اخبار نظامی آلمان که در ولکیشر بئوباختر چاپ میشود، ازعملیات «تصفیه» درگوشه وکنارفرانسه حکایت میکند یك جا میخوانیم که درمرکز برتانی صدها «راهزن» تیرباران شدند درجای دیگرمی نویسند که یك هسته «تروریستی» رادر «اورادور» منهدم ساخته‌اند. (*)

بعدازمطالعهٔ این اخبار برای ماشکی باقی نمیماند که وطنپرستان فرانسوی درداخل خاك اشغال شده، مسلحانه بادشمن می جنگند.

درینروزها استفاده از رادیوی مخفی غیرممکن شده‌است زیرامهندس چکی که مأمور تعمیردستگاههای رادیوئی اس اس ها بود الان باتفاق یك زندانی پلیس کارمیکند. «بارتا» باتفاق مهندس رادیو میکوشند تاشاید وسیله دیگری برای کسب اخبار مخفی رادیو بدست بیاورند.

ما باتوضیح این امر که هرگاه هرروز صدها نفرازهموطنان بقتل میرسند حتما خیلی بیشتر یالااقل بهمان تعداد ازافراد دشمن نیزازمیدان خارج میشوند، روحیه فرانسویها را نیرومند و شاداب نگهمیداریم .

«اگر بچه‌هاما، ضرباتی را تحمل می کنند، باین معناست که خودشان هم ضربات بیشتری وارد میآورند.»

بعدها، دریکی از روزهای اول ماه اوت، خبرگزاری آلمانی اخبار تازه‌ای بماداد: «رن» آزادشده، قوای آمریکائی سد دشمن را درجهت برتانی شکافته‌اند .

سن- بریو. لاوال ونانت ازارتش هیتلر تخلیه شده. وچند روزبعد ضمن

---

*هیتلریهادر روزنامه‌های خودتحت این عنوان ازقتل عام Oradour-Sur-Glane (اورادور ـ سو ـ کلان) نام بردند .

اخبار رادیوئی به‌اسمی میرسیم که‌شوق وذوق‌همهٔ فرانسویان‌را برمی‌انگیزد : اورلئان.

- دارند بطرف پاریس پیش میروند. حالادر «رامبویه» هستند . دیگر کارتمام شده .

ما روی روزنامه‌ای که هرروز ژوزف‌ازیك «میستر» میگیردو برایمان میآوردخم‌شده‌ایم و.بحث‌می کنیم.

خبرگزاریهای رسمی ازجنك درداخل‌پاریس سخن‌میگویند درحالیکه از ورود قوای متفقین به‌شهر حرفی نیست

مابهم نگاه می کنیم وناگهان حقیقت‌امر را درمی‌یابیم .

« مردم‌پاریس‌قیام کرده‌اند. بچه‌ها، پاریس بدست‌فرانسویها آزادخواهد شد. زنده‌باد فرانسه.»

درهمه جبهه‌ها ، نبرد ادامه دارد .

XXV

سیمای واقعی مردان

دو نفررا درنظر بگیرید، دونفری که ازحیث جسم وروح کاملا بهم شبیه باشند. برای تسهیل درقیاس بدو دوقلو فکر کنید. این دو نفررا ازهم جدا کنید و هریك را درمحیط خاصی به گذارید یکی را بجنگل بفرستید و به کارچوب بری وادارش نمائید، دیگری را درکاخی بنشانید تا آقائی کند. بعد آنها راتامدتی بحال خود بگذارید، بشرطیکه هیچیك ازمحیط تازهٔ زندگی خود جدا نشوند.

بعد ازبیست سال باز بسراغ آنها بروید و باهم مقایسه شان کنید. مرد چوب بر که بصورت آدمی سخت درآمده، دستهایش پینه بسته و پشتش خم شده است، فقط یك شباهت ظاهری مختصری با برادر دیگر که شاید شکم گنده و راحت طلب شده خواهد داشت. ومسلم اینست که ایندو ازدو نظرگاه مختلف به جامعه خواهند نگریست و تفکراتشان دربارهٔ زندگی باهم متفاوت خواهد بود. آنها همدیگررا نخواهند شناخت واگرهم بتوانند به ترتیبی حقیقت را بیادآورند ناچار بپذیرند که دیگر کاملا بدو موجود مختلف تبدیل شده اند.

این مثال را میتوان بمرحلهٔ آزمایش درآورد. اماچه لزومی دارد. زندگی درجریان گذشت خود نمونه های فراوانی بدستمان میدهد. فقط کافی است که آدم به وقایع و نمودها توجه کند. اطفال مدرسه که در کلاسهای ابتدائی باهم اشتباه میشوند، بعدها بصورت انسانهای متضاد درمی آیند. دوستانی که درایام جوانی یامثلا درزندگی مشترك سربازان باهم فوق العاده صمیمی هستند، در اواخرعمر، در جامعه ایکه بطبقات وسلسله مراتب تقسیم شده بصورت دشمنان قدیمی هم، جلوه می کنند.

زیرا، همه ازیك راه نمیروند و همه درمحیط مشابهی زندگی نمیکنند چوب بر به چوب بری خود بازمیگردد وارباب به آقائی خویش. یکی استثمار میشود و دیگری استثمار میکند.

حالا بیائیم و آزمایش خودرا برعکس انجام دهیم. مردمی را ازهر قشر اجتماعی انتخاب کنیم: اقویا، ضعفا، ثروتمندان و بینوایان را انتخاب کنیم و بیك جزیرهٔ دور افتاده ببریم. آنهارا ازدنیا جدا سازیم و بحال خود واگذاریم. چه واقعه ای روی خواهد داد؟

جامعهٔ جدیدی درست خواهد شد که در آن هر کسی مقام وموقعیتی را که شایستهٔ اوست بدست خواهد آورد. آیا این مردان که در محیط مشابهی بحال خود رها شده اند، موقعیت ومقامی را که در جامعهٔ پیشین داشته اند دوباره بدست خواهند آورد ؟.

این مسئله قابل مطالعه است. وما، اسیران اردوگاه بآسانی می توانیم با تکای تجربه خود نتیجهٔ مطالعه را بیان کنیم .

مردمی از قشرهای مختلف اجتماع ، باما باردوگاه، آمدند. آنها لخت وعور بدون کمترین پیوند با جهانی که ترکش می گفتند ، از دروازهٔ اردوگاه ، گذشتند. البته هنوز تأثیر آن اجتماع درینها باقی بود. امروز همه لباس راه راه متحدالشکلی بتن دارند، آش متحدالشکلی میخورند. در رختخواب های متحدالشکلی میخوابند و خلاصه، زندگیشان شبیه زندگی همهٔ آنهائیست که اینجا هستند. کمترین اثری از آب ورنك دروغی، از ظاهر مصنوعی واز القاب وعناوین وجود ندارد . پس به بینیم اینجا این مردان چه موقعیتی دارند و چه موقعیتی می توانند داشته باشند .

***

باباهانری در زندگی، معمولی سرکارگر کفاشی بود. اینجا پینه دوزی میکند صنعتگر، صنعتگر مانده، مرد عادی، مرد عادی مانده و انسان فداکار همچنان فداکار مانده است. در یك بازداشتگاه انسان فداکار موردی استثنائی است. باباهانری همین مورد استثنائی است .

باباهانری . کفش سربازانی را که محافظ ما هستند تعمیر میکند. او از بیگاریش مختصری نان اضافی وچند سیگار بدست می آورد و همه را می بخشد. و وقتی چیز اضافی برای بخشیدن ندارد، نان خودش را میدهد. آش خودش را می بخشد . ابداً بفکر این نیست که خودش چه خواهد خورد . او گرسنگی خود را در مقابل گرسنگی دیگران از یاد میبرد و بدبختی خویش را در مقابل تیره بختان فراموش می کند. او بدون حساب، همچنانکه آدم نفس میکشد، نیکی میکند .

باباهانری در تمام ساعات استراحت خویش مخفیانه گالوش کسانیرا که اگر تعمیر نشود ناچارند پا برهنه راه بروند، وصله میکند.

او باین منظور، شبها در «بلوك»ها به تفتیش میپردازد. او نمی تواند تحمل کند که پای برهنهٔ همزنجیرانش در گل و آب باشد. اما کالوش خودش همیشه سوراخ وپر از آبست. وقتی که دوستانش با جبار یك جفت کفش نو باو میدهند ، باباهانری دزدکی کفش نورا با گالوش کهنهٔ مرد بینوائی عوض میکند.

باباهانری مرد شریفی است. او هیچگاه از کسی چیزی نگرفته، اما اینجا، از مال اس اس ها هرچه را که بدستش برسد کش میرود. او بخاطر فرانسویان

هرآن درمعرض خطر حلق‌آویزشدن قرار دارد.

باباهانری دشمن ندارد. اوازهیچکس نمیپرسدکه بچکاری مشغولست یا چگونه فکر می‌کند . او خدمتگزار همهٔ اسیرانست - حتی آنهائیکه ارزش آنرا ندارند .

حتی دزدان به‌باباهانری احترام‌میگذارند. او بهمه‌جاراه‌دارد. اودرمیان ما ، تنهاکسی است که‌میتوانه‌به‌مانیوس نزدیك شود وبالورنز حرف بزند. و هروقت که‌بچنین کاری‌دست میزند، برای‌نجات‌زندگی کسی‌است .

من دیدم که‌باباهانری‌پیرهن خودرا هم بخشید .

باباهانری ٦٤ سال‌دارد . او فرشته‌ایست .

باحترام چنین انسان بزرگواری باید کلاه ازسر برگرفت .

***

حالا دونفر راکه‌تصادفاً انتخاب‌کرده‌ایم درنظر بگیریم . این دونفر فرانسوی هستند . یکی‌پیراست ودیگری‌جوان. هردودرانتهای اردوگاه‌مأمور حفر چاله‌ای‌هستندکه‌بایدبرجی‌درآن قراربگیرد. من‌باسمت متخصص برق میتوانم ناظرآنهاباشم. دراین‌حوالی‌از اس.اس یاد کاپو،خبری نیست وبهمین مناسبت آنها بآهستگی کارمی‌کنند. بمذاکراتشان گوش بدهیم :

پیرمرد- بنظرتو امشب‌من‌خواهم توانست‌سوسیسون خود را بایك‌کاسه آش عوض کنم .

جوان - امروز گمان‌نکنم. میدانی‌که امشب‌نوبت «آش‌سفید * » است . تازه اگر دوسوسیسون هم‌بدهی شاید بایك‌کاسه‌آش عوض نکنند .

پیرمرد - موافقی که ما دوتا سوسیسون خودمان رابا یك‌کاسه آش عوض کنیم.

جوان - نه،من‌بیشترمیلدارم سوسیسونم‌را بخورم تانصف‌کاسه‌آش .

پیرمرد - خوب، بنابراین‌من‌سعی‌میکنم‌شایدبادوتا سیگار عوضش کنم.

جوان - به‌بینم، شایدعقلت راباختی ! توحال سرپاایستادن نداری. میخواهی ازغذایت هم‌بگذری ؟

پیرمرد - آخرآنقدر دلم میخواهدیك‌ته‌سیگاری دودکنم . . .

جوان - وخیال میکنی دود سیگار معده‌ات راپر میکند؟ عجب‌آدم دیوونه‌ای هستی ، حیف‌زحمتی که‌برای نجات تو می‌کشم .

پیر مرد - !!!

جوان - ئه! آره، پدر. انگارتواصلامتوجه نیستی‌ماها کجاهستیم، ابداً دقت نمیکنی. هرروزکه‌در یك‌دکوماندوی سخت‌باشی خودت‌را لومیدهی‌وشب هم

---

* مقصودنوعی‌آش شیرین‌است که‌درآن زمان‌هفته‌ای‌یکبار بمامی‌دادند .

بفکر میافتی که جیره‌ات را باچیزهائی که بزحمتش نمیارزد عوض کنی، هرجا که چماقی بلند شود، تو برای دریافتش حاضر میشوی. باید خوب چشماتو واکنی، داداش. صاف و پوست کنده بهت بگم، تو مثل بچه‌ها هستی. من نمیدانم اگر باهات لبودم چه بلائی بسرت میآید.

پیرمرد ـ اوقاتت را تلخ نکن وقتی این دوران تمام شد تو بخانهٔ من خواهی آمد ودرملك من زندگی خواهی کرد. ما باهم بشکار خواهیم رفت، من برایت کباب خرگوش تهیه خواهم دید. میدانی ما ها چه جوری کباب درست می کنیم ؟

جوان ـ (غفلتا) ـ مواظب باش !

پیر مرد ـ چه گفتی ؟

جوان ـ (که ناگهان مشغول بکار شد) خودتو مشغول کن.

پیرمرد که به کلنگش تکیه داشت، متوجه اس اس ی که بطرف ما میآمد، نشد. اس. اس که اورا در حال استراحت دیده بود وقتی نزدیك شد. لگد سختی به پهلویش میزند. مردك بینوا بزمین میغلتد و بعد با چشمان وحشت زده ای از میان گل برمیخیزد. اس. اس چند سیلی بصورت پیرمرد میزند وفریاد میکند :

ـ آربه‌تس !

مردك که دوباره شروع بکار کرده جواب میدهد :

ـ یا ! یا !

درین فاصله، مرد جوان، گاری دستی اش را پر از خاك کرده و یواشکی دور شده است.

وقتی اس. اس ناپدید شد، پیرمرد با دستهای لرزان خود زمین را میکنند. «لوسین» که همراه من ناظر این صحنه بوده، از من میپرسد:

ـ این دو نفر را میشناسی ؟

ـ نه.

ـ مرد جوان، روزنامه فروشی بود که همینطوری از توی خیابان باینجا آمده و پیر مرد یك سرهنك بازنشستهٔ پیاده نظام بود.

***

کشیشی* را به «گوماندو»ی ویلی فرستاده‌اند. ویلی بملاقاتم آمد واز من پرسید:

ـ چکار باید کرد ؟

ـ چطور آدمی است ؟

ـ خیلی خوب ...

ـ چکار میکند ؟

---

* آبه موپو Lábbê də meaupoux

ـ برای دوستانش دعا میکند و هیچگاه از هیچ چیز ناراضی نیست.

ـ ممکن است یك کار آسان و یك پست محفوظی بهش بدهی؟

ـ آره.

ـ پس اینکار را بکن.

ـ دیروز یك کم آش اضافی بهش رساندم. حالش خیلی خرابست واز هیچکس هم چیزی دریافت نمیکند.

ـ خوب کار کردی. اگر ممکن باشد باید هر روز چیز میزی بهش رساند

ـ آیا رفقایمان موافقت خواهند کرد؟

ـ البته رفقا موقعیت را درك خواهند کرد.

چند روز بعد، ویلی ایز کشیش را بمن معرفی کرد.

ما دست همدیگر را فشردیم.

او بمن گفت:

ـ من در اردوگاه بدو دستهٔ اشخاص مختلف برخوردم. دسته ایکه میشناختم ودسته ای که نمیشناختم. از دستهٔ اول مأبوس شدم و از دستهٔ دوم دچار حیرت گشتم. من بندرت، در آنجائیکه انتظار داشتم باحساسات واقعی مسیحی برخوردم عکس مردمی را دیدم که بخدا اعتقاد نداشتند اما بنظر من از واقعی ترین مسیحیان بودند نمیدانم مقصودم را می فهمید یا نه ؟

ـ می فهمم .

ـ درواقع من خیال می کنم که مسائل فراوانی ما را بهم نزدیك میسازد . بهرحال خواه رفقای شما باشند و خواه دوستان ما ، خدا بهر کسی که نیکی کند پاداش خواهد داد .

ـ تمام اختلاف ما در اینستکه رفقای من باین پاداش آینده اعتقاد ندارند .

ـ آیا شما اعتقاد ندارید که فوق همهٔ این اختلافات بازهم یك چیزی هست که ما را بهم متحد میکند ؟

ـ چرا، همیطورست .

ـ این «چیز» خداست.

ـ بنظر من این «چیز» اعتقاد بیك ایده آل بشری است. منتها شما این ایده آل را در آسمان می بینید در حالیکه ما میخواهیم آنرا روی زمین ایجاد کنیم.

ـ اگر دلتان بخواهد ، ما یکی از روزها دنبال این بحث را خواهیم گرفت

ـ با کمال میل .

ما دیگر فرصت اینکار را نیافتیم . کشیش از نزد ما رفت. او را به موتهوزن

بازگردانیدندتا ازآنجا به‌داخنو بفرستند * .

قبل‌ازحرکت: او باتمام فرانسویهای «بلوك» خداحافظی کرد و آخرهمه جلوی‌ویلی ایستاد :

- ممکن‌است چیزی‌ازشما بخواهم ؟

- خواهش‌میکنم .

- اجازه بدهیدشمارا درآغوش بگیرم .

ودیگرفرانسویان‌را بشهادت طلبید و گفت :

- شماراتقدیس میکنم، پسرم .

ما باپشیمانی ناظرعزیمتش بودیم .

اورفیق‌خوبی بود.

***

صبح‌یکی‌ازروزها، مثل‌همهٔ روزهای دیگر. در ساعت مقرر، باژان‌در مستراح‌ملاقات میکنم. این‌مستراح عمومی ساختمانی است‌بشکل‌انبار که‌برای قضای‌حاجت پنجاه‌نفرپیش‌بینی شده است .ماه‌رردیفهای‌آخر نشسته‌ایم ، ژان سیگاری راکه باباهانری بهش‌داده‌از جیبش‌بیرون‌میاورد . این ساعت مساعد ترین‌فرصت شبانه‌روزی ماست .

برای‌روشن‌کردن سیگار ، از « کاپو» ئی‌که میگذشت آتش‌گرفتم و شروع‌کردیم بحرف زدن .

کارماایضنکه «بلوك» چندتن‌ازفرانسویان‌را تغییربدهیم درین‌بین مرد درازی که‌جزپوستی براستخوان‌ندارد بما نزدیك‌میشود. باچهرهٔ بیرنك وچشمان فرورفته‌اش به‌یك‌میت بیشترشباهت‌داشت. یقلاویش‌راکه‌ازسیمی‌آویخته بودروی کمرش‌تاب‌میخورد. دستهایش‌بسیارکثیف‌وچهره‌اش‌چرکین است. دراردوگاه صدهاتن ازینجورآدمها رامیتوان یافت که ازکتك میگریزند ،زباله‌دانهارا میکاوند وپیوسته‌درجستجوی ته‌سیگاری هستند .

مرددراز، روبرویمان‌میایستدوبه سیگارمان‌چشم‌میدوزد . مزاحم‌ماست، چونکه‌ما بایددرباره‌ٔ مسائل‌جدی‌صحبت کنیم.من‌ازروی‌بیحوصلگی‌تکان‌می‌خورم ومی گویم:

- دورشو !

مرد شروع‌میکندبه گریستن.

---

*درابتدای سال۱۹٤٥ کلیه‌کشیشهائی‌که دربازداشتگاهها بودند به اردوگاه‌داخئومنتقل‌شدندتادوران‌اسارت‌خود رابوضع‌مناسبتری‌بگذرانند.این نظرمساعدنسبت‌بروحانیون‌بعد ازمداخله پاپ‌نزد هیتلر صورت گرفت.متاسفانه آبه« موپو» نتوانست ازین موقعیت استفاده‌کندزیرا در اردوگاه موتهوزن درگذشت.

-تومرا نمیشناشی !

- بصورتش نگاه میکنم. چشمانش، چون چشمان غریقی که بآخرین پارهٔ امیدخود متوسل شده باشد، از اضطراب ودلهره میدرخشد .

- آه! معذرت میخواهم داداش. من اول ترا بجا نیاوردم، میدانم اینجوری که آفتاب توچشم آدم میتابد، هیچکس را نمیشود شناخت.

من درحالیکه اینحرفها رامیزنم هنوز نتوانسته ام اسم صاحب این چهره را پیدا کنم .

مرد بدبخت میگوید :

-اوه! تو اینجور حرف میزنی که من ناراحت نشوم. تو نمیخواهی بمن بگوئی که چقدر قیافه ام تغییر کرده. هشت روزست که «بلوك شونونك» ✡Blockschonung هستم. من بزودی میمیرم.

- چه حرفها، برعکس ، حالا که « بلوك شونونك » هستی . بهتر است استراحت کنی .

- رئیس «بلوك» نمیخواهد قیافهٔ مارا به بیند.

- مطلبی نیست، امروز که هوا آفتابی است بهتر است بروی بیرون، در هوای آزاد. حالا دیگر خیلی نمانده، باید استقامت داشت، داداش، این وضع خواهد گذشت .

باهمهٔ این احوال یارو. ازجلوی ما ردنمیشود. برای آنکه ازشرش راحت بشویم، با آنکه ژان بمن چشم غره میرود، ناچار سیگار ناتمام را باو میدهم.

- بگیر، بکشش !

- ئوه! مرسی ...مرسی... توزندگیم رانجات دادی .

مردك بارضامندی دور می شود.

من بطرف ژان برمیگردم.

-کارش ساخته است .

-آره ،تو نشناختیش ؟

-نه ...هنوزهم نمیشناسمش.

- «ویکتور» است؟

-کدام ویکتور ؟

-چطور یادت نیست ! همین پانزده روز پیش در «بلوك» ما میخوابید .

-اصلا بخاطر ندارم .

-چرا . همان یاروست که همیشه نه بقلاو بهارا گدائی میکرد.

-آها ...همان وکیله ؟

✡-استراحت در بلوك (زندانیان بردیاك بمرك وعاطل را در بلوکها بحال خود میگذاشتند واینرا «استراحت» میخواندند)

-آره با این وصف فقط سر سیگار من کلاه رفته.

***

این یکی، مردی است که در زندگی خود میلیونها فرانك پول بچنك آورده، مردی که ثروتها بدست آورده و از دست داده است. مردی که جامعهٔ پاریس را میشناسد. ماجراجوئی که به اقطار دنیا سفر کرده. مرد خوشگذرانی که همیشه حتی اینجا هم گلیم خودش را از آب کشیده است.

او خطوط کف دست «پلنك» را میخواند. شبها با «آلبر» ورق بازی میکند، به «مانیوس» توخطاب میکند. درحالیکه او هم مثل همه زندانیان لخت و عور وارد اردوگاه شده. آلمانی حرف نمیزند معهذا «کاپو» است. او یکی از شخصیت های بازداشتگاهست. «مارسل» نام دارد.

«کوماندو» او منحصراً از فرانسویها تشکیل یافته. ژان یك قدم از وجدا نمیشود او خودش را با بیست نفر دیگر در این «کوماندو» جا داده است. این بیست نفر همگی کمونیست هستند. مارسل هم میداند. معهذا خودش کمونیستها را دوست ندارد

او میگوید:

-این آدمها میخواهند جلوی پول در آوردنم را بگیرند. ما ها نمیتوانیم با هم توافق کنیم.

بهیچ چیز اعتقاد ندارد. بزعم او همهٔ مردم فساد پذیرند. فقط کافی است که آدم به آنها پول بدهد.

هم با هوش است، هم خوش حرف و هم ظریف، لباس راه راه زندان را بهمان ظرافتی میپوشد که انگار اسمو کینك بتن دارد. بهر جائی چون خانه خودش خو میگیرد. او ممکن است از هر دری سخن بگوید، حرفهایش ممکن است فاقد معنا باشد. معهذا دهانش همیشه گرم است. یکروز خودش بمن گفت:

-من میتوانم سه ساعت تمام در تالاری حرف بزنم بدون آنکه مطلبی برای گفتن داشته باشم.

باهم بحث سیاسی میکنیم. من میدانم که او یکروز دربارهٔ ما گفته بود: «از اینها کارهای مهمی ممکن است سر بزند. این آدمها واقعا میدانند که چه میخواهند.»

از صداقت «پل» میترسد و از مهربانی «باباهانری» درشگفت میشود. پرهیزکاری «بارتا» خوشایند او نیست. او ارتباط و وجه اشتراك این افراد را نمیفهمد. امادلش میخواهد درك کند. هر روز سئوالاتش را با من در میان میگذارد. ما لحظات مدیدی باتفاق هم میگذرانیم.

دو دنیا مارا ازهم جدا میکند. معهذا، دریں مکان باهم در محیط واحدی

هستیم اومی‌تواند بما کمك کند و کمك‌می‌کند. من می‌دانم که بعدها اوباز در دنیای حادثه‌جوئی خویش براه‌خواهدافتاد. شاید یکروزما دونفر درمقابل‌هم قرار بگیریم. اوهم این‌موضوع را می‌داند. ولی‌دریك جزیرهٔ دور افتاده ما خواهیم توانست برادرانه زندگی‌کنیم. اوحسرت مرامی‌خوردومن دلم‌برایش می‌سوزد .

روزی‌بهش گفتم :

ـ تویا خیلی‌زودویا خیلی‌دیر بدنیا آمده‌ای.

ـ چطور ؟

ـ برای آنکه بتوانی درمحیط خودت نشونماکنی، می‌بایست درسال ۱۹۰۰ بدنیا آمده‌باش حالادیگرخیلی دیرست. وبرای‌آنکه بتوانی بچیزی اعتقادیابی، می‌بایست درآینده زندگی می‌کردی وحالا خیلی‌زوداست.

***

روژه‌کوچولو. جوانکی است از اهالی «بل‌ویل» بسن‌وسال شارلو . مثل دختران جوان گونه‌های‌قرمزی دارد. درزندگی عادی‌کارگرقالب‌گیری بود و اینجادرکارگاه نجاری‌وچوب‌بری‌کارمی‌کند. درکنده‌کاری‌چون‌هنرمندی با استعداد وتواناست.

برای «کاپو» خود شطرنجی ساخته‌که در نوع خود شاهکار کوچکی است. در ساعات فراغت، با چاقوی‌خودطیاره‌های چوبی‌درست‌میکندکه‌رئیس «بلوك» در ازای یك قرص‌نان ازش میخرد. بخاطرهمین‌غذای اضافی‌که در اثر زحماتش بدست می‌آوردتوانسته است تاکنون‌در شرائط‌طبیعی‌زندگی‌کند او مفتخر است‌که باری بدوش هیچکس نیست ودرعوض باکارفوق‌العادهٔ خود بدوسه نفر از رفقایش‌کمك‌میکند.

این جوانك‌که حافظه، هوش‌وحضورذهن غریبی دارد، درعرض‌چندماه قادر شده است بزبان آلمانی تکلم‌کند. و در اثر روش مواخذه ناپذیری که همیشه دنبال‌کرده، تمام«کاپو»ها وروسای «بلوك» بوی احترام میگذارند.

روزی‌که درخارج از اردوگاه‌بکاراجباری مشغول بود، یك‌اس.اس‌که متوجه قیافهٔ خوش‌آب‌ورنگش شده بود ازاومی‌پرسد:

ـ توحتما خیلی‌زیاد میچری؟

روژه‌کوچولو جواب میدهد:

فرانسویها «نمیچرند» بلکه «غذا میخورند»

یك‌چنین جوابی ممکن بود خطرمرگ بدنبال‌داشته‌باشد. اما«اس.اس» که ظاهراً کمتر ازسایرهمقطارانش خبیث بود خواست حرف خودش‌رابکرسی بنشاند. کاملا برفیق ما نزدیك‌شد، نگاهش‌را بچشمان‌او دوخت‌وبازگفت:

ـ فرانسویها میچرند.

و روژه کوچولو باز جوابداد:

- فرانسویها غذا میخورند.

این امر دیگر تحمل ناپذیر بود. اس اس مشت محکمی بطرف «روژه» پراند و اورا بزمین انداخت وتکرار کرد:

- میچرند؟

- میخورند.

روژه کوچولو اززورکتك بیحال شد، اما تسلیم نگشت. اس. اس که خسته شده بود ازصحنهٔ ماجرا کنار رفت.

این جوانك کوچولو، انسان بزرگی است.

* * *

این داستان کارخانه‌داریست که در حومهٔ پاریس، یکدستگاه بزرك مبل سازی داشت. باباهانری، او را در «کوماندو» ژوزف جایداده بود، و او که می‌خواست حقشناسی خودرا بما اظهار کند می گفت:

- بمن اجازه داده‌اند که نامه بنویسم. بنابر این بزودی برایم خوراکی و لوازم دیگر خواهندفرستاد. دلم میخواهد بتوانم برفقایتان کمك کنم.

ما ژرژ کوچولو رابهش نشان دادیم ، ژرژ مثل مار درزمرهٔ کسانی است که هیچوقت ازخارج چیزی دریافت نخواهند کرد. تختخوابهای ایندو کنارهم قرار دارد .

ژرژ که خیلی ضعیف شده، هرشب یك کاسه آش از باباهانری دریافت می کند. کارخانه‌دار بمحض این که طرفش را شناخت سروقتش رفت وتصمیمی را که گرفته بودیم با او در میان گذاشت. ژرژ بینوا، همان شب نصف آش اضافی خودرا باو داد . کارخانه‌دار اول امتناع کرد بعد این طوروانمود کرد که دراثر خواهش زیاد ژرژ ناچار بپذیرفتن دعوتش شده، ازآن ببعد هر شب درهمان یقلاوی، نصف آش باباهانری را می‌خورد. کارخانه‌دار همیشه می گفت:

- بزودی خواهی‌دید. وقتی «بستهٔ» من رسید، آنقدر خواهیم خورد که از دهانمان بالا بیاید!

بالاخره بسته‌ها رسیدند. کارخانه‌دار در عرض هفته چند بار به محلی که بسته‌های خارج را تقسیم می‌کنند سرزده بود وهربار باچهرهٔ غم‌آلودی برگشته بود :

- من اصلا از اینکارسردر نمی‌آورم. بازهم اسبابهایم‌راکش رفتند. فقط یك بسته کوچولو برایم مانده بود با چند تا بیسکویت . بیا نگاه کن چی برایم مانده ..

واین چند تا بیسکویت‌را با وجود امتناع ژرژ تقسیم‌میکردودرهمانحال نیمی از آش اورا سرمیکشید .

واز ایندو نفر همیشه یکیشان رو بچاقی می‌رفت و دیگری مدام لاغر تر میشد. شبی در مستراح کارخانه دار را در حالیکه بتنهائی مشغول خوردن یك نان قندی بزرك بود، غافلگیر کردم.

ـ به ژرژ توصیه شده که دیگر آش خودرا با او تقسیم نکند. ژرژ نمیخواست باور کند که تا حال فریب میخورده. واکنون، پس از پیاده شدن نیرو در خاك فرانسه، مدتی است که دیگر بسته‌ای نمیرسد. شبها، کارخانه دار با نگاهی ثابت به سهمیه امدادی آش ژرژ خیره میماند. وژرژ که نتوانسته در مقابل این نگاه مقاومت کند، باز ته یقلاوی را برای همسایه‌اش میگذارد.

ما بالاخره باتوسل به خشونت توانستیم ژرژرا متقاعد کنیم که سهمیه امدادیرا برای خودش نگاهدارد.

ـ اینها آدمهای خود خواهی هستند

وشروع کرده است به پیدا کردن «دوستان» تازه.

***

البته مشهورست که بشر جایز الخطاست. افراد بشری همیشه مسئول نیستند، اما برای آنها مشکل است که حقیقت باطن خود را همیشه بپوشانند.

خودخواه نمیتواند بامحبت و کرامت جلوه کند. ترسو و بی‌غیرت نمیتواند خودرا بعنوان یك فرد مبارز جا بزند و آنکس که پیوسته در پیکار ومبارزه بوده، درهرحال به پیکار ومبارزه ادامه خواهد داد. دراین محل، خصال ومعایب مردان بدون کمترین پوششی خودنمائی میکند.

ما درمحیطی زندگی میکنیم که حیات آدمی برشتهٔ باریکی بسته است. درمحیطی که یك امر ناچیز ممکن است جریان سرنوشت یکنفر راتغییر دهد. اما برحسب قاعدهٔ عمومی، اینجاهم مثل هرجای دیگر، مردانی هستند که سرنوشت خودرا تعیین میکنند.

اغلب مشاهده میشود افرادی که صاحب مناصب عالی بود به پست ترین درجات انسانیت تنزل میکنند، در حالی که مردم عادی ومعمولی ارزش بیشتری می‌یابند.

البته این موضوع رانمیتوان بشکل یك دستور کلی وعمومی درآورد اما موارد متواتری وجود دارد که بخودی خود مبین حقائق بسیاریست!

درینوقت، «ژول»، مرد ژنده پوشی را بمن نشان میدهد که در «بلوك» او متصدی تمیز کردن مستراحهاست. مردی که آشکارا همهٔ نیروی مقاومت خود راازدست داده یك زبالهٔ انسانی که دیگر حتی ترحم آدمرانیز برنمیانگیزد.

ـ اینو میبینی، این مرد یك وقتی کنسول ویشی بود.

من به ژول نگاه میکنم. همان «ژول» که در موتهوزن در «بلوك» ۱۶ باستقبالم آمد. همان «ژول» که یکروز در بالای پلکان معدن سنك خارا میان بازوانم ازحال رفت. همان مردی که یکسال پیش، جز مشتی استخوان نبود ومعهذا پیوسته درچشمان خویش امید به مبارزه وپیروزی رازنده نگاه میداشت ژول، یك کارگر که باپیکار، برگرسنگی، کتك، بیکاری وشکنجه پیروز شد وامروز دیگر نه تنها برای زندگی خود. بلکه بخاطر همهٔ رفیقانش فعالیت میکند.

ومن باین فکر میافتم که درمحیط کنونی ما، کاسکت یك کارگر چه مفهوم باارزش ومتفاوتی نسبت به کلاه پرداریك سفیرسیاسی مییابد.

XXVI

نبردی آغاز مییابد

فصل گرما ، فصل خوبی بود . آخرین لکه‌های برف در ۲۲ ماه اوت ازقلهٔ کوهها پاك شدند. ودرتمام این ماه فقط سی نفر مردند. خبرهای خوش هرروز روحمان را شادمیکرد وشوق وذوق زندانیان پیوسته فزونی می‌یافت . شارل باهمسایهٔ خود ده‌هزار فرانك شرط بسته که اوضاع تاپانزدهم اکتبر تغییر کند . خیلی ازفرانسویها باین حرف اعتقاد دارند. معهذا، صبحگاه ٦ سپتامبر، هنگامیکه برای حضوروغیاب بمیدان اردوگاه میرفتم، نگاهمان به قلهٔ کوه افتاد که شب هنگام، یکباردیگرازبرف پوشیده شده بود. این امر تمامی بازداشتگاه را دربهت وحیرت فروبرد . غروب آنروزلکه‌های برف شبانگاهی تقریباآب شده بود اما اثرخوف اززمستان کارخودرا کرده وجای خویش را دردل زندانیان گرفته بود. حالا دیگر بایدبانتظارجنگهای زمستانی نشست .

ازطرف دیگرسرعت فعالیتهای نظامی نیزبه کندی میرود. ما ، البته ازروی مندرجات روزنامه‌های نازی اطلاع پیدا میکنیم که فنلاند تقاضای صلح کرده است . مامیدانیم که در ورشو نیز وقایعی صورت میگیرد . مامیدانیم که متفقین دربردو و بروکسل هستند . مارویهرفته از اخبار روزمره باین نتیجه میرسیم که مرکز فرانسه باید آزاد شده باشد، ولی نمیتوانیم بفهمیم که آلمانها بااینوضع ، چگونه هنوزدر «رویان» ، «لاروشل» ، «سن ـ نازر»، « برست» و«دونکرك» هستند .

وضع حیرت انگیزی است .

در آخر ماه، کاروانهای جدیدی باردوگاه میرسند. اولین دسته ازین کاروانها هزارو پانصد مردبودند که همه‌شان لباسهای نو بتن داشتند. لهستانی بودند. وحشتزده مینمودند ونمیدانستندبسئوالات ماچگونه جواب بگویند. فقط بدنبال هرپرسشی تکرارمیکردند :

ـ وارشاو ! وارشاو !

همهٔ فاجعهٔ شهرشهید در چشمانشان منعکس بود. حالاما بحقیقت امر پی برده ایم . درپایان ماه اوت، بابتکارحکومت لهستانی مقیم لندن، قیامی در ورشو بوقوع پیوست . منظور ازاین قیام این بود که هم جلوآلمانها را که هنوز درون شهرجای داشتند بگیرند و هم با روسها که بدروازهٔ شهررسیده

بودند مقابله کنند. ارتش سرخ که باتحمل خستگی فراوان خود را بحوالی شهر رسانیده بود، هنوز آن نیرو را نداشت که شهر را آزاد کند و مردم را از افتادن در مهلکه‌ای که برایشان تهیه دیده بودند بازدارد. و بهمین جهت فاجعهٔ ورشو رویداد. دژخیمان نازی فرصتی یافتند تا جنون جنایت بار یك مشت نظامی را در خون ملت غرق کنند. درین نخستین روزهای ماه اکتبر، پایتخت لهستان تنها ویرانه‌ایست که هنوز از بقایای آن دود برمیخیزد و درزوایای آن اندوه و مرك پرسه میزند. حالا روزنامه‌های هیتلری میتوانند این جملهٔ معروف را در سطور خویش بکار برند:

« در ورشو، نظم برقرار است » *

مردانی که باینجا آمده‌اند همه‌شان قربانی شده اند وهمدیگر را متهم می‌کنند.

بعد از لهستانی‌ها کاروانهای دیگری رسید. در بین آنها فرانسویانی بودند که درفصل تابستان گیرافتاده بودند. ماشروع کردیم بجستجوی رزمندگان چریك (ماکی Macqis) اما باهمهٔ کوششی که بکار میبردیم از رهبران و رؤسای چریك خبری نبود، بلکه فقط معاونین وهمکارانشان را میبافتیم.

درینباره «پتی لوئی» عقیده دارد که:

- جای خوشوقتی است. چونکه رهبران چریك حتما هنوز دارند میجنگند.

« سیمون » میگوید:

- درعین حال ممکنست که آلمانها دیگر دشمنان مسلح خودرا باردوگاه نفرستند، بلکه جابجا تیرباران بکنند.

بمن خبردادند که بین فرانسویها یکی ازهمشهریهایم دیده شده‌است. من برای ملاقات او به « بلوك » ۲۳ رفتم. هنگامی که « ژاك » توقیف شد چهار سال بود که درشهر کوچك «دوردونی» که برایم فوق‌العاده گرامیست، نامه رسانی میکرد. من اورا نمیشناختم، زیرا آخرین باری که زادگاهم را دیدم بدنبال یك مرخصی نظام در دسامبر ۱۹۴۹ بود. اما ژاك بخوبی خویشاوندان وکسانم را میشناسد. من شبهای زیادی دربارهٔ دوستان و آشنایانم وهمچنین راجع به مسائل محلی با اوصحبت کردم.

حال همهٔ خانواده‌ام خوبست. اما تغییرات فراوانی درین گوشهٔ دورافتادهٔ فرانسه رویداده. درجنگلهائی که من وقتی بچه بودم برای چیدن قارچ میرفتم، دستجات چریك پناه گرفته بودند. چندین پل منفجر شده بود. جاده‌ها را بریده بودند

---

* - این جمله از ۱۸۴۱ هنگامیکه قشون تزار شهر ورشو را بخون کشیده بود، اما اینطور وانمود میکرد که هیچ واقعهٔ مهمی در شهر روی نداده، در تواریخ بجامانده است.

حتی جنگهائی هم‌درآن حدودوقوع یافته. دهات ومزارع مجاورسوخته‌است. همکاران دشمن و خیانتکاران بمجازات رسیدند و قهرمانان و وطنخواهان نیز تیرباران شدند . درآن دشتها و روستاهای باصفای ما که ازجنگهای صدساله باینطرف اثری ازکشت وکشتار دیده نشده بود، مردمی پیداشدندکه بافداکاری و جانبازی درپیکار بخاطر آزادی ملی شرکت جستند .

سئوالات من تمام‌شدنی نیست. من‌ضمن مطالب‌دیگر، اطلاع یافتم که یکی ازخویشان نزدیکم که درشهرنانوائی میکرد با جدیت و پشتکارمسئلهٔ رسانیدن آذوقه به‌دستجات چریك ماکی را بعهده گرفته‌است. چیزمطبوعی است که‌آدم بتواندازعزیزان‌خویش سخن بگویدو بخصوص هنگامیکه این عزیزان اعمال پرافتخاری‌نیز بانجام‌رسانیده باشند .

«ژاك» رادرماه ژوئیه گرفتند. اوکارمهمی انجام نداده‌بود، فقط گاهی پیغامهاوسفارشاتی را با تلفون بمقصد میرسانید. اماآلمانها که‌بین رزمندگان‌و مردم‌عادی‌فرق‌نمیگذارند، یکی‌از روزها بسراغش آمدند، اوراازن‌وسه‌فرزندش جداکردند وهمراه عدهٔ زیاد دیگری بطرف‌آلمان‌آوردند واینجا نیزاو را به کارگاه وحشتناك «اشتاین بروك» فرستادند. «بارتا» بمن‌قول‌داده است که‌در اولین فرصت‌او را ازآنجاخلاص کند. من‌هرچه ازدستم‌برآید برای‌نجات او میکنم‌زیرا همشهری من هنوزبه‌آداب ومقررات اردوگاه‌آشنانیست وچون از جامعهٔ بیرون‌ناگهان به‌بازداشتگاه‌آمده، نمیداند چگونه باموانع ومشکلات گوناگون مقابله کند .

حال‌به بینیم. آن‌عده ازکسانیکه همراه‌ما باردوگاه‌آمده‌اند، درچه‌وضعی قراردارند؟ «سیمون»را از«کوماندو»ی‌ژوزف، به«اشتاین بروك» فرستاده‌اند . ماموفق‌شده‌ایم بکمك «رودریگو» رفیق‌اسپانیول، کارمساعدی‌برایش‌پیداکنیم، اومسئول «مأمورین نظافت» شده ومستقیماً تحت‌نظرودستور «رودریگو» کار میکند. این‌شغل بمثابه پناهگاهی‌است که‌اومی‌تواندچندفرانسوی‌دیگررانیزدرآن بگنجاند. «پتی‌لوئی» باسمت‌پیشخدمت دربیمارستان‌مانده اوازینراه‌میتواندبرای مواقع ضروری مقداری قرص‌وپانسمان کش‌برود .

«پل»در«کوماندو»ی مارسل‌کارمیکند. وضعش خوبست .

«ویلی» و «ژول» هردو سرکاپو (ئوبرکاپو) هستند و هریك به سیصد و پنجاه نفرفرمان میدهند.

«آندره» ازاشتاین بروك خلاص شده و بعنوان مکانیسین متخصص در کوماندوی ژوزف‌کارمیکند.

من و«لوسین» هنوزدرکوماندوی‌الکتریسین‌ها هستیم. اماکاربرق‌دیگر دارد تمام میشود وباید هرچه زودتر بفکرکار دیگری‌بود .

ازطرف‌دیگر، دکتررنه، ازماه ژوئیه‌تاکنون‌مارا ترك گفته‌است. او . توانسته‌است قبل‌ازحرکت، «باباهانری» رابه‌بیند وباو بگوید:

ـ ازقول من باهمه وداع کن. بنظرم این‌سفرآخری است.

ما دیگرخبری ازو بدست نیاوردیم *

بیماوستان دیگری خیلی‌بزرگتر ازاول بوجودآمده‌است. دونفرفرانسوی جزءکارمندان این مؤسسهٔ جدیدهستند: طبیبی بنام‌ژیلیروجراحی بنم‌فرانسوآ.

درین زمان تعداد اسرای زندانی دراردوگاه تقریبابترتیب زیراست:

۶۰۰ فرانسوی، ۳٫۵۰۰ لهستانی، ۳۰۰۰ روسی، ۵۰۰ ایتالیائی، ۴۰۰ یوگوسلاو، ۱۵۰ اسپانیول و ۶۰ چك .

وقتی باین ارقام ۱۵۰۰ کلیمی مجاررا باعده‌دیگری‌ازاتباع کشورهای مختلف‌بیافزائیم، جمعا درحدود ۱۰٫۰۰۰ نفر میشوند.

همهٔ‌این‌افراد درسی‌ساختمان‌زندگی‌می‌کنند. به‌کارگاهها توسعه‌داده‌اند. نانوائی‌شروع کرده‌است به‌پختن نان. مغازه‌های جدیدی بوجودآمده‌است و ساختمان‌یك رختشوی‌خانه درشرف اتمام‌است. کوره‌های آدمسوزچراغهایش‌را روشن کرده، بازداشتگاه باخیابانها، راهها وخانه‌هایش به‌یك‌شهربزرك میماند.

در «اشتاین بروك» تونلها تا پانصدمتر دردل کوهستان پیشرفته است. حالاشروع کرده‌اند به ساختن راهروهای فرعی که‌ازمحور اصلی‌تونل منشعب میشوند. کارگران سیویل همراه زندانیان، نخستین ماشین هاراکارمیگذارند.

درست نزدیك بازداشتگاه، ساختمان تونلهای جدید بپایان رسیده‌است. شب‌هنگام‌نیز، درروشنائی نورافکنها، کاربسرعت دائم‌التزایدی ادامه دارد.

کارخانهٔ عظیم‌الجثه‌ای هر روز مارادر تارو پودآهنین جدیدی محصور می‌کند. اماتشکیلات‌ماهم موازی‌همهٔ‌اینها نیروگرفته واستحکام‌یافته‌است.

***

امشب، مثل‌هردوشنبه‌شب، جلسه‌مسئولین‌تشکیلات‌انعقادمییابد. دستورکار عبارتست ازبررسی‌امکانات موجود برای مقابله‌بادشواریهاومبارزات‌زمستانی.

درین‌دنیای شلوغی‌که مردم‌ازسروکول هم بالا میروند، جمع‌شدن ماسه نفرخالی‌ازاشکال‌نیست. وقتی‌هواخوب‌باشد، ما دربیرون، میان انبوه‌جمعیت، همدیگررا ملاقات می‌کنیم. این‌درست شبیه شکل‌کارماست درپاریس. وقتی‌هوا بارانیست، وعدهٔ ملاقات‌را در روشوئی میگذاریم. ولی‌اغلب درمستراح‌عمومی دورهم جمع میشویم وبرای‌آنکه افرادناشناس مزاحم مانشوند، جایگاههائی‌را که دوروبرمان قراردارد، کثیف میکنیم .

---

* ـ دکتر رنه‌که نام حقیقیش «رنه‌کنووی» بود درهمان زمان بدست نازیها بقتل رسید .

امروزهم‌درچنین محلی‌هستیم. دوروزاست که‌باران‌قطع نمیشود . هوا سرداست. تقریباً هیچکس‌درین‌حوالی‌نیست‌و برای‌تکمیل‌خوشبختی ، چراغی‌که معمولا‌بالای سرماقرارداشت ،خاموش‌شده‌است .بااینوصف مامیتوانیم براحتی حرف بزنیم. ابتدالوسین دربارهٔ وضع‌سازمان سخن میگوید :

ـ خوب! گوش‌کنید، ماتاکنون نودوهشت‌نفر کمونیست‌را گردآورده‌ایم که‌درهمه‌اردوگاه‌پخش شده‌اندامابیشترشان‌در اشتاین‌بروك هستند ،

ـ من‌عقیده‌دارم که‌ما حالاباید یك‌کمیته مخصوص برای‌اشتاین بروك‌در نظربگیریم وبرای‌اینکارمن سیمون راپیشنهادمیکنم که‌موقعیت وصلاحیتش از دیگران مناسب‌تراست .

«فرنان» تذکر میدهد :

ـ ولی‌درنظر داشته‌باشید که‌سیمون‌تازه عضوشده .

ـ خوب‌بعد؟مگر مابقدرکافی‌اورا نمیشناسیم؟من‌عقیده‌دارم که مامیتوانیم باو اعتماد کنیم وبهمین جهت‌باپیشنهادلوسین موافقم . واگرشماهم موافقت کنید من‌اوراخواهم‌دید وازطرف‌این‌کمیته که‌لزومی‌ندارد اعضایش‌را بشناسد. به‌اودستورخواهم دادکه«مثلث رهبری» اشتاین بروك راتشکیل بدهد . بعداً «فرنان» میتواندپیشنهاداتی راکه‌برای‌دونفر دیگر میرسد کنترل‌کند . اصل قضیه‌اینست که‌ماالساعه‌در بارهٔ‌مسئولین «مثلث»هاتوافق‌کنیم. حالاسیمون‌عملا رابطماست .اوهمه بچه‌هارامیشناسدوهمهٔ بچه‌هاهم‌اورا میشناسند . وبنابراین اوست که‌بهتر ازدیگران شایستگی مسئولیت‌رادارد .

«فرنان» میگوید :

ـ حالا که‌تواورامیشناسی وعقیده‌داری که‌تضمین کافی دارد منهم‌موافقم ـ

لوسین‌سرش‌را بعلامت‌تصدیق تکان‌میدهد وبحث‌دربارهٔ‌روزنامه‌های دیگر پیش میکشد .

ـ در«بیمارستان» ماپتی‌لوئی راداریم .

ـ درینباره‌حرفی‌نیست. اودائماً بامن‌در تماس‌هست .

ـ درکفاشی، باباهانری، امیل‌وژان‌ـ که‌میتوانیم اوراازخودمان‌بدانیم ـ هستند. ارتباط‌بااین دسته‌توسط رفیقان «فرنان» برگزارمیشود. در کوماندوی ویلی‌دستگاه«مثلث‌رهبری»مشغول بکارست. دستگاه دیگری درقسمت‌ژول ، و یکی‌دیگر هم‌در کوماندوی‌ژوزف وجوددارد . پنج‌شش نفررفیق باقیمانده هم که‌درگوشه وکنارهستند، مستقیماً باخودم ارتباط‌دارند .

فرنان‌سخن رفیقمان‌را قطع‌میکند ومیگوید :

ـ اینجامن پیشنهاد میکنم از روژه کوچوله که‌در نجاری کارمی‌کند استفاده‌شود. اوجوان بسیار خوب‌ولایقی‌است. کمی‌هم آلمانی‌بلداست، بعلاوه

فوق‌العاده‌جدی است‌ومن گمان میکنم که وقت‌دادن ،مسئولیتی‌باورسیده باشد .

- عقیدهٔ منهم همینست . من گمان میکنم که‌باید اورا بارفقای منفرد اردوگاه‌در تماس گذاشت تاازبارلوسین‌هم کمی کاسته‌شود .

لوسین‌جواب‌میدهد .

- موافقم .

واضافه‌میکند.

- نتیجه‌بگیریم :رفقائی‌که تاکنون‌دیده‌ایم وآنهائیکه منبعد توسط‌روژه وسیمون‌باماتماس خواهندداشت، جمعاًدر حدودبیست نفرمیشوند .

هریك‌ازپنهاباید درمحیط‌خود فعالیت‌کنندوالبته ، بمنظورحفظ امنیت لزومی نداردکه هیچکدامشان ازشکل‌وترکیب دستگاه رهبری اطلاع داشته باشند. من گمان‌میکنم که‌باین ترتیب‌ادارهٔ مبارزات‌و فعالیتهای کلیه رفقابا اشکالی مواجه نگردد .

- درست‌است وبخصوص‌باید کوشش کرد که‌هررفیق مسئول‌سه یاچهارنفر ازاعضارا مستقیما ببینند آنچه‌اهمیت‌دارد اینستکه، فعالین‌هردرجه حزبی در واقع‌خودشان رامسئول بدانند. دیگردرینباره حرفی‌نیست ؟

-نه.

- پس«فرنان» گزارش‌کارخود رابدهد .

- من، بوظیفهٔ‌بازرسی خود،چه مستقیماوچه بااستفاده ازبعضی رفقاادامه داده‌ام. ظاهراً آن‌چندنفری که‌ما قبلادرباره‌شان صحبت‌کرده بودیم، هنگام بازداشت ، رویهٔ پسندیده‌ای نداشتندو بهمین جهت من کوشش کرده‌ام که حتی‌المقدور آنهارا کناربگذارم .

- کارمعاونت عمومی مادرچه وضعی‌است .

- بسختی‌صورت میگیرد. ممکن‌نیست‌به‌همه کمك کرد.رفقائی‌هستند که باعدم‌رضایت به‌کمك‌ما نسبت به‌افرادغیر فرانسوی‌نگاه میکنند. من گمان‌میکنم که‌بایدبیش‌ازپیش به‌کمك دوستان‌خود بپردازیم زیرادراغلب‌موارد تجربه بما نشان‌میدهدکه برای‌رهائی کسانیکه‌مبارزه نمیکنندبایداول‌آنهائیرا که‌مبارزه می‌کنند نجات‌داد. مثلارفیقمان «آندره»یکی‌از ماشینهاراازکار انداخته ، تردیدی‌نیست که‌به‌اوباید بیشتر کمك‌کرد تابه‌آنهائی‌که خیلی‌بسهولت ازیاد میبرندکه کارشان‌درکارخانه بنفع‌دشمن تمام‌میشود .

- منهم‌موافقم . اما عقیده‌دارم که‌بین آنهائیکه مبارزه میکنند و خوب مبارزه میکنند نبایدقائل بتفاوت‌شد . بعقیدهٔ‌من قبل‌از همه‌باید به‌کمك آنهائی شتافت که‌فعالیت‌با ثمری‌دارندوزندگیشان بسود جمع‌تمام میشود . برای‌آنکه بهترتوجه‌کنیم، من‌میگویم که‌هرگاه قرارباشدفقط یکنفرازما زنده‌بماند،باید آن‌کسی باشدکه بهتراز همهٔ ماست،ماهنوز دچار چنین وضعی نیستیم ولی

نباید فراموش کرد که از بین تمام زندانیان ما فقط بچند نفر میتوانیم کمك برسانیم. و بهمین جهت است که هر کاری بکنیم نخواهیم توانست همه را راضی نگهداریم. در هر صورت نفع عمومی را نباید از نظر دور داشت. اگر لازم بدانید برای بحث دربارهٔ این مسئله ممکنست یك جلسه مخصوص تشکیل داد. بعلاوه این امر جزء مسائلی است که میبایست در جلسهٔ امشب ما طرح شود. زیرا ما باید وضع خود را درمقابل گروه فرانسویان که پیوسته زیاد میشوند، روشن کنیم.

لوسین میپرسد:

- دربارهٔ چه مسئله‌ای باید تصمیم بگیریم؟

- باید خودمانرا برای گذراندن زمستان آماده کنیم. حتی اگر اوضاع زودتر اززمستان رو براه شود ما باید طرح کار راتا بهار آینده پیش بینی کنیم. حالا دیگر تردیدی نیست که این زمستان آخری و وحشتناکترین زمستانها خواهد بود. هرچه پایان کار نزدیك تر شود وضع ما وخیم تر خواهد شد. باید انتظار هرچیزی راداشت. فرمان تذکر میدهد:

- من عقیده دارم که قبل ازهمه باید روحیه افرادرا برای مقابله باسختترین پیشامدها آماده ساخت بدون آنکه مأیوسشان کنیم باید برایشان توضیح بدهم که جنك ممکنست بازهم چندماه دیگر طول بکشد ودرین چند ماه وقایع زیادی ممکن است روی بدهد. بایدبه تقویت نیروها بپردازیم. این زمستان وحشتناك خواهد بود. اگر بجای خود بنشینیم، خیلی احتمال دارد که نیمی ازفرانسویها از بین بروند، باید بامطالعهٔ دقیق امکانات خود، جهت معاونت عمومی را بسوی کسانی متوجه سازیم که پیش ازدیگران برای فرانسه بتوانند مفید باشند.

- عملاچه امکاناتی در اختیار داریم؟

- در کفاشی ما میتوانیم به هشت نه نفر گاهی یك کم آش و گاهی یك تکه‌تان اضافی برسانیم. این کمك را نمیشود کاست زیرا در آنصورت خاصیت خودرا از دست میدهد. رفقای «کاپو» به پانزده تا بیست نفر کمك میکنند. پتی لوئی بدو نفر میرسد این کمکها همه‌اش ازقسمت خودماست. کمکهائی هم هست که ازقسمتهای دیگر دریافت میکنیم. پل هرروز یك سهمیه آش از «بارتا» میگیرد. لوسین و روژه کوچولو هم یك جوری ترتیب کارهای تخصصی‌شان را میدهند که هررروز چیزی اضافی گیرشان بیاید.

- بمن مرتبا از «ویلی» کمك میرسد، اماما چندنفر رفیق اسپانیولی هم داریم که میتوانند بما کمك کنند. «رودریگو» بدو نفر فرانسوی دراشتاین بروك غذا میدهد. «آلونسو» و «آلتون» که رئیس اطاق هستند، گاهی یك سهمیه آش برایمان کنار میگذارند. اگر وضع فوق العاده‌ای پیش بیاید میتوان به آنها مراجعه کرد، اما اصل کار اینستکه ما بخودمان، بفرانسویها، اتکاداشته باشیم.

«فرنان» بحث را ختم میکند:

ـ بنابراین، نتیجه میگیریم که درحدود چهل نفر فرانسوی ازراه سازمان معاونت عمومی برای گذراندن زندگی خویش کمك ونیرو دریافت میکنند.

لوسین اضافه میکند:

ـ من عقیده دارم که باید اقداماتی بعمل آورد تا بچه‌هایمان به کوماندوی خوب منتقل شوند. بااین ترتیب آنهاراحتی بیشتری خواهدداشت وبرای مقابله بادشواریها آماده‌تر خواهندبود.

ـ پس تصمیم بگیریم، اگر موافق باشید، «فرنان» لیست افرادی را که وضعشان از همه بدتر است تهیه خواهدکرد وسپس ما برای چاره‌اندیشی با ژان که متخصص اینگونه کارهاست صحبت خواهیم کرد.

ـ موافقم.

ـ حالا باید بمطالعهٔ موقعیت خارجی خود بپردازیم. سیمون بادو نفر سیویل فرانسوی تماس دارد. ایندونفر سمپاتیزان هستند. آنها حق دارند که هریك کارتی بفرانسه بنویسند وبفرستند وبماقول داده‌اند که این کارت رادراختیار ما بگذارند. حالا باید معلوم کرد کدامیك از رفقا ازین کارتها استفاده کنند. بعلاوه آنهاقبول کرده‌اند که بین دیگر کارگران سیویل بجمع آوری لباس و غذا بپردازند. درینباره قبلاهم باشمامذاکره کرده بودم. این تماس کار بسیار بااهمیتی است وبعدها هم ممکن است بمقدار زیادی بماکمك کند. چون یکی ازآندو قبلا «فرنان» را در «بردو» شناخته بهتراست «فرنان» پیغام یا کاغذی برایش بفرستندتایاروکاملا به سیمون اطمینان پیدا کند. زیرامدتی است که عده‌ای تلکه‌چی دوروبر آنهامیلولند.

ـ بسیارخوب...

ـ... ویلی هم بایك میهن پرست چك تماس دارد. این شخص اظهار میکندکه درموقع مناسب، کارگران سیویل چك یك انبار مهمات در اختیار خواهندداشت. من گمان دارم که این موضوع راباید برفقای چك اطلاع داد تا آنهاراکاملاتحت کنترل بگیرند.

ـ بسیارخوب.

ـ.. یکی ازرفقا که نامش را نخواهم برد * باسربازی که ازکمونیستهای قدیم آلمان است ملاقات کرده. او مرتباً از طرف این شخص، غذا، روزنامه و اطلاعات مختلف دریافت میکند. چنین ارتباطی بسیار جدی و مهم است. ابداً نبایددرینباره سخنی گفت تنها بهتر است که شما ازقضیه اطلاع داشته باشید.

«فرنان» بابدبینی پیشین خود میگوید:

ـ باید متوجه بود که یك پروو کاسیون نباشد.

---

* ـ منظور «ژول» بود.

ـ مطمئن باش که دوست مورد بحث کاملا شخص مطمئنی است، وحالا بپردازیم به بقیهٔ مطالب . باباهانری که هرشب، کفشهای تعمیرشدهٔ اس.اس‌ها را بمنزلشان می‌برد، بایك سرباز اتریشی آشناشده واعتماد اوراجلب کرده‌است . این سرباز باو اظهار کرده که هرگاه «گانز» بخواهدتوطئه‌ای برضد ما ترتیب دهد، عدهٔ زیادی ازسربازان بااجرای آن ممانعت خواهند کرد. «ژوزف پولتروم» همان سرباز اتریشی، عقیده دارد که اگر سربازان افراد «ورماخت» و «لوتوافت» ترکیب یافته ، در مقابل «گانز» واس.اس‌ها قراردارد . بازبعقیدهٔ او ، عدهٔ اس.اس‌های واقعی بسیار ناچیز است. اومرتباً هانری‌را در جریان وقایع قرار خواهدداد .

«فرنان» می گوید :

ـ من زیاد خوش بین نیستم زیرا باباهانری با مهربانی زایدالوصف خودخیلی زود بمردم اعتمادمی کند.

ـ بله امامن فکرمی کنم که این قضیه بسیاراهمیت دارد، زیرا از چنین مذاکره‌ای، طرفی که بیش ازدیگری ضررمی بیندخود «ژوزف پولتروم» خواهدبود. بهمین علت من عقیده دارم که باباهانری بایدتماس خیلی نزدیکی بااوداشته باشد.

فرنان جواب میدهد:

ـ درینمورد کاملاموافقم.. حالا، پس ازگزارشی که دادی گمان میکنم مذاکره دربارهٔ مسائل نظامی رسیده باشد.

ـ منهم همین موضوع را میخواستم پیشنهادکنم، زیرا با درنظر گرفتن تحولات آینده ووقایعی که ممکن است بزودی صورت بگیرد ، همراه تهدیدی که بیش ازپیش بردوش ماسنگینی میکند، درست وقتش هست که راجع بایجاد یك هستهٔ نظامی مذاکره ومطالعه شود. البته این موضوعی است که حتما باید درزمینهٔ بین‌المللی نیزطرح گردد. امابهتراست قبلاما در زمینهٔ ملی جوانب آنرا بررسی کنیم .

ـ ما موافقیم .

ـ بنابراین، هریك درینباره درست فکر کنیم ودوشنبهٔ آینده باپیشنهادات مشخص بجلسه بیائیم . واگر اجازه بدهیدمن ازفردا بارفقای خارجی درینباره صحبت خواهم کرد. البته چندبارتاکنون طی مذاکرات خودبا رفقای خارجی باین مسئله هم اشاره کرده‌ایم اماکافی نیست که آدم دربارهٔ نبرد حرف بزند، بلکه بایدخودش رابرای آن آماده کند. تاآنجاکه من اطلاع دارم در اردوگاه جز سازمان ماودستهٔ دزدان تسلیحات دیگری نیست. بنابراین، فقط ماهستیم که باید بحل چنین مشکلی بپردازیم آیادرتمام موارد باهم موافقت داریم؟

ـ موافق هستیم .

من بدورفیقم نگاه‌میکنم هر دویشان میدانندکه با اتخاذ چنین تصمیمی خودرا نامزدچوبه دارکرده‌اند، امااینجا مرگ‌خیلی عادی‌تراز آنست‌که آدم رابترساند.و هنگامیکه مردان‌در چنین وضعی قرارمیگیرند، دست بکارهای خیلی‌جدی میتوانند بزنند .

احساس‌میکنیم‌که امشب‌وقت خودرا بیهوده‌صرف نکرده‌ایم.

زنگ‌حضوروغیاب ازدور بگشمان میرسد.

دست‌همدیگررامیفشاریم.

لوسین میگوید:

-فعلا، اصل‌کاری اینستکه از زیرکتک کاپودر برویم وسالم به‌بلوک برسیم.فرنان‌اضافه‌میکند:

-کتک‌کاپودرهرصورت‌از گلوله اس.اس‌ها بهترست.

خداحافظ رفقا.شب بخیر.

XXVII

مقدمهٔ یك توطئه

ـ فردا «شریبر» سیمون باودستورخواهدداد که به‌اشتاین بروك نرود.

ـ چرا ؟

ـ نمیدانم . ظاهراً میخواهند ازاو استنطاق کنند. بهمین جهت باید در اردوگاه بماند .

ـ امر مهمی است ؟

ـ ممکن است‌خیلی مهم‌باشد. صادقانه بگو ببینم اینروزها چیزی اتفاق نیفتاده که توجه مأمورین اردوگاه‌را نسبت برفتارسیمون جلب بکند؟

ـ نه ، گمان نکنم ...

این گفتگو ، درخارج ازبلوك، بین‌من‌وبارتا میشود. من‌تمام وقایعی راکه ممکن بود رفیقمان‌سیمون باآن‌مربوط باشدازنظر میگذرانم. سازمان‌ما از آدمهای‌محکمی تشکیل‌شده، ممکن‌نیست‌ازینطرف‌شکافی‌بازشده باشد...

ـ آه‌احالا بیادمیاورم . اخیراً سیمون شلواری ازیك کارگر سیویل فرانسوی که باهاش‌ارتباط داشت گرفته بودو آنرا مخفیانه باردوگاه‌آورده بود و توی‌رختخوابش‌قایم کرده بود. بعداین شلوار را دزدیدند .

ـ ازین‌قضیه خیلی میگذرد ؟

ـ درحدود پانزده روز .

ـ ممکن است که‌مربوط بهمین‌قضیه باشد وبخواهند سیمون را به تهیهٔ وسائل فرار متهم کنند .

ـ دربنصورت لااقل‌درین‌پانزده روزچیزی بگوشمان میخورد.

ـ خیلی‌هم‌نباید مطمئن‌بود. گاهی وقتها آدم‌خیال می‌کندکه موضوعی فراموش شده، بعد ناگهان‌می‌بیندکه‌بعد ازمدتی همانراعلم کرده‌اند . گانز عادت داردکه‌بعضی مسائل‌راموقتاً مسکوت‌میگذاردواینجور وانمود میکندکه آن مسئله ابداً برایش اهمیتی ندارد. بعددرست‌در لحظه‌ای که‌انسان‌اصلا متوجه نیست فشارعجیب خودش‌را شروع‌میکند. مثلا بواقعهٔ کفاشی نگاه کن.

من بخنده می‌افتم، زیرا واقعه کفاشی حقیقة موضوع خوشمزه‌ایست . تقریبا یکماه‌پیش ، روزی‌باباهانری‌تصمیم گرفت‌وصله‌ای‌به شلوارش بیندازد . شلوارش رادرآورد ورفیق خیاطمان «امیل» بانهایت‌میل قبول کردکه اینکار

را برای او انجام دهد ، درین ضمن «ژان» تمام ساکنین گالری را دور خود جمع کرده بود و ریخت مضحك باباهانری را به آنها نشان میداد و مسخرگی میکرد.

باید اعتراف کرد که باباهانری با آن تنکهٔ حاشیه‌دار زنانه‌ای که بجای زیر شلواری مردانه پوشیده بود، کاملا برای اینکه هدف مسخرگی باشد آماده بود. روسهای جوانی که در همان گالری زندگی میکردند، در اثر خوشمزگی و اداهای فوق العادهٔ ژان قهقه می‌خندیدند. و این خنده‌ها بخصوص در مقابل قیافهٔ شرمنده و ناراحت باباهانری از اینکه امیل برای یك وصلهٔ کوچك اینهمه طول میداد، هر لحظه طنین بیشتری میبافت. خوشحالی و سر و صدای بچه‌ها، وقتیکه باباهانری بالاخره شلوارش را بدست آورد و خواست بپوشد دیگر از حد و حصر گذشت زیرا خیاط زانوی شلوار را هم دوخته بود .

باباهانری هم که از این ماجرا بدش نمیآمد و در مسخرگی دیگران سهمی داشت، شلوارش را همچنان بدست گرفته بود، بدون آنکه متوجه باشد که تنکه زنانه‌اش هم دارد یواش یواش میسرد. بالاخره این تنکه هم افتاد و همه توانستند آنچه را که بچشم میآمد به بینند .

« امیل» از خندهٔ زیاد دلش را گرفته بود. ژان بیهوش روی چارپایه‌ای افتاده بود و دیگر کارکنان کفاشی و خیاطی داشتند روده بر میشدند .

نشاط عمومی بحدی بود که «فرنان» دست از مراقبت رفت و آمد بیرون کشید و بجمع دیگران پیوست. درست درین لحظه بود که در باز شد و گانز ملقب به ببر بدرون تالار آمد. صدای خنده فوراً قطع شد. هر کسی کوشش می کرد که خودش را مشغول بکاری نشان دهد. تنها باباهانری نومیدانه، با پای لخت وسط اطاق ایستاده بود .

گانز با نگاه نافذ خود به چهرهٔ تك تك زندانیان دقیق شد. دفعتا شوق و ذوق جای خود را بیك واهمهٔ عمیق داده بود. رنك از صورت باباهانری پریده بود. رفقا در حالیکه نگران سرنوشت او بودند، چشم به کار خود داشتند. لحظهٔ پر اضطرابی بود. گانز چرخی به شلاقش داد. و به کاپوی آلمانی نزدیك شد و با صدای خشك دستوراتی در مورد وظائف اس اس ها باو داد. سپس از نزدیك باباهانری گذشت، مقابل او مختصر مکثی کرد ، و بعد، بدون آنکه سرش را بر گرداند، از بلوك بیرون رفت.

همه نفس کشیدند

تردیدی نیست که اگر هر کس دیگر بجای باباهانری که گانز برای سفارش کفشهای خود آدمی بهتر از او در اردوگاه سراغ نداشت، بود، جایجا کشته میشد. دوستان ما شانس آوردند

این قضیه دنباله آنی نداشت. رفقایمان خیال می کردند که سرنوشت اینبار

بنفعشان حرکت کرده ولااقل یکبارگانزبا وجدان بشر دوستانه ای تظاهر نموده‌است .

آنها بازهروقت فرصت‌مییافتنددر بارهٔ آن‌حادثه گفتگو می‌کردند و می‌خندیدند . اما پس‌ازیکهفته ، بعدازظهریکی ازروزها ناگهان همهٔ کارگران کفاشی‌را به‌میدان بزرك اردوگاه خواندندو مجبورشان کردندکه زیر نظارت «پلنك» طی‌ساعات‌مدید ، باقدم‌دو، تنه درختان‌را به‌نقطهٔ معینی حمل کنند .

واین کارفقط‌هنگامی پایان یافت که‌دیگردر اثرخستگی وتحمل ضربات رمقی‌بتن‌زندانیان نمانده بود .

خوشبختانه آنروزعصر، باباهانری برای‌تحویل‌سفارشات به‌محلهٔ‌اس . اس ها رفته بود و ازمجازات بدورماند. پانزده‌روزبعد، ژان‌که هنوز ازخستگی بیگاری‌تنبیهی بیرون‌نیامده‌بود، اظهار میکردکه اینگونه جریمه‌ها نمی‌تواند جای‌آن لحظهٔ‌خوشی‌وصف ناپذیررا بگیرد. اکنون نیز تمامی اردوگاه وقتی وصلهٔ‌شلوار باباهانری رابیادمیاورند ، بخنده می‌افتند .

بهمین‌جهت من درجواب « بارتا » که‌این‌حادثه رابخاطرم می‌آورد می‌گویم :

ـ اگرنتیجهٔ‌داستان شلوار سیمون، بفرض‌اینکه‌کشف شده‌باشد ، همان عواقب شلوار باباهانری‌را بدنبال داشته‌باشد، دستپاچگی‌ما بیموردداست.

بارتا جواب میدهد :

ـ امامن میترسم‌قضیه خیلی ازآن‌مهمترباشد .

ـ ازچی‌میترسی ؟

ـ هنوز نمیدانم.اماحتما یك‌خبری‌هست. باید به‌تمام رفقا تذکرداد که امشب ازاطاق‌بیرون‌نیایند زیرا از اخباری که‌بمن رسیده اینطوربرمیاید که میخواهند همین امشب‌حسابهائی را تصفیه کنند.

***

شب تمام‌شد،من‌صبح‌زود، با دسته‌ای‌که برای‌کاربه اشتاین‌بروك میرفت از اردوگاه‌خارج شدم‌زیرا بعدازختم‌تعمیرات‌سیمهای‌برق، مجبورشدم‌بکارسابقم برگردم سیمون که‌ازدیروزبهش اطلاع داده بودند،در اردوگاه‌بماند . باو دستور داده‌بودند که‌فوراً بعدازحرکت‌کوماندوی اشتاین بروك، خودش‌رابه « مسئول اطاق » معرفی کند .

روز بنظرم خیلی‌درازآمد. ازصبح‌تاشب‌برف‌میبارید، یکی‌ازآن‌شبهای اندوهناك ماه نوامبر است .

اکنون‌سیمون،داخل‌صف، نزدیك بمن ،ایستاده است. اندیشناك بنظر میآید. برف‌هم‌چنان میباردو حضوروغیاب‌هم تمام نمیشود. بالاخره‌با تاریکی

کامل شب، حضور وغیاب بپایان رسید. وقتی که صفوف بهم می‌خورد ، سیمون بطرف من آمد .

- بدوضعی است.

- چه خبر شده؟

- مطلب مهمی است. بهتر است مارا باهم نبینند. فرنان در مستراح منتظر تست. اوداستان رابتو خواهد گفت : درهمان لحظه، ژان دستم را می گیرد و بمن می گوید :

- مارسل دربلوك نمرهٔ یك میخواهد فوراً ترا به بیند .

- خوب ، می بینمش .

- بارتا هم در اطاق ویلی با تو ملاقات خواهد کرد . احتیاط کن.

بنظر میرسد که همهٔ رفقا سعی دارند توجه کسی بسوی من جلب نشود. از تمام این اسرار یك کم دلواپس شده‌ام. خودم را با انبوه زندانیان قاطی می کنم وباقدمهائی آرام بسوی مستراح میروم .

فرنان در گوشه‌ای انتظارم را میکشد بدون آنکه حرفی بزنم کنارش می‌نشینم . اوباقیافهٔ آدمهائی که جز حرفهای مبتذل چیزی ندارند بهم بگویند شروع میکند بحرف زدن:

- صبح امروز ازسیمون دراطاق مانیوس باحضور « راپورت فوهرر » * استنطاق کردند .

موضوع استنطاق مربوط بودبه کشف توطئه‌ای که در رأس آن لئون فرانسوی قرار دارد .

من لئون را خوب نمیشناختم. همینقدر میدانم که او یك فرانسوی خارجی الاصل است که به پنج یا شش زبان تکلم میکند ودر اردوگاه از موقعیت خاصی برخوردار است. اورادر اشتاین بروك بعنوان یك کاپوی عالیمقام میشناسند. مامیدانیم که او در دستگاه سیویل گشتاپو کار میکند. اوازمدتها قبل، به ابنسی آمده بود وبخاطر دوستی‌اش با آلبرت توانسته بود پیش از آمدن ماهمراه دکتر رنه، بسمت کاپوی « بیمارستان » منصوب شود . بعدها لئون را به بیمارستان موتهوزن فرستادند، او تابستان از آنجا بازگشت وازهمانوقت با آلبرت مثل کاردوپنیر هستند . معهذا مقام وموقعیت اوهمچنان بجای خود باقی است و « اربابان » اردوگاه ازو حساب میبرند .

---

* - اس . اس مأمور نظارت بر امور داخلی اردوگاه .

لئون، چندبار تاکنون کوشیده است بعنوان داشتن تمایلات کمونیستی باما یاسایر رفقایم تماس بگیرد ولی ماهمیشه ازارتباط بااو احتراز می‌جستیم زیرا با درنظر گرفتن موقعیت روابط خارجی‌اش، این اظهار تمایل خطرناك جلوه میکرد.

فرنان به شرح ماجرا ادامه میدهد :

- اینطور بنظر میآید که لئون بهمراهی یکی از یوگوسلاوهای اشتاین بروك که بسمت «سلمانی» در دوایر گشتاپو مشغول کارست، توطئه‌ای بر ضدماینوس و آلبرت ترتیب داده بودند وظاهراً میخواستند درفرصت مناسب عده‌ای ازراهزنان را تصفیه کنند. این داستان فقط کشمکشی است بین دو دسته راهزن ، البته باکمی پروو کاسیون .

- عقیده منهم همین است.

- اما بگو به‌بینم این توطئه را چطور کشف کردند ؟

- ظاهرا همان یوگوسلاو مطلب را لوداده ، یعنی نامه‌ای به « راپورت فوهرر» نوشته شده که بدنبال آن لئون ورفیقش صبح امروز به استنطاق خوانده شده‌اند وتمامی وقت در اطاق ماینوس ازآنها بازپرسی میشد .

- ولی اینکار به سیمون چه ربط دارد؟

- ازو بعنوان شاهد نام برده‌اند. میگویند یك لیست بیست و دونفری از فرانسویها باتهام شرکت دردسته‌بندی لئون موجود است .

- ماکه اصلا داخل این بازیها نبوده‌ایم .

- میدانم، اما آنچه که اهمیت دارد، اینستکه، ضمن استنطاق، نام توچند بار بمیان آمده‌است. ازگروه کارگران کفاشی هم اسم برده‌اند .

- ازسیمون چه پرسیدند؟

- که بالئون ارتباطی دارد یانه.

- او چه گفت؟

- گفته که هیچ ارتباطی بالئون ندارد واورا فقط میشناسد.

- دربارهٔ من چه؟

- گفته که تورا از موتهوزن میشناسد چون باهم تبعید شده بودید.

- راجع به سئوالات دیگرچه ؟

- چیزی نگفته، خودش‌را بنفهمی زده. او عقیده داردکه آنها از وجود سازمان‌ما بی‌اطلاع هستند .

- بنابراین نباید قضیهٔ مهمی باشد.

- اما احتمال داردکه تورا هم‌برای بازپرسی بخواهند. سیمون آنجایك فرانسوی دیگرراهم‌دیده که‌ما نمیشناسیم. ازاو قبل‌از سیمون استنطاق کرده‌اند وسیمون‌از جمله حرفهائی‌که بعد زدند اینجور فهمیدکه همان فرانسوی نام

ترا برده .

ـ معلوم نیست که او چه گفته ؟

ـ نه .

- بین بچه‌هائی که تحت کنترل تو بودند، کسی را نمیشناسی که بالئون مناسبتی داشته باشد؟

- هیچکس

- نظر تو رویهمرفته دربارهٔ این واقعه چیست؟

ـ قضیهٔ لئون، قضیهٔ آشفته‌ای است. درین قضیه مقدار زیادی رقابت‌های خصوصی بین رؤسای اردوگاه نهفته‌است. من اطمینان دارم که بچه‌های ما کمترین دخالتی چه‌ازدور وچه‌ازنزدیك بااین‌ماجرای حادثه‌آمیز ندارند. یکباردیگر ما به‌ضرورت احتیاط‌درکارهایمان‌پی‌میبریم، رویهمرفته من‌عقیده‌دارم که‌عده‌ای میخواهند این موضوع را بصورت یك‌توطئه‌کمونیستی درآورند وباین ترتیب هم‌خودشان رانجات بدهند وهم دست‌وپای مارابندکنند. بنابراین، قضیه خیلی هم بی‌اهمیت نیست .

ـ بله، نظرمن اینستکه فعلا تو ولوسین که ظاهراً تحت‌نظر نیستید بکار خودتان‌ادامه بدهیدوموقتا هرگونه تماسی‌رابامن‌وسیمون‌قطع کنید. اگراتفاقا حادثه‌ای رویداد، توباید باژول وبارتاتماس بگیری، آنهادر جریان هستند.

ـ خوب، می‌توانی بمااطمینان داشته‌باشی. اما من گمان‌نمی‌کنم که‌کار به‌آنجاها برسد.

و «فرنان» درحالیکه نمیتواند جلودلواپسی خودرابگیرد، ازمن جدا میگردد .

من‌نیزخیلی‌مطمئن نیستم. حقیقت وباطن این قضایارا نمیتوانم به‌آسانی درك کنم. ناگهان‌تفکرات‌مشابهی که‌درسال ۱۹٤۱ در«بلودر» Belvèdère بوت‌شومون داشتم بیادمیاورم. این‌خاطره‌خیلی درمن تأثیرمیکند. زیرا خود را ازآن زمان نیرومندتر وآبدیده ترمیبابم .

***

وقتی به‌بلوك خودم‌میرسم که مسئول‌غذادارد نان‌تقسیم میکند. من‌باتفاق امیل‌درته صف جامیگیرم.

امیل وحشتزده است‌وفوراً بمن اطلاع میدهد:

- «شربیر» چك بلوك ۱۸ دوبار تا کنون بسراغت آمده - او درتمام اردوگاه‌ها پی‌ات‌میگردد.

- خوب، بنابراین حتما بازخواهد آمد و من همینجا منتظرش خواهم بود.
- چه اتفاقی افتاده ؟
- مقصودت چیه ؟
- مگر خبر نداری ؟
- خبری؟
- لئون ...
- کدوم لئون ؟
- لئون دیگه، کاپوی فرانسوی اشتاین بروك، لئون باز داشت شده . در دفتر ماینوس از همه فرانسویهای اردوگاه بازپرسی خواهند کرد .
- چه حرفها .
- ظاهراً مراهم خواهند خواست .
- خوب ؟
- آخر قضیه مهمی است، یك همچو کاری را آدم میداند چطور شروع میشود. اما هیچوقت نمیتواند بداند که چگونه تمام میشود .
- آخ امیل عزیز! تو همیشه خیالبافی میکنی. من نمی فهمم علت دلواپسی تو چیست. تو که با لئون کار نمیکردی ؟
- نه. من حالا با سبویل‌ها کار میکنم و این شغل خیلی راحت‌تر از بیگاری در اشتاین بروك است.
- خوب. پس از چه میترسی ؟
- از خیلی چیزها که شاید بعقلت نرسد .
- چطور ؟
- یك روز لئون آمد جلو کارگاه ما و از من خواست که یك ورقه آهن بهش بدهم. من قبول کردم بشرط اینکه او در عوض یك جیگره اضافی آش بمن برساند .حالا اگر لئون اینموضوع را لو بدهد دیگر حسابم رسیده است .
- نه بابا، نه باباجان.
- من آدمهائی را دیده‌ام که بخاطر مسائل خیلی کم اهمیت تر بدار آویخته شدند .
- آی ... امیل لعنتی، دست بردار .
- تو خودت دست بردار ، اگر دلت میخواهد قضایا را سرسری تلقی کنی بمن مربوط نیست. من میل ندارم مسخرگی بکنم. در همینوقت صدای محکم «شریبر» بلوك اسم مرا میخواند .

امیل حیرت زده بمن نگاه میکند .

- ترا خواسته‌اند ؟

- آره، منو میخواهند .

«شریبر» بلوك‌مایکنفر ایتالیائی است‌وبزبان‌فرانسوی حرف میزنددستم رامیگیرد ومیگوید :

- غذای‌ترا بعداً خواهیم‌داد .

- مرا باطاق رئیس‌بلوك‌میبرد . اسمم‌را با نمره‌ام‌روی‌ورقه زندان مطابقه میکند ، بعدبطرف‌من برمیگردد وباقیافهٔ ناراحتی میگوید :

- من‌باید الساعه‌ترا پیش‌ماینوس ببرم .

- بسیارخوب ، من‌حاضرم .

ازاطاق‌رئیس‌بیرون میائیم. باقدمهای سریع وبدون‌آنکه حرفی‌بزنیم‌راه میرویم. ازمیدان‌حضوروغیاب میگذریم. وقتی‌جلواطاق ماینوس میرسیم، راهنمای من، مرا بدست‌یك‌پلیس که‌لباسهای ضخیمی‌بتن دارد، ودرجلواطاق ماینوس پاس میدهد، میسپارد. این‌شخص بمن‌اشاره‌میکند که‌بانتظار نوبهٔ خودکنار یکنفر روس که‌روی برف‌ایستاده بمانم. زمان‌میگذرد. هوای‌سردی‌است . پلیس که شلاق‌خودرا بدست‌دارد ، ابداً حرفی نمیزند .

بعدازمدت مدیدی، یك زندانی که نشناختمش‌از راهرو بیرون‌میاید. حال نوبت‌زندانی‌روسی‌است که کنارم ایستاده‌بود. من‌همچنان‌انتظارمیکشم. اردوگاه خالی‌است. درینساعت هیچکس‌به دوروبر «آپل‌پلاتز» نمیاید. پشت درختان صدای‌سنگین ماشینهائی که شکم کوه‌را خالی‌میکنند . بگوش‌میرسد . سرانجام دری‌بازمیشود وازلای آن‌رشتهٔ باریك‌نور چراغ بیرون میزند . زندانی روس درحالیکه کلاهش را بدست‌دارد، خارج‌میشود .جزمن کسی منتظر نیست. پلیس اشاره‌ای‌میکند ومن‌درحالیکه کلاهم‌رااز سر برمیدارم، داخل‌اطاق میگردم .

دراطاقی هستم که بایك‌تختخواب سفری ،یك‌چیزی‌شبیه‌دیوان ،یك‌میزو چندتاصندلی پرشده است پنجره‌را باروپوش ضخیمی گرفته‌اند .تابلوهائی از زنان‌برهنه‌بدیوار آویزانست . درگوشه‌ای یك سری‌پیپ گذاشته‌شده، مقدار زیادی‌آثارهنری :مجسمه‌های‌کوچك، ماکت‌وطرحهای فلزی بچشم‌میخورد . یك‌بخاری ظریف، اطاق‌راکاملا گرم‌میکند .

«راپورت فوهرر» روی‌دیوان‌فرو رفته، دردوطرفش ، یك‌آلمانی رئیس سابق‌بلوك ۲۰ ویك‌چك‌ازدوستان بارتا، «شریبر»بلوك‌یك قراردارند . من‌این شخص اخیررا خوب‌میشناسم .

ماینوس ولورنزدر دوطرف میز نشسته‌اند . روی‌میز یك‌بطری مشروب الکلی‌وچند گیلاس‌نیمه‌پر گذاشته‌شده‌است .

درلحظه‌ای که‌وارد میشوم، پشت ماینوس بطرف منست‌واو برای آنکه‌با من‌روبروشود، وارونه‌روی صندلیش می‌نشیند. همانطورکه پیش‌را دود میکند به قیافه‌ام دقیق شده‌است . من‌دروسط اطاق ایستاده‌ام . لورنز قبل ازهمه حرف میزند :

ـ اسپریش‌دو دویچ* Esprichst du Deutsch
ـ نا ین ا**
ـ اوبسه‌تز*** Ubesetz

بدنبال‌حرف آخری، رئیس‌سابق بلوك ۲۰، بطرف‌من‌بر میگردد و با فرانسهٔ‌سلیسی میگوید :

ـ ازتوسئولاتی خواهندکرد که‌بایدبدون‌مکث جواب بدهی .

من‌این رئیس بلوك داخوب میشناسم زیرامدتی دربلوك ۲۰ بوده‌ام ، گواینکه‌طبیعت‌خشنی‌دارد .معهذامعروف بودکه‌با فرانسویها خیلی بدنیست . ماینوس‌به‌آلمانی بااوحرف میزند .من‌این‌مزیت‌را دارم‌که بدون آنکه بروی خودبیاورم‌تقریباً همهٔ‌حرفهای ماینوس‌رامی‌فهمم‌ودرموقعی که مترجم مشغول ترجمه‌است، می‌توانم‌باحوصله جوابهای‌خودم‌را آماده‌کنم. بازپرسی‌بدینطریق شروع میشود .

ـ نام، نام‌فامیل، سن .
باین سئوال‌جواب میدهم .

ـ توبچه‌جرمی بزندان‌افتاده‌ای ؟
ـ باین‌دلیل که‌ازوطنم دفاع‌میکردم .
ـ توکمونیست بودی .
ـ بله !
ـ آیاهنوزهم‌یك‌کمونیست فعال‌هستی ؟
ـ من‌اینجانمرهٔ ۲۵۵۱۹ هستم .

ماینوس‌به‌آرامی لبخندمیزند. ظاهراًصداقتم که‌موجب ناراحتی لورنز شده‌لااقل برای‌او ناخوشایند نیست .

ـ تولئون‌را میشناسی؟
ـ بله !

اینبارهمهٔ نگاهها‌متوجه من‌شده‌است .

---

* توبه‌آلمانی‌حرف‌میزنی ؟ ** نه *** ترجمه کن

- آیا بااو رابطه‌ای هم‌داری ؟
- نه !
- پس‌چرا گفتی که‌او را میشناسی .
- برای‌اینکه دراردوگاه همه‌کس اورا میشناسد .
- آیاهیچوقت باهم‌حرفی زده‌اید ؟
- بله !
- آیااواز ماینوس باتوحرف‌زده !
- نه !
بنظرم‌میرسد که‌داریم به‌دقیق ترین‌قسمت‌بازپرسی‌نزدیك میشویم :
- آیاشنیده‌ای که‌در اردوگاه‌توطئه‌ای برضدماینوس ترتیب‌داده‌میشود ؟
- ابداً
- درحالیکه‌عده‌ای میخواستندماینوس وچندنفردیگر رابدار بیاویزند.
- دردوروبر من‌ازین حرفها کسی نمیزند .
- منظورتواز دوروبرت‌چیست ؟
- منظورم فرانسویهاهستند .
- توباخیلیهایشان ملاقات‌میکنی ؟
- نه، وقت‌اینکاررا ندارم .
- ولی‌معهذاخیلی ازفرانسویها ترامیشناسند ؟
- بله .
- بنظرماعده زیادی‌ازفرانسویها ازتوحرف میزنند .
- این‌دیگر بمن مربوط نیست .
وضع دارد خطرناك میشود .
- پس‌چرااکثر فرانسویها ترامیشناسند ؟
- خیلی‌ساده‌است ، ازنمرهٔ من‌میشود فهمیدکه‌من خیلی قدیمی هستم و معمولاوقتی افرادتازه‌ای‌از فرانسه‌میرسند،هموطنان خودشان‌را جستجومیکنند ومیخواهندکه‌همراه آنهاباشند.شایدبعلت‌همین قدیمی‌بودن‌هست که‌عدهٔ زیادی ازفرانسویها بدون‌آنکه من‌باآنها آشنائی داشته‌باشم، مرامیشناسند درحالیکه متأسفانه هیچ‌کاری‌نمیتوانم برایشان انجام‌بدهم .
- چرانمیتوانی ؟
- برای‌اینکه منهم‌مثل آنهاهستم .
اینبارمثل اینکه جوابم درآنها تأثیر کرده‌است ، ماینوس مدتی بمن نگاه‌میکند. ولبخندمیزند. منهم باتبسمی‌به لبخنداو جواب می‌دهم ، بعداو به

آلمانی می گوید :

ـ این فرانسوی بنظرم بدآدمی نمیاید !

«شریبر» بلوك، مردچك، ازفرصت استفاده می کند ومی گوید :

ـ من اورامی شناسم. اوهیچوقت داخل این حرفها نیست . برعکس، در کارش خیلی جدی است .

ـ گوت!*

حال دیگر راستی راستی دارم عقیده پیدامی کنم که بردبامن بوده است ولی هنوزعکس العملی نشان نمیدهم .

ـ توکجاکارمیکنی ؟

ـ دراشتاین بروك

ـ راضی هستی ؟

ـ شکایتی ندارم.

ماینوس درحالیکه دستهایش راتکان میداد، ازجا برخاست، اوباسروصدای زیادعبارات گسیخته ای ادامی کندکه معنایش رانمی فهمم . بدنبال حرفهای او همه می خندندجزمن .

رئیس بلوك ازمن می پرسد:

ـ فهمیدی ؟

ـ نه .

ـ ماینوس می گوید فقط آنهائیکه مسئولیتها وپستهای خوب دارند بااو دشمنی می ورزند. اوعقیده دارد که دستگاه را بایدبکلی برهم زد، یعنی کسانی را که تاکنون دراردوگاه مقام وموقعیتی داشته اند به اشتاین بروك فرستاد وکارگران آنجارا بجایشان گمارد .

من می خندم .

ماینوس بطرف من برمی گردد وانگار ناگهان بهش الهام شده باشدمی گوید:

ـ ازهمین الان شروع می کنیم توازفردادیگر نبایدبه اشتاین بروك بروی، در اردوگاه خواهی ماند. توهم میتوانی مثل دیگران یك کار تخصصی در اختیارداشته باشی. من عقیده دارم که بروی در کفاشی کار کنی .

ازین پیشنهادپکرمی شوم. باین فکرمیافتم که ممکن است باباهانری را از شغلش بردارند . دفعتا اندیشه ای ازخاطرم می گذرد. ازفرصت باید استفاده کرد. من میدانم که ماینوس آدم شکم پرستی است، بهمین جهت جواب میدهم :

ـ ولی من از کفاشی کمترین سررشته ای ندارم. من فنادم وفقط میتوانم شیرینی درست کنم.

---

* ـ خوب

- قنادا چه اتفاق خوبی. تو نان هم می‌توانی بپزی؟

- بله ؟

- اگر به نانوائی بفرستیمت چه میگی ؟

فرصت فوق‌العاده‌ای برایم پیش آمده است. فرصتی که می‌تواند در بهبود وضع فرانسویان خیلی مؤثر باشد. یك فرصت منحصر بفرد و تصور ناپذیر. من حتی نمی‌توانم باور بکنم. بدون کمترین عکس‌العملی جواب میدهم:

- این بهترین چیزی است که ممکن است اتفاق بیفتد.

- بسیار خوب! فردا باید بروی در نانوائی و کار بکنی . فوراً کاپوی نانوائی را بفرستید اینجا. حالا دیگر میتوانی بروی. کوت ؟

- شر گوت!*

از اطاق خارج می‌شوم، در بیرون جز پلیس‌ها دیگر کسی نیست بدون توقف بطرف بلوك میروم. بچه‌ها خوابیده‌اند.

امیل هنوز بخواب نرفته.

با نگرانی از من می‌پرسد .

- چطو ر شد ؟

- خوب، خیلی هم خوب. من از فردا به نانوائی خواهم رفت.

- سر بسرم می گذاری یا جدی حرف میزنی ؟

- بتو اطمینان میدهم که جدی است .

- باور نمی کنم .

یکربع ساعت بعد، «شریبر بلوك» بسراغم میاید:

- لباستان را بپوشید! بمن دستور داده‌اند که شما را به بلوك نانوائی ببرم.

صدای خفه‌ای از زیر لحاف بگوشم میرسد:

- آی! زکیسه!

* * *

یك شب دیگر گذشت .

کوماندوها بعد از حضور و غیاب صبح دور هم جمع می‌شوند .

من به محلی که مخصوص گروه نانواهاست میروم. مارسل که دارد افرادش را جمع می کند، بین راه بمن می گوید:

- من دیشب می‌خواستم ترا به بینم و بهت توصیه کنم که مواظب خودت باشی حالا تبریك می گویم. بطرز بسیار خوبی در رفتی .

---

* بسیار خوب .

-بالاخره داستان چگونه تمام شد؟

- بطرز وحشتناکی حساب متهمین را رسیدند.

-تعریف کن ببینم.

-بعداز بازپرسی تو، یك شورای جنگی دراطاق آلبرت، باحضور ماینوس لورنز و «راپورت فوهرر» تشکیل شد. آنجا تصمیم به قتل دو نفر گرفتند واین تصمیم هم عملی شد.

یعنی آنها را کشتند ؟

-آره. اول حساب یوگوسلاورا رسیدند، اورا دربلوکش گیر آوردند ماجرا خیلی طول نکشید یارورا از بلوك به کارگاه بردند و آنجا، لورنز با یك ضربهٔ چماق کارش را ساخت.

-ماینوس هم با آنها بود؟

-نه، ماینوس هیچوقت دامن خودش را آلوده نمیکند. او دراطاق کارش منتظر نتیجهٔ کار بود. آلبرت هم بخوابگاه رفت.

- پس کیها بودند ؟

- البته لورنز، رئیس سابق بلوك ۲۰ و دو آلمانی دیگر، بعداز یوگوسلاو رفتند بسراغ لئون. تمام تختخوابهارا گشتند. لئون توی بلوك خودش نبود و آنها ناچار به «هارتمان» دوست لئون ورئیس بلوك نمرهٔ ۶ مراجعه کردند. هارتمان اعتراف کرد که لئون رادرمحلی مخفی کرده، اما نگفت کجا. حتی لورنز را آدمکش خواند ...

لورنز باآدمهایش به اطاق خود رفت. همگی مشروب خوردند وبعد رفتند پی «راپورت فوهرر» وباتفاق اوبنزد هارتمان باز گشتند. سپس هارتمان را با خودشان به بلوك نمرهٔ یك آوردند.

هارتمان کماکان از حرف زدن امتناع داشت. آنها شروع کردند به زدنش میخواستند اورا از بلوك بیرون بکشند. هارتمان به پایهٔ تختخوابی که کاملا نزدیك تختخواب من قرارداشت، چنك زد. رئیس بلوك با یك تکه هیزم انگشتان او را له کرد وبعداورا تاجلو درکشاندند. هارتمان دادمیزد. «مرا نکشید منهم مثل شما آلمانی هستم.» لورنز، چاقوی خودرا تادسته در قلب هارتمان فرو برد و کارش را ساخت. درودیوار بلوك خون آلود بود.

- لئون چطور شد ؟

-اورا سه ساعت بعد از نصفه شب در نجاری پیدا کردند. بعد بردنش به انبار مجاور، لورنز باچکش بسرش میکوفت وچون یارو باین آسانی نمیمرد ؛ بهش پیشنهاد کردند که خودش را بدار بیاویزد- اینحا لئون شهامت زیادی بخرج داد.

سیگاری کشید، به‌دشمنانش فحش داد وخودش‌را بدار آویخت .

- تو لئون‌را میشناختی ؟

- لئون بامن باینجا آمده بود. ما باهم رفیق بودیم. این واقعه خیلی وحشتناك است .

- بالاخره حقیقة چکاری‌ازمن سرزده بود ؟

- اگرما از موضوع اطلاع داشتیم، یقین بدان تاکنون بدنبال لئون بودیم.

.درهمان لحظه‌صدای فرمان بگوشم میرسید :

- کوماندوی نانوائی! شنل! شنل!

من به‌صف کوماندوی جدیدم می‌پیوندم. این کوماندو از افراد نیرومند ترکیب یافته است . این‌افراد جوان و شاداب واغلب لهستانی‌هستند.

درحالیکه قاه‌قاه می‌خندندومثل بچه‌ها بهم‌تنه میزنند.

دوروبر میدان، گروه عظیم اشتاین بروك‌از مرده‌ی که فقط استخوانی بتنشان‌مانده است جمع‌میشود. اینهاازسرما میلرزند.

برای‌من زندگی تازه‌ای آغازمییابد.

XXVIII

سازمان استحکام مییابد

هو ئو ئو ئو ئو..
فلگیر آلارام ! *
هو ئو ئو ئو ئو،
فلگیر آلارام ! راوس !
هو ئو ئو ئو ... صدای سوت همچنان ادامه دارد .

در بلوکها، کارگران شبکار که تازه بر ختخواب رفته‌اند، بادستپاچگی بیدار میشوند، کاپوها ورؤسای اطاق بلاانقطاع زوزه میکشند :

ـ شنل ! شنل !

مردم در حال دو ازکارگاهها بیرون میایند . کوماندوها کار را قطع می‌کنند. خیابانهای اردوگاه ازآدمهائی که سرازپانشناخته. بسوی تونل میدوند وول میزند . اغتشاش عجیبی بوجودآمده است. یکی بزمین می‌افتد، دیگری یقلاویش‌را ازدست میدهد وافراد پلیس نیزچون سگانی که گله‌ای رادور کنند، میکوشند تا دیرماندگان را هرچه زودتر به‌تنهٔ صفوف برسانند.

مقابل درجنبی اردوگاه، ازدحام وهیاهوی غریبی بوجودآمده است. مردم میکوشند تا از زیرضربات لورنزو«پلنك» دربروند وبسرعت ازآستانه در بگذرند .

وقتی ازدرگذشتند بسان سیل مهیبی ازجاده‌ای که باسیمهای خاردار احاطه شده سرازیر میشوند. وقتی به‌پلکان میرسند باناتوانی وفرسودگی چهاردست و پا بالا میروند. کاپوها درتمام طول راه ، ازبالای پلکان تا دهانهٔ گشودهٔ کوهستان رج ایستاده‌اند وکتك میزنند .

مردم، هزارهزار. درتونل فرو میروند. تونل عظیم باسقف ضربی خود بصحن کلیسای بی‌انتهائی میماند. واین منظره آدم‌را بیادصحنه‌های فیلم‌های پرابهت

---

*ـ اعلام خطرهوائی

تاریخی میاندازد. زندانیان با نگاههای دیوانه آسائی میدوند. از تخته سنگها بالا میخزند و یا چون کوران مادرزاد خود را به دستگاههای ماشین می آویزند یا آنکه مثل یك دسته موش به زاویای تاریك تونل فرار میکنند. صدای سنگین کمپرسورها، چکش‌های برقی و مته‌های خودکار با ناله‌ها و گریه‌ها و ضجه‌های افراد میامیزد و درین میان گانز همراه اس. اس‌های خود بمثابه خداوند، غار محکومین، در مدخل این سرداب ایستاده است و تماشا میکند.

درین بین، ما از پنجره‌های نانوائی، هواپیماهای ریز و سفید رنگی را می بینیم که بسمت شمال پرواز می کنند. این امر در هر حال موجب خوشحالی ماست. وقتی مدت اعلام خطر بپایان رسید، مردم را باضربات چماق، به کوماندوها یا رختخوابهایشان باز میگردانند. نازیها خمگینند و میخواهند زمان از دست رفته را جبران کنند. بعد یکبار دیگر اعلام خطر هوائی میشود.

دو بار، سه بار تا هفت بار در همان روز اعلام خطر تجدید میشود. تمام اردوگاه بهم ریخته است زندانیان دیگر نمیتوانند در مدت روز بخوابند یا استراحت کنند. گاهی وقتها که ما هم مجبوریم در نانوائی شب کار کنیم، باید مانند دیگران در موقع لزوم به تونل برویم. باوجود این خستگیهای اضافی راضی هستیم و برای شنیدن صدای دور دست موتور هواپیما گوش تیز می کنیم. با هم در تونل وعدهٔ ملاقات میگذاریم و در تاریکی آن سرداب راجع به سقوط ساختمان رژیمی که ممکن است هنگام ریزش ما را هم زیر آوار خود بگیرد بحث می کنیم.

***

ماهها گذشت. روزهای زیبای تابستان تبدیل به خاطرات شده است. درحالیکه انگار همین دیروز بود. شاید از بنجهت که روزهای اردوگاه کاملا شبیه هم در گذر است. برخاستن، کار کردن، کار کردن و شام خوردن. کار کردن و نان خوردن. حضور و غیاب و خواب. و همین دور از فردا شروع میشود. اما اگر رختخوابها تغییر نکرده در عوض اکنون بجای یکنفر دو، تا سه نفر در آن میخوابیم. اگر کار با سابق تفاوتی نیافته، در عوض میان گل و برف انجام میگیرد. اگر قرص نان بهمان ضخامت مانده، در عوض سپوس و یونجه جای خمیر سیاه را گرفته است و مردم بیش از پیش میمیرند.

در ماه اوت فقط سی نفر مرده بودند، درحالیکه ۱۵۵ نفر در نوامبر، ۷۵ نفر در ژانویه و ۱۸۵۲ نفر در فوریه جان سپردند* حالا هر هفته، هر روز به نسبت دحشتزائی تعداد مردگان افزایش مییابد.

در این نخستین روزهای ماه مارس، از ۶۰۰ نفر فرانسوی که در پائیز داشتیم

---

*- بموجب آماری که بعد از آزادی، از آرشیوهای اردوگاه بدست آمد.

فقط ۳۵۰ نفر باقیمانده‌اند، درحالیکه دشوارترین گذرگاهها را هنوز باید پیمود.

معهذا درمورد تقویت وسائل کمك های متقابل برای حفظ ونجات هرچه بیشتر زندگی زندانیان، پیشرفتهای قابل توجهی بدست آمده است. درمورد بسیج عمومی در مقابل خطرات روزافزون به نتایج سودمندی رسیده‌ایم.

سازمان ما که با عده‌ای انگشت شمار وتکیه بروی افرادمختلف شروع بکار کرده بود، اکنون درنظر همهٔ فرانسویان بااهمیت ومؤثر جلوه میکند.

تردیدی نیست که ماقبل ازهمه برای نجات بچه‌های خودمان کوشش میکنیم. ولی درعین حال تودهٔ فرانسویان وطنپرست را نیز ازیاد نمی‌بریم. جوانان، روشنفکران، پدران، افرادشریف، هرکه بخواهند باشند جزءلاینفك آن سرمایهٔ اجتماعی هستند که باید حفظشان کرد. رفقای ما، برای اجرای چنین طرحی به فداکاریها و ازخودگذشتگیهائی فاقد هرگونه احساس مسلکی دست می‌زنند. در رأس این رفقا بابا هانری وژان قراردارند که هرروز به‌چپ‌وراست میروند تا ازخشونت یك کاپو بکاهند، یك رئیس بلوك را نرم کنند، یااینکه به دفتر کارمنشی بلوك راه میابند تازندگی یك فرانسوی را نجات دهند.

این دو نفر هستند که طی چهارماه ، در اثر کوششی خستگی ناپذیر، موفق شده‌اند کوماندو یا بلوك بیش ازصدوپنجاه نفر ازیاران خودرا تغییر دهند.

این ویلی است که همچون سرگل جوانی ماجلوه میکند وهرروز بخاطر حفظ زندگی شصت فرانسوی در مقابل گرسنگی و خستگی، حیات خود را بخطر میاندازد.

این ژول است که بمثابه حامی ضعفا ، بدبخت‌ترین افرادفرانسوی را در کوماندوی خود گردآورده و به‌اوست که شخصیت‌هائی بسیار دورازافکارسیاسی‌اش قول میدهند: «ما برای تویك لژیون دونور خواهیم گرفت»

این سیمون است که در اشتاین بروك به‌تخته نجات فرانسویها تبدیل شده و باتجربیات ذیقیمت و مراودات متنوع خود دوستانش رااز غلتیدن در دام مرك بازمیدارد.

این بارتای جوان چکی است که پیوسته در اختیار گروه ملی ما قرار گرفته وازاقدام به دشوارترین کارها برای نجات یارانمان فروگذار نمیکند، مثلاهم اوست که نماینده مجلس سوسیالیست را کنار رفیقمان پل در کوماندی او جای میدهد.

اینها پتی لوئی، فرنان وده‌ها تن دیگرند که چرخ دستگاههای موجود رامیگردانند.

بدون تردید از خارج این دستگاه نیز کمکهای گرانبهائی بما میرسد.
ژیلبر وفرانسوآدره «بیمارستان»، بیدریغ به خدمت فرانسویها میپردازند. آنها درواقع درزمرهٔ پزشکانی هستند که بعنوان خادم بشریت شناخته میشوند.
چند فرانسوی دیگر نیز که این گوشه و آن گوشه درمحل مناسبی افتاده اند میکوشند تادردها وآلام اطراف خودرا خودتسکین بدهند.
باوجودهمهٔ این تفاصیل، وضع عمومی فرانسویها در اردوگاه بعدازروسها ایتالیائیها وکلیمی ها، ازهمه ملل دیگر بدتراست. ما ازخودمان رئیس بلوك نداریم، رئیس اطاق نداریم. فقط یك سمت ناچیز درآشپزخانه بما داده اند. ازین نظر، عدم آشنائی بزبان آلمانی برایمان مشکل بزرگی است.
معهذا با استفاده ازوسائل موجود ، توانسته ایم قدمهای مثبتی برداریم.
درسه ماه اخیر، رفقای کارگر کفاش بیش از ۳۰۰ جفت کفش نوبین فرانسویها تقسیم کرده اند .
درهمین مدت ویلی وباباهانری نزدیك بدوهزار لیتر آش اضافی به گروه ملی مارسانیده اند.
در عرض سه ماه ، من، آندره و «ده ده کوچولو» ۶۰۰ قرص نان از نانوائی خارج کردیم.
چندنفرازمیان ما به شخصیت هائی تبدیل شده اند که همه بدون استثناء میکوشند دوستیشان راجلب کنند. آنها قادرندزندگی یك انسان رانجات دهند . ولی اگراین موقعیت باامکان زندگی بهتروانديشهٔ آسانتر و سالمتری میدهد درهمانحال ما رادرمقابل مسئولیت های عظیم وسنگینی نیزمیگذارد .

***

امروزدرکمیته حزب مباحثه درد انگیزی داشتیم . یعنی پتی روژه که می تواند کمك بیشتری به سازمان ما بکند جانشین لوسین شده است. اومسئله اتخاذ تصمیم ناگواری راطرح کرد. این مسئله عبارتست ازرسانیدن کمك بیك دانشجوی جوان فرانسوی بنام «موریس». موریس در «لورن» دریکی از سازمانهای نهضت مقاومت شرکت داشت و درولایت خویش نیزچند مسئولیت نظامی را برعهده گرفت. ما توانستیم اورا درنزد «ژول» بکاربگماریم ولی این امر کافی نیست. موریس که به کمبودموادغذائی دچارشده هرروز ضعیفترمیشود وباوجودشهامت وپایداریش نخواهدتوانست مقاومت کند. زندگی اوفقط درصورتی نجات خواهد یافت که روزانه جیرهٔ اضافی مرتبی بهش برسانیم. ما بدون آنکه خودش تقاضائی کرده باشد، دربن مورد کاملاموافقیم، امامسئله مزبور باین آسانی حل نمیشود .
درشرایط فعلی افزودن بتعداد کسانیکه به آنها کمك میشود، برایمان امکان

ندارد، بلکه برعکس ما درموقعیتی هستیم که ناچار باید از میزان آنها بکاهیم. حال عمومی تمام زندانیانیکه ازناحیهٔ ما کمکی دریافت می کنند باوجود فایدهٔ انکارناپذیر این کمك، بازچندان تعریفی ندارد واگرما بخواهیم از این حصه بکاهیم دیگر اصلاسازمان معاضدت عمومی کمترین فایدهٔ عملی نخواهدداشت والبته بچنین عملی نمی توان دست زد .

اگر بخواهیم حصهٔ ضعیف ترین آدمها راقطع کنیم و به شخص دیگری که امکان نجات او بیشترست بدهیم درست باین میماند که برای پر کردن یك چاله چالهٔ دیگری حفر کرده باشیم: یك هفته بعد دوباره همان مسئله مقابلمان طرح خواهدشد.

منتها کار دیگری می شود کرد، باین معنی که حصهٔ کسی را که کمتر از دیگران بدرد جامعه میخورد؛ کسی که کاری برای جامعه انجام نداده وامیداینهم نیست که در آینده انجام دهد، بنفع عضو مفیدتری حذف کنیم .

برای تحقیق دراین موضوع اول باید به بینیم چه اشخاصی مقرری کمکی را ازسازمان ما دریافت میدارند ، دستهٔ مادرنانوائی ، روزانه حداقل به بیست تاسی نفر فرانسوی کمك می کند اصل مسئله اینست که باید بین این عده یکنفر را بخاطر «موریس» حذف کرد .

ما دربارهٔ هریك ازافراد بحث کرده ایم. «فرنان» اسم چهار نفر را یادداشت کرده که ازبین آنها یکی را بایدانتخاب کرد. اورویش را بطرف من برمیگرداند وپیشنهاد میکند :

ـ اول «شارل»، همشهری تو .

ـ موافق نیستم. شارل که تازه بدستهٔ ژول پیوسته . دارد یواش یواش بحال میاید. اوسه طفل خردسال دارد وما بایدبهر نحوی شده زندگیش را نجات بدهیم، من هرروز یك تکه نان ، بایك کاسه آش اضافی باو میرسانم ، بعلاوه این سهمیه راهم ازحصهٔ روزانهٔ خودم میدهم زیرا برای من امکان داردکه درنانوائی سیر بخورم.

ـ خوب درینباره دیگرحرف نزنیم . بعد ازشارل یك جوان دیگری است که تودوماه است بهش کمك میکنی، جوانی که قبل ازجنك عضوسازمانهای ضدکمونیست بود .

ـ بله اما اوجوانیست شرافتمندوباهوش ، ماجرای اوهم شبیه قصهٔ مردم بسیاری است که دربارهٔ ما فریب خورده بودند. معتقدات قبلی اش هرچه باشدوامروز هم بهرمسلکی ایمان داشته باشد، قدرمسلم اینستکه رفتار اودراردوگاه مایهٔ

افتخار جوانان فرانسه‌است. این‌امرمهم‌است . من گمان‌میکنم که کماکان باید باو کمك کرد.

بنابراین بایدباباتئوقبل را کنار گذاشت اویکی ازرفقای‌پیرماست ولی بهرصورت نخواهدتوانست تاآخرمقاومت کند .

- درست‌است، کمك‌مافقط میتواند از سختی آخرین روزهای زندگیش بکاهد، ولی‌نباید فراموش‌کرد اولایق‌چنین کمکی است . اویك عمرفدا کاری ومبارزه کرده‌است . معهذا چنانچه لازم‌باشد بین‌اوو جوانی‌که میتواند زنده بماند ، یکی‌راانتخاب کرد ،بایدنظرداد .بهرحال‌بهتر است‌در اینموردعجله نکنیم. نمیدانید پیرمردچقدر خوشحال میشودوقتی که‌یك‌تکه‌نان برایش‌میبریم.

- بالاخره‌آن‌جوان متدینی که‌تودرباره‌اش بامن‌حرف‌زده بودی .

- آره. این‌جوان‌در بلوك من‌کار میکند . اولین باری که‌بااو ملاقات کردم‌آنقدرلاغر بودکه‌همان شب یك‌تکه‌نان بهش‌دادم . اوبالحنی آنقدرتاثر انگیزوصمیمانه‌ازمن تشکر کرد که‌دیگرتابه امروز،هربار چیزی‌برایش‌کنار میگذارم.حالااو مثل‌آدم‌غریقی‌بمن چنك‌میزند. نیرویش‌باانتها رسیده ومطمئنا نخواهدتوانست تاب‌بیاورد .

- موریس‌هم اگرفکری‌بحالش نکنیم‌تاب‌نخواهدآورد .

- میدانم. گوش‌کنید ، باید تصمیم‌گرفت. بشردوستی‌درشرائط مایعنی آدم‌رویه‌ای‌اتخاذ کندکه‌بیشتر بسودبشریت‌باشد . معهذامن‌اجازه میخواهم‌قبل ازاتخاذتصمیم نهائی،یکباردیگر بااین‌جوان ملاقات‌کنم .

- بسیارخوب ،مابتواعتماد داریم .

صبح، جوان متدین راهنگام‌صف جمع‌دیدم . چون بشربدبخت ومچاله شده‌ای‌بطرف‌کارمیرفت. واقعادیگرکارش تمام‌شده ،من‌کوشیدم شاید خاکستر سنگین‌مشقات‌ایام‌را ازروی‌آتش نیمه‌خاموش وجوداو بکناری زنم .

بکنارش کشیدم وپرسیدم :

- تومیخواهی زنده‌بمانی ؟

- من‌دارم‌میمیرم .

- گوش‌کن ،مادرونامزدت انتظار ترا میکشند . شایدبخواهی بخاطر آنهازنده بمانی ؟

- نه، نه‌نیروی‌اینکاررا دارم‌ونه‌شهامتش‌را . آنهامرانخواهندشناخت. تاکنون‌یك چیزی‌بود که‌ازمن‌حمایت‌میکیردوآن‌چیز :ایمان بود .حالادیگر ایمان‌هم ندارم . دیگر به‌هیچ‌چیزاعتقاد ندارم .

شب‌هنگام ،وقتیکه‌برای دریافت‌تکه‌نانش بسراغم‌آمد ،من‌دروغ گفتم :

- امروز نتوانستم چیزی برایت گیر بیاورم.
اودرحالیکه میگریست دورشد .
آنگاه بسراغ «موریس» در رختخوابش رفتم وتکه‌نان را باودادم .
- بگیر، این مال‌تست، هرروزچیزی بهت خواهم رساند. ما میخواهیم توزنده بمانی.
- آخرممکنست این‌تکه‌نان، مال یکنفر دیگرباشد ؟
- نه، مال تست. چون‌که به مبارزه ادامه خواهی‌داد .
جوان متدین، یکهفته بعدمرد. موریس زنده ماند *
برشماست‌که قضاوت‌کنید .

***

مردم‌جهان‌بخاطرما مبارزه‌میکنند. ازسرعت پیشرفت نیروی متفقین‌در غرب‌کاسته شده وآنعده از زندانیان که‌خیال‌میکردند، هنگام نوئل‌به‌خانه‌های خود بازخواهندگشت، خبریافته‌اندکه‌آلزاس هنوزدردست‌آلمانهاست.

ویکباردیگرچشمهای امید بسوی‌شرق‌دوخته شد. روسها ازابتدای پائیز درمناطق،دریای بالتیك، پروس‌شرقی، سرانجام‌مرکزاروپاوبالکان‌دست‌به‌تعرض زدند. درماه اکتبر به‌چکسلواکی‌داخل‌شدند. بلگرادآزادشدودرپایان‌سال،ما اطلاع پیداکردیم‌که ارتش‌سرخ‌بوداپست را درمحاصره دارد .

درابتدای ژانویه، تعرض‌ویستول‌غربی.ورشو.درهمان روزهای اول‌آزاد شد وپیروزی باقدمهای بلند بسوی برلن درحرکت‌است. تانتبرك، فریدلند ، پوتسدام، پوزن، اشتتن‌و دانتزیك ، ازجمله‌شهرهائیست‌که اعلامیه «ستادکل فرماندهی» نام برده .

دراینموقع دامنهٔعملیات غرب نیزتوسعه‌یافت. الزاس بدست فرانسویها آزادشد وآلمانهاضمن‌اعتراف به‌اینکه‌اکثرنیروهای خودرا به‌جبهه‌های شرق فرستاده‌اند،ازپیشرفت‌قوای متفقین‌سخن‌میگویند. دراعلامیه‌های‌ستاد، نامهای جدیدی بچشم میخورد: ترو، کولونی، مایانس... «رن»پشت سر گذاشته‌شد. آنهانزدیك میشوند .

ماهرروز باتفاق بارتا ولوتردربارهٔاوضاع بحث می‌کنیم. همه‌میدانیم‌که لحظهٔ نهائی وقطعی‌نزدیك‌است .

بوسیلهٔ یك‌اسپانیولی‌که‌گاهگاه باکامیونی‌از ابنسی به‌موتهوزن میرود ،

---

*- موریس‌که نام‌واقعی‌اش‌موریس‌ریشار، لیسانسیه علوم بود، متاسفانه شش‌ماه بعدازآزادی درگذشت. امابهرصورت توانست زن‌جوان وخانواده‌اش را به‌بیند

بارفقای آنجا ارتباط برقرار کرده‌ایم. «تونی» چندبسته‌لباس برایمان فرستاده که بین افرادتقسیم کردیم. رفقای‌ما اصرارمیورزندکه‌باید خودرا برای اقدام به‌عملیات‌نظامی‌آماده کنیم. مادرینباره خیلی فکر کرده‌ایم .

لوتر، باخونسردی‌جالب‌توجهی، پیشامدهای ممکن رامیشمرد. امحاء عمومی از راه گرسنگی، یاترتیب یك‌قتل‌عام قبل‌ازعزیمت مامورین اس . اس. بنابراین، باید سعی کرد قبل‌ازآنکه بسروقتمان بیایندازبازداشتگاه‌خارج‌شویم

روسها ، یوگوسلاوها، چکها واسپانیولیها، باژیکیها و فرانسویها ، هسته‌های نظامی مخفی‌بوجودآورده‌اند. مارویهمرفته‌بیش‌از دویست نفرانسان سالم دراختیار داریم‌که حاضرند هروقت‌لازم‌شد، بجنگند. این‌افراد البته‌عدهٔ دیگری راهم بدنبال‌خودخواهندکشید.

درگروه‌فرانسویها، همهٔوظایف‌سیمون‌راگرفته‌ایم، تامنحصراً به‌مسئله تجهیزدستگاه نظامی بپردازد. ازنقاط مختلف‌هم بماکمك‌میشود. شبی«روژه» مرابکناری کشیدوگفت:

ـ تو میدانی‌که من با افکارشماهمراه نیستم. امامن میدانم‌که فقط‌شما متشکل هستید. من بشما اعتماد دارم‌وباتفان سه نفراز دوستانم دراختیارشما قرار میگیرم.

من روژه را باسیمون درتماس گذاشتم.

ازلحاظ بین‌المللی، یك‌ستادبوجودآمده است. مسئولیت‌ستادباد«ایوان» سرهنك‌ارتش‌سرخ‌خواهدبود. دونفراز افسران چك ویوگوسلاوی نیزبمعاونت اومنصوب شدند .

«ایوان»، بدنبال اقدامات «بارتا» درکوماندوی ویلی‌کارمیکند. دراثر یك تصادف میمون هویت‌اوراکسی نمیشناسد. نام او در دفترهای‌اردوگاه،در ردیف متوفیات‌نوشته‌شده ودربلوك اورا بنام‌یك فرد روسی‌که یکسال‌پیش در گذشته، میخوانند .

«ایوان» مردفوق‌العاده‌ایست. بسیارملایم‌وهمیشه خندانست‌وهموطنانش کاملاازاو حرف‌شنوی‌دارند. آنهاکه‌اورا میدیدند ابداً نمیتوانستند تصورکنند که‌بایك صاحب‌منصب‌نظامی روبروهستند. معهذا«ایوان» دقیقا ازاوضاع‌نظامی اردوگاه باخبراست، اوتمام امکانات‌عملی را موردمطالعه قرارداده‌است. من، بارتا ولوتر برای رهبری یك‌قیام نظامی احتمالی بطوردربست به نظریات‌او اعتماد داریم.

ماصورت‌ریزنیروهائی‌راکه‌ممکن‌است‌درمقابل‌هم‌قرارگیرند، جمع‌بندی کرده‌ایم، ما اسلحه نداریم، امادر اردوگاه مقدار زیادی افزارکارمثل تبر

کلنك، بیل، چاقو وغیره موجود است. اردوگاه باسیمهای خاردار و برقی محصور شده است اما ماوسیلهٔ قطع جریان برق را نیز در اختیار داریم. ما بوسیله پاسداران محاصره شده ایم اما در پشت کوره های آدمسوز معبریست که فقط دو برج نگهبانی به آن نظارت میکند. اس.اس ها سر تاپا مسلحند، اما نباید فراموش کرد که در بین سربازان آنها عده ای حاضر هستند که اسلحهٔ خود را بما تسلیم کنند «ژوزف پولتروم» که دائما با ما در تماس میباشد. چهل سرباز در اختیار خود دارد و فقط منتظر فرصت مناسبی است تا بحساب گانز و دارو دسته اش برسد. ازطرف دیگر ما میدانیم که هشتاد نفر چك که بلباس نازی درآمده اند، باما همراه خواهند بود. «ایوان» ازهمهٔ این جریان باخبر است.

بنظر او اصل کار اینستکه یك عده از جان گذشته واقعی دراختیار داشته باشیم. او این عده راهم در اختیار دارد. نسبت قوا، یواش یواش، بسود ما درتغییر است.

اس.اس ها ازترس بروز اغتشاشات داخلی، یك سازمان پلیسی وسیع در اردوگاه بوجود آورده اند. باید آنهارا بحساب آورد. اما بعضی از آنها از هم اکنون مرددند، میترسند. دربین آنها هم، عده ای آلمانی و اتریشی به ما تمایل دارند.

ما دریك حال وجدو شوق وذوق زندگی میکنیم. بدبختانه هرروز ده ها، صدها تن اززندانیان درمیگذرند، بدون آنکه مبارزه ای کرده باشند. سهمیهٔ نان کاسته شده است. انبارهای آذوقه فقط برای مصرف یکماهه اردوگاه کافی است. در شرایط کنونی، ما فقط باید درمقابل مرك، که باداس خود بازداشتگاه را درو میکند، مقاومت کنیم.

آیا خواهیم توانست تا «فرصت مناسب» زنده بمانیم؟

درچنین شرائطی بود که یك صبحدم زیبای ماه مارس...

***

اسپانیولیها را درمیدان حضور وغیاب جمع کرده اند. صدوپنجاه نفرند. چون غذای مکفی میخورند هنوز نیرومند بنظر میآیند. درگانز رأس اس.اس های خود آنها را استان می بیند. راضی بنظر میرسد.

گانز جلوی افراد میایستد. ناگهان ازآنها سئوال میکند:

- کدامیك از شماها میل دارید سرباز بشوید؟

هیچکس جواب نمیدهد.

گانز تکرار میکند:

- من میگویم، دربین شماها چه کسی میخواهد سرباز بشود؟

رؤسای پلوکهای اسپانیولی که جلو صف قرار دارند، بدون آنکه حرفی بزنند بهم نگاه می کنند.

- من بشما پیشنهاد میکنم که داوطلب سربازی بشوید. من میدانم که شماها شجاع هستید. شماهارا آزاد خواهند کرد و بدستتان اسلحه خواهند داد.

یکی از اسپانیولیها که بین دیگر هموطنانش صاحب نفوذ بود، فورا حسابی میکند، از صف خارج میشود و به یاران خود میگوید :

- واموس تودوس! *

چندین نفر با او همصدا میشوند :

- تودوس! Todos

اکثر اسپانیولیها باین پیشنهاد جواب مثبت میدهند.

گانز لبخند وحشتناکی بر لب دارد :

- من اینهمه سرباز نمیخواهم !

اس. اس ها تودودو نفر را انتخاب میکنند و نامشان را در دفتری مینویسد قصه تمام میشود .

اسپانیولیها متفرق میشوند و باهم بحث میکنند .

- ما بایستی بین این پیشنهاد و مرگ در اردوگاه یکی را انتخاب کنیم. ما اسلحه را انتخاب کردیم. ما با اسلحه هم خودمان را آزاد خواهیم کرد، هم دیگران را .

بدبختها هنوز به حقیقت قضیه پی نبرده اند .

این خبر مثل توپ در اردوگاه صدا کرد :

« اسپانیولیها آزاد شده اند . میخواهند آنها را به سازمان اس. اس داخل کنند. »

« چاره ای نداشتند. والا گانز همه شان را اعدام میکرد با این ترتیب لااقل آنها از مرگ رسته اند. همین پیشنهاد را هم به ملیتهای دیگر هم خواهند کرد ... »

و اندیشهٔ قبول پیشنهاد یواش یواش جای خودش را در مغز زندانیان باز میکند.

اردوگاه هم مثل اسپانیولیهای جوشی، خیلی زود تصمیم میگرفت .

چه باید کرد ؟

باباهانری وقتی داستان را از من میشنود، بفکر می افتد و بعد از من میپرسد:

---

* ! Vmostodos همگی برویم!

- نظر توچیه ؟

- من منظور اسپانیولیهارا ازقبول پیشنهاد می‌فهمم . من آنها را خوب میشناسم . آنهاخواسته‌اند ازینراه از اردوگاه بیرون بروند وبجنگند ، اما خیال میکنم اشتباه کرده باشند .

باباهانری بمن جواب میدهد :

- امامن تصمیم خودم‌را گرفته‌ام . من آرزودارم زنم‌را ببینم ، دخترم رابه بینم، امامرك رابه‌پوشیدن لباس‌اس .اس ترجیح میدهم .

به باباهانری نگاه‌میکنم . رؤیائی ازخیالم‌میگذرد. باباهانری‌رامی‌بینم که‌ازچوبه‌داری آویخته‌است‌وتاب میخورد. تردیدی نیست که‌اگر این‌پیشنهاد درمقابل ماطرح‌شودبهتراست بمیریم‌تااینکه برای‌ابدشرف وحیثیت‌مبارزهٔ‌خود راازدست بدهیم .

- مرحبا باباهانری ، حق‌باتست .

شب، در کمیته حزب، تصمیم‌میگیریم که بهیچ‌عنوان‌حتی‌اگر در تمام‌اردوگاه تنها بمانیم، پیشنهاد خدمت زیر پرچم‌ارتش آلمان‌را قبول نکنیم .این دستور به‌تمام گروهها ابلاغ‌شد ومورد بحث‌قرار گرفت. تمام رفقایمان موافقت خود رادرتبعیت‌از مااعلام‌داشتند.

احساس‌میکنیم که‌تصمیم‌مهمی گرفته‌ایم. همه‌باهم بحث‌میکنند. فرانسویها ازگوشه‌وکنار نظرمارا میپرسند ومابدون پرده پوشی تصمیم‌خود رابا آنهادر میان‌میگذاریم .این‌تصمیم‌با احساسات‌ملی مانیز سازگار است وبهمین سبب اکثریت فرانسویها باعدم قبول‌پیشنهاد ، موافقند .

اکنون‌مسئله عدم‌قبول‌برای‌ما آسانترجلوه میکند . مااز نتیجهٔ کار خود مطمئنیم . امادیگران‌چه کارخواهند کرد ؟

***

پشت‌میز ژول، بافیلپ بحث می‌کنیم . رفیق‌ماژول، درجواب تمام‌دلائل فیلپ تکرار میکند :

- بنظرمن‌هیچ‌دلیلی نمیتواند مسئله شرکت درارتش دشمن‌راتوجیه کند وشمامقصریدکه عکس‌العمل‌نشان ندارید . اشتباهست که‌خیال کنیم آنهابه اسپانیولیها اسلحه‌خواهندداد تاآزادانه بهرمصرفی که‌خواستندبرسانند. درواقع آنهارابین‌دستجات اس.اس یاتوپخانه‌عقب‌خط جبهه‌پخش خواهندکرد .

- من‌میدانم، اما ماچاره‌ای‌جزقبول نداشتیم، چون‌اغلب‌اسپانیولیها بدون تأمل‌قبولی خودشان‌رااعلام کرده بودند .

- حقش‌بود فوراً تصمیم میگرفتند .

- کار آسانی نبود .
- وحال خیلی مشکلتر شده است .
ومن نیز بسهم خود اضافه کردم .
- تصور بکن که لیستر یامودستو * پس از شکست آلمانها درنقطه‌ای ، عده‌ای از افراد سابق ارتش خودرا در لباس اس.اس‌ها به‌بیند. آنها به‌هیچ توضیحی گوش نخواهند داد، بلکه دستور خواهند داد که تیرباران شان بکنند و توهم اگر بجای آندو بودی همین دستوررا میدادی . حالا این موضوع را با هموطنانت درمیان بگذار .
این حرف گرفت .دیگر پای شرافت وحیثیت در میان بود .
فیلیپ برای شوردر سازمان ملی خودازما جدا شد . کمی بعد باز گشت و گفت:
- رفقای ما تصمیم گرفته‌اند که بهیچ نحوی از اردوگاه خارج نشوند. حتی اگر قرار باشد همه‌را اعدام کنند. درهرصورت ما قریب نخواهیم خورد. اسپانیولیها بی‌غیرت نیستند .
- میدانم، این حقیقت‌را بارها بثبوت رسانیده‌اند .
ساعتی بعد که بالوتر قدم میزدم، آنتونیو، جوان اسپانیولی که در بلوك ۸ بامن آشنا شده بود واز آنوقت ببعد باهم دوست شده بودیم ، بطرف ما آمد و به‌لوتر گفت :
- اسم من جزو فهرست کسانی است باید بروند . من آمده‌ام ازتو که در دفتر کارمیکنی ، بخواهم که نام مرا حذف کنی .
لوتر جواب میدهد :
- اینکه ممکن نیست .
- درهرحال باید اینکار را بکنی .
- آخر ازمن بر نمیاید.
- بنابراین، من الساعه خودم‌را روی سیمهای برقی خواهم انداخت.
وآنتونیو به عجله از نزدما رفت .
من دوان دوان خودرا به‌او رسانیدم و بهش گفتم :
- مگر دیوانه شده‌ای ؟
- من ترجیح میدهم که فورا بمیرم تااینکه لباس اس.اس‌ها را بپوشم .من سابقا سرباز بودم وزیرفرماندهی لیستر کار میکردم .
- سربازان لیستر خودکشی نمیکنند .
- آخر چرا نمی‌فهمی که من نمی‌توانم لباس ارتش آلمان را بپوشم .

---

* - دونفر از توده‌ای ترین رهبران ارتش جمهوری اسپانیا .

- من خیلی‌هم خوب می‌فهمم . وبهمین مناسبت بتومیگویم که جای این دیوانگی که میخواستی بکنی ،کار دیگری در پیش است .

- چکاری ؟

- امتناع ازخروج ، هنگامی که‌صدایتان میکنند .

- این بدحرفی‌نیست . تومطمئن‌باش که‌من بیرون‌نخواهم‌رفت .

من دستش رامیفشارم .

ملت شجاع . نه ، این‌مردان هیچگاه بخدمت اس.اس‌درنخواهندآمد. من دارم‌یقین‌میکنم که مادیگرشرم دیدن ضد فاشیستهای قدیمی را در لباس جلادانشان تحمل نخواهیم‌کرد .

رفقای اسپانیولی ما مشکل را حل‌کرده‌اند .

بطرف لوتر برمیگردم .

او بمن میگوید :

- بعقیدهٔ من ، دراین دوروز اخیر ، مادر نخستین نبرد بزرگ خود پیروز شده‌ایم !

- عقیده منهم همینست .

XXIX

آخرین روزها

بتعداد زندانیان اردوگاه، هر روز افزوده میگردد. در ماه فوریه کاروانهائی از « آشویتس » آمدند بعداً ازجاهای دیگر سرازیر شدند. بازداشتگاههائی که درشرق قرارداشتند، زندانیان خودرا به موتهوزن فرستادند و موتهوزن نیز آنها را به نزد ما اعزام داشت. اردوگاه ما دارد میترکد: شانزده هزار زندانی و بلکه بیشتر. دیگر نمیتوان حساب نگهداشت. هرروز، هرساعت عدهٔ تازه‌ای سرمیرسند.

ما بوسیلهٔ تازه واردین، از احوال رفقائی که درموتهوزن مانده بودند اطلاع پیدا کردیم. اخبار وحشتناکی است. ده‌ها تن از فرانسویانی که همراه ما به اردوگاه آمده بودند، جان سپرده‌اند. قدیمی‌ترین فرانسویها « باباگوستاو » که هنگام ورود ما در موتهوزن بود، درگذشته است. فرانسوآ* کسیکه در نخستین روزهای کار درمعدن، اینهمه بما کمك کرده بود. نیز بایدمرده باشد. آن جوانی که من چون برادری دوستش میداشتم، جوان موخرمائی وهمیشه خندان، شارلو** شارلوی عزیزما مرده است. گرامیترین یاران مبارزه‌ام رفیق نبردهای پنهانیم، کسیکه نزدیکی من بااو بیش ازنزدیکی خویشاوندی است، روبر *** مرده است. اوزیر بمباران، هنگامیکه درکوماندوی خود کارمیکرد کشته شد. زنش**** که دیگر اثری ازو نبود، باعده‌ای از زنهای «آشوریتس» به موتهوزن انتقال یافت.

باهمهٔ اینها، مردانی نیز ازمرك رسته‌اند. ومامیدانیم که این مردان همان مبارزه‌ای را که بخاطر آن یارانشان جان سپردند، ادامه میدهند. «سربر» به گسن

---

* ـ نام واقعیش فرانسوآ دلواله بود.

** ـ نام واقعیش شارل گیلبرت بود.

*** ـ نام واقعیش روبر دوبوآ بود.

**** ـ ماری دبوآ، زن روبر چند روز پیش ازآزادی درموتهوزن درگذشت.

فرستاده شده است .

تونی وتاتاو، همراه عدهٔ دیگری که بعدها آمدند، هستهٔ اصلی سازمان مقاومت فرانسه را در اردوگاه موتهوزن تشکیل میدهند . از طرف دیگر، با خوشحالی فراوان اطلاع یافته‌ام که دوستم مارسل پل ، ازاردوگاه بوخنوالد برایم سلام فرستاده .

ما تنها نیستیم :

***

در اوائل ماه آوریل ، کاروان مهمی از فرانسویان زندانی در اردوگاه « ملك Melk » به اینجا رسید درین کاروان هم مادوستانی پیدا کردیم «اوگوست» با آنها بود. اوگوست که دوازده سالست میشناسمش ومدتها بود که خیال میکردم مرده . اوگوست که آخرین بار درزندان سانته ملاقاتش کردم ... به آغوش هم افتادیم.

اوگوست تنها نیست. عدهٔ زیادی ازدوستان متشکل همراه او هستند. از جمله « رنه » رفیق قدیمی ومشترك ما. اوگوست ازهمان روز اول به آنها گفت :

ـ قبل ازبرقراری تماس باسازمان اینسی هیچ کاری نباید کرد .

حالا این تماس برقرار شده است .

من اوگوست را درجریان کارها، فعالیتها واقداماتمان گذاشتم. اوهم بنوبهٔ خود ازوضع سازمان فرانسویها دراردوگاه «ملك» برایم حرف زد.

درآن اردوگاه هموطنان ماشانس آورده بودند که زیردست یك رئیس اردوگاه فرانسوی بودند . بخصوص اینکه معاون این رئیس هم فرانسوی بود و « آنتونن » نام داشت . آنتونن نویسنده جوانی بود که درمحافل چپ معروفیت داشت. او باتمام قدرت خویش برای بهبود وضع فرانسویان دربازداشتگاه «ملك» فعالیت میکرد .

اوگوست باپشتیبانی او و باتکیه برعده‌ای ازسمپاتیزانها، توانسته است سازمانی بوجود آورد که تأثیر ونفوذ آن روی هرفرد فرانسوی مشهود است . اوگوست بارهبران سازمانهای دیگرملتها نیز ارتباط محکمی دارد.

ما، پس از بحث بارفقا ، تصمیم بالحاق این دوسازمان گرفتیم . کمیته قبلی بین‌المللی توسعه یافته واوگوست تنها نمایندهٔ فرانسویها درین کمیته است.

درقسمت نظامی، یك ستاد مرکب ازنمایندگان دو اردوگاه تشکیل یافته است. سیمون ازطرف فرانسویها درین ستاد نیز بسمت خود باقی است و باعده‌ای از افسران اردوگاه «ملك» نیز در ارتباط گذاشته شده .

من، مسئول رهبری دستگاه حزبی هستم که با ورود رفقای اردوگاههای دیگر استحکام قابل توجهی یافته است .

با درنظر گرفتن افراد تازه‌وارد اکنون دیگر ما در تمام بلوکها عده‌ای هوادار داریم که همه‌شان هر روز سر کار نمیروند. یك سازمان رهبری برای هر بلوك بوجود آمده است. این سازمانها به هفت نفر و سازمان هفت نفری به سه نفر که هسته مرکزی را تشکیل میدهند، می پیوندند.

اولین وظیفه سازمان جدید نیز، بمنظور آماده ساختن افراد برای نبردهائی کمك به تقویت جسمانی و پرورش روحیشان است باید کوشید که تا ممکن است هیولای مرك را بعقب راند.

در اشتاین بروك، سیمون توانسته است پنج نفر فرانسوی را به کوماندوی خودش منتقل کند. امیل که فعلا بسمت کاپو در مغازه‌ای مشغول کار است، هفت نفر را قبول کرده که «رنه» هم جزو آنهاست. ویلی وژول هر یك پانزده نفر را جمع کرده‌اند. با باهانری موفق شد که یك کفاش فرانسوی را به کارگاه خود بیاورد. آنتونن که در دفتر اردوگاه کار میکند. کماکان سعی میورزد هرچه بیشتر تعداد زیادتری از فرانسویان را بماموریتهای بی دردسر و آسان بگمارد.

بالاخره برای اوگوست من بدیدن مارسل که اکنون کاپوی شبانه رختشوی خانه است رفتم و به او گفتم:

- من میخواهم که تو یکنفر را نزد خودت نگهداری. او مردی است که تو باید تا ممکن است شبها کمتر از او کار بکشی تا بتواند بوظائف مهم دیگری که دارد برسد. این مرد از رفقای منست.

همان شب، اوگوست به کوماندوی مارسل رفت

***

درخارج از اردوگاه وقایع زیادی صورت میگیرد. روسها بدروازه برلن رسیده‌اند و در اتریش، زیر دیوارهای وین می‌جنگند. یوگسلاوها و «ساراجه‌و» را آزاد کرده‌اند.

درغرب، قوای متفقین، بسوی قلب آلمان پیش میروند.

ما باز از اخبار رادیوئی استفاده می‌کنیم. روی نقشه بدنبال نیروهای آزادیبخش پیش میرویم. درشمال به فونستر. گوتا. اسن، هانور. ماگدبورك ویمار، نیاولیپزیك میرسیم.

در مرکز، نورنبرك سقوط کرده، آگسبورك هنوز مقاومت میکند اما فشار در جهت مونیخ هر تزاید است.

درجنوب، فرانسویها پس از گذشتن از کالسروه، راشتاد، کهل، اشتوگارت واولم به آنسوی رن میرسند.

روزولت در ۱۲ آوریل مرده اما دو هفته بعد، کنفرانس ملل متحد در

سانفرانسیسکو منعقدخواهد شدتا اینبارمسائل مربوط به‌صلح را موردرسیدگی و بحث قراردهد.

دیگرآخر ماجراست .

دیروز، فرانسویهائی که روی جاده ، درپنجاه کیلومتری اردوگاه کار میکردند خبرتصور ناپذیری باخود آورده‌اند .

زنان زندانی‌درموتهوزن رابیرون میفرستند. دوستان مادیدندکه‌آنها راسوارکامیونهای‌صلیب‌سرخ کردند. آنهادرحال‌عبورخبردادندکه‌بسوی‌سوئیس میروند. برای اثبات. قضیه، یکی از دوستانمان یك سیگارچسترفیلدکه زنی بطرفش پرت‌کرده وفریاد زده بود: «بامید دیدار» همراه آورده است وبما نشان میدهد .

خبردرستی‌است .

بنای‌رایش چون ساختمانی‌کاغذی فرومیریزد وازهم‌اکنون‌آثارنخستین فروریختگی‌هایش پیداست. ما اطلاع‌پیداکردیم‌که درموتهوزن، دویست نفر روس محکوم بمرك، نگهبان بلوك نمرهٔ ۲۰ راکشتندوفرارکردند عدهٔزیادی ازآنهادوباره‌دستگیرشدندواجسادمجروح‌ومعلولشان‌رازنده‌زنده‌بمیان کوره‌های آدمسوز افکندند .

از اردوگاه ما نیزیك دکترروس باتفاق دونفر از رفقایش، هنگامیکه درخارج‌ازبازداشتگاه بیگاری میدادند. نگهبان‌آلمانی‌راکشته وفرارکردند. ما میدانیم‌که پلیس نتوانسته است‌این‌ها را دستگیرکند.

دریکی‌ازکاروانهای‌تازه‌رسیده،عده‌ای درطول‌راه فرارکردندباین‌جرم بیست‌و پنج‌نفرازرفقایشان محکوم باعدام‌شد، اما این‌حکم اجرانشد.

دیگرداریم‌به‌آخرکارنزدیك‌نمیشویم.

بسیاری‌آن‌لحظه را نخواهند دید .

سوپ زندانیان ، فقط‌کاسه آب شوری است‌که درآن چند تکه پوست سیب زمینی‌شنا میکند. سهمیهٔ‌نان‌برای‌کسانیکه‌کارمی‌کنندبه‌نصف‌و برای‌آنهاکه دربلوك میمانند به‌ثلث تنزل داده شده است .

آدمها ازگرسنگی میمیرند.

دربلوك۲٦ ، افراد چندجسد رتکه پاره کردندوگوشت‌آنراخوردند.

درروز روشن، یك‌جوان فرانسوی که‌قرص‌نانی‌بدست‌داشت‌وراه‌میرفت، موردحملهٔ دسته‌ای‌ازگرسنگان‌قرارگرفت. آنها اوراخفه‌کردندوبرای‌تصاحب تکه‌نان‌بجان‌هم افتادند.

ازآشپزخانه‌ها شبانه روز حفاظت میشود. وقتی چلیك آش به بلوك ها میرسد، چندپلیس‌مسلح‌به‌باتون‌دورو برآن کشیك‌میدهند. تقسیم‌غذا به صحنه‌های

وحشت‌انگیزی منجر میگردد .

در نانوائی، دیگر از آرد خبری نیست. موادغذائی برای اردوگاه نمیرسد . قحطی شروع شده است.

آدمها مثل مگس میمیرند .

دکبرژیلبر هر روز ارقام هولناکی بمن میدهد: ۲۰۰، ۲۵۰، ۳۰۰..*

کوره‌های آدمسوز برای از بین بردن اجساد انسانی کفایت نمیکند. صدها جسد، پشت «بیمارستان» رویهم انباشته شده است. گروههای کار اجباری بلا انقطاع مشغول چال کردن هستند: معهذا مقدار معتنابهی جسد همیشه باقی میماند. امکان بروز بیماریهای مسری روز بروز بیشتر میشود .

ژاك** همشهریم مرده. پتی‌ژرژ مرده، ازفرانسویها فقط صد وپنجاه نفر باقیمانده‌اند. آنعده‌ای که باکاروانهای اخیر رسیده‌اند کاملا ازرمق افتاده‌اند.

ژان، پل، آندره و موریس ، بیمار وضعیف ، در « بهداری » هستند .

لوسین دیگر نا ندارد. «فرنان» بزحمت جابجا میشود. مأموری که جلو نانوائی پاس میدهد ، منبعد ازخارج کردن یك ذره نان جلوگیری میکند. من در اثر بازجوئی بدنی فقط میتوانم یك کم آرد زیر بغلم قایم کنم وبیرون ببرم. و این آرد را ما درگوشه‌ای پنهان می کنیم تادرصورت ضرورت حیاتی، هنگام نبرد، مورد استفاده قرار گیرد. من سهمیه‌نانی راکه دراردوگاه باید دریافت کنم بین سیمون واوگوست تقسیم می کنم. خوشبختانه رفقائی که از اردوگاه «ملك» آمده‌اند، بخاطر برتری شرائط زندگیشان، نیروی بیشتری دارندولی آنهاهم روز بروز تحلیل میروند.

کار دراشتاین بروك ادامه‌دارد. هرشب ده‌ها جسد ازآنجا بازمیاورند. آدمها هنگام کار درمیدان حضور وغیاب، وقت بازگشت به بلوك می‌افتند، زندگان انتظار مرك دیگران رادارند، تاازسهمیه‌شان چیزی گیر بیاورند .

حتی اس اس‌ها دستپاچه ودلواپس بنظر میایند . آنها میترسند . گانز بلوك‌های مخصوص درست کرده تاآنهائی راکه دیگر نمیتوانند مقاومت کنند درآنجا ازبین ببرد. درین بلوك‌ها، هرشب درحدود پنجاه نفر رامیکشند.

امروز، دراشتاین بروك .هفده نفر روس به «پرستارخانه» رفتند و چون دیگر رمقی بتنشان نمانده بود ، روی زمین دراز کشیدند. «کوماندوفوهرر» همه‌شان رازیر چماق کشت.

---

*- بنابه آمار رسمی که بعد ازآزاد شدن اردوگاه از دفاتر گشتاپو بدست آمد، فقط درماه آوریل ۱۹٤۵ چهارهزار و پانصد وچهل وهفت نفر در اینجا مردند.

**- نام واقعیش ژاك پوتی بود.

مامیدانیم که اس. اس ها میگویند :

-جنك بپایان نرسیده است. ما با آمریکائیها، متحداً برضد روسها خواهیم جنگید .

اما ما اینراهم میدانیم که روسها به «ملك» رسیده اند و بما نزدیك میشوند. آیا، خواهیم توانست مقاومت کنیم ؟

***

من وسیمون، پشت پنجرهٔ بلوك ۱۶ مخفی شده ایم و به کسانیکه از خیابان اردوگاه میگذرند، نگاه میکنیم .

منظور ما اینستکه به بینیم برای اقدام بعملیات نظامی چند نفر مرد سالم دراختیار داریم . سیمون به افراد سازمان خود دستور داده است که امشب با نشانی مخصوص در این خیابان قدم بزنند وحالا آنها با دسته های کوچك در فواصل سی تا پنجاه متری، درحالیکه با دست چپ یقه کت خود را گرفته اند، ازمقابلمان میگذرند.

ما بدون آنکه دیده بشویم به آنها نگاه می کنیم :

در رأس قافله، ویلی و چهار نفر قرار دارند. بعد از آنها دسته های دیگر میایند . من همه شان را نمیشناسم. آنها میدانند که در گوشه ای از اردوگاه چشمهائی متوجه آنهاست . آرام راه میروند وازجمع خودراضی بنظر میایند. زندانیان، پلیس ها وده ها نفر دیگر ازجلوشان می گذرند. بدون آنکه به آنها توجه کنند .

رفته رفته گروهی به گروههای دیگر می پیوندد . آدم بآسانی می فهمد که این افراد ازخستگی بجان آمده اند معهذا می کوشند که راست راه بروند. سیمون مسئولین هر دسته را بمن معرفی می کند .

- مسئول این دسته افسر ارتش فرانسه است میبینی که افرادش منظم راه میروند. این یکی کشیش است .

- پتی لوئی، مثل همیشه قرص ومحکم .

- روژه باافرادش...

- رنه ورفقای کوماندوی او ..

این سان نظامی که اول شب صورت می گیرد، آرامش این افراد که حاضرند آخرین نیرویشان را درراه نجات زندگی خودوسایر رفقا بکار اندازند، یك احساس بیان ناپذیری بمن می بخشد. نفسم بندمیاید .

این پابرهنگان، فرزندان واقعی بی تنبانان هستند *

بامحبت زایدالوصفی به آنها نگاه میکنم. احساس میکنم که درین لحظه این افرادرا بیش ازهرچیز دیگر درجهان دوست دارم.

---

* کنایه ایست به انقلابیون کمون.

معهذا سیمون راضی نشده است. بمن میگوید :

ـ امشب قرار بود نود نفر بیایند، اما چندنفری گویا ازبس خسته بودند، خوابیدن را به رژه رفتن ترجیح دادند .

ـ آره، شصت ودو نفر بیشتر نیامده اند، گفتی همه اش نود نفرند ؟

ـ نه، درحدود شصت نفر دیگرهم هستند که من برای رژه امشب نتوانستم باآنها تماس بگیرم. بادرنظر گرفتن مرك ومیر ، رویهمرفته یك صدنفری برایمان باقی خواهندماند، که خودش خیلی است . ازرفقادستوری برای من نداری ؟

ـ چرا درصورت اعلام خطرشبانه، همهٔ فرانسویها بایددر «رختشوی خانه» جمع شوند. اسپانیولی ها وروسها نزدیك آن محل ، پشت بلوك آلمانها جمع خواهندشد .

من ازسیمون جدامی شوم تامثل همهٔ شبها ، دوست جوانم «ویلی» را ملاقات کنم. وقتی ازبلوك بیرون میایم به باباهانری برمیخورم. اوازه «بیمارستان» برمیگردد. رفته بود که شاید دونفر فرانسوی را درآنجا بگنجاند . ژیلبر که همراه اوست سئوال پیشینش را باز میپرسد :

ـ هنوزوقتش نرسیده ؟

ـ کم مانده، حتی خیال میکنم خیلی کم مانده . اوضاع خوبست.

ـ ژیلبر ناگهان بفکرمی افتد وبمن میگوید :

ـ وحشتناکست . دربیست وچهارساعت اخیر ، سیصدوهفتاد وشش نفر درگذشتند .

ـ به بینم ژیلبر، یك آدم سالم، باهمین رژیم غذائی چندروزدیگرمیتواند مقاومت کند؟

ـ دقیقا نمیشود گفت، شاید پانزده روز...

ـ ممنونم.

حالا اطمینان دارم افرادی که امشب ازپشت پنجره دیدم تاآخرمقاومت خواهندکرد .

XXX

شب فراموش‌نشدنی

۲۹ آوریل نبرد برلن‌تمام شده‌است. درهمان‌روز متفقین‌داخل‌مونیخ شدند. روزقبل موسولینی در میلان، بدست‌وطنخواهان ایتالیائی کشته‌شد. دو روزبعد، روزنامه‌های آلمانی خبرمرگ‌هیتلر را منتشر کردند. دوم‌ماه‌مه‌برلن سقوط میکند. پرچم پیروزی برفراز کاخ‌صدارت‌عظمی ودروازهٔ براند بورگ باهتزاز درمیاید.

درابنسی هرروز بیش‌ازسیصد نفر میمیرند. وهرروزکوماندوها برای کاربسوی اشتاین‌بروک‌میروند. توی‌تونلها، مهندسین‌متخصص، ماشینهای‌تازه‌ای کار میگذارندکه قرار است اسلحه‌جدید سری‌بسازد.

تهدید خوف‌انگیزی روی اردوگاه گسترده‌شده‌است. نازیها در فکر کشتارعمومی‌هستند. کمیته بین‌المللی تصمیم‌گرفته است‌که‌در آخرین فرصت دستورقیام عمومی بدهد، حتی‌اگر ازهرصدنفر فقط یکنفرجان بدربرند.

اوگوست باد«کومو» تماس‌گرفته است. کومو بازداشتی سیاسی آلمانی است‌که قبلاپست‌مهمی درگروه اس.اس‌داشته واکنون بجای‌ماینوس‌که معلوم نیست‌بکجا رفته، منسوب‌شده است. اوکسی است‌که همچوقت‌کتک‌نزده وظلم نکرده است. پیداست‌که جریان‌دارد تغییر میکند.

کومو دقیقا متوجه آنچه‌که میگذرد نیست اما به‌نقش‌سازمانهای مخفی اعتقاد دارد. اوکاملا به‌منظور اوگوست پی‌برده، اما نمیخواهدبطور دربست خود را دراختیار مابگذارد. معهذا برقراری تماس‌را لازم‌میداند.

روزبعد کومو پیشنهاد میکند که نمایندگانی از هرملت، شب‌هنگام، به‌اطاق‌او بیایند وباخبار رادیوئی گوش‌بدهند.

اوگوست چون‌شبها بایددر «رختشوی‌خانه» باشد، مرا به‌کومومعرفی میکند ومن ازاین‌فرصت‌برای دیدار مجدداطاق ماینوس‌استفاده میکنم. منتها اینبار درشرائط کاملامتفاوتی به‌آن‌اطاق میروم. من‌اکنون‌بنظررئیس‌اردوگاه فقط یک«شماره» نیستم، بلکه‌بعنوان نمایندهٔ فرانسویها با او روبرومیشوم.

غیراز من لوتر ازطرف یوگوسلاوها، بارتا ازطرف چکها، یك افسر روس که از اردوگاه «ملك» آمده وچندنفردیگر نیز حضور دارند. درحدود دوساعت بعدازنیمه‌شب، تحت حفاظت یکی‌از پلیسها که‌عضو سازمان بین‌المالی است به بلوکهای‌خود بازمیگردیم.

روزها، من‌مثل سابق درنانوائی‌کار میکنم. حالا درین‌کوماند و فقط ۱۲ لهستانی، سه‌روس‌ویك اسپانیولی‌کار میکنند. آرد دیگراصلا نمیرسد وما بتأنی‌زیر نظر محافظین‌مخصوص‌بکار خود ادامه‌میدهیم. ماکاملا ازدیگرافراد جدا شده‌ایم ومن‌ازین حیث خیلی‌در زحمتم، چون‌باشکال میتوانم در جریان حوادث‌وتحولات سیاسی‌قرار بگیریم. این‌وضع‌دیگر نمیتواندادامه‌داشته‌باشد.

۵ مه، ساعت‌چهار بعد از ظهر، اوگوست نزدیك در خروجی نانوائی منتظرمنست. گواینکه ظاهراً آرام مینماید معهذامن حس‌میکنم که باطناملتهب است،فورا بمن میگوید:

- ازصبح‌امروز من پی‌ات میگردم.

-میدانم. امابرای من‌ابداً ممکن‌نبود بیرون بیایم. ازامروز صبح‌درها را بسته‌اند وجلوپنجره‌ها هم‌شبکهٔ آهنی‌کشیده‌اند و مأمورین پلیس جلو هر سوراخی‌پاس‌میدهند.

-در شرائط‌فعلی تودیگرنباید اینجاکارکنی.

- منهم‌کاملا بااین‌نظر موافقم.

- کمیته بین‌اللی تصمیم‌گرفته است‌که توبایدقطعا از نانوائی‌بیرون بیائی، بخصوص‌که دیگرازاین راه هیچ‌نفعی‌عایدمان نمیشود.

- بسیارخوب، الان‌میروم سهمیه‌نانم‌رامیگیرم‌ودیگر به‌آنجابرنمیگردم. حالا بگو به‌بینم امروز چه خبرشده؟

- خبرهای‌خیلی زیاد و وقایع خیلی مهم، که هنوز هم‌ادامه دارد.

- درین‌چندساعت وقایعی‌اتفاق افتاده‌که تاکنون‌نظیرش‌را در اردوگاه ندیده‌ایم. توداستان تونل رامیدانی؟

- یك‌چیزهائی شنیده‌ام‌ولی هنوز درست وحسابی خبری ندارم. ساعت چهارصبح، کاپومارا ازخواب بیدارکرد وبه‌نانوائی بردوهمهٔ‌درهارابرایمان بست. دومأمور اس. اس‌که مواظب‌ما بودند خیلی مضطرب بنظر میآمدند.. لهستانی‌ها باصداهای‌پست باهم حرف‌میزدند، ویکی‌ازآنها بمن گفت‌که‌تصمیم داشتند که‌امروز مارا به‌تونل بفرستند. وظاهرا کاپوی مانزداس.اس‌ها واسطه شده‌بود که‌استثنائاً به‌کوماندی‌نانوائی اجازه بدهنددراردوگاه بمانده‌فرناندوی

اسپانیولی که بامن کارمیکند خیلی عصبانی بود و بهیچ قیمتی حاضر نبود ازاینجا خارج شود .

ما ساعت ۸ شروع بکار کردیم وچندلحظه بعد ازپشت پنجره، آدمهائی راکه ازصف جمع بازمیگشتند. دیدیم. ازآنوقت ببعد، دیگر حرفی بگوشمان نخورد فقط متوجه شدیم که اس. اس ها دارند چمدانهایشان را می بندند، آنها بایدهنوزهم درنانوائی باشند.

ـ آنچه که گفتی با واقعه ایکه دراردوگاه رویداده ارتباط دارد. حالا به اصل داستان گوش کن...

ساعت چهار بعدازنیمه شب، آنتونن به «رختشوی خانه» میایدو بمن اطلاع میدهد که گانز تصمیم به کشتار دسته جمعی زندانیان گرفته است: ما فوراً کمیته بین المللی را درجریان امر میگذاریم .

درساعت ۵ کمیته تصمیم به تجهیز کلیه قوا ومذاکره با گانز میگیرد. این مذاکره میبایست توسط کومو وآلبرت صورت گیرد. آلبرت از زیر مسئولیت شانه خالی میکند و بجای او « هـرمان » منشی سابق بازداشتگاه « ملك » داوطلب میشود .

از ساعت ۵ تا ۷ افراد ما بنا بدستور کمیته های ملی حضور و غیاب دربلوکها راکش میدهند. همه جازندانیان دربارهٔ این خبر که مثل توپ صدا کرده بود بحث میکنند. ازطرف دیگرسازمان نظامی هم آماده میشود. هفت عدد رولور میان افراد کاملا مطمئن که همه شان کمونیست بودند، تقسیم میشود. تصمیم براینست که بمحض دست بکارشدن گانز، رفقا، او ویارانش را ازمیان بردارند وشورش کنند. سربازی که ازخارج اردوگاه آمده، بما اطلاع میدهد که «پولتروم» با همرهانش مترصدند که بنفع ما اقدام کنند. بمحض شروع شورش، یك گروه نظامی باید نزدیك دروازه به محل مقرر مراجعه کندومقداری اسلحه که «پولتروم» تهیه کرده، تحویل بگیرد . .

درین فاصله، کومو وهرمان با نهایت شجاعت به نزد گانز رفتند. وباکنایه و اشاره به او حالی کردند که زندانیان درحال هیجان هستند. گانز بسیارمؤدبانه بآنها جواب میدهد که :

«حتی یکنفراز شماها زنده ازاردوگاه بیرون نخواهیدرفت»

درساعت ۸ همه زندانیان درمیدان حضور وغیاب جمع میشوند. گانز از فرط خشم رنك بصورت ندارد. جلو صفوف میایستد. بالای چهارپایه ای میرود ودرحالیکه دواس. اس بامسلسل خودکار درطرفینش ایستاده اند، میگوید که او وسربازانش تصمیم دارند جلو پیشرفت امریکائیها را بگیرند وبهمین جهت به تمام زندانیان پیشنهاد میکنند که برای رهائی از بمبارانهای حتمی به تونل نمره ۵ بروند.

ده‌هزار نفریك‌صدا جواب میدهند:

- نخواهیم رفت!

گانز بتردید می‌افتد. بنظرمیاید که برای اولین باردرزندگیش جاخورده است. آنگاه بالحنی آرام اعلام میکند:

- بسیارخوب، نروید!

درساعت ۹ پرچم سفیددر وسط میدان بالامیرود. نبردباپیروزی خاتمه میابد. مردم‌ازخوشحالی نعره میزنند.

درساعت ۱۰ پرچم سفیدرا پائین‌میاورند. مردم‌دوباره مضطرب میشوند. هوافناده‌است که اس.اس‌هادرنظردارند مقاومت کنند. سازمان‌نظامی باموافقت «پولتروم» تصمیم می‌گیرد که از پشت‌سر بافراد اس.اس حمله کند. دوگروه داوطلب که یکیش‌منحصراً ازکمونیستها ترکیب‌یافته بودزیرنظرافسران‌روسی، فرانسوی و اسپانیولی آماده پیکار میگردد.

درساعت‌یازده، گانزکه همه خیال‌میکردند ازاردوگاه‌بیرون‌رفته‌است، بدفترمیاید. اواظهارمیدارد که تنها بخاطرحس بشردوستی‌اش میخواست‌زندانیان را به‌تونل بفرستد ومیگوید:

- من‌دستورداشتم که قبل‌از تخلیهٔ اردوگاه همهٔ‌شماها را ازبین ببرم. ولی اینکار را بمسئولیت‌خودم نکردم‌زیرا آنراجنایت‌بزرگی میدانستم حالا ازشما خداحافظی میکنم. مابرای ادامهٔ جنك بکوهستان خواهیم رفت. البته جنك تمام نشده‌است‌بچندوقت دیگر باتفاق امریکائیها وبرضد بلشویکها، جنك را ازسرخواهیم گرفت.

بعد بطرف بارتا بر میگیردد، وضع خانوادگی و مدت توقیفش را میپرسد و با لبخندی میگوید:

- توفردا آزاد خواهی شد، امریکائیها تافردا باینجا خواهند رسید.

ظهر، یکباردیگرپرچم‌سفیدبالامیرود. میگویندکه گانزرفته وفرماندهی اردوگاه‌را بیك افسرارتش آلمان واگذارکرده است.

ساعت سه‌بعدازظهر آنتونن رسماًاین خبررا تأیید میکند. اس.اس‌هااز اردوگاه خارج‌میشوند. فقط‌سربازان پیربرای‌حفاظت‌خارجی اردوگاه باقی می‌مانند. داستان‌اوکوست‌بپایان‌میرسد.

درهمان لحظه اس.اس‌های‌نانوائی از کنارمامیگذرندوباوندمهای‌سریع بسوی‌درخروجی‌میروند

زندانیان دیگرسلام نمیدهند

روی‌برجهای‌نگهبانی، باسپانیائی‌هاولهستانی‌هارا بطرف‌ماگرفته‌اند.

آنها با اینکه تمام اردوگاه را درمحاصره دارند دیگر قادر نیستند آقائی خود را دراخل محوطه حفظ کنند.

ویلی را می‌بینم که باتمام افراد کوماندوی خود ازمیدان حضوروغیاب بازمیگردد.

اوباشادمانی فراوان بمن اطلاع میدهد:

ـ امشب کارنخواهیم کرد .

ـ فردا هم، دیگرهرگز کارنخواهیم کرد ،ویلی عزیزم ، پایان ماجرا نزدیك است .

زندانیان مثل هرروز، به بلوکهای خودمیروند، آنهاهنوز نمیدانند که آزاد شده‌اندولی خیلی طول نخواهد کشید که بفهمند .

***

ساعت پنج بعدازظهر، من وسیمون جلوی بلوك ۱۹ هستیم، مارسل درحال دوبطرف رختشوی خانه میرود. وقتی مارا می‌بیند، میایستدومیگوید:

ـ رئیس بلوك را کشتند .

ـ مرحبا .

ـ بله ، این حیوان پست که هفتهٔ پیش شش نفر روس را بادست خودش در یکشب خفه کرده بود الان جسد بیجانی است که وسط میدان بامان خشم وغضب انبوه زندانیان افتاده است. اومیخواست آلبرت را بکشد. اما «کامیل» لوکزامبورکی زودتر بسروقتش رسید .

ـ بسیارخوب کاری کرد.

پتی لوئی نفس زنان بما میرسدوخبرمیدهد:

ـ اسپانیولی «بیمارستان» «اوتو» را بضرب چاقو کشت.

ـ به به !

اخبار بسرعت جریان برق منتشر میشود .

ـ کارل را کشتند .

ـ روسها دارنددوتا ازکاپوهای اشتاین بروك را توی استخرغرق میکنند.

افراد مسلح بچماق درمحوطه اردوگاه میدوند. صدای دادوفریاداز توی بلوکها بگوش میرسد.

دونفر که داشتندفرار میکردند، جلوچشمانم، در عرض چنددقیقه بقتل رسیدند. ایندو، رئیس سابق بلوك ۷ وکاپوی کوره‌های آدمسوزبودند.

ازگوشه کنارها بزبانهای مختلف این صداشنیده میشود .

ـ لورنز کجاست؟ لورنز کجاست؟

- پشت‌ساختمان نانوائی کشته شده .

- اینطور نیست. وقتی که‌میخواست‌از سیم‌خاردار عبور کند، ازروی برج نگهبانی بطرفش شلیك کردند .

- بهرحال مرده.

- معلوم نیست .

از ته‌خیابان، چهار نفر یك‌جسدخونالودرا روی زنبه‌ای انداخته‌اند و پیشاپیش جمعیت انبوهی که قیل‌وقال‌عجیبی‌راه انداخته‌است، حمل میکنند.

سیمون‌وقتی آنهارا می‌بیند بمن‌نزدیك میشودومیگوید :

- با این‌ترتیب گمان‌میکنم کاربجاهای باریکی بکشد.

- مطمئن‌باش که زندانیان اشتباه نخواهند کرد وهیچکس را عوضی نخواهند گرفت .

زنبه ازروبروی مامیگذرد. جسدخونالودهنوززنده است ، ندبه‌وزاری میکند. اززندانیان تقاضای‌عفومیکند. میگرید. یك بلژیکی که برای‌دیدن این منظره دوان دوان‌خودش‌را به‌زنبه‌رسانیده، نعره میزند:

- آهای! این کولیه !

سیمون‌میخندد.

- این، کارخوبی بود !

بله! کولی‌بود! همان‌کولی که‌بتنهائی هزاران نفررا بقتل‌رسانیده یا واداشته که‌بقتل‌برسانند. مردوحشت‌وترور. مردی که‌باقساوت مخصوص‌بخود همیشه میخندید، اما الان‌دستهایش‌را چون‌کودکی‌معصوم بشکل‌استرحام‌آمیزی برسینه‌چلیپا کرده‌است‌ومینالد. نزدیك من یکنفرروس‌که بزحمت راه میرود با آخرین‌رمق‌خود کلوخی‌را برمیداردو بانیروئی که‌برایش‌مانده، بطرف‌کله خونالودکولی‌پرت میکند. کلوخ‌باصدای نرمی‌بروی‌هدف می‌نشیند . یکنفر چك،وقتی‌زنبه ازکنارش میگذرد، دست‌خود رابه خون‌کولی‌میمالد واز ذوق میخندد. زنبه‌بدون‌توقف بسوی‌کوره‌های آدمسوزمیرود. یکنفر دادمیزند :

- اورا نکشید. بایدزنده‌زنده‌بسوزد.

پشت بلوك۱۸ یك‌دسته‌از لهستانی‌ها باچماقهای برافراشته‌یکنفررا تعقیب میکنندکه ازترس زوزه میکشد .

زمان قصاص‌فرا رسیده است .

***

پنجاه‌ودونفر راهزن‌وجنایتکار، ازیك‌عدهٔ‌چهارصد نفری‌کشته‌شده است . قصاص توده‌ای اشتباه‌نکرده است. جنایتکارترین‌تبهکاران اردوگاه بسزای‌خود رسیدند. امالورنزدررفت وعده‌ای دیگر نیز ازمجازات رستند. صدها قاتل

هنوز در اردوگاه پنهان هستند. چنین است داستان همیشگی قضاوت قصاص ملتها درگرما گرم خشم وقیامشان .

فردا دیگر خیلی دیر خواهد بود .

شب، کمیته حزب تشکیل جلسه داد. درین جلسه تصمیم با نتشار نخستین بیانیه خود گرفتیم. این بیانیه را باماشینی که در دفتر اردوگاه بجامانده بود، در نسخه‌های متعدد انتشار خواهیم داد . اینست متن نخستین بیانیه ما :

پیام به فرانسویان

«ساعت آزادی ما نزدیك میشود .

شاید فردا وشاید هم امروز، نیروهای متفقین داخل اردوگاه خواهد شد.

جنبش‌های شوق آمیز و ناگهانی، صحنه‌های قصاص توده‌ای دیروز نشان میدهند که منبعد وضع تغییر کرده است.

شانزده هزار بردهٔ محکوم بمرك در زندانهای نازیسم! به انسانهای آزاد بدل می‌شوند.

درین ساعات تاریخی، سازمان حزب کمونیست فرانسه، که از یکسال پیش، بمبارزه مخفی ادامه میدهد، وظیفه وحق دارد که علنی شود. با انتشار این پیام دوران مخفی بپایان میرسد.

یك کمیته ملی ، مرکب از نمایندگان همهٔ کسانیکه درسازمانهای مقاومت برای آزادی فرانسه پیکار کرده‌اند درراه تشکیل است .

سازمان ما موافقت کامل خودرا با این کمیته اعلام میدارد وهمهٔ فرانسویان را بگرد آن میخواند.

منبعد این کمیته ملی که مظهر قشرهای مختلف وطنخواهان فرانسوی است، باید فرانسویان مقیم اردوگاه را رهبری کند .

هم اوست که با مراجعه به مقامات مسؤل فعلی و بعدی اردوگاه، اخبار ودستورات لازم را برای بهبود و تربیت و تنظیم زندگی اتباع فرانسه خواهد داد.

سازمان کمونیستی ابنسی، با تکیه بر اصول وسنن خود، از همه فرانسویان صرفنظر ازعقاید وافکارشان میطلبد که در اتحاد برادرانه‌ای همکاری کنند تا آنچنان که شاید لایق نام کسانی باشند که کوشیدند تا یکبار دیگر فرانسه عنوان وطن آزادی را حفظ کند .

زنده باد فرانسه ! »

***

دوروبر اردوگاه ، نگهبانان بالای برجهای خود، همچنان پاس میدهند.

XXXI

آزادی عزیز

۶ مه ۱۹۴۵

هیجان فوق‌العاده‌ای در اردوگاه حکومت میکند. هزاران نفر، دور میدان حضور و غیاب در طول سیمهای خاردار جمع شده‌اند. آنها بهمدیگر تنه میزنند تا جائی برای خود باز کنند و بتوانند آنچه را که در دشت خارج اردوگاه میگذرد به بینند. هو افتاده است که اتوموبیلهای زره‌پوش آمریکائی را در جاده دیده‌اند اما نگهبانان آلمانی هنوز در برجهای خود قرار دارند.

یکی از روسها یکی از نگهبانان برج را صدا میکند. جاده را به او نشان میدهد و با ادا و اشاره باو می‌فهماند که با اسلحه‌اش قراول برود و شلیك کند:

- دو ؟.. پان ! پان !

نگهبان که سرباز پیری است و با چشمان ترسیده باطراف نگاه میکند، با خستگی حرکتی به شانه‌هایش میدهد.

درون اردوگاه، زندانیان دور هم جمع میشوند گروههای زیادی جلو آشپزخانه و نانوائی ایستاده‌اند.

در بلوك‌ها، اغلب با لباس روی تختخوابها خوابیده‌اند و کفشهایشان را روی لحاف گذاشته‌اند.

توی حیاط، به سیمون برمیخورم، دستپاچه است و پی رؤسای گروه خود میگردد.

من یك کم آرامش می‌کنم.

- خیلی جوش نزن دوستان ما به تمام بلوکها سرکشی کرده‌اند و به همهٔ فرانسویها ابلاغ کرده‌اند که هنگام ورود آمریکائیها جلو بلوك ۱۹ جمع بشوند.

بیماران، در طول خیابان مرکزی، بزحمت فراوان خود را بسوی «بیمارستان» می‌کشند. بعضیها اجسادی را روی لحاف انداخته‌اند و بدوش می‌کشند.

باباهانری در حال عبور بمن میرسد و میگوید:

- توهیچ‌درفکر پرچم‌بودی ؟
- کدام پرچم ؟
- ئه! پرچم خودمون . ما بایدحتما پرچمی داشته‌باشیم . من‌پرده‌ای را رنگ‌زدم وبشکل‌پرچم خودمان درآوردم .
- مرحبا! وخودت‌بایدحامل‌پرچم‌باشی، هانری .این‌حق تست .

* * *

آیاهیچ‌متوجه‌شده‌اید که‌وقتی‌عازم‌سفرهستید وترن‌تأخیرمیکند، نمیدانید به‌مشایعین وهمراهان خودمان‌چه بگوئید؟

من اکنون‌در همچوحالی هستم . دستورات لازم داده شده وتصمیمات ضروری‌ازطرف سازمان‌مخفی‌ما برای‌مقابله‌با وقایع‌وپیشامدهای احتمالی گرفته شده‌است. درجواب‌تمام‌کسانیکه ازمن‌سئوال‌می‌کنند من‌فقط‌جواب میدهم :

- فرانسویها بایدهنگام ورودقوای متفقین، جلوبلوك ۱۹ جمع‌شوند .

سئوال وجواب‌ازهرطرف باهم‌قاطی‌میشود .

- آنهارا دیده‌اند ...
- دیگررسیدند ...
- درابنسی هستند ...
- بدون‌آنکه متوجه‌ما بشوندپیش‌میروند . .

من‌میکوشم تاازغوغای انبوه‌جمعیت‌که دیگرآزادانه رفت‌و آمدمیکند، بکناری‌بروم .

احتیاج‌بتنهائی‌دارم، ولوبرای‌چنددقیقه‌هم باشد .

من‌نمیتوانم این امربزرك را باورکنم : آزادی! عجیب‌است . امادلم میخواهدبروم بگوشه‌ای وبگریم .

ازمیدان‌صدای‌هیاهو بگوش‌میرسد . مردم‌میدوندبعدسکوتی‌دورمیگیرد . نه‌آنهاهنوزنرسیده‌اند . لوترچند لحظه‌پیش‌بمن خبرداد که‌ساعت‌دودر ابنسی منتظرشان‌هستند . حالاتازه‌ساعت یازده‌است . بطرف کوی شوئونگسبلوك * میروم.جلوی‌بلوك۲۳ عده‌ای‌روی‌لحافهایشان درازکشیده‌اند. اینهاموجودات بی‌رمق‌وازریخت افتاده‌وعلیلی هستند.حرف‌نمیزنند ونگاهشان‌لجوجانه‌بآسمان دوخته‌شده‌است .

صدای‌بسیار ضعیفی‌اززیرپایم بلندمیشود :

- توفرانسوی هستی ؟

---

* - Cchonungsblocks بلوك‌استراحت‌که درواقع‌برای‌تسردع‌مرك کسانیکه دیگرنمیتوانستند کارکنندتخصص داده‌شده‌بود .

ـ آره .

برمیگردم، صدا همچنان ضعیف‌وپست‌ادامه میدهد :

ـ مثل‌اینکه‌ترا میشناسم ...

به‌بدن‌تکیدهٔ‌جسدی‌که مقابلم‌پهن‌شده‌است نگاه‌میکنم. باید وزنش‌ازسی کیلو کمتر باشد .

ـ آه، بخاطر بیار ،من‌تورادر «بیمارستان» موتهوزن دیدم . تویکدفعه برایم نان‌آوردی .

ـ آه! ممکن‌است حالادارم‌بیاد میاورم . اسمترابگو .

ـ ژروم .

بهت‌زده بجامیمانم .

ـ خیلی‌تغییر کرده‌ام، نه؟

ـ اوه! نه‌زیاد . بعلاوه‌همهٔ ماتغییر کرده‌ایم .

ـ به‌بینم، میخواهی خدمتی بمن بکنی ؟

ـ باکمال‌میل، داداش .

ـ من‌میخواهم یك‌کم‌مرابطرف آفتاب‌بکشی .سرم‌توی سایه‌است .

بادقت‌فراوان، یواش، لحافی‌راکه برآن‌دراز کشیده‌کمی بجلومیکشم.

ـ خوب .خوب . حالابهتراست . ممنونم .به‌بینم ؟

ـ ها ؟

ـ راست‌است که‌ساعت چهارامریکائیها به‌اینجا خواهندرسید؟

ـ چرااین‌سئوال‌را ازمن‌میکنی؟

ـ برای‌اینکه‌ساعت چهاردیگر آفتاب‌نخواهدبود ...

ـ خوب ؟

ـ من‌خواهم‌مرد . وآنهارا نخواهم دید .

چه‌حرفهامیزنی جانم،آنها چندوقت‌دیگر خواهندآمد. همه‌منتظرشان هستند. وقتی‌که‌ازدشت میگذشتندعده‌ای آنهارادیده‌اند .

ـ راست‌میگی؟

ـ آره، راست‌میگم. حالاتاآنهابیایند ، یك‌کم‌استراحت کن .

ژروم‌چشمهایش رامی‌بندددومن بازصدای ضعیفش رامیشنوم که‌باخودش زمزمه میکند :

ـ چه‌مردخوبی .. چه‌مردنازنینی ...

به‌دیگر کسانیکه دوروبراودراز کشیده‌اند نگاه میکنم. خیلی‌به پایان زندگیشان نمانده است .

اینها ، امریکائیهارا ،اگر بیایند ،نخواهنددید .

برمیگردم .

چشمان ژروم کاملا باز است. اصلا تکان نمی‌خورد. صدایش میکنم :

ـ ژورم! ژورم!

بمن جواب نمیدهد.

مرده است .

بدون آنکه بکسی نگاه کنم ، دورمیشوم. فرصت ندارم زیاد توقف کنم.

کمیتهٔ ملی فرانسویها نخستین جلسهٔ خودرا سرظهر در بلوك ۱۹ تشکیل خواهدداد.

* * *

تمام کسانیکه خبرشده بودند، به‌دعوت ما جواب گفته‌اند .

جلسه نزدیك باتمام است.

من ازطرف کمیته حرف زدم. گفتم که سازمان کمونیستی مامدعی نمایندگی همهٔ فرانسویان نیست، وبهمین جهت از نمایندگان کلیه سازمانهای مقاومت که در فرانسه برای آزادی می‌جنگیدند، دعوت میکند که برای تشکیل یك کمیته ملی همکاری واشتراك مساعی کنند.

همه با تشکیل چنین کمیته‌ای موافق بودند وبآن رأی دادند. حالاما دوازده نفر هستیم .

همینکه معرفی اعضای کمیته بپایان میرسدهزاران صدادراردوگاه هیاهو راه‌میاندازد . اگوست میگوید:

ـ گمانم ایندفعه دیگر خودشان باشند . من پیشنهاد میکنم که دستجمعی بطرف میدان برویم.

بیرون، مردم بطرف «آپل پلاتز» میدوند. صداهای زنده‌باد وهورا هرآن روبتزاید میرود .

فرانسویها ، بدون نظم، از هرسومیدوند.

آنتونن داده‌میزند:

ـ آهای افسرا کجان؟ افسرها به‌پیش !

چهار نفر جلومیایند .

ـ شماها که‌عادت دارید. زوداین فرانسویها را درصفهای پنج نفری مرتب کنید .

یك صدا جواب میدهد:

ـ صفهای پنج نفری مخصوص «بوش»هاست. باید صفهای چهار نفری درست کرد .

ـ بسیارخوب چهار نفری باشد .

سیمون درطول صفوف میدود و به گروههای خوددستورمیدهد:

- بالاراه بیفتید. خودتان‌رانشان بدهید.

افرادباسرعت‌حیرت‌انگیزی توی صف‌جامیگیرند .

ما در رأس‌صفوف‌هستیم . عدهٔ ماازپانصد نفر بیشتراست .

- باباهانری کجاست ، عجب این‌باباهانری‌چه‌شده ؟

- درینوقت، باباهانری که‌پرچم راپیچیده وزیر بغل گرفته‌ازراه‌میرسد.

- جلو بیفت، باباهانری، جلو.

- باباهانری‌سه‌قدم‌جلوتر ازمن‌قرارمیگیردوپرچم‌سه‌رنگ‌را بازمی کند.

ما، همگی بیك‌حرکت کلاه‌ازسر برمی گیریم .

صدای‌غرائی ازکنارصف‌فرمان‌میدهد :

- فرانسویها... خبردار !

دستهایمان‌رابدن می‌چسبانیم وراست می‌ایستیم .

- آزاد! نظام بگیرید !

افرادبدون اینکه‌حرف بزنندپشت‌سرهم قرارمی گیرند .

- خبردار!.. قدم رو !

باقدمهای‌موزون‌بطرف «آپل‌پلاتز» میرویم.

- یك‌دو ! یك‌دو!

سرهایمان‌رامثل‌روزهای‌جشن‌بالاگرفته‌ایم.

چشمامیم‌نسوزد .

درمیدان‌هیاهوی غریبی‌راه افتاده‌است. هزاران نفردو اتومبیل نظامی را دورکرده‌اند روی هریك ازاین اتومبیل‌ها سربازی بالباس‌خاکی رنگ ایستاده‌است .

ما، پای‌کوبان نزدیك میشویم .

- یك‌دو! یك‌دو !

جمعیت‌ازسرراهمان‌بکنارمیرود.

نیمدایرهٔ بزرگی میزنیم وجلواتوموبیل می‌ایستیم . باباهانری داخل اتوموبیل‌می‌شودوکنارسربازمی‌ایستد. اورا می‌بوسد. بطرف‌ما برمی گردد و بدون‌آنکه بتواندحرفی‌بزندپرچم خودراتکان‌میدهد.

«مارسی‌یز» یکصدا دراردوگاه طنین‌می‌افکند. هشت هزار نفر کلاه از سر برمی گیرند .

وقتی‌سرودتمام‌شد. سربازکه‌ظاهراً ازین‌تظاهرات کمی‌ناراحت شده : اشاره‌ای‌میکند .

درسکوت‌بحرفهای او گوش‌میدهیم.

بانگلیسی‌سخن میگوید.

یکی از زندانیان که کناراو ایستاده بلافاصله ترجمه میکند:

- شما زندانی بودید و ازینساعت مردم آزادی هستید. جنك بپایان رسیده است .

- لیبرته! لیبرتاد ! فریهت !*

این نام سحرانگیز ازتمام زبانها برمیخیزد. همه‌دادمیزنند. مردم‌همدیگر را میبوسند. عده‌ای میگریند . نـزدیك‌ما ، اسپانیولیها « سرودریه گو » را میخوانند .

من‌همراه چندنفر از رفقا بسوی دروازهٔ زندان میرویم.

ازنگهبانان خبری‌نیست.

صدهانفر اززندانیان به‌آشپزخانه اس.اس‌ها حمله برده‌اند.

من به‌آنتونن که ماشین‌تحریری بدست دارد برمیخورم. بمن‌میگوید :

-من بزحمت توانستم این‌ماشین‌را دربیرم. غارت‌شروع‌شده‌است. حالا همه‌چیزراازبین‌خواهندبرد. ازدفتر نگهبانی صدای‌شکستن‌میزوصندلی‌وشیشه‌های پنجره میاید .

اگوست فریادمیکند:

- سه‌نفر برای سرکشی به‌ماشین‌ها بامن‌بیایند.

خیلی‌دیر شده‌است.

توفان برخاسته.

لوتردستم‌را میگیرد وآرام‌بمن‌میگوید:

- بیا. اینجاکاری نمیشودکرد. فقط مغازه‌ها را میتوان نجات‌داد. اینها هنوز نمیدانندتوی‌مغازه‌ها چه‌چیزهاهست.

سیمون نفس زنان بما میرسد :

- دارند نانوائی‌راغارت‌میکنند!

- میخواهی چکارکنم ؟

لوتر به‌جواب‌من اضافه میکند :

کاری نمیشودکرد، گرسنه‌اند !

بنظر من لوتر حق دارد .

جلو توفان را نمیشودگرفت .

***

توفان گذشت. آرامش بازآمد. شب شده است. عده‌ای از زندانیان در

---

* - (آزادی)

خوابگاه‌اس.اس‌هامنزل کرده‌اند وعده‌ای‌دیگر، درهوای‌آزاد، زیرستارگان آسمان‌خوابیده‌اند. اکثریت‌باسکون و ملایمت به‌بلوکهایشان باز گشته و در جایگاههای همیشگی خود بخواب رفته‌اند. ازگوشه‌وکنار صدای تك‌تیرهای اسلحه‌ای که زندانیان‌از مخزن‌مامورین اس.اس‌در برده‌اند، بگوش میرسد فاصله تیرها زیادترمی‌شود. ظاهراً ماجرای‌بعداز ظهر‌داردپایان‌مییابد.

مادرمیان همه‌این همهمه‌و شلوغی، بیکار ننشسته‌ایم. به‌فرانسویهادستور داده شده‌است که‌ساعت‌چهار جلوبلوك‌نمره٤جمع‌شوند. چندین‌صدنفردستور کمیته را اجراکرده‌اند مااول‌یك‌دقیقه بیاد شهیدان‌سکوت کردیم و آنگاه‌با زندگان حرف‌زدیم.

سپس‌به‌معرفی اعضای‌کمیته ملی‌پرداختم. پس‌از ذکر هرنام، اعلام‌رأی کردیم موافقین دست‌بلند می‌کردند. بنا به‌پیشنهاد جمعیت، نام‌دونفر دیگر به‌لیست اسامی افزوده شد. بنابراین، کمیته ماچهارده عضو دارد که بشکل دمکراتیکی‌باشرکت‌اکثریت‌فرانسویهاانتخاب‌شده‌اند.*

کمیته‌تصمیم گرفت که‌فردابرای‌انتخاب‌هیئت‌اجرائیه‌جلسه‌ای‌تشکیل‌دهد.

وظائف سنگینی درانتظار ماست. برق اردوگاه قطع شده. آب نیست درنانوائی دیگرچیزی نمانده. درساختمانهای اس.اس هم‌بهمچنین. در عوض باشپزخانه‌ها آسیبی‌نرسیده است. اسپانیولی‌ها دوروبر مغازه‌ها کشیك‌میدهند وبهیچکس‌اجازه نمیدهند نزدیك‌شود. کلید مغازه‌ها درجیب‌لوتر است.

اگوست به‌ابنسی‌رفته که‌به‌بیند آنجاچه‌خبر است. اوفردا بازمیگردد.

من‌تنها، همراه ویلی، دراردوگاه گردش‌میکنم. زندانیان‌در گوشه و کنار آتش کرده‌اند. شب‌مطبوعی‌است.

جلویکدسته چهارنفری‌روس توقف‌می‌کنیم. آنها روصندلی، دور آتشی که‌افروخته‌اند چمپاتمه‌زده‌اند. روی‌یك‌بخاری‌بزرك‌نان‌میپزندوآوازمیخوانند.

---

*ـاینك‌نام و مشخصات اعضای‌کیمته ملی: آنه‌لوئی (ستوان در ارتش مخفی) آریکی پل (وکیل دعاوی). بیوندی ژان (نماینده مجلس از حزب سوسیالیست). کوفران‌روژه(پیشه‌ور، دمکرات مسیحی- درداستان‌بنام:روژه) دریفوس‌ژیلبر (دکتر، ازجبهه‌ملی- درداستان:ژیلبر) فوژروس‌آندره(روزنامه نگار)هاوزاوگوست (کارگرمعدن ازحزب‌کمونیست-در داستان‌بنام:اوگوست) کوش‌هانری (کفاش‌از حزب کمونیست‌در داستان‌بنام: باباهانری)لافیت‌ژان (قناد ازحزب کمونیست). له‌لوئدوك‌آلن (شهردار سابق کیمپر). تره‌پوژان (معلم ازحزب رادیکال). اولمان‌آندره (نویسنده ازجبهه‌ملی-در داستان‌بنام: آنتونن)وارنوژان(کشیش)وتروالدفرانسوآ(جراح-درداستان بنام:فرانسوآ)

مابدون آنکه سخن بگوئیم به آوازشان گوش میدهیم. یکی ازآنها ویلی را میشناسد ونان گرمی راکه‌تازه ازتنور درآورده، باوتعارف‌میکند. مااین‌نان‌را که‌باید باآردسپوس‌درست‌شده‌بالذت تمام میخوریم زیرا ازآش‌ظهر باینطرف چیزی‌نخورده‌ایم.

من‌یك جعبهٔ‌صدتائی‌سیگاوکه بعدازظهرامروزه‌بارنابه، پس‌ازاینکه‌چند بارمرا بوسید بمن داده، درجیب دارم. بهر یك ازدوستان جدیدمان‌سیگاری تعارف میکنم.

آنها بالبخندصمیمانه‌ای ازمن تشکر میکنندوازویلی میپرسندکه ازچه چیزخوشمان میاید.

ـ بازهم برایمان‌آواز بخوانید.

مدتی‌بعدخداحافظی می‌کنیم‌وازهم جدامیشویم

یك‌کم دورتر، سه‌نفر درست نزدیك سیمهای‌خاردار جاگرفته‌اند. اینها مغولی‌هستند. یکی‌ازآنمیان مدام‌از وسط سیمها رفت وآمد میکند. من ازین موضوع تعجب می‌کنم. آنها می‌خندند. ما هم‌با آنها می‌خندیدیم زیرا تازه می‌فهمیم‌که جریان‌برق‌اردوگاه‌قطع‌شده‌وعبور ازسیمهای خاردار بلامانع‌است.

آنسوی‌محوطه، عده‌ای روی‌علف خوابیده‌اند.

درگوشهٔ دیگریونانیها آتش‌روشن کرده‌اند. دارند سوپ‌می‌پزند...

سیب‌زمینی‌هارا بدون آنکه‌پوست‌بکنند میبرندودرظرف‌بزرگی‌که آب‌کرده‌اند می‌اندازند. ازمانمك‌میخواهند بدبختانه‌ما نمك‌نداریم درعوض‌به آن‌هاسیگار تعارف‌می‌کنیم

آها! حالا به‌اوکرائینیها رسیدیم. آنهادور آتشی‌که تقریبا خاموش شده چمباتمه زده‌اند. یکی‌از آنهاکیسه ای آردرا بغل‌گرفته ومثل معشوقه ای نوازشش‌میکند.

ویلی‌ازآنهاچیزی میپرسدوبعد برایم‌ترجمه میکند:

ـ آنهامیگویند که میخواهند هرچه زودترقوت بگیرندتا بتوانندر صفوف ارتش‌سرخ‌بجنگند.

ـ ولی‌جنك که‌دیگرتمام شده!

ـ میگویندکه بازهم‌فرق نمیکند. آنهاباید هرچه‌زادترقوت بگیرند تا بتوانند آنچه‌راکه فاشیسم خراب‌کرده، دوباره بسازند.

مابراه خود ادامه میدهیم.

یك‌گروه یوگوسلاو، باشادی ازما پذیرائی میکند. آنهامارا مجبور میکنندکه ازآش بدبوئی‌که بازحمت‌بسیارفراهم کرده‌اند، بچشیم.

باینطریق ماازگروهی به‌گروه‌دیگر میرویم وکنارآتششان می‌نشینیم.

جعبهٔ سیگارم تقریبا خالی شده است. بیك مغولی بر میخوریم که به کیسهٔ بزرك آرد دست نخورده‌ای تکیه داده است. ویلی از و میپرسد :

- تو تنهائی ؟

- نه، رفقایم آنطرفتر خوابیده‌اند .

- شما چند نفرید ؟

- سه نفر .

- سه نفر ! معهذا لااقل هشتاد کیلو آرد ، آنهم آرد سفید دارید؟ این خیلی زیاد است. فردا برای خوراك دیگران چیزی نخواهد ماند . تو میدانی که اینکار خوبی نیست ؟

- ما که این آردها را از نانوائی نیاورده‌ایم. از خانهٔ اس.اس‌ها پیدا کردیم. آرد اس.اس‌ها را که دیگر میتوانیم بخوریم .

- البته، ولی حالا که اس .اس‌ها رفته‌اند این آرد فقط مال تو نیست ، مال همه است .

- پس مال تو هم هست .

- آره! مال من هم هست .

مرد لحظه‌ای مردد میماند بعد ناگهان میگوید:

- حالا که اینطورست بیا ببرش. من دیگر گرسنه نیستم .

ویلی قهقه میخندد .

- نه، خودت نگهش دار، اما بدیگر رفقایت هم بده .

من یك سیگار هم باو میدهم ولی هنوز نتوانسته‌ام بفهمم که این آدم‌های ضعیف، ناتوان ، استخوانی چطور توانسته‌اند کیسهٔ صد کیلوئی آرد را تا این فاصله بیاورند .

بسوی اردوگاه بازمیگردیم.

بمردانی میاندیشم که از دیدنشان میائیم. اینها همانهائی هستند که بعد از ظهر امروز بنانوائی وساختمان اس.اس‌ها هجوم کرده‌اند .

عده‌ای با قضاوت تجریدی و انفرادی خود آنها را مردم ماجراجو، چپاولگر و بیفایده‌ای میدانند . بنظر من اینها انسانهای واقعی هستند، انسانهائی که گرسنگی کشیده بودند ، گرسنگی .

احساس میکنم که سراپای وجودم را عشق وسیعی نسبت به همهٔ این مردان فرا گرفته است . من میدانم که فردا خواهیم توانست چون مردمی آزاد با آنها سخن بگوئیم .

بعلاوه اکنون همهٔ ما مردان آزادی هستیم .

XXXII

انقلاب دراردوگاه

ـ آتش‌سوزی!

هنوزدرست بخواب نرفته بودم که بصدای همسایه‌ام پریدم وروی تخت‌خواب نشستم.

ازبیرون، صدای خشك سوختن چوب بگوش میرسد. نور قرمزی داخل اطاق شده‌است وروی سقف، برقصد. در تاریکی، سایهٔ جنبان کسانی راکه مثل من ازخواب پریده‌اندو برای اطلاع ازواقعه جابجا میشوند، می‌بینیم. افراد، اسم هم‌را صدامیکنند.

بایددوساعت بعداز نصفه‌شب باشد.

حریق درانباری واقع در خارج اردوگاه، صورت گرفته است. لهیب آتش بارتفاع گیج کننده‌ای درآسمان بالامیرود. من‌میدانم که درآن خاختمان چکیکهای روغن‌وشاید چندین‌پیت بنزین قرارداشته است.

بلوك نمره ۱۹۰ که‌نزدیکترین نقطه به‌محل حریق است، درحدود پنجاه متربا آن‌فاصله‌دارد.

درخیابانهای اردوگاه، مردم از هرسو میدوند. عده‌ای‌فقط پیرهن و زیرشلوار بتن‌دارند. جمعیت‌انبوهی درفاصله‌ای دوراز محل‌حریق، گردآمده است‌وتماشا میکند. هربار که جرقه‌ای ازروی انباربلند میشود وبهوا میپرد جمعیت‌با بی‌نظمی‌عقب مینشینداما لحظه‌ای بعدبه‌محل نخستین بارمیگردد.

هیچ‌کاری‌نمیشود کردجزآنکه بگذاریم‌بسوزد. بعلاوه آب‌نداریم. اگر آتش‌باردوگاه، بلوك‌ها ونقاهتگاه سرایت‌کند، ممکن‌است‌بیماران بستری ما زنده‌زنده‌بسوزند.

بیك فرانسوی بنام «روبر» که در اشتاین بروك باهم آشناشده بودیم برمیخورم. سه‌ماه قبل‌او بوسیله سیمون‌تقاضای عضویت در حزب راکرده بود ولی دنبال این تقاضا رانگرفته بود چونکه میپنداشت ممکن‌است تصورشود او برای کمکهای گوناگونی که باعضای حزب‌تعلق‌میگرفت خواسته‌است به‌عضویت

حزب درآید. بهمین‌جهت بطرف ما نیامد مگردرآخرین روزها، در دشوار-ترین روزها .

درین هنگام «روبر» که بزحمت روی پاهایش ایستاده، دستگاه اطفای حریق (اکستنکتور) را دربغل گرفته و حمل میکند. من‌از او میپرسم :

- کجا میروی؟

- این‌دستگاه رامیبرم‌به بلوك۱۹

- چه‌کسی بهت گفته اینکاررا بکنی؟

- آنتونن، اوبه تمام فرانسویانی‌که مثل‌من به «دفتر» رفته بودند ، دستورداده‌که هرچه‌دستگاه اطفای‌حریق(اکستنکتور) دراردوگاه‌پیدا کردیم به‌بلوك۱۹ ببریم. این سومین‌دستگاهی‌است که‌من‌میبرم. چیزسنگینی است .

- بسیارخوب، معطلت نمیکنم.

دربلوك ۱۹ قیل‌وقال‌عجیبی حکومت‌میکند.

فرانسویها واسپانیولیها، لوله «اکستنکتور» ها رابطرف بدنهٔ خارجی ساختمان که‌تازه‌دارد آتش‌میگیرد گرفته‌اند. عده‌ای‌روی‌بام‌ایستاده‌اند. سیمون وچندنفردیگر نیز آنجا هستند.

اسپانیولی‌ها ، مسلح‌به تفنك، اطراف‌محل حادثه راخالی‌وهرآنچه‌را سوختنی است‌از سرراه دورمیکنند.

ژول،داخل‌بلوك رااز افرادعلیل‌وناتوان‌تخلیه‌میکند ، مردم این افراد را از پنجره بیرون میاورند . من‌نیز دست بکار میشوم . فعلا وقت بحث و جدال نیست.

دربلوك ۱۸، ویلی برای پذیرائی ازکسانیکه قادر براه رفتن نیستند تخت‌درست میکند، معهذاهرگاه‌آتش ازبلوك۱۹ بگذرد، بایدجایگاه‌بیماران وناتوان‌را نیز به‌نقطهٔ دورتری برد.

خوشبختانه‌آتش‌روبخاموش‌شدن میرودودرهمین‌حال‌جمعیت‌بمحل‌حادثه نزدیکترمیشود. گرمای آتش‌جلوی بلوك۱۹ نیزقابل تحمل است.

به‌آنتونن‌که اوهم‌به محل حادثه‌آمده برمیخورم. بنظرمیایدکه دیگر خطرگذشته باشد. اسپانیولیهاهمچنان‌بپاسداری‌مشغولند. آنتونن‌مرا بکناری میکشدومیگوید:

-فرداصبح، یعنی‌چندلحظهٔ‌دیگر، بایدبرای‌تأمین‌ضروری‌ترین‌احتیاجات اردوگاه، آب‌و برق،فکراساسی کرد

- من برای برق عده‌ای‌را میشناسم. ژول میتواندرینکاربماکمك کند.

-منهم چندنفری را برای تعمیرتلمبه‌های‌آب‌میشناسم، اما اشکال‌درین

است که نمیدانم محل این تلمبه‌ها کجاست

- وقتی هوا روشن شد پیدا خواهیم کرد .

از هم جدا میشویم .

آتش ، اکنون تبدیل باجاق بزرگی شده است که هر چند یکبار ، شعلهٔ سفیدی از آن بیرون میجهد من بسوی تختخواب خود باز میگردم و با تمام لباس رویش دراز میکشم .

***

اگوست ، صبح امروز بالباس سیویل بازگشت . شب را نزدیک سرسیال دمکرات پیر اتریشی گذرانده و لباس مال آن پسر آن پیرمرد بود . اگوست با مسئولین جدید ابنسی تماس گرفته بود ، بنظر او شهر بطرز غریبی آشفته است . امریکائیها جامیگیرند و فرانسویها هم بزودی خواهند رسید .

او عقیده داشت که گانز بدست سربازان خودش در کوهستان بقتل رسیده است*. درعوض از «پلنك» یعنی در واقع ازدو «پلنك» خبری نیست . زیرا در این اواخر ، اردوگاه ما دو «پلنك» داشت ، یونر «پلنك زرد» و کوگل «پلنك سیاه» . (همان کمیته روز ورودمان درموتهوزن بود .)

ما تمام این مسائل را دراطاق دفتر مورد بحث قرار میدهیم . درین اطاق دوستانمان ، بارتا ، لوتر ، آنتونن ویك یوگسلاو از اردوگاه «ملك» ، حضور دارند . آلبرت رئیس دفتر سابق که هنگام ورود امریکائیها ، اعلام کرده بود که برای حفاظت اثاثیهٔ داخلی اردوگاه ، محل را ترك نخواهد گفت ، همان شب با احتیاط تمام جیم شد . «کونر» رئیس سابق اردوگاه نیز ، گواینکه نمیبایستی از خشم و غضب مردم هراسی داشته باشد ، معهذا ناپیدا شده است .

بنابراین ، اختیار و ارادهٔ اردوگاه بدست ماست .

باید تصمیمی گرفت .

روسها ، چکها و لهستانی‌ها ، بدنبال پیشنهاد امریکائیها که یمی از ساکنین اردوگاه میتوانند به یك محل عمومی نزدیك اشتاین بروك منتقل شوند ، تصمیم به حرکت گرفته‌اند .

آنها از هم اکنون ، درمیدان جمع شده‌اند و با بیحوصلگی منتظر ترك این محیط هستند . درهر گوشه‌ای پرچمی بالا رفته است .

هر لحظه فرانسویها بسراغمان میایند و میپرسند :

- ما چه خواهیم کرد ؟

---

* - این خبر تأیید شد . چند ساعت بعد از عزیمت گانز ، سربازان ژوزف یولتروم ، اورا از پای درآوردند .

- همینجا خواهیم ماند.

آنتونن توضیح میدهد:

بله. اینجا از هر جای دیگر برایمان بهتر است. ما نانوائی و آشپزخانه «مارمها» و «بیمارستان» را در اختیار داریم. ما خواهیم توانست همهٔ اینها را بکار بیندازیم.

اوتر اعلام میکند

- یوگسلاوها، اسپانیولها، مجارها، ایتالیائیها و دیگر گروههای کوچك نیز موافقند که همینجا بمانند.

بارتا بهیچوجه نمیخواهد، اما چون جکها تصمیم بحرکت گرفته اند او هم باید همراهشان باشد.

من دستی بشانه اش میزنم:

. برو بارتا، ما همدیگر را باز خواهیم دید.

باوجود این، نفرات زیادی در اردوگاه باقی میمانند. هشتصد فرانسوی پانصد یوگسلاو، سیصد ایتالیائی، عده ای اسپانیولی، مجار و گروههائی از ملتهای مختلف. و اگر بیماران را هم بحساب بیاوریم جمعا بیش از ده هزار نفر می شویم *

باین عده باید غذا داد.

اوتر میگوید.

- من دستور داده ام تنورها را از ساعت ۹ روشن کنند. ظاهراً بعد از ظهر امروز خواهیم توانست آش غلیظی به همه بدهیم. تقریبا تمام آشپزها یا اسپانیولی هستند و یا یوگسلاو. آنها اول از شروع بکار خودداری میکردند. ولی بعد مجاب شدند و برگشتند سر کارشان. باید چند نفری بر عدهٔ آنها افزود چون رویهمرفته خیلی کمند. در هر صورت امروز یکجوری گلیممان را از آب بیرون خواهیم کشید.

حالا باید هیئت مدیره ای برای اردوگاه در نظر گرفت.

در جلسه ای با حضور نمایندگان اسپانیولها، مجارها و ایتالیائی ها، تصمیم میگیریم که اگوست ریاست کمیته بین المللی و هم چنین وظائف رئیس اردوگاه را بعهده بگیرد.

آنتونن که در حال حاضر از کلیه مسائل اداری و فنی اردوگاه باخبر است بسمت منشی منصوب میگردد.

رفیقمان اوتر که بکار تغذیه و تهیهٔ آذوقهٔ اردوگاه پرداخته، میل دارد همین مسئولیت را که در شرائط فعلی، اهمیت فوق العاده ای یافته، دنبال کند.

برای تکمیل کادر هیئت مدیره در جلسات بعد بحث خواهیم کرد زیرا اکنون

---

* - هنگام آزادی از ۱۶۶۵۰ زندانی ۷۵۶۶ نفر بیمار بودند (این ارقام از روی صورت حضور و غیاب ۵ مه ۱۹۴۵ نقل شده است.)

مسائل حاد وفوری فراوانی درپیش دارم .

هنگامی که جلسهٔ ماداشت خاتمه‌مییافت ،یکی از زندانیان داخل‌اطاق شدو گفت :

- افسرامریکائی که دریست‌نگهبانی‌مستقرشده‌میخواهد بارئیس‌اردوگاه صحبت کند .

اگوست ، بالحنی که‌انگارصدسال این‌وظیفه‌را بعهده داشته ، جواب می‌دهد :

- بسیار خوب ، الساعه‌بیایم .

چندلحظه بعد اوبازمیگردد وبما اطلاع میدهد:

- افسرمیگوید که خودشان سوپ‌ودیگر خوراکی‌راکه‌همراه آورده‌اند تقسیم خواهند کرد .

ما ، همه‌باهم میگوئیم :

- به‌به ، چه خوب !

درهمایوقت ، لهستانی‌ها ازدروازهٔ اردوگاه بیرون میروند :

- سفر بخیر !

پشت سرلهستانی‌ها ، ستون کوتاه‌باژیکی‌ها باانظم وترتیب پیش میرود . پرچمی دراول‌صف موج‌میخورد. ژول‌پیشاپیش صف‌قراردارد :

من داد میزنم :

- شماها کجامیروید؟

- پائین، پهلوی‌چکها .

وبا بدخلقی به‌رفقایش‌اشاره میکندومیگوید :

- اینها نمیخواهند اینجا بمانند .

- برمیگردید یانه ؟

- البته ! قطعا !

***

ما تغییر مکان داده‌ایم .

اگوست‌وآنتونن دراطاق سابق رئیس دفتر اردوگاه منزل کرده‌اند وباعضای کمیتهٔ‌ملی فرانسه نیزاجازه‌داده‌شده‌است که‌ازاطاق‌مجاوراستفاده کنند.

حالاماداراى اطاق‌خواب، اطاق‌پذیرائی‌وروشوئی هستیم.

درخارج، وقایع‌همانطور که‌پیش‌بینی‌میشدصورت گرفته است.

درساعت‌دو، امریکائی‌ها کلیه افرادسالم‌را درمیدان‌بخط کردند وشروع کردند به تقسیم‌سوپ

افسر مسئول این کار ، خیال میکرد که کافی است آنهائیکه سوپ خود را دریافت کرده اند یکطرف و دیگران در طرف دیگر بایستند.

اجرای یك چنین نظریه‌ای در اردوگاه اسیران که تازه آزاد شده، جار وجنجال وصف ناپذیری بوجود آورد. آن چند افسر امریکائی که میپنداشتند با صدور تذکراتی که تازه کسی معنایش را نمی‌فهمید، خواهند توانست نظم را حفظ کنند بزودی در دریای قیل وقال مردم گرسنه غرق شدند، اولین نتیجهٔ اجرای نظریهٔ مذکور این بود که عده‌ای تردست چند سهمیه غذا گرفتند، درحالیکه نیمی از زندانیان اصلا رنك سوپ را ندیدند .

افسر که ازین تجربه ، عبرت تلخی اندوخته بود ، با اگوست ملاقاتی کرد و پرسید که آیا ممکن است اعضای کمیته بین المللی کلیه امور داخلی اردوگاه را بعهده بگیرند ؟

اگوست باو جواب داد که اینکار کاملا ممکن و بلکه لازم است .

همهٔ کارها را باید ازسر گرفت .

اما، ما ، باشوق وذوق انسانهای آزاد کارهارا دردست گرفته‌ایم.

در ساعت ٦ روزه که ازصبح با گروه الکتریسین‌ها مشغول بازدید و تعمیر سیمها بوده، باخوشحالی بما اطلاع میدهد که :

- یکساعت دیگر برق خواهیم داشت. امالااقل یك چیزی بدهید بخوریم . ازصبح تاحالا به‌هیچی لب نزده‌ایم .

لوتر میپرسد :

- چند نفرید ؟

- چهار نفر .

- بیا برویم یك چیزی برایت تهیه کنم .

آنتونن میگوید :

- راستی، پنج نفر فرانسوی هم دارند توی صحرا تلمبه‌های آب را تعمیر می‌کنند. باید برای آنها هم خوراکی فرستاد. آنها اینقدر آنجا خواهند ماند تا آب بجریان بیفتد. اگر اشکالی پیش نیاید فردا صبح ما آب خواهیم داشت .

دفتر سابق اردوگاه، بخاطر رفت و آمد دائمی رفقا، به‌محل پرهیجانی تبدیل شده است .

در اردوگاه ، فرانسویها در بلوکهای ۱۷، ۱۹ و ۲۰ منزل کرده‌اند . همه جا افراد یك ملت دورهم جمع شده‌اند .

اوگوست، از نمایندگان کمیته‌های ملی برای انتخاب رؤسای جدید بلوك دعوت کرده است .

آنتونیو ، اسپانیول جوان با تفنگی که برشانه آویخته ، داخل اطاق

میشود. اوجزء افرادپلیسی‌است که‌ازامروزصبح برای‌حفظ وحراست اردوگاه مشغول‌بکار شده‌اند. تندوتند گزارش میدهد :

- موقع گشت ، زیر سقف مدخل تونل نمره۵ یك لکوموتیر پیدا کرده‌ایم .

- لکوموتیو ؟ بچه‌دردمان میخورد ؟

- لکوموتیو درمدخل تونلی است که‌پریروز گانزمیخواسته مارا به آنجا بفرستد.

- خوب ! بعد ؟

- بعد؟ آتشخوان‌لکوموتیو، تاگردن‌پراست‌ازموادمنفجره که میتواند قسمتی ازکوهستان‌را خراب‌کند .

- بیشرفها !

اوگوست، یك‌افسرفرانسوی‌را بنام‌ویلیام که‌بسمت‌رئیس‌پلیس بین‌المللی اردوگاه آزاد منصوب‌شده‌بود صدامیکند .

- ویلیام، بایدشبانه روز مواظب مدخل‌تونل نمرهٔ ۵ بود . به هیچکس نباید اجازه داد به لکوموتیوی که‌آنجاقرار داردنزدیك بشود، چون‌ممکن است سانحه‌ای‌روی دهد .

- بسیار خوب، الساعه دستورات لازم‌را خواهم داد .

خوب در رفتیم .

کنار ما ، ازمدتی‌باینطرف، آنتونن‌بی‌خیال پیچ‌رادیوی‌کوچکی‌را که تازه آورده‌اند میچرخاند. دفعة دستگاه‌شروع‌میکند به‌خش‌خش وبعد :

صدای‌سخنگوئی بزبان فرانسه شنیده میشود :

- ... فردا دربرلن ، مارشال‌ژوکف‌وصاحبمنصبان قوای‌متفقین ،متن تعهدنامهٔ تسلیم بلاشرط ارتش‌آلمان‌را دریافت خواهند داشت .

یکی ازمیان‌ما باتعجب میگوید :

-براوو، برووو، برق‌وصل‌شده بچه‌ها!

ناچاریم تصدیق‌کنیم که شانس داردپشت‌سرهم بما رومیاورد.

شروع میکنیم بخواندن آواز :

پیروزی نغمه‌سرا ...

***

چهار روز گذشت .

اوگوست، دیروز ازنزدمارفت. یك‌کارخانه‌دار فرانسوی‌که درجستجوی یکی ازخویشانش‌بود، با اتومبیل‌به ابنسی‌آمدو آنجاخبرپیداکرد که برادرش

در اردوگاه «ملك» جان سپرده است. وقتیکه برمیگشت ، اگوست را با خودش بطرف پاریس برد. دوست ما متعهد شد که بمحض ورود به آنجا ، اقداماتی برای تسریع تشریفات بازگشت ما بعمل آورد. ما در ضمن از فرصت استفاده کردیم و هریك نامه‌ای برای خویشاوندان و آشنایان خود باو دادیم .

بعد از عزیمت او گوست، من افتخار یافتم که باتفاق آراء بجانشینی او ، برای ادارهٔ اردوگاه ، انتخاب شوم .

اردوگاه تغییرات زیادی کرده است. این دیگر اردوگاه ماست .

در نزدیکی دروازه، مترجمین که با بازوبندهای مخصوص از دیگر افراد متمایزند ، دراختیار مقامات امریکائی قراردارند .

جلوی دفتر اردوگاه ، همیشه یك گروه دوچرخه‌سوار برای تأمین ارتباط باسایر قسمتهای اردوگاه آماده است. آشپزخانه‌ها مرتب بشکل عادی و طبیعی تحت نظر یك یوگسلاو و یك اسپانیول کار میکنند .

مقابل مغازه‌ها یك کامیون ارتشی ایستاده است. یك گروه داوطلب کیسه‌های غذا و دیگر لوازم زندگی را از کامیون پائین میاورند .

در میدان، یك مامور پلیس بین‌المللی مواظب اتومبیلهاست .

آب استخر خالی شده است . سه جسد ته استخر کشف شد که یکی از آنها متعلق به یك «میستر» اشتاین بروك بود. این آدم به قساوت و جنایت مشهور بود.

گروهی از مکانیسین‌های فرانسوی مشغول تعمیر اتوموبیلها و دیگر افزار کار هستند .

در نجاری : میز، نیمکت، تختخواب و قفسه ساخته میشود.

در کارگاه رنگرزی، دو فرانسوی اعلانات جالبی تهیه می‌کنند .

خیاطها پرچم میدوزند .

سی نفر، تحت نظر یك نانوای فرانسوی، از آردی که توسط امریکائیها بدست آمده، نان می‌پزند.

تنها کوره‌های آدمسوز آتش خود را خاموش کرده است. در یکی از اجاقها بدن نیمه‌سوخته «کولی» ما بین تلی از استخوانهای سیاه شده، بجا مانده است.

در یك سرداب هنوز هزار و دویست جسد انسانی که جلادان فرصت سوختنش را نیافته بودند کشف شد. امریکائیها باور نمیکردند. آنها از این مجموعه دهشت انگیز عکس برداشتند و قسمتی از اهالی ابنسی را برای مشاهده آثار وصف ناپذیر جنایت از مقابل اجساد آدمیان عبور دادند .

طی روز «میستر»های سابق، پسران و دختران جوان نازی ، زیر نظر ما اجساد قربانیان رژیم خود را به کنار جاده حمل می‌کنند، تا آنجا بخاك سپرده شوند.

زمان تغییر یافته است .

دراردوگاه، افراد گردش می‌کنند.

مسئولین با بازوبندهائی برنك پرچم ملی‌وعلامتی برای تشخیص‌شغلشان رفت وآمد می‌کنند.

دوچرخه‌ها نمره گذاری‌شده ودراختیار رؤسای قسمتهاقرار گرفته‌است نمرهٔ یك ازآن ژیلبراست .

افرادبرای انجام‌کارهای‌اردوگاه داوطلب‌میشوند. لوترباخست‌فراوان به‌آنهاخوراك مختصری بجای‌مزد میدهد. چونکه دقیقا بایدحساب موجودی انبارآذوقه را داشت .

بیماران، حمام آفتاب می‌گیرند .

آمریکائی‌ها عکس برمیدارند .

بلوك‌ها بحال جشن‌درآمده‌اند. روی هربلوك پرچمی بارنگهای ملی، موج میخورد .

ویلی رئیس بلوك شده‌است .

سیمون،مسئولیت‌کانون‌فرانسویان‌راکه‌درساختمان‌سابق‌رختشوئی‌مستقر شده، بعهده گرفته است.

درته‌این‌ساختمان‌صحنه‌ای‌درست کرده‌ایم‌وتالاررا بازنجیرهای‌رنگارنك کاغذی‌آراسته‌ایم. درین‌تالار، مقدارزیادی نیمکت وصندلی، چندمیز باگلدانهای گل، یك‌رادیو، یك پیانو ویك‌کتابخانه گذاشته شده است. درین تالار افراد کتاب‌میخوانند، چیزمینویسند، ورق بازی میکنند و شاید بزودی آبجو هم بخورند. جنب‌تالارمغازه سلمانی درانتظارمشتریانست. آنجا ریش و موی سر را مجانا اصلاح می‌کنند .

شب‌هنگام، محوطه کانون مثل سالن تآترهای واقعی روشنست .

همهٔ اعضای‌کمیته‌ملی فرانسه مسئولیتهائی بعهده دارند .

دوست‌ما «تره‌پو» ورفیقش«لولوئدوك» که موفق شده بودیم در ماههای اخیربالاخره آنهارادرکوماندوی‌ژول‌جاکنیم، اکنون دراداره مفصلی که وکیل دعاوی «آدیکی» درست کرده، اطلاعات قضائی و حقوقی وعمومی در اختیار مردم میگذارند ودرعین‌حال‌درمیان‌جاروجنجال،ماشینهای‌تحریر، اوراق‌افراد را برای تسهیل‌درباز گشت باوطانشان تنظیم می‌کنند .

باباهانری، بکمك‌دوستانمان ژان،فرنان‌وامیل مسئولیت‌ادارهٔ یك‌مغازه پوشاك‌راکه در بلوك نمرهٔ ۲۰، دراطاق سابق لورنز تأسیس‌یافته، بعهده‌دارد. اما هنوز کسانی که کفش درست‌وحسابی‌بپاندارندبه‌باباهانری مراجعه میکنند.

ستوان«آنه» که یکی‌ازپایه‌های سازمان‌نظامی مخفی‌بود، بریاست بلوك

۲۰ منصوب‌شده. او وویلی، برای‌نمونه نشان‌دادن بلوکشان‌باهمدیگرمسابقه گذاشته‌اند .

روزه، فعالیت‌کارگاههای اردوگاه را رهبری‌میکند.

«فوژروس» باکمك گروهی خبرنگار، انتشار روزنامه‌را بعهده‌دارد. و اطاق هیئت تحریریهٔ «اردوگاه‌آزاد» مثل لانهٔ زنبور عسل شلوغ و پرجنب وجوش‌است .

آبه‌ورنو، که نیمی ازبلوك ۱۳ رادراختیارش گذاشته‌ایم، مرابتماشای کلیسایش‌میبرد. اهٔازهمکارش‌درشهرابنسی‌یك‌ردای سیاه قرض گرفته‌ومادرینباره سربسرش میگذاریم‌که در تعویض‌لباس«زمدانی جریمه‌ای» با مبارزهٔ روحانی خیلی عجله نشان داده است، آبه مرا بکناری میکشد ومیگوید :

ـ تصورش‌را بکن‌که هیجده‌نفرازفرانسویان‌اشتاین‌بروك برای‌ایام عید پاك، نزدمن اقرار معاصی‌کرده‌اند .

امریکائیها،ژیلبررا بعنوان‌سرپزشك بیمارستان،انتخاب‌کرده‌اند. اوبا صلاحیت‌کامل‌کلیه امورصحی اردوگاه‌را بانجام میرساند.اوباتفاق،فرانسوآ، روآیه، یك‌طبیب‌بلژیکی‌که‌کمك زیادی بماکرده بود، ودکتر«له‌ون»فرانسوی تمام اوقات شبانه‌روز خودراصرف‌مراقبت ومعالجهٔ بیماران‌میکنند.میزان‌مرك ومیرو تلفات بنسبت‌زیادی پائین آمده‌است. متاسفانه روزهای‌اول عدهٔ زیادی اززندانیان درصرف‌غذاافراط‌کرده بودند، بحدی‌که الان زندگیشان بخطر افتاده است.

بالاخره، دبیرکمیته‌ملی، رفیق«بیوندی»که دائمادر دفترکمیته‌مشغول بکارست، درروز بهزاران سئوال ومراجعه‌جواب میگوید. اوبرای‌تسهیل‌کار، آشپزخانه‌کوچکی هم‌درجنب دفتردرست‌کرده‌است.

پشتکار فرانسویان، بسته‌به مسئولیت وامکاناتی‌که‌دارند ، درهمه جا بنحوبارزی‌تجلی‌میکند. تمام‌این‌کوششهای‌مشترك، قیافهٔ جدیدی به اردوگاه داده‌است.

پریشب‌اولین‌جشن رادرکانون‌برگزارکردیم، درون‌تالارجمعیت‌فشرده شده‌بود. افسران‌فرانسوی‌راهم‌که روزقبل رسیده بودند دعوت‌کرده بودیم . سروانی که‌جزءنخستین‌دسته ارتش به‌پاریس‌آزادداخل شده‌بود، چند بانوی ستوان‌نیزدر میان آنهابودند . این‌موضوع برایمان تازگی داشت.مابا چنان صمیمیتی ازآنها پذیرائی‌کردیم‌که بگریه‌افتادند.

سروان‌مذکور، ظاهراً به‌دوستم «پل» که‌در مبارزه پنهانی ، ارتباطاتم رابعهده‌داشت خیلی‌خوشبین‌نبود. من‌نتوانستم ازبوسیدنش‌خودداری‌کنم و از

همان نخستین برخورد بهم «تو، تو» می گفتیم.

جشن با جلسه کوتاهی شروع شد. اگوست ریاست جلسه را بعهده داشت. بمن ماموریت داده بودند که بنام کمیته ملی چیزی بگویم. من درست بیاد ندارم چه چیزها گفتم زیرا خیلی منقلب بودیم.

بعد «جیورجتی» از کاپیتول تولوز، آواز مشهور «ریش تراش سوی» را برایمان خواند. من ناچار شدم که قبل از پایان جشن باتفاق آنتونن و اگوست برای شرکت در جلسه کمیته بین المللی از تالار خارج بشوم ولی هیچگاه نخستین آوازی را که آنجا شنیدم از یاد نخواهم برد:

آوازی از سرزمین من. .

عصر دیروز، در محل سازمان حزب که با پرده های سرخ پرچم سه رنگ مزین شده بود، کمونیست های فرانسوی اولین جلسه عمومی خود را تشکیل دادند. عدهٔ ما با اعضای جدید به صد و پنجاه نفر می رسید. بدبختانه دو نفر از رفقا بنام پل و آندره که از «رومنویل» همراهمان آمده بودند، اکنون در بیمارستان بستری هستند و اگوست هم که از صبح رفته بود نتوانست در نخستین جلسه لگ ـ ل حزب که تقریبا بعد از شش سال برگزار می کردیم، حضور داشته باشند.

جایگاه مخصوصی برای نمایندگان احزاب برادر در نظر گرفته شده بود. در سایه پرچمهای رنگارنگ متحدین، ایوان، بارتا، لوتر، ژول و فیلیپ نشسته بودند.

مجمع، اقدامات و تصمیمات مرا در دورهٔ مخفی تایید. وغیر از من دو دبیر دیگر بنام آندره وریموند که هردو از بازداشتگاه «ملك» آمده بودند انتخاب کرد.

صبح امروز، گروه کوچکی درمقابل ادارات اردوگاه ایستاد.

این گروه بلژیکی ها بود که ژول دست نخورده بسوی ما بازمی گردانید.

آن ها هم مانند عده معدودی از فرانسویان که در روزهای نخست زندگی در خارج محل اردوگاه را ترجیح می دادند، بجمع دوستان و یاران روزهای سخت بازمیپیوندند

دروازه های اردوگاه که هفته پیش نازیها می خواستند تا ابد بروی گورستان اسیران بسته بماند، اکنون درمقابل مردان آزاد بازاست.

***

من و آنتونن دریك اطاق زندگی می کنیم.

درین ده روزی که اردوگاه آزاد شده، ما حتی لحظه ای هم فرصت نیافته ایم بخودمان برسیم. روژه، بعنوان منشی من، کارهای جاری را انجام می دهد مراهر آن

از گوشه‌ای بگوشهٔ دیگر می‌خوانند.

روزنامه‌نگاران امریکائی بملاقاتم آمدند. من پنداشتم که می‌خواهند با من مصاحبه کنند. یکی از آن‌ها از من خواست که مفصلا مشاهدات خودرا در اردوگاه برایش بنویسم.

ومن لبخندی زدم و ازجا برخاستم.

آنها هم بعداز آن که یك پاکت سیگار بمن دادند، فوراً بازگشتند.

اینجور تقاضاها بیشتر بشوخی شبیهست.

من فعلا کارهای دیگری درپیش دارم.

حتی وقت خوابیدن هم برایمان نمانده است. حتی فرصت چشیدن غذای آشپزخانه را هم نداریم. با نشاط وسرمستی صبح تا شام غرق کار و فعالیت هستیم. زندگی چیز معجزه‌آسائیست.

هنوز نتوانسته‌ام سری به بیرون از اردوگاه بزنم.

تازه جلسه‌ای را باحضور روسای بلوك بپایان رسانیده‌ام که آنتونن با عجله داخل اطاق می‌شود. مرا همراه خود بیرون می‌کشد ومی‌گوید:

- اتومبیل باشوفر منتظرماست، زودباش برویم!

- کجا؟

- هر کجا که پیش آید، برویم

- آخه من کاردارم

- منهم کار دارم، کارهامان را شب وقتی برگشتیم انجام خواهیم داد. بیا

شیشه‌های اتومبیلی که ما را می‌برد، گشوده است و باد بصورتمان شلاق می‌زند.

- کجا می‌رویم؟

- راست به جلو.

اتومبیل به پل ابنسی می‌رسد. یك سرباز امریکائی مارا نگهمیدارد. آنتونن اجازه‌ای راکه بامضای افسر اردوگاه رسیده باونشان می‌دهد. سرباز احترام می‌گذارد.

از شهر خارج می‌شویم و بآرامی ازجاده‌ای که درکنار دریاچه کشیده شده است می‌گذریم.

خاموش هستیم.

- همینجا بمانیم!

طرف راست، چمنی پرگل، مارا از دریاچه جدامی‌کند.

شروع می‌کنیم بدویدن درچمن، من روی ساحل غلت می‌زنم، انگار برای اولین بار پایم بزمین رسیده است.

از آن دور، یك قایق بادی، مثل مرغابی، باظرافت وزیبائی بروی سطح آب خم میشود.

میان برگها، پرندگان، آواز جاودانی طبیعت را درمقابل آفتاب ماه مه میسرایند.

دیگر بهیچ چیز نمیاندیشم.

بروی زمین می غلتم وبرعلفها چنك می زنم.

دلم میخواهدهم بخندم وهم بگریم.

درمقابل کوهستانی که بعدازهرحضور وغیاب، برآمدن آفتاب را ازفرازش تماشامیکردیم، احساس غرور آمیزی بمن دست میدهد.

احساس زندگی.

زنده ام

باشگاه ادبیات

XXXIII

خاك فرانسه

ما به‌فرانسه مهد دموکراسی، اعتماد داریم؛ به‌فرانسه ایکه بارها ارزش خویش‌را درمبارزه برای پیشرفت بشریت بثبوت رسانید، به‌فرانسه ایکه‌فردا نیز عظمت خودرا بازخواهدیافت. من‌جام خودرا بدوستی‌بین دوملت فرانسه و یوگوسلاوی به‌اتحاد برادرنه بین همهٔ‌ملل آزاد جهان بلندمی‌کنم.

«لوتر» پس‌ازگفتن این سخنان مرا میبوسد ومی‌نشیند. برایش کف‌می‌زنند.

حالانوبت منست

کلیه‌اعضای کمیته بین‌الملل دوریك‌میز جمع‌شداند ما نخواستیم بدون شرکت‌دریك ضیافت‌سبك فرانسوی، ازهم‌جدا بشویم.

دوراین میز: لوتر، بارتا، آنتونن، ژیلبر؛ فرانسوآ وعده ای‌دیگر از رفقایمان همراه نمایندگان زندانیان اسپانیائی، ایتالیائی، مجار، یونانی‌و لوکزامبورکی نشسته‌اند. فقط‌رفقای روس‌حضور ندارند. یك سرگرد فرانسوی با اونیفورم نظامی‌در ضیافت ماشرکت جسته است. اوپزشك ارتش‌واز دوستان ژیلبراست. هنگامیکه‌قرار دادتسلیم بلاشرط آلمان‌امضاشداو دربرلن‌بود.

پس‌ازصرف شام، یکایك حضاربرخاستند وهریك سخنی گفتند وهمه شان بدون‌استثناء نام‌فرانسه‌را بیادآوردند.

بارتاقبل ازهمه‌اعلام‌داشت که:

ـ مافرانسه مونیخ رابا فرانسه نهضت مقاومت اشتباه نمی‌کنیم. ما به فرانسه، فرانسه واقعی، به‌ملتی که دوستش داریم ومیدانیم که همیشه درصفوف مبارزه برای آزادی‌خواهدبود، اعتماد داریم.

لوترهم‌الساعه‌تکرار کرده‌است.

ـ ما به‌فرانسه اعتماد داریم.

به‌سخنان این‌رفقاچگونه بایدجواب داد؟

بحث‌درین‌نیست که‌خطاهای تنظیم کنیم. این‌مردان مارامیشناسندوماهم

آنهارامیشناسیم . آنهاهم‌مثل مامیدانند که‌کار بپایان نرسیده‌است . آنهاهم میدانند که‌فرانسه بایددرجهان، مقامی‌درخور عظمت گذشته‌خودتحصیل کند . آنهابه‌فرانسه اعتماددارند زیرافرانسه مادرجمهوریهاست‌وبهمین دلیل‌دورست جمهوریهائیست که‌بدنبال انقلابات قرون‌بوجودآمده‌اند . فرانسه حقیقی ، فرانسه نویسندگان دایرةالمعارف‌قرن هیجدهم‌است.فرانسه عبارتست ازآن قیافه‌های‌درخشان متفکرین ، هنرمندان،دانشمندان وشاعرانی‌که آوازه‌اش‌را جهانی‌کرده‌اند .فرانسه‌ازمردم کارگر،دهقان‌وصنعتگرش جدانیست‌بخاطرهمهٔ قهرمانانش، ازبارا هاگرفته تافابین‌هاست که فرانسه‌میتواند زندگی‌را ازسر بگیرد .فرانسه عبارت‌از کسانیست که‌امروز برای‌شادی ، زیبائی‌و آزادی فردایش مبارزه‌می‌کنند .

واینست‌فرانسه‌ما. وطن‌ما !

ودرمقابل‌این‌مردان ما بایدتعهدکنیم که چنین‌فرانسه‌ای‌رابوجودآوریم ، همان‌فرانسه‌ایکه ازهم‌اکنون دمکراسیهای نو،چون‌خواهری بزرك درآغوش خود میپذیرند .

من‌این‌احساسات راباز بانی‌ملتهب‌و کلماتی‌نارسامی‌کنم‌بیان.

اماتردیدی‌نیست که‌همه‌منظورهم‌را می‌فهمیم .

درخروج‌از دوزخی‌که مدتهای‌مدیدما رادرچهار دیواری شیطانی‌خود گرفته‌بود،راه نوینی‌رامی‌بینیم که‌بسوی آینده‌در مقابلمان گسترده شده‌است .

***

- موتورهارا روشن‌کنید !

آنتونن،در «آپه‌ل‌پلاتز» ایستاده‌است وفرمان حرکت‌را صادرمیکند . سه‌کامیون‌و دواتوبوس‌باهم بصدادرمیایند .

صبح‌امروز نخستین کاروان‌ماباشرکت اکثریت فرانسویهاو اسپانیولیها عزیمت‌کرده‌است ،کاروان آخری‌فرداخواهدرفت .دوستمان «آنه»موظف شده است‌که آن‌عدهٔ معدوداز فرانسویها راکه نتوانسته‌اند دیروزو امروز بروند ، فرداحرکت‌بدهد . باباهانری؛ ژان، فرنان‌وامیل‌نیزهمراه اوخواهند بود .

من‌وآنتونن، مسئولیت‌سفرصد وهشتاد نفر را بعهده داریم که شصت نفرشان بیمارند .

سروان‌فرانسوی‌که ازپانزده روز باینطرف باماهمکاری میکند ، موفق به‌تهیهٔ‌وسائل نقلیه‌لازم‌شده‌است . اوعقیده داردکه‌ماازه«لیز» تافرانسه‌راخواهیم توانست باهواپیما برویم .

لحظهٔ‌دردناکی‌است .

کامیونهامیدان راترك‌میگویند وپشت‌سرهم‌جلوی پست‌نگهبانی دروازهٔ

اردوگاه میایستند. روی هر کامیون پرچمی غرور آمیز موج میخورد .

بیماران توی اتوبوسها جا گرفته‌اند. دکترها و یك بانوی ستوان فرانسوی که ما بنام فرانسواز میخوانیم نیز همراه آنها هستند .

پیشاپیش کاروان؛ اتومبیل کوچکی منتظر است .زنی با موهای سپید کنار شوفر نشسته است . او درجهٔ سروانی دارد و چون ما درمهربانی مواظب ماست و هم اوست که باید تا سوار شدن به ترن یا هواپیما راهنمائیمان بکند .

برای آخرین بار اتوبوسها را وارسی می کنیم. برای آخرین بار کسانیرا که بازمانده اند میبوسیم . برای آخرین بار باطاقها و دفاتر کار سر میکشیم. و من، بدون اسباب سفر، همانطور که آمده بودم ، بازمیگردم .

من و آنتوان در اتومبیل جلوئی می نشینیم و برای آنکه ناراحتی و هیجان خودرا بپوشانیم ، سیگاری آتش میزنیم .

براه می افتیم .

پیش از آنکه آخرین پیچ جاده را پشت سر بگذاریم: من منظرهٔ درختهای کاج را که چهارده ماه پیش مرا بیاد عید نوئل انداخته بودند بخاطر میسپارم .

امروز هوا خوبست. آفتاب جاده ایرا که تازه ساخته شده است، روشن میکند. درسمت راست ما، اشتاین بروك با کارخانهای زیرزمینی اش : اشتاین بروك روزخی که درشش ما اخیر زندگی ده هزار انسان را بلعیده* خلوت و منزوی جلوه میکند.

***

دو روز و دو شب گذشت .

در «لینز» هواپیمائی برای ما نبود .

کاروان ما راه خود را بسوی پاسو... راتیسبون ... نورنبرك... ورزبورك.. ادامه داد .

بدون تأثر، از کنار شهرها و خانه‌های ویران گذشتیم. دردهات ، شبانان ، میان چمنزارهای لطیف و خوشرنك کار دائمی خودرا از سر گرفته بودند ، انگار اصلا واقعه‌ای روی نداده بود .

ناچار شدیم که بیماران را نیز با خود براه بیندازیم، فرانسوآز و بانوی سروان، باشهامتی وصف ناپذیر، مدام بر بالین ضعیف ترین بیماران حضور داشتند.

در ورزبورك، ما را باز ندانیان باز گشتی ، دریك ترن جای دادند . سه واگون برای اشخاص سالم و یك واگون به مرضا اختصاص داده شده .

---

* ـ باحساب دقیق ۹۶۲۶ نفر از اول دسامبر ۱۹۴۴ تا روز آزادی بموجب ارقامی که بعداً در حسابداری اردوگاه بدست آمد در اشتاین بروك جان ... ده بودند .

بر بدنهٔ واگونی که بدنبال واگـونهای مخصوص تبعید شدگان و زندانیان می‌آید این‌عبارت را نوشته‌اند :

« انهاکه پنجسال تمـام از محبت‌وعشق محروم بودند»

ماروی واگون خودمان نوشتیم:

«زنده باد فرانسهٔ‌آزاد ومستقل»

از صبح باین‌طرف، بآرامی‌پیش‌می‌رویم.

یکبار دیگر مایانس وترو را می‌بینم و ازآن‌می‌گذریم.

۲۵ مه۱۹٤٥است

ساعتی است‌که آفتاب غروب می‌کند.

در واگون همه سکوت‌کرده‌اند. الان ازسرحد خواهیم‌گذشت.

سایهٔ غروب، مارا از تشخیص چهره‌ها بازمی‌دارد، درهارابازکرده‌ایم می‌کوشیم تا شاید چیزی‌را بشناسیم.

ترن می‌ایستد.

بیرون سرباز جوانی پاس می‌دهد.

ـفرانسوی؟

فرانسوی!

ـ سرحدکجاست؟

ـآن‌جا، الساعه خواهید رسید.

سوت حرکت شنیده می‌شود .

ترن‌براه می‌افتد.

بوی خوشی می‌آید. بوی شبانگاهی چمنهاست. بوی‌چمن‌های‌خودمان بوی مزارع‌خودمان، بوی‌پرچین‌ها، جنگل‌ها، وزمین‌های‌خودمان، بوی‌فرانسه.

در تاریکی احساس می‌کنم‌که یکنفر دستم‌رامی‌فشارد.

باید رسیده باشیم، لکوموتیوهمچنان‌سوت می‌کشد.

دیگر نمی‌توانم تحمل‌کنم .

بگریه می‌افتم .

بگمانم توی واگون، همه‌کس می‌گرید.

صدای سوت خاموش شده. همراه‌صدای چرخ‌که‌میگرددوبازمیگرددو بسوی زندگی می‌رود، صدای زمزمهٔ ژیلبررا می‌شنوم‌که چون‌آوازعاشقانه‌ای می‌خواند:

سلام‌بتو، ای فرانسه چشم‌قمری‌من،

بیشترین عشق من، ای بیشترین آزار من

پایـان (ژوئیه‌ـدسامبر ۱۹٤٦)

۱ـ جمیله بوپاشا ـ دختر پیکارجو ومبارز الجزایری

۲ـ چهره های درخشان انقلاب الجزایر و مردان مجاهد سعدی یوسف ترجمه منصور تاراجی

۳ـ جهانی میان ترس‌وامید نوشته‌تیبورمند ترجمه خلیل ملکی

۴ـ بکجا میرویم ـ از دکتر مارتین‌لوتر کینگ رهبر سیاحان امن‌یکا

۵ـ تحقیق درتایخ و فلسفه‌ی : بابیهگری و بهائیگی‌و کسروی گرائی‌ازیوسف‌فضائی

۶ـ شرح حال و آثار ابن مقفع از دکتر عباسعلی عظیمی

۷ـ تحقیق درتاریخ و فلسفه‌ی مذاهب‌اهل سنت و فرقه اسماعیله از یوست فضائی

۸ـ بی‌سرپرستان از قدسی نصبری

۹ـ اسرار سازمان مخفی یهود

۱۰ـ نامه های سرگردان از کارو

ازآثارموریس مترلینگ فیلسوف بلژیکی

۱ ـ زنبور عسل

۲ ـ مورچگان

۳ ـ مورانه

۴ ـ عقل‌وسرنوشت

۵ ـ مرگ‌وزندگی

۶ ـ تعترافات

۷ ـ دنیای‌دیگر

۸ ـ رازبزرگ

۹ ـ پرنده‌آبی

۱۰ ـ در برابرخدا

۱۱ ـ گنجینه ناچیز

۱۲ ـ مرگ

۱۳ ـ ازجهان‌تا بدیت

از آثار موریس مترلینگ
فیلسوف فقید بلژیکی

۱ ـ زنبور عسل

۲ ـ مورچگان

۳ ـ موریانه

۴ ـ عقل و سرنوشت

۵ ـ مرگ و زندگی

۶ ـ اعترافات

۷ ـ دنیای دیگر

۸ ـ راز بزرگ

۹ ـ پرنده آبی

۱۰ ـ در برابر خدا

۱۱ ـ گنجینهٔ ناچیز

۱۲ ـ مرگ

۱۳ ـ از جهان تا ابدیت

ناشر :

انتشارات فرخی

نشانی : تهران خیابان لاله‌زار مقابل پیرایش پاساژ اخوان

بها ۳۰۰ ریال